



نام رمان: هم اتاقی

نویسنده: امیر فرهی (پسر آسمان)

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



بسم تعالی...

تقدیم به پدرم...

خورشید درخشان زندگی ام که پرتو نگاهش روشنایی فردا را به من نوید داد و تقدیم به هستی بی مثال زندگی ام، مادر عزیزم. دو وجود مقدس و پرمهری که به پایم مو سفید کردند تا شاید رو سفیدشان کنم و یاد محبت هایشان تا ابد در ضمیرم باقی می ماند.

الهام و علیرضا...

این داستان، کاملاً آرمانی است و تمام موضوعات از ذهن مؤلف نشات گرفته است و مطمئن هرگونه شباهت اسمی و مکانی کاملاً تصادفی بوده و واقعی نیستند! این داستان مثل خیلی از داستان های دیگه، عشق دارد... خنده دارد... گریه دارد و پر از تجربه است، تجربه هایی که به دردمان می خورد تا مسیر زندگیمان را درست هدایت کنیم... مثل قصه سیندرلا، دخترشاه پریان، سفیدبرفی، زیبای خفته و... این هم داستانیست که با تمام فراز و نشیب هایش بازهم عشق آن را می کاود. بازهم شاهزاده ای با اسب سفید و ظاهری چنان الهه های زیبایی، وارد داستان می شود و عشق را به ارمغان می آورد.

ولکن با این تفاوت که این بار به جای اسب سفید، با بی ام و وارد می شود! به جای قصر و قلعه، هم اتاقی می شوند! به جای دیو سپید و ساحره و اژدها، غرور و غیرت میانشان فاصله می اندازد، به جای سحر و جادو سرنوشت آینده شان را باب میل خویش رقم می زند، به جای ب*وسه های آتشین عاشقان، زمان آن هارا از خواب بیدار می کند! و اما عشق



و عشق

و بازهم عشق شروعی از پایان می سازد.

خلاصه ای از رمان:

زندگی! همه ی ما یک معذرت خواهی به احساس خود بدهکاریم. زمانی که برای نگه داشتن آدم های اشتباه پافشاری کردیم. آن زمان که دروغ شنیدیم و سکوت کردیم. جایی که باید می رفتیم اما ایستادیم. چیزهایی که دیدیم و نادیده گرفتیم. از هیچ و پوچ رویا ساختیم و کلی ذوق کردیم. برای فرار از حقیقت ها لج کردیم و لج کردیم و لج کردیم. ای من تنها از تو معذرت می خواهم، خاموش کن فانوس وابستگی ات را... گاهی چه اصرار بی هوده ایست اثبات دوست داشتنمان به آدم ها... معرفت های بی جایمان... مهربانی های الکی مان... بها دادن های بیش از حد مان... تلاش های بی مورد برای حفظ رابطه هایمان... وقتی برای آدم های امروزی خوبی و بدی یکسان است... بیش از حد مهربان بودن تاوان سنگینی دارد... وقتی آدم مقابلت آدم نیست.



فصل اول

صبح بود و پرتو آفتاب مانند طلا بر روی امواج ملایم دریا می درخشید. نزدیک به یک کیلومتر دور از ساحل یک قایق ماهیگیری آب را شکافته، به پیش می رفت. از سوی دیگر هلهله و آوای مرغان دریایی که برای به دست آوردن غذای خود به ساحل روی آورده بودند در فضا طنین افکنده بود.

نوازش سرانگشتان نرم باران بر گونه های سرد پنجره ی غبار گرفته ی اتاق، آهنگی روح نواز می نواخت؛ گویی خدا می خواست روح تشنه ی او را همچون کویری خشک، که تمنای آب می کرد، سیراب کند. خورشید نیمه جان، از گوشه ی پاره ی ابرها نظاره گر آب ملایم دریا بود. آن شب را تا صبح با چشمانی خمار و نیمه باز که در میان انبوه گیسوان بر هم تابیده، خود نمایی می کرد به سپیده ی صبح چشم دوخته بود و با آرامشی ناگوار به آینده اش فکر می کرد و دنیایی آرمانی را برای خود آرزو داشت. با اکراه از جایش بلند شد و نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد، صلابه صلابه به سوی تن سرد شیشه ی تراس که همچنان قطرات باران از رویش ریزان بودند رفت و در را برای باز شدن هل داد. در فرسوده ی چوبی که حال مدت ها بود به جیر و جیر افتاده است، باصدای گوش خراشی روی پاشنه چرخید و به روی دختر جوان گشوده شد. باران بند آمده بود اما هنوز هم از ساقه علف ها آب می چکید و زمین درب و داغون پر از گودال های آب شده بود. عکس آسمان بر سطح لرزان گودال های آب، تماشایی بود؛ انگار صد ها آینه شکسته را در کنار هم چیده بودند. ابرهایی که در هر لحظه به شکلی در می آمدند، در



مقابل آن آینه ها می گذشتند و به تصویر خودشان از بالا نگاه می کردند و سپس رقصان، باهزار قر و عشوه از مقابل آب گدال ها محو می شدند.

در ایوان اتاق بر روی تک صندلی فلزی خاکستری رنگی نشسته بود و دستانش را به سینه اش قفل کرده بود و با چشمانی که همچنان خوابآلود و نیمه جان بودند به منظره ی سرسبز و پرتره جادویی خالق نقش آفرین نگاه می کرد. برای لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و با یک نفس عمیق تمام ریه اش را از عطر دل انگیز هوای سحرگاهی بهاری پرکرد؛ نسیم خنکی که می وزید، دلچسب بود، صدای جیرجیرک ها و رقص خوش آهنگ نسیم، درمیان درختان، به او آرامش می داد. باری دیگر به روبه رویش زل می زند. اتاق او تنها اتاقی در این عمارت بود که پنجره هایش روبه دریا و حیاط باغ مانند سرسبزشان گشوده می شد. شاید همین برایش عادت شده بود تا هر روز صبح به صبح در ایوان اتاق بنشیند و به جزر و مد دریای باشکوه نگاه کند.

صدای نفس های بلند مش ابراهیم که با مشقت زیاد خاک های باغچه را می کند و به شمشادها و شمعدونی های بهم پیچیده شده ای که سقفی بزرگ برای میز و صندلی های چوبی وسط باغ درست کرده بودن آب می داد، توجه دختر جوان را به سوی خودش منحرف کرد. خورشید با قدرتی هرچه تمام تر به پیشانی بلند و عرق کرده مش ابراهیم می تابید و قطره های ریز و درشت عرق از سر و روی او آرام آرام و پشت سرهم ریزان بودند و روی صورتش راه گرفته بودند. چهره ی آفتاب سوخته اش زیر نور خورشید برق می زد، اما گویی اصلاً متوجه گرما نبود و همان طور شیلنگ آب را روی سنگ فرش های حیاط بزرگ و زیبای عمارت آقای تهرانی گرفته بود و به نظر می رسید قصد دارد آنها را برق بیاندازد.



سرش را بالا گرفت و دستش را روی پیشانی بلندش تکیه داد تا سایه بانی محکم برای چشمانش فراهم کند و بهتر بتواند اطرافش را نگاه کند. با دیدن "عسل" که همچنان بر روی صندلی نشسته بود و به او نگاه می کرد، با پشت دست راه عرق هارا که همانند دانه های بلور بر پیشانی اش می درخشیدن و از نوک بینی اش فرو می چکیدن را سد کرد و مسیرشان را عوض کرد؛ با لبخند دندان های نامنظم و یکی درمیانش را به نمایش گذاشت. صدای در ویلا که با شدت کوبیده می شد، او را از دنیایش بیرون کشید. شیلنگ روی زمین رهاشد، آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روی زمین بازگشت. یک جفت کفش کهنه که پشتش خوابانده شده بود، لف لف کنان به سمت در دوید، درحالی که صاحب شان بلند بلند می گفت: "آدم صبر کنید، آدم"

با باز شدن در، چهره ی درخشان دختری با پوستی لطیف و شفاف و قامتی متوسط نمایان شد. دختر جوان درحالی که بالبخند دندان های صاف و مرتبش را در قاب سرخ لبانش به نمایش می گذاشت از مش ابراهیم اجازه ی ورود خواست. سفیدی دندان ها و سرخی لبانش تضادی زیبا به وجود آورده بود؛ او آرام آرام درحالی که سعی داشت ریتم گوش نواز کفشانش را بر روی سنگ فرش ها حفظ کند به پیش آمد و با دیدن عسل از آن فاصله ی دور برایش دست تکان داد.

عسل با دیدن قد و قامت دوستش "دلسا"، برای جبران محبتش هم که شده بود لبخندی زد و به احترامش ایستاد، با این که هیچ خوش حال نبود و در دلش آشوب و غوغا بود، اما با لبخندی مصنوعی خود را شاد نشان می داد. پله هارا یکی در میان پایین رفت و با قدم های بلند خود را



به حیاط رساند تا از ورود دلسا به عمارت استقبال کند. بهم که رسیدند دلسا یکباره صدایش در آمد و بالحن تمسخرآمیزی، گفت:

_ مرده شور اون قیافه ات را ببرند که بدون آرایشم خوشگلی

عسل که حال دیگر به اخلاق شوخ او عادت کرده بود، به ناچار لبخندی زد و گفت:

_ شما سلام و صبح بخیر بلد نیستی؟!

_ سلام، صبح بخیر گلم!.. حالا ارضا شدی؟! بیا برو یکم به سرو وضعت برس که باید بریم خریدا!

دختر جوان با شنیدن این حرف.. بلند بلند شروع کرد به خندیدن و با دستانی مشت شده بر بازوان دلسا کوبید، در لابه لای خنده هایش بریده بریده گفت: « یعنی جون به جونت کنن آدم نمیشی.. راستی امروز چه مرگت بود رفته بودی دکتر؟! » دلسا قری به سرو گردنش داد و با لبخند، گفت: « رفتم ببینم دام پزشک آشنا داره واسه تو وقت بگیرم! »

_ زهرمار جدی گفتم.

دلسا، ریز ریز خندید و در حالی که از شدت خوشحالی کف دستانش را تند تند برهم می کوبید، آب دهانش را به سختی قورت داد و این بار گفت:

_ من حاملم!

عسل که از شدت تعجب چشمانش گرد و گشاد شده بود، برای یافتن جمله ای مناسب در پاسخ به دلسا مکثی کرد و بازهم با لحن شوخش، گفت:

_ هیچیت عین آدم نیست... آخه بدبخت یه شرمی یه حیایی یه کوفتی یه زهرماری!... دختره پرو زل زده تو چشمام میگه حاملس..



دخترک بلند بلند خندید و با رویی گشاده، پاسخ داد: « تازه کجای کاری، هنوز جاهای قشنگش را واسه ات تعریف نکردم، الان دارم از بیمارستان میام اینجا و... » هنوز حرف دلسا کاملا تمام نشده بود که این بار عسل با حالت تمسخرآمیزی دستانش را بر روی گوشانش فشرد و در لا به لای خنده، بریده بریده گفت:

_ نه... نه.. جاهای قشنگش را نگوووو!... زشته اینجا خانواده نشسته، خودمون اطلاع داریم چجوری این اتفاق افتاده!

دلسا که از عکس العمل ناگهانی او به وجد آمده بود، ریشه رفت از خنده... بند کیفش را چنگ زد و در دستانش مشت کرد و در نهایت ضربه ای محکم نثار کله ی عسل شد که جیغش در آمد. این بار صدای خنده ی هردوی آنها بلند شد.

_ خب الان از بیمارستان چی آوردی؟!

دلسا همانطور که می خندید بازرنگی پاسخ داد:

_ تشریف!

دختر جوان که انتظار این جواب را نداشت بلند و مستانه خندید و بازهم سؤالش را تکرار کرد و در ادامه افزود: _ منظورم اینکه یه عکسی چیزی از اون لواشک تو شکمت نداشت؟!...

دلسا که انگار تازه متوجه منظور او شده باشد با گفتن "چرا، صبرکن نشونت بدم" دست از خندیدن کشید و سر برگرداند و خود را مشغول پیدا کردن وسیله ای از کیفش کرد. کمی گذشت، پوشه ای زرد رنگ را از کیفش بیرون کشید و با صدای گوش خراشی کاغذی از داخلش درآورد. عسل به صفحه خط خطی کاغذ و چهره ی ذوق زده ی دلسا نگاه کرد و با



لبخند سری تکان داد. درست بالای کاغذ یک عکس کوچک سیاه و سفید چسبیده شده بود که گویی عکس همان جنین بود.

عسل تبسمی به لبانش نوید داد و کاغذ را از دست دلسا چنگ زد و با لحن مهربانی، گفت: «آخی... چقدر نازه و گوگولیه!» دلسا با این حرفش، دست بالا برد و سیلی محکم بر گردن عسل کوبید و درمیان دندان های بهم فشرده اش غرید:

«گوگولی چیه ابله؟!.. اصلاً عکس را برعکس گرفتی، از این ور درسته!

و با لودگی عکس را از دستان عسل گرفت و صافش کرد.

عسل که از شدت خنده همانند لبو سرخ شده بود، لب پایینی اش را با دندان گزید و سعی کرد برخوردش مسلط شود. آب دهانش را که همانند یک توپ در گلویش جمع شده بود، باصدا قورت داد و سپس گفت:

«خب، ما کی شیرینی میخوریم تمساح خانوم؟»

دلسا که گویی انتظار این حرف عسل را از قبل داشته است، بدون دریغ و با جدیت، گفت:

«اولاً "تمساح" نه و "دلسا"!!.. دومم، وقتی بابات شوهرت بده!

ریز ریز خنده اش بلند شد و با صدای جیغ و فریاد های عسل درهم گره ای کور خورد و درنهایت، درهیا هوی باد گم گشت. هلهله ی گوش خراش صدای خنده های دو دختر در تمامی نقاط ویلا طنین افکنده بود... گویی کارخانه ی قند و شیرینی در دلشان آب گشته بود!... مشت ابراهیم باری دیگر شیلنگ را بر زمین رها کرد، به پیش آمد و با اشاره به پنجره ی اتاق آقای تهرانی گفت:



_ هیس... یکم آرام تر، آقا دارند استراحت می کنند، خودتون می دونید که اگر بیدارشوند چه می شود.

با این حرف، دختر جوان لبش را دندان گرفت و سر به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد، چرا که او از قبل با رفتار پدر بزرگش آشنایی داشت و خوب می دانست وقتی عصبی از بستر بلند شود، تا چند روز کسل و بی حوصله است. او زمزمه کنان درگوش دلسا نجوا کرد: « باید بریم خرید؟!.. چی میخوای بخری?!»

در همان لحظه، باز هم دوستش تمامی تذکرات مشت ابراهیم را از یاد برد و با فریاد گفت: « من سیسمونی میخوایم... دوقلوهام تو راهن!»

عسل که دیگر از تعجب کم مانده بود قالب تهی کند، چشمانش را ریز کرده و در ذهنش چیزی را رد و بدل کرد، سپس او بلندتر از دلسا فریاد زد: « دو قلو؟!..»

دختر جوان با تکان دادن سر به او جواب مثبت داد، اما عسل همچنان در شوک بود و باور چنین موضوعی برایش بسیار دشوار بود. ولی به هر نحوی که شد، بالاخره موضوع را پذیرفت و با شوخ طبعی گفت: « وایی.. وایی.. خیلی اخلاقت خوبه، هی ام نسلت زیادشه!»

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد... بند کیف، دور میچ دلسا گره خورد و با نهایت قدرت بر صورت عسل فرود آمد، که صدایش همراه با جیغ بلند عسل درهم آمیخته شد.

_ آی وحشی صورتم... چشم نداری ببینی بدون آرایشم خوشگلم، یکباره اسید بریز روم راحت شی، برو دعا به جون اون بچه ی تو شکمت بکن، والا خوب می دونستم باید چکارت کنم تمساح باردار!.. فکر کنم دماغ خوشگلم شکست، الهی خیر بهره نبینی.



عسل همچنان حرف می زد و دلسا را به رگبار فحش هایش بسته بود، اما دلسا بی توجه به آن همه توهین و مهبلات، نیشخندی تلخ تر از زهرمار برلبانش نشانید و بدون اینکه به حرفای او توجه ای داشته باشد، درلابه لای دندان های به هم ساییده شده اش خروشید: _ فدای یک تار موهام! بعدشم اصلاً کجای اون دماغ خوشگل بود، باید ازم تشکر بکنی، بدون عمل و کثیف کاری واسه ات انقدر خوشگل درآوردمش... یادم باشه شوهر که کردی پولشو ازش بگیرم.

_ من نباید شوهر بکنم که، شوهر باید منو...

به اینجای حرفش که رسید، با لبخندی مضحک، باحالتی پرتمسخر دست بردهان گرفت و چشمانش را برهم فشرد و درهمان حال ریز ریز خندید... این بار محکم تر از دفعات قبل کتک خورد. دستش را روی بازویش که از شدت ضربات کیف دلسا سرخ شده بود گذاشت و ملتسمانه گفت: عزیزم اون کیف به غیر از کتک زدن امکانات دیگه ای ام داره هـ... کیف اون کیف که دست تو خرچسونه است. کیف به این خوشگلی.

دلسا با هزار پیچ و تاب بدن و کمر باریکش، کیفش را بر روی کولش سفت کرد و با عشوه گفت:

_ مثل صاحبشه دیگه!

_ گلم این کیفه، دستشویی نیستا!

بازهم کیف به آسمان رفت که این بار دختر جوان هردو دستش را زودتر از فرود کیف دلسا بالا برد و عقب عقب از او دور شد و درهمان حال گفت: نه.. نه... جون تو این دفعه رو نیستم، همه جامو کبود کردی.. نمیگی فردا شوهر برم فکرای بد بکنه!؟



_ تو آدم نمیشی، بخدا این بار با چوب میفتم به جونت.. خب دو دقیقه زبون به دهن بگیر زلزله، انقدرم نمک نریز.

باخته گامی به عقب برداشت و در همان حال گفت: « تا تو یکم با خودت خلوت کنی و رو رفتارت کار کنی، زودی میرم لباسامو عوض می کنم بریم، یادت باشه داری مامان میشی و باید فردا بچه تربیت کنی، اونم نه یکی.. دوتا... اما هنوز خودت احتیاج به تربیت داری! دلسا همانطور چشمانش را تنگ کرده بود و با تکان داد سر به بالا و پایین، با عصبانیت به حرفای عسل گوش می داد و کم مانده بود کنترلش را از کف بدهد و به سویش حمله کند، عسل هم با اینکه خوب میدانست دارد با دم شیر بازی می کند، همانطور به کارش ادامه می داد و به تمسخر سخن می گفت؛ این بار دلسا نیم خیز بر زمین، کفش پاشنه بلندش را از پایش بیرون کشید، یکی از چشمانش را بست و کفشش را به سوی دختر جوان هدف گرفت. عسل که دیگر ماندن را جایز نمی دانست.. بدو بدو از او دور شد و پله ها را دوتا یکی بالا رفت و سریع خودش را به ویلا رساند.

روبه آینه ی قدی اتاقش ایستاده بود و به چهره ی کم گوشت و چانه ی استخوانی اش که در لایه ای از سفیدکن گم شده بود نگاه می کرد؛ مژه های تاب دار و بلندش دور تا دور چشمان عسلی اش حصاری بود تا چشمان افسونگرش بیشتر در دید آید. چشمانش آرام بود و در قعرشان موجی از غم در آرامشی ناگوار یخ بسته بود. شاید غم از دست دادن پدر و مادرش آن هم در کم ترین سن، او را این چنین به مرز جنون کشانده بود و جسم بی رمقش را داغان ساخته بود.



سال ها پیش پدر و مادر عسل در یک تصادف جان خود را از دست دادند و عسل به همراه خواهر کوچکش (ترلان) به عمارت پدربزرگش آقای تهرانی پناه بردند. در تمامی این مدت پدربزرگشان همانند پروانه دور آن دو دختر می چرخید و اجازه ی نفوذ گناه و نیاز را به دنیایشان نمی داد. خدا می دانست اگر حضور آقای تهرانی در دنیای این دو نبود، دست پر قدرت و سرنوشت ساز زندگی چه نقشه ی شومی برایشان کشیده بود و چه چیزی آینده شان را رقم می زد.

تقریباً آمده شده بود، بند کیفش را در دست فشرد و از اتاقش خارج شد. اتاق آقای تهرانی سمت راست سالن قرارداداشت و چیزی که در اتاق بیش از همه خودنمایی می کرد، کتابخانه بزرگ آقای تهرانی بود، او علاقه خاصی به خواندن کتب دینی داشت.

در اتاق آقای تهرانی، نیمه باز بود. عسل آهسته دستش را به سوی در برد و چند ضربه نواخت. صدای مبهمی از داخل او را به ورود دعوت کرد. آقای تهرانی روی مبلی نشسته بود و درحالی که قرآن بزرگی در دست گرفته و مشغول خواندن بود، از بالای عینک به عسل نگاه کرد و گفت: «جانم دخترم، کاری داری؟!»

نزدیک آقای تهرانی میز مطالعه ی بزرگ و زیبایی قرار داشت که فرسودگی اش نشان از قدمت و اصالت آن را داشت. عسل جلو آمد و کیفش را بر روی میز گذاشت و خود بهش تکیه کرد، دست برسینه اش قفل کرد و سپس گفت: « صبح عالی متعالی، مگه حتماً باید کاری داشته باشم که بخوام پدر یکی یدونه ام را ببینم؟! خب دلم تنگ شده بود.»



آقای تهرانی از این حرف عسل به خنده افتاد. عینکش را از چشمانش کند و بوسه ای بر صفحه ی باز قرآن زد و به آرامی درش را بست و با احترام بر روی میز گذاشت. درحالی که زیر لب صلوات می فرستاد، موجی به انبوه ابروانش داد و با طعنه گفت: « پس اون دل، تنگم میشه؟! »
_ حالا شده دیگه!

_ راستش را بگو، دلت برای پدر یکی یه دونه ی پیرت تنگ شده یا بازهم ماشین میخوای؟!
عسل که انتظار این کلام را از سوی آقای تهرانی نداشت و برای این که این گونه راز دلش برای پدر بزرگش فاش شده بود، تا بناگوش سرخ شد و شروع کرد به عرق ریختن. به خنده افتاد و در میان خنده ی پاشیده شده بر لبان خشک و سفیدش که از شدت خجل خشکی بر رویشان شیار زده بود، بریده بریده گفت: «این طوری نگید... خودتون که می دونید چقدر دوستتون دارم، ولی خب دلسا اومده، باید بریم خرید، واسه اون ماشین میخوام والا من که اصلاً اینطوری نیستم!»

آقای تهرانی همانطور که می خندید "یاعلی" بلندی گفت و دستانش را ستون زانو و تکیه گاه کمرش ساخت و به آرامی از جایش برخاست و صلابه صلابه به سمت چوب لباسی چوبی و استوار و خاک خورده ی کنار دیوار رفت، از جیب کت راهش سوئیچ اتومبیلش را بیرون کشید و به سمت عسل که همچنان همانجا ایستاده بود انداخت. عسل سوئیچ را روی هوا قاپید و درجیب مانتویش نهاد.

_ یادت نره زود برگردید... فراموش که نکردی، کارمران امروز میادا!
_ نه یادمه، حداقل از دیشب تا حالا صدبار این موضوع را تکرار کردید.. قول میدم زودی برم و زودی برگردم.



_ با اینکه میدونم همهٔ اینا حرفه و آخرشم کار خودت را میکنی و دیر میای، اما برو.. آرام رانندگی کن و اصلاًهم تند نرو

صدای خنده دخترک بلند شد. «خیالتون راحت.. من پام بشکنه اگر جای دیگری بخوام برم.» آقای تهرانی چشمانش را ریز کرد و برای جبران شوخی عسل هم که شده بود گفت: «نشکنه ام، خودم میشکنمش.. یه زنگم به این ترلان بزن ببین کجاست، قرار بود رسید گلستان بهمون زنگ بزنه.»

_ مگه ترلان رفته گلستان!؟

_ آره، از طرف دانشگاه بردنشون، واسه درسشون مجبور شدند بروند.. هنوز هوا روشن نشده بود چمدون به دست رفت، باید تاحالا رسیده باشه، اما هنوز زنگ نزده.

_ نگران نباشید حتماً فراموش کرده... گلستان شمال رفتن!؟

_ نخیر رفتن گلستان سعدی!.. خب مگه غیر از شمال جای دیگری هم داریم که اسمش گلستان باشه!.

دختر جوان که از این کنایه پدر بزرگش حسابی تعجب کرده بود، دستش را بر سرش گذاشت و شقیقه هایش را آرام آرام مالش داد، سپس درمیان خنده به بهانه ی این که دلسا در حیاط انتظارم را می کشد، با خداحافظی از اتاق پدر بزرگش خارج شد و بدو بدو به سمت حیاط ویلا دوید.

دوستش که از این همه انتظار و معطلی کفری شده بود، انگشتان کشیده و ناخن های لاک زده ی بلندش را پشت کمر باریکش درهم گره زده بود و آهسته آهسته دور باغچه قدم می زد و تعداد موزایک های دور باغچه را که یکی درمیان سفید و سبز چیده شده بودند را می شمرد.



عسل با دیدن دلسا که از شدت عصبانیت رعشه بر اندامش افتاده بود، بادی به گلویش نواخت و روسری اش را بر سرش صاف کرد و به سمتش رفت. زمانی که به او رسید، عسل سوئیچ را به سمت دلسا گرفت و گفت: «تا تو ماشینو روشن می کنی، منم برم درو بازکنم.» بعد از خروج ماشین، به سرعت در را بست و سوار شد.

_ خب دلسا خانوم، کجا می ریم؟ پارک ساعی خوبه؟

_ اول بریم مرکز خرید، از اون ورم بریم یه رستوران که نگي دلسا مامان شد و به ما شام ندادا. دختر جوان لبخندی زد و درحالی که سعی داشت کمر بندش را ببندد گفت: «انشالله شام باشه واسه یه وقت دیگه، باید زود برگردم، پسر عمه ام کامران امروز پس از دوازده سال از آمریکا برمی گرده، پدر بزرگ گفته باید حتماً خونه باشم.»

_ واقعاً؟! ... از دواج کرده؟! ...

عسل با شنیدن این کلام از دهان دلسا متعجب سر برگرداند و به حدقه براق چشمانش زل زد. «نمی دونم، ازش خبری ندارم، ولی اینا که مهم نیست، بهتره راه بیفتیم که زود باید برگردیم.» هر چند سعی می کرد خود را خونسرد و بی خیال نشان دهد، اما گویی این موضوع برای او هم مهم بود و از کنجکاوی رشته ی عصابش درهم گریخته بود. صدای دلسا بلند شد و عسل را از دنیایش بیرون کشید.

_ پس محکم بشین که رفتیم.

دلسا با خنده دنده را جا زد، اما همین که آمد پایش را روی پدال گاز بگذارد، توقف نابجای اتومبیل مقابلش او را از جا پراند و به سرعت روی ترمز زد، همراه با این حرکت... دلسا که پشت فرمون نشسته بود... با جیغ و فریاد میهمی چشمانش را بست و فرمون را رها کرد. هردو



اتومبیل با صدای گوش خراشی بهم برخوردند و صدایی به تیزی تیغ بلند شد و در گوش باد گم گشت. «احمق بی شعور! این دیگه چجور رانندگی کردنه.» عسل عصبی از ماشین بیرون پرید و با توپی پر به سمت اتومبیل مقابلشان رفت، اما همین که راننده ماشین پیاده شد و به سمتش آمد، پاهایش سست گشت و کلام از ذهنش رفت و تمامی حرفش در نگاه ولع آلود مرد جوانی که پرتمنا سرتا پایش را برانداز می کرد، فراموش شد.

پسرکی، با قد بلند و هیكلی ورزیده که برجستگی عضلاتش به پیراهن سفیدی که تنش کرده بود فشار می آورد، پوستی سفید و پیشانی بلند و تمیزی داشت که در وزش باد قسمتی از موهایش آن را پوشانده بودند و سنگینی نگاهش در پشت شیشه های عینک آفتابی اش کمین کرده بودند، عسل که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند، آب دهانش را قورت داد و روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد تا هم قد مرد جوان شود و با لحن دوپهلو گفت: «این دیگه چه طرز رانندگی کردنه، مگر سوار یابو شدید؟!»

پسر جوان که فکش از شدت عصبانیت به هم قفل شده بود، دست بالابرد و عینکش را از چشمانش کند و در لابه لای دندان های بهم ساییده شده اش غرید: «منظورتون از این حرف چیه خانوم محترم، مقصر شما بودید.. از اون گذشته تصادف که یه اتفاقه... این که قبل از تصادف فرمون را رها کنید و جیغ بکشید ضایع است!»

عسل که به خوبی متوجه کنایه در نوع گفتاری مرد جوان شده بود، بدون حرفی سر برگرداند و به دلسا که هنوز هم پشت فرمون نشسته بود و از درد شدید به خود می پیچید نگاه کرد. این بار عصبی تر از قبل به پسرک نگاه می کند و بدون توجه به تمامی اتفاقات فریاد می زند: «اون خانومی که پشت فرمون بودند حامله اند، اگر بلایی سر بچه شون اومده باشه، شما پاسخ گویی؟!»



__ به من چه ربطی داره که بخوام پاسخگو باشم، درضمن ایشون که حامله اند حقی ندارند پشت ماشین بشینند.

__ به جای معذرت خواهی دارید مارو مسخره می کنید و خطای خود را توجیح می کنید؟!..
نوبره والا!

__ اگر منظورتون نوبره بهاره، باید بگم هنوز تا بهار یکمی مانده، بعدشم این شمایی که باید معذرت بخواهی نه من!.

با عصبانیت پشت چشمی نازک کرد و دندان هایش را برهم خراشید، چشم فرو برد.. برهر آنچه که او را این گونه به مرز جنون کشانده بود. سعی می کرد خود را آرام کند اما این تیزگویی بی ثمر بود و این مرد جوان بود که پیروز این جدال شده بود و برای هر حرفی، جوابی در آستین ذخیره کرده بود. با تمام احمق به نظر رسیدنش، به تمام سادگی اش و تمام رفتار مؤدبانه اش بازهم خوب توانسته بود رشته ی عصاب عسل را درهم گره بزند و غرور آن دختر یاغی را زیرپاهایش له کند. سربالا گرفت و خیره به چشمان خوش رنگ پسر جوان که در زیر تیغۀ آفتاب رنگ خاصی به خودش گرفته بود شد و زیر لب و زمزمه وار گفت: « خوب می دونم باید باهاتون چکار کنم.»

این حرف را زد و بدون اینکه منتظر پاسخش بماند به سمت اتومبیل آقای تهرانی بازگشت. زیر بغل دلسا را گرفت و به او کمک کرد تا از پشت فرمون پیاده شود. «هنوز درد داری؟!» دلسا همانطور که تلو تلو به سمت عقب ماشین می رفت سرش را به چپ و راست تکان داد که یعنی "نه". این بار خود عسل پشت فرمون نشست، پسر جوان هنوزهم جلوی اتومبیلش ایستاده بود و دست بر سینه اش قفل کرده بود و با نگاه خمصانه ای نظاره گر عکس العمل های دو دختر بود.



دلسا روی صندلی های عقب اتومبیل دراز کشید و با دستش شروع کرد شکمش را که هنوز هیچ اثری از برجستگی رویش دیده نمی شد، مالش داد. پسرک بالاخره تسلیم شد و با نیم نگاهی به عسل که همچنان گدازه های آتش از چشمانش فوران می کرد، به سمت اتومبیل مدل بالایش بازگشت و سوار شد.

عسل با لبخندی مضحک بر لب، سرش را بالا گرفت و از آینه ی اتومبیل، نگاهش به دلسا که گویی دردش خوابیده بود متمایل شد و گفت: «سفت بشین.» و حرکت ناگهانی اش همزمان شد با چشمان درشت شده از تعجب دلسا و با نهایت سرعت رفت وسط اتومبیل پسر جوان! بوی نفرت و انتقام رایحه ی فضا بود و جاده ای که در سکوت مبهم جنگل به خواب رفته بود با صدایی به تیزی و برنده گی تیغ... نه... چاقو... سوهان یا شاید هم شمشیر به خود آمد. دختر جوان گردن دیلاقش را از پنجره ی اتومبیلش بیرون آورد و با گفتن: « حالا دیگه بی حساب شدیم » چندین بوق پیاپی زد و بدون دریغی پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت آن مکان را ترک کرد.

هیچکس نمی توانست رو دست عسل بلند شود و همین اعتماد به نفس بیهوده، او را چنان جسور و یاغی ساخته بود که هرکاری از عهده اش برمی آمد.

لیوان یک بار مصرف که حالا خالی از آب پرتقال شده بود در دست های عسل مچاله می شد و سروصدای گوش خراشی تولید می کرد که با ضربه ای از سوی دلسا به سکوت رسید. آن دو نفر بر سر یک میز شیشه ای گرد متعلق به یک بوفه ی آب میوه فروشی واقع در گوشه ی دنجی از مرکز خرید، نشسته بودند.



دلسا درحالی که جرعه ای از آب میوه اش را در دهان به سختی قورت می داد، باری دیگر به

تمامی پاکت های خریدش نگاه انداخت و پر اضطراب گفت: « چیزی از قلم ننداخته باشیم »

_ وایی دلسا تو چقدر عجولی... اصلاً تو که هنوز جنسیت بچه ات مشخص نیست چرا اومدی

سیسمونی بگیری!؟

_ باشه عزیزم چند دست رخت و لباس که دیگه جنسیت نمیخواد، آدم ذوق داره... تا مادرنشی

نمی فهمی چه میگم.

_ اوووو.. همچین شلوغش کردی هرکی ندونه فکرمی کنه بچه ات بیست سالشه، هنوز

دوساعت نیست فهمیدی حامله ای!، بعدشم بذار سیسمونی ات را ننه بابات واسه ات بگیرند،

بابات که خیلی پولداره و دست و دلبازه، حتماً تو این مدتم ثروتش هفتاد هشتاد برابر شده.

دلسا با لودگی رویش را از عسل گرفت و چشمانش را بست و شمرده شمرده گفت: « اولاً باید

بگم، چه یه لحظه چه صدسال، من دیگه یه مادرم پس باید جز بچه ام به چیز دیگه ای

فکر نکنم. دومم، تو باز پشت سر پدرم حرف زدی؟ پدر خودت هم پولداره ها!»

_ ناراحت شدی؟ انشالله تو این مدت ثروت پدرت از بین رفته باشه! امیدوارم به حق این سوی

چراغ بابات به خاک سیاه نشسته باشه! امیدوارم...

_ لال بشی عسل، چی می گی مگه دیوونه شدی؟هی میخوام شیرینی حاملگی ام، امروز رو

کتکت نزنم ولی مثل اینکه خودت تنت میخواره، این حرفا و شوخی ها مال وقتی بود که هنوز

بچه بودیم. اما حالا که قراره مادر دوتا بچه بشم، میخوام کم کم بزرگشم و خیلی باهم دعوا و

کتک کاری نکنیم!.



_ راست میگی دلسا، اون موقعه بچه بودیم و فقط کتک کاری می کردیم، اما حالا که بزرگ

شدیم، انشالله دعواهامون به قتل و کشت و کشتار میرسه!

_ د.. تو اگر این سه متر زبون تو دهنتم نبود به چیه خودت می خواستی بنازی؟!

_ به خوشگلیم!

_ هه، به حرف گربه کوره بارون نمیاد.

عسل که از این رفتار غریب و غیرقابل پیش بینی دلسا حسابی تعجب کرده بود، بلند و مستانه

خندید و گفت: « بینم تو، تو همین دوساعت انقدر بزرگ شدی؟! حرفای تازه میشنوم. عزیزم

لازم نیست انقدر یهویی بزرگ بشی.. من و تو تازه ۲۳ سالمونه» به این جای حرفش که رسید

ریز ریز خنده اش بلند شد و زیرکانه گفت: « تو باید با بچه هات باهم بزرگ بشید!»

و طنین خنده ی آن دختران شیطان، بلند شد و هیاهویی خوف ناک در محیط تنگ بوفه برپا

کرد. بعد از دقایقی که همانطور در بوفه ی آب میوه فروشی گپ می زدند، پیش خدمت بوفه

که مردی جوان و خوش قد و قامت بود، گامی به جلو برداشت و به سوی دختران رفت و

درحالی که دستانش را تکیه گاه کمرش ساخته بود به ادای احترام، چند سانتی مقابل دختران

سر فرو برد و تا کمر به رکوع رفت، سپس با لحن خاصی گفت: «چیز دیگری احتیاج ندارید؟»

عسل با دیدن سایه ی فرد غریبه ای بالا سرشان موضوع را فیصله داد و درحالی که به سختی

سعی بر کنترل خنده اش داشت، کیفش را روی کولش جا به جا کرد و برخاست... همراه با

حرکتش صندلی فلزی که بر رویش جا خشک کرده بود، با جیغ بلندی بر روی سرامیک های

فرش شده ی مغازه ساییده شدند و صدایشان درهوا پیچید... دلسام بلند شد و آن دو با گفتن:

« ممنونم، لطفاً بگید حساب ما چقدر شد» پس از کلی تعارف و مسخره بازی برای حساب



کردن سفارش ها، با سری پر و شور و شیطنت سوار بر اتومبیل آقای تهرانی به سمت خانه شان بازگشتند. اتومبیل اول از همه مقابل درب خانه ی دلسا به توقف درآمد و همزمان با ترمز ماشین، عسل به سمت دلسا که خسته بر روی صندلی کنارش خوابش برده بود برگشت. حتی جیغ ترمز و لاستیک ماشین هم نتوانسته بود او را از رویایش بیرون بکشد. با حرکت سر انگشتان نرم عسل بر روی بازوانش چشم باز کرد و با صدای خوابالودش گفت: « رسیدیم؟! »

نیش خند عسل، تا بناگوشش باز شد و درمیان خنده گفت: « نخیر، دوباره تصادف کردیم، ولی متأسفانه این بار شانس باهامون همراه نبود و با سر رفتیم اون دنیا!.. حالا تو جهنمی خدا منو فرستاده تا واسه ی اون همه گناهی که کردی عذابت بدم!.. فرشته ی عذابتم!..» ریز ریز خندید.

دلسا نفس عمیقی کشید و بر روی صندلی اتومبیل صاف نشست و بی توجه به آن همه زبان ریختن های عسل گفت: « پس اینجا آخر خطه؟! »

_ بله... دیدار به قیامت!

_ آخ که من چقدر بدبختم که فرشته ی عذابم باید تو باشی... خداجون خود شیطون بیاد بالای سرم بهتر از این دختره ی چلغوزه!

_ چلغوز عمته!.. شنیدی که.. من فرشته ام... از آسمان اومدم پایین فقط واسه وجود تمساح عشق خودم!

دلسا که خنده و عصبانیش قاطی شده بود، سر بلند کرد و با زرنگی در پاسخ به عسل گفت: «صدبار گفتم تمساح نه و دلسا!.. مثل اینکه دلت واسه نوازش های کیف من تنگ شده.» و با ابروانش به کیفش که در قسمت عقب ماشین بود اشاره کرد و پوزخندی برلبانش نشانده؛ سپس



در ادامه حرفش افزود: « درضمن قبول دارم از آسمان اومدی فرشته ی مهربون... مثل اینکه با صورتتم فرود اومدی!»

قاه قاه شروع کرد به خندیدن، عسل که این بار رسماً در مقابل دلسا کم آورده بود با چهره ای عصبی درحالی که لبخندش بر روی لبانش خشک شده بود، زیرلب زمزمه کرد: « رو آب بخندی »

دستگیره ی در اتومبیل کشیده شد و دلسا پرید پایین. اما همین که خواست گامی به جلو بردارد صدای عسل مانع حرکتش شد. « کجا همینطور مثل بز سرتو انداختی پایین میری تو. یه تعارفی چیزی گربه کوره!»

دلسا با خنده سربرگرداند، دلا شد و سرش را از پنجره فرو برد داخل.

_ دیگه قیافه ات واسه ام تکراری شد، برو خونتون!.

_ بیشعور از خداتم باشه... میگن تو دوران بارداری به هرچی نگاه کنی بچه ات اون شکلی میشه، باید منتم را بکشی تا مجوز تماشا کردنم را بهت بدم تمساحی!.

دلسا همانطور که دستانش را دور کمرش قفل کرده بود، نگاه مایوسش را به چهره ی خندان عسل انداخت و بدون مکث در پاسخ به او گفت: « مگه میخوام بچه ام شبیه گاو بشه!» عسل

که گویی به هیچ وجه در برابر پاسخ او شوکه نشده بود، آب دهانش را باصدا قورت داد و بازهم در جواب با لحن تمسخرآمیزی گفت: « توکه چه بخوای چه نخوای بچه ات شبیه گاو میشه،

چون مامانش تویی!»

دلسا باچشمانی درشت و گشاد شده به چهره ی عسل زل زد؛ اما همین که خواست حرفی بزند، عسل با انداختن بحث تازه ای میانشان دلسا را معاف از حرفش کرد و یک باره گفت:



«اووف اونطوری چشماتو شبیه گربه شرک نکن به من زل بزن.. شب میای به خوابم!» فریاد بلند دلسا درگوش خیابان پیچید و همچون بمبی در تمامی فضا غوغا به پا کرد و برتن ظریف و نهیف عسل رعشه ای از ترس انداخت و حالش را دگرگون ساخت.

_ عسل میری یا برم آقامونو صداکنم بیاد حسابتو برسه؟!.

خندید و در لابه لای خنده های مضحکش گفت: «اگر قدرت آقاتون فقط حامله کردنه که جذبه اش بستنی رم آب نمی کنه... بعدشم زهرآقاتون که قبلا کشیده شده، برو برادرشوهراتو صدا کن بیان!»

_ یه وقت شما از زبون کم نیاری.. بیا برو شرم و حیا داشته باش تو هنوز دهننت بو شیرمیده، ولت کنن که تا صبح حرف میزنی.. دعوتت نکردم بیای تو، چون گفتمی پسرعمه ات داره میاد و باید زود برگردی...

عسل که انگار به کل تمامی موضوع را از خاطرش را برده بود، با یاد آوری کامران همچون صاعقه زده ها از جایش کنده شد و با گفتن: «وایی.. پدربزرگ» دنده را جا زد و بدون هیچ حرف دیگری، پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت هرچه بیشتر آنجا را ترک کرد و به سوی ویلای آقای تهرانی به راه افتاد. اتومبیل پدربزرگش را زیر سایه ی درختان سرسبز و استوار بید مجنونی که زینت بخش حیاط ویلا بودند و همچون دیوارچین، دورتا دور عمارت را فرا گرفته بودند و با تکان شاخه هایشان نور ملایم سفید رنگی را روی چمن ها نور افشانی می کرد، پارک کرد و از ماشین پیاده شد. دستش را بر روی سپراتومبیل که کمی غر شده بود کشید و سری از روی تأسف تکان داد؛ صدای قدم های مشت ابراهیم که از دور دست به نظرش میرسید توجه اش را به سوی خودش منحرف کرد و نگاهش را از صفحه ی اتومبیل به چهره ی



آفتاب سوخته ی مشت ابراهیم انداخت. با برداشتن چند گام بلند خودش را بهش رساند و سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت: «مشت ابراهیم قربون دستت، ماشین کنار پیاده رو پارک بوده.. نمیدونم کدوم نامردی زده بهش و در رفته!... تا قبل از ظهر بیرش تعمیرکاری که درستش کنن والا قیامت میشه!»

او درحالی که نگاهش به سپر داغون شده ی ماشین گره خورده بود، سوئیچ را از مابین دستان ظریف و انگشتان خوش فرم و کشیدهٔ عسل بیرون کشید و با گفتن: «خیالتون راحت باشه تا قبل از ظهر حلش می کنم» صلاانه صلاانه به سوی ماشین رفت. آقای تهرانی، مرد مهربان و ساده ای بود. صداقت و انسان دوستی اش زبازد خاص و عام بود. ظاهری آراسته با موهای جوگندمی او را مردی جذاب و دوست داشتنی نشان می داد، اما نسبت به قوانین و مقررات و اندازه گیری زمان و ساعت کمی سختگیر بود، به طوری که دلش میخواست همیشه همه چیز به نحو احسن و به بهترین شکل ممکن انجام شود و این شیطنت ها و فراموش کاری های عسل گاهی ماسک عصبانیت را به چهره اش می چسباند.

دختر جوان درحالی که نفسش را در سینه اش حبس کرده بود، در خانه را که نیمه باز بود، برای باز شدن هل داد. در با جیغ گوشخراشش روبه پاشنه چرخید و محیط خانه را که در انعکاس نور آن همه چراغ می درخشید را نمایان کرد. آقای تهرانی طبق عادت همیشه اش بر روی صندلی گهواری کنار شومینه اش نشسته بود، پیپ معطرش را گوشهٔ لبش نهاده بود و کتاب می خواند؛ آرامشش وصف ناپذیر بود. او برای عسل اسطوره صبر و مردانگی بود و عسل به داشتن چنین حامی افتخار می کرد. اما چیزی که برایش غیرقابل قبول بود، این بود که با این همه تاخیر و فراموش کاری چرا پدر بزرگش عکس العمل خاصی نشان نمی دهد، حتماً



چیزی او را بسیار خشنود و خوش حال کرده است که دست از سر گناه عسل به این آسونی کشیده بود.

مردمک چشمانش را در جست و جوی فرد دیگری به حرکت در آورد که ناگهان چشمش به چهره ی ترلان که با لباسی پر از پولک و رزق و برزق و هزار پیچ و تاب کمر، صاف و منظم بر روی مبل نشسته بود و مشغول بازی کردن با ناخن های بلندش بود، افتاد.

گامی به جلو برداشت و بلند سلام کرد تا توجه هردوی آنها را به خودش جلب کرد.

آقای تهرانی از لابه لای صفحات کتاب، نیم نگاهی به چهره ی عسل انداخت و با سلام کوچکی به مطالعه اش ادامه داد. عسل و ترلان در گوشه ای از سالن کنارهم نشستند و مشغول صحبت کردن شدند. «چی شده ترلان؟!.. پدربزرگ کبکش خروس میخونه، حتی ایرادی از دیراومدنم نگرفت.» ترلان درحالی که به آرامی سربرگردانده بود و نگاهش را بر روی عکس العمل های پیاپی پدربزرگش زوم کرده بود، باصدای رسایی در جواب به عسل گفت: « مگر تو خبرنداری؟!..»

کامران برگشته « رنگ از رخ عسل پرید و با نگاهی به ترلان که با چشمانی فراخ شده نگاهش می کرد، حس کرد لبانش را به هم دوختند و حتی یاری گفتن یک کلمه را نداشت. حال بهتر می توانست دلیل شاد بودن پدربزرگش را درک کند. خیره به چهره ترلان، غرق در

افکار دور و درازش شده بود، ترلان همچنان داشت سخن می گفت اما عسل سکوت اختیار کرده بود و تنها باز و بسته شدن دهانش را می دید. ناگهان چیزی مثل جرقه در ذهنش گر گرفت و با خوش حالی گفت: « الآن کجاست؟! » به دنبال حرفش نگاه مایوس و حیرانش را از در و دیوار خانه به اطرافش چرخواند تا بتواند کامران را پیدا کند. ترلان با خنده پاسخ داد: « بالا، دستشویی!... نمیدونی چقدر جیگر شده عسل، اصلاً صدوهشتاد درجه عوض شده لامصب،



من که تا دیدمش عاشقش شدم، شدم شیرین.. شدم لیلی! او در حالی که لحظه به لحظه کنجکاو و مشتاق تر می شد تا زودتر چشمش به جانب کامران روشن شود، با نگاهی به چهره ی ترلان که وسوسه هوس در تار و پود ذهنش گره خورده بود، نیشخندی تلخ تر از زهرمار برلبانش نشانده و به تمسخر گفت: « عزیزم، شیرین و لیلی آدم بودند؛ تو باید بگی تا دیدمش عاشقش شدم، شدم کینگ کنگ، شدم تارزان!» به دنبال حرفش بلند و مستانه، قاه قاه خندید. صدای جیغ مبهم ترلان درگوشش سوت کشید، و درلابه لای جیغ و فحش هایش شروع کرد به بازوان عسل سیلی زدن.. دختر جوان یک باره گامی به عقب برداشت و بازوایش را سفت در دست گرفت و مظلومانه گفت: « من نمیدونم امروز شما چتونه، هرکس من را می بینی حمله می کنه سمت بازو هام. امنیت جانی نداریم بخدا!!»

_ شما کمتر زبون بریز، بین سگم واسه ات دم تکون نمیده، چه برسه بخوان ببندنت به رگبار کتک!

_ به به... حرفای جدید می شنوم.. خواهری چقدر "عوض" شدی...

_ تو ام چقدر "عوضی" شدی...

از جایش برخاست و بالودگی گفت: « دیگه دوست ندارم، حیف جوونی ام که ریختم پای تو خرچسونه، اصلاً میرم مهرم را میزارم اجرا پدرت را درمیارم؛ ولی نه ولش کن، مهرم حلال جونم آزاد، شانس یک بار درخونه آدم را میزنه، شوهر مالی ام نبودى.. بی وفا!» قیافه اش را مظلوم کرده بود که مثلاً داره گریه می کنه و با آه و ناله حرف میزد. ترلان که ریشه می رفت از خنده، بالش روی مبل را چنگ زد و به سمت عسل پرتش کرد، او که تو این مدت به نشونه گیری



های کور خواهرش عادت کرده بود، بدون اضطراب سرچایش ایستاد و بالشت با سرعت از کنارش عبور کرد.

_ ترلان یا مشکل از این بالشه است یا تو کوری، چون هربار نشونه گیریت کج میره! این بار گلدون روی میز را برداشت که صدای عسل خفه شد و درحالی که دستانش را بالا گرفته بود، بریده بریده گفت: «نه... چون سگ بابات این بارو دیگه نمی خوام.» و به سرعت به سمت آقای تهرانی که در ما بین لبان نیمه بازش دود پیپ خود را به صفحه کتاب در دستش فوت می کرد، رفت.

_ چشمتون روشن باباجون.. نوه تون برگشته!

آقای تهرانی نیشخندی زد و پیپش را از لبانش کند و بر روی جاسیگاری بلوری اش گذاشت، تکه ای از ربان سفید رنگی را که از جلد کتاب آویزان بود، در ما بین صفحات مورد نظر کتاب قرار گرفت و کتاب با خیال راحت بسته شد.

_ دل شما روشن، فکرمی کردم با این همه تأخیری که داشتی حتماً موضوع آمدن کامران را به کل فراموش کردی، ولی می بینم که تازه ملکه ی ذهنت بوده!» عسل شرمزده چشم فرو برد و از خجالت تا بناگوش سرخ شد و غیض آلود به ترلان نگاه کرد و برای این که جو سنگین بین شان را از بین ببرد، شروع کرد ماجرای تصادف را برای پدربزرگش تعریف کردن؛ آقای تهرانی به کمک انگشت اشاره اش عینکش را از روی بینی اش هل داد به سمت بالا و با لحن دوپهلو گفت: «مگر گوشزد نکردم احتیاط کنی؟!» عسل شانه ای بالا انداخت و با تبسم غیرقابل قبول روی لبانش گفت: «حالا شده دیگه، بعدشم مقصر اون پسره بود نه من.»



آقای تهرانی خشمگین از این همه غرور این دختر لجوج و یکدنده گفت: «دخترم، آدم خوب نیست انقدر مغرور و لجباز باشه، اشتباهی که می کنه باید اون را بپذیره، نه اینکه دلیلی برای انکار کردنش بیاره.» عسل با وجود این که از حرف او کمی نگران شده بود، گفت: «اشتباه از من نبود، اون پسرک معلوم نبود یهویی سر و کله اش از کجا پیدا شد، تازه نمیدونید چطور حالش را گرفتم، معلوم بود از این تازه به دوران رسیده هاست، وقتی دیدم زیربار گنااهش نمی ره و معذرت خواهی نمی کنه، سوار ماشینم شدم و با سرعت رفتم وسط ماشینش و فرار کردم؛ فکر کنم یه پونصد تومنی از عروسکش افتاد. پسره ی احمق فکر کرده بود خیلی زرنگه!»

قاه قاه خنده ترلان بلند شد، اما عسل بی توجه به او همانطور به مردمک براق چشمان پدربزرگش زل زده بود تا عکس العمل او را ببیند که ناگهان صدای فرد غریبه ای از پشتش بلند شد و او را از دنیایش بیرون کشید.

_ شما باید عسل باشید.

دختر جوان به دنبال صدا، سر برگرداند و با دیدن صحنه ای که مقابلش بود برای لحظه ای کلام از ذهن برد و همچون صاعقه زده ها با چشمانی گرد و گشاد شده به چهره ی دردمند پسرجوانی که مقابلش ایستاده بود و از حیرت دست کمی از آن نداشت، خیره شد. گامی به عقب برداشت، از ترس رعشه براندامش افتاده بود، گویی پذیرفتن این موضوع برایش غیر ممکن بود.

زیرلب زمزمه کرد: «این امکان نداره.. این پسر.. این پسرهمونیه که باهش تصادف کردم..» و ادامه حرفش درنگاه ولع آلود مرد جوان که پرتمنا سرتاپایش را برانداز می کرد، فراموش شد.



زمان برایش متوقف بود و دقایق کند و کشدار می گذشتند. باری دیگر صدای مرد جوان بلند شد و این بار با صدایی رسا و محکم گفت: « من کامران هستم! »

همین یک جمله کافی بود. استخری از آب یخ بر سر و روی عسل فرو ریخت و تن بی رمقش را منجمد کرد. چطور امکان داشت؟!... خجل زده چشمانش را بست و از ته دل به خود لعنت فرستاد که چطور اون کار را کرد. او در برخورد اول در مقابل کامران رسوا شد و این رسوایی برایش عاقبت خوشی در پیش رو نداشت. چرا که کامران هم به اندازه ی عسل از این روبه رویی و برخورد غیرقابل پیش بینی متعجب و عصبی بود.

فصل دوم

صدای تق و توق پاشنه ی کفشان عسل در تمامی فضای اتاق طنین افکنده بود، چند ساعتی از آن موضوع می گذشت، اما هنوز هم باورش برای عسل دشوار و سخت بود. این دفعه ی سوم بود که یک بار دیگر دورتا دور اتاقش می چرخید، دست از راه رفتن کشید، پرده سبز پر رنگ را که به یشمی می زد، کنار زد و خیابان را نگاه کرد.

آسمان چادر خاکستری اش را آرام آرام بر سرش می کشید و عابران خسته از کار روزانه برخی عاشقانه و برخی به اجبار به سمت مقصدشان می رفتند. با شروع امتحانات ترم، او به قدری سرگرم و درگیر درس هایش شده بود که دیگر کمتر فرصت می کرد اوقاتش را با کسی بگذراند و در اتاقی از گوشه ی عمارت آقای تهرانی، در محیطی آرام و ساکت برای خود درس میخواند. اما آن شب با باز شدن موضوع خجل وار کامران، تار و پود ذهنش درهم گسیخته بود و



رشته ی عصابش بیش از درس ها و مطالب جلب کامران و تصادف بینشان شده بود. با ماساژ دادن شقیقه هایش، چشمانش را بست و سعی کرد دیگر به آن موضوع فکر نکند. خودکار بردست گرفت و مشغول حل کردن مسأله ای شد، که خوردن چند ضربه به در رشته افکارش را ازهم گسیخت. بی آن که نگاه از صورت مسأله بردارد، با گفتن بیا تو، همچنان مشغول پیدا کردن راه حل بود که شنیدن صدای آشنایی نگاهش را به سمت در منحرف کرد. «اجازه می دین خانم خانما؟» با اینکه از دیدن کامران در میان چهارچوب در اتاقش کمی تعجب کرده بود، اما با لبخند فوراً از جا برخاست و درحالی که به سمتش می رفت، گفت: «البته کامران خان، بفرمایید.» با دستش به صندلی کنار تختش اشاره کرد و او را به داخل دعوت کرد. کامران با لبخندی دلنشین، آرام آرام به پیش رفت و به تمسخر گفت: «متلک عرض می کنم!» بر روی همان صندلی نشست و دستش را ستون چانه و تکیه گاه زانواش ساخت و به چهره شفاف و لطیف عسل خیره شد.

عسل که از جو سنگین بینشان حسابی به وجه آمده بود، برای یافتن موضوعی مناسب کمی مکث کرد و سپس با گفتن: نظرتون راجب آب و هوای ایران چیه؟ خواست موضوعی درمیانشان بندازد. کامران بدون دریغ گفت: «خوبه» و عسل را معاف از هر حرف دیگری کرد و رفت سراصل مطلب و با پوزخند زهراگینش، گفت: «اینجاست که میگن، کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم میرسه!». این درست همان اتفاقی بود که عسل دوست نداشت بیفتد. به سوی میز مطالعه اش رفت و بالبخند خود را مشغول به جمع کردن کتاب های پخش شده روی میز نشان داد.

_ منظورتون چیه!؟



_ منظورم این که اون دختر شیطونی که امروز با هزار فیس و افاده به ماشینم زد و در رفت، حالا دختر دایی ام از آب درآمده، کار خدارو می بینی؟!.

عسل همانطور که سعی داشت نگاهش را از جانب کامران مخفی کند، درحالی که کتاب هارا در قفسه می گذاشت، به آرامی گفت: حق با شماست، مقصر من بودم... نباید می داشتم این روز رو ببینید!

_ پس بالاخره قبول کردید مقصر اصلی تصادف کی بوده؟!.

_ بله.. اما من که از اول قبول داشتم، شما خودتون زیربارنمی رفتید که مقصر تصادف هستید!

کامران با چشمانی گشاد شده از تعجب، روی مبل صاف نشست و این بار گفت: « شما حالتون خوبه؟! »

_ منظور من از مقصر من بودم، مقصر تصادف نبود! این بود که، باید به جای ماشینتون، خودتون را زیر می گرفتم، اینطوری هیچ وقت متوجه نمی شدید من دختر دایی تون هستم.. حیف، همیشه چوب خطاهای گذشته ام را می خورم!

کامران که دیگر بیش از این نمی توانست خودش را کنترل کند، بلند و مستانه شروع کرد به خندیدن و درلابه لای خنده اش گفت: «عجبا!!!!» عسل ادامه داد و با جدیت گفت: « البته خوب شد این کار را نکردم چون ممکن بود سابقه بیمه ماشینم به خطر بیفته و از همه مهم تر، دوست دخترای شما هم ناکام از دنیا بروند و آهشون پشت سرم بمونه و مانع پیشرفتم بشه!». کامران باز خواست چیزی بگوید، اما این بار عسل به او فرصتی نداد و با قدم های بلند به سمت تراس اتاقش رفت و روبه تن سرد پنجره ایستاد. موبایلش که درجیب مانتویش سنگینی می



کرد، به لرزش درآمد. دختر جوان هندزفری هایش را درگوشش فرو برد و تماس را متصل کرد.
صدای دلسا توی گوشش پیچید: عسل؟

به آرامی به طوری که کامران صدایش را نشنود، زمزمه وار گفت: «بی عسل بشی انشالا...
هاااااااا؟!»

_ زهرمار و هاااااااا... اینطوری تلفن را جواب میدن؟! یه جانمی، گلمی چیزی که آدم با صدات
حال کنه!

_ برو با صدا عمه ات حال کن نکبت... چه مرگته نمیتونم حرف برنم کامران تو اتاقمه!
دلسا بلند خندید و گفت: «اااا... پس دستت بنده!» فریاد مبهم عسل بلند شد: «گفتم نمیتونم
حرف بزnm.» کامران که گویی هنوزهم متوجه نشده بود عسل دارد با تلفن صحبت می کند،
همانطور که روی صندلی نشسته بود، از دور به عکس العمل های عجیبش نگاه می کرد. بازهم
صدای دلسا بلند شد و با لحن تمسخرآمیزش گفت: «کارتون تموم شد؟! ریز ریز خنده اش از
پشت تلفن گلوله های آتشین را از چشمان عسل فوران کرد و او با عصبانیت گفت: «آره چند
وقت دیگه صدای نق نق بچم میادا! بگو چه مرگته دلسا؟!»

_ دلم درد می کنه عسل؟

_ خب چون بچه توشه، حتماً فهمیده چه مامان گندی داره میخواد زودتر بیاد بیرون فرارکنه!

_ گند خودتی، جدی میگم شکمم قرمز شده و میخاره!

_ خب برو پیش دکترو... نه.. نه.. ببخشید، دام پزشکی!

_ عسل بخدا پا میشم میام یدونه با کیفم میزنم تو سرتاااااا!!!



عسل که به خوبی می دانست این حرف دلسا تنها جنبه شوخی ندارد و اگر به پاش بیفته این

کار را انجام می دهد. باخنده گفت: « خب باشه بگو؟! »

_ شکمم سرخ شده و همش میخاره، حالم دگرگونه!

_ خب مگه من دکترم که به من میگی، باید بری خودتو به دکتر نشون بدی

_ آخه من این وقت شب دکتر از کجا گیر بیارم؟!.. بعدشم خبر مرگت دکتر نیستی، داری پزشکی

که میخونی، باید یه چیزی سرت بشه! عسل همانطور آرام گفت: « باشه بذار ببینم چکار می

توانم بکنم. »

کمی مکث کرد، سپس با صدای بلندتری گفت: « بلند شو وایسا... »

کامران که همچنان متوجه نشده بود عسل دارد با تلفن صحبت می کند، از قضا فکر کرد این

امر را به او داده است و با نفس عمیقی از جایش برخاست و همانطور به عسل که پشت به او

ایستاده بود نگریست. صدای دلسا از پشت خط بلند شد و دردمند گفت: ایستادم، حالا باید

چکار کنم؟!

این بار عسل با صدای بلندتری گفت: « شلوارت رو دربیار! »

کامران که از تعجب رعشه بر اندامش افتاده بود مکثی کرد و متعجب به عسل خیره شد؛ گویی

فکر کرده بود که هنوز هم عسل دارد با او سخن می گوید. چند لحظه ای گیج و منگ ماند و اما

بعد از چند لحظه، خواست حرفی بزند که باز هم صدای عسل بلند شد و با تاکید به دستور خود

غرید: « گفتم شلوارت را دربیار. » کامران به ناچار دستورش را عطا کرد.

_ داره بهتر میشه... حالا چکار کنم؟!

_ حالا برو بخواب روی تخت!



کامران که حسابی از این رفتارها متعجب شده بود، آب دهانش را با صدا قورت داد و باخنده به سوی تخت دونفره عسل که با رو تختی قرمزش تزئین شده بود رفت و با یک اشاره خودش را روی تخت رها کرد.

_ نظرت چیه؟!_

کامران چشمانش را بسته بود و با تبسمی ناگوار برلبانش، درحالی که با دکمه های پیراهنش بازی می کرد زیر لب گفت: «خوبه». عسل هنوز پشتش به کامران بود و هیچ کدام از این رفتارها را نمی دید، گویی هردوی آنها دچار سو تفاهم سختی شده بودند.

_ وایی عسل یه دونه ای دختر، خیلی بهتر شدم.

عسل خندید و این بار ناباورانه گفت: «اگر آرام نشدی، میخوای من پیام اونجا؟!»

همین یک جمله برای کامران کافی بود، شهوت چنان در تار و پود ذهنش نفوذ کرد که نتوانست خنده روی لبانش را کنترل کند و با عشو و لبخند گفت: «آره عزیزم بیا!»

صداهای مبهمی که در گوشش می پیچید، کم کم رنگ آشنایی به خود می گرفت و حال به وضوح می توانست صدای کامران را تشخیص دهد. هندزفری اش را از گوشش کند و متعجب سربرگرداند تا صاحب صدا را پیدا کند که ناگهان چشمش به کامران، آن هم نیمه برهنه بر روی تخت اتاقش افتاد. نتوانست خود را کنترل کند. گوشش را با شدت بر روی زمین پرت کرد و بلند جیغ کشید. کامران با حیرت از جایش کنده شد و سریع روی پاهایش ایستاد، گویی از جیغ گوشخراش عسل ترسیده باشد، قلبش چنان ماهی که از دل آب بیرون پریده باشد در سینه اش می تپید و به سینه اش خنجری زهرآلود فرو می کرد.

_ چته؟!_



دختر جوان همانطور بهت و حیرت به صحنه مقابله نگاه می کرد و در شوک سختی قرار گرفته بود. برای لحظه ای به خودش آمد؛ دستش را بر روی چشمانش کشید تا چیزی را نبیند، سپس سر بر گرداند و پشت به کامران ایستاد.

_ از اتاق من برو بیرون.

_ خانم شما یا خیلی زرنگی، یا آلزایمر داری، چون این بار دوم هستش که سرکارم میذارید! او بدون توجه به طعنه درسخن پسر عمه اش، تنها تاکید بر بیرون رفتنش داشت. عسل همان طور عقب عقب جلو رفت، ملحفه ای از روی مبل کنار دستش برداشت، آن را به سمت کامران پرت کرد و با تنفر گفت: « لطفاً بپوشونید خودتونو!» کامران لرزان خم شد، ملحفه را برداشت، آن را به دور خودش پیچید و درحالی که به زحمت سعی می کرد نفسش را فرو دهد، آرام آرام به سوی راحتی کنار در اتاق رفت و شلوارش را برداشت و پوشید. عسل نگاهش را برگرداند و با نیم نگاهی به چهره عرق کرده کامران، گفت:

_ من داشتم با تلفن صحبت می کردم نه با شما، یعنی متوجه این موضوع نشدید؟!

کامران که انگار تازه موضوع برایش روشن شده باشد، خجالت زده لبخندی زد و با من من گفت: « معذرت میخوام، باور بفرمایید اصلاً نفهمیدم دارید با تلفن صحبت می کنید، آخه گوشی ام دستتون نبود، دیگه آدم واسه اش سؤ تفاهم پیش میاد!» عسل دستش را بر کمر باریکش گرفت و برای این که جو صمیمی میان خود و کامران نسازد، گفت: « هندزفری تو گوشم بود.. حالا اشکالی نداره اتفاق بود دیگه.» کامران همانطور با تکان دادن سر حرفش را تایید می کرد و سکوت اختیار کرده بود.

_ برو



این بار با تعجب نگاهش را از گل های پرنقش و نگار قالی اتاق بر چهره عسل گرفت و گفت:
کجا؟!

_ قوربون من!... خب برو بیرون دیگه!

با خنده به سمت در اتاق رفت؛ در را باز کرد و توی چهارچوبش ایستاد. او دیگر به خوبی به اخلاق و رفتار های دختردایی شوخش پی برده بود و خوب می دانست اگر حرفی می زند، منظور بدی ندارد. باری دیگر به چهره عسل که همچنان از شدت هراس و حیرت رنگش پریده بود و قطرات عرق بر پیشانی اش سر می خوردند، نگاه انداخت، دریغ نورزید و با سرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.

صدای بهم کوبیده شدن در امید و امنیتی دوباره را برای عسل به ارمغان آورد، با آرامش نفسش را به بیرون فوت کرد و لبه تختش نشست؛ با یادآوری دلسا و این که تماسشان بدون خداحافظی مانده بود، گوشی اش را از روی پارکت های سرد زمین برداشت و به او زنگ زد. هنوز دوتا بوق نخورده بود صدای دلسا در تلفن پیچید و با لحن شوخی گفت:

_ به به عسل خانم، چه عجب.. شماره گم کردید، پارسال دوست امسال برو گمشوا!

عسل به خنده افتاد. همانطور که می خندید، گفت: «زبون به دهن بگیر دو دقیقه، کارت دارم!»

_ چت شد وسط کار... بیهوش شدی؟!

_ زهرمار، صد بار بهت گفتم آدم باش، اینم صد و یکبار، آدم باش.

_ ببینم حالا خبری نیست؟!

_ مثلاً چه خبری؟!



__ بچه ای چیزی! ببینم آخرش چه گندی بالا میاری دختره ی سرخود، بچه ات زودتر از بچه ها من به دنیا نیاد خوبه!

__ دلسا جان عزیزم یه لطفی در حق من می کنی؟!

لحنش عوض شد و با مهربانی و کلی عشوه در پاسخ به عسل گفت: « البته عزیزم، شما جون بخواه!»

__ اتفاقاً درست گفتمی، جونتو می خوام!... پس خفه شو، بدون شوخی میگم!.

صدای خنده دلسا از پشت تلفن بلند شد و بیش از قبل تن بی رمق عسل را به مرز دیوانگی کشاند، دیگر امکان مقاومت نبود. عسل کلافه از آن همه خنده، چشم فرو برد و سعی کرد قبل از اینکه منفجر شود، خود را آرام کند، صدای خنده دلسا لحظه به لحظه بیشتر می شد و او لحظه به لحظه عصبی تر، گویی او خوب می دانست این کارش چقدر عسل را دیوانه می کند، هلهله ی خنده اش غوغا برپا کرده بود. عسل با شنیدن این خنده های گوش خراش گر گرفت و همچون شیری وحشی فریاد کشید: « خفه شی الهی... انقدر بخند تا بچه هایت را بالا بیاری و مثل خودت یک ماهه به دنیا بیان و منگل بشن!..» صدا خفه شد. «عزیزم، من منگل نیستم فقط کمی خوش خنده ام...» صدای عصبی عسل بلند شد و با رویی متحیر، حرف دلسا را قطع کرد و گفت: « مردشور خودتو خنده هاتو ببرند.. آدم حالش بد میشه میخندی، کجات خوش خنده است!..»

خوب میدانست اگر فرصت دیگری به دلسا دهد، بازهم کلی مسخره بازی راه میندازد و وقتش را تلف می کند، برای همین سریع با انداختن موضوعی تازه درمیان، جو بینشان را از بین برد؛ عسل موضوع کامران و تمامی اتفاقات پیش آمده را مفصل تر از آنچه که بود برای دلسا تعریف



کرد و واکنش دلسا دست کمی از تعجب و حیرت عسل نداشت. خنده و لکنت زبانش از روی تعجب، درهم آمیخته بود و این بار عسل هم به خنده افتاد. چند دقیقه ای از صحبت کردنشان

می گذشت، عسل کلافه آهی کشید و گفت: «دیگه باید قطع کنم کاری نداری؟!»

_ من از اولشم کاریت نداشتم!.. مشکلم که حل شد، تو خودت زنگ زدی!

_ خدا ذلیلت کنه، مشکل خودت حل شد، واسه من مشکل درست کردی! من نمی دونم کی و

کجا حق یه مسلمون را خوردم که خدا تورا انداخت تو زندگیم.

دلسا بلند خندید و با صدای جیغ جیغوش گفت: «من نباشم یه ورت صحراست! نیم ساعت

دیگه می آم سراغت.»

_ اومدی، نیومدی ها!

دلسا همانطور که با لکنت زبان، بریده بریده صحبت می کرد. لحنش را مظلوم کرد که مثلاً داره

گریه می کنه و با بغض به تمسخرگفت: «یعنی به این راحتی از خیرم گذشتی، من عاشقت

شدم... این همه سال جوانی ام رو پات گذاشتم!» عسل با لودگی در مابین دندان های بهم

فشرده اش غرید: «گم شو، این چرت و پرت هارو می گی همه فکر می کنن دیوونه ای»

_ خب عشق آدم را دیوونه می کنه دیگه!

صدای خنده هر دو دختر به هوا شلیک شد، این بار عسل با تعجب سوال کرد «تو همیشه

لکنت زبون داری؟!»

_ نه، فقط وقتی حرف میزنم!

_ زهرم—ار



دلسا با خنده به حرفش اضافه می کند «بابا لکنت زبون چیه، الان چون خیلی تعجب کردم اینطوری شد، والا توکه میدونی من سالم سالمم.» عسل با زیرکی لبخندی زد و برای جبران این همه شوخی های دلساهم که شده بود، گفت: «همچین سالم سالمم نیستی، یه ترکایی رو مخت هست!»

_ اونارو تویه بی چشم رو با این کارای سرخودت، درست کردی. عسل کلافه، گفت: «وایی دلسا قطع می کنم، باید برم.. از طرفی بازگشت کامران و از طرف دیگر امتحان فردام.. بدجوری مضطربم می کنه؛ باید درس بخونم.»

_ کجا؟!.. مگه روت میشه با اون همه اتفاق تو چشم پسرعمه ات نگاه کنی؟!!

_ تو هنوز منو نشناختی؟! میدونی که با کلمه معذرت خواهی یا پشیمانی بیگانه ام. دلسا با جدیدت، زمزمه کرد: «آخرشم همین اخلاقت یه بلایی سرت میاره!» سپس باخنده، بلندتر از قبل گفت: «بدو برو پیش پسرعمه جونت.. آره دیگه نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار!» خندید.

_ خودت میدونی که تویکی رو اصلاً نمیشه شناخت و همیشه واسه ام نویی.

_ باشه زلزله من... دوباره خرم کردی... خداحافظی!

عسل که دیگر غش کرده بود از خنده، خواست جوابش را بدهد که صدای بلند بوق قطع شدن تماس در گوشش زنگ خورد. یکی از چشمانش را بست و گوشی را از خودش دور کرد. از روی تختش بلند شد و از اتاقش بیرون رفت؛ به سالن بزرگ عمارت که رسید، با صحنه عجیبی مواجه شد... سالن خالی بود.



تو این فکر که بقیه کجا رفته اند غرق شده بود و همانطور گیج و منگ به محیط سالن که در سکوت و تاریکی، به خواب رفته بود نگاه می کرد. قدم های فردی که از پشت سر بهش نزدیک می شد، توجه اش را به خودش جلب کرد. عسل با کنجکاوی سر برگرداند و با دیدن قامت خمیده مشت ابراهیم، سرتا پایش را برانداز کرد. صدای لرزان مشت ابراهیم درآمد: « خانوم، آقای تهرانی و بقیه در حیاط پشتی ویلا منتظرتون هستند. در ضمن ماشین راهم همانطور که گفته بودید به تعمیرگاه بردمش و همین الان پشش گرفتم، مشکلی نیست.» عسل سرش را به نشانه تشکر در جانب مشت ابراهیم خم کرد، سپس با قدم های ناهماهنگ به سوی حیاط باغ مانند ویلا رفت. آن سه نفر بر سر یک میز شیشه ای گرد که در انبوهی از درخت و شکوفه خودنمایی می کرد، نشسته بودند و مشغول خوردن قهوه بودند. صدای جیر جیر، جیرجیرک های پنهان شده در مابین چمن های بلند که با آوای نسیم همسرایی می کردند، محیطی زیبا را به وجود آورده بود. پاورچین پاورچین به سمت میز گرد که شمع های بلند در شمع دانی های بلوری به ظاهرش زینت بیشتری می داد، رفت و بدون حرفی بر روی صندلی چوبی پشت بلند سرد، نشست. توجه هر سه نفر جلب عسل شد. آقای تهرانی درحالی که یک جرعه دیگر از قهوه تلخش را می بلعید، روبه عسل گفت: «سلام. چه عجب اومدی پایین، منتظرت بودیم.» انگار همه ی صداها و صورت ها را، جز صورت کامران، از پشت مه غلیظی می دید. هرکاری می کرد نمی توانست خود را جمع و جور کند. دهانش خشک بود و چشمانش، بی آنکه مژه بزنند، خیره در چشم های کامران، که حالا سرپا ایستاده بود، مانده بود. با فشار دستان ترلان به زور تکانی به خودش داد و سعی کرد احساساتش را مهار کند. قلبش در سینه اش چونان تبلی پر سروصدا، می تپید و او حس می کرد، این صدا در تمامی فضا پیچیده است. اما تنها خود،



متوجه این همه بی تابی می شد. احساس غربتی بر تار و پود وجودش افتاده بود که برایش بیگانه بود.

احساس مبهم و پیچیده ای به کامران پیدا کرده بود که نمی دانست باید چه اسم و عنوانی برایش انتخاب کند. با همه بی دست و پایی اش... با تمام احمق به نظر رسیدنش، اما چنان در این مدت کوتاه قلب عسل را تسخیر کرده بود که هیچ شکارچی توان این کار را نداشت. چه از قصد و چه ناخواسته حسی را در دل دختر یاغی و مغرور انداخته بود که می شد آن را علاقه عنوان کرد. علاقه ای سخت که با نقابی از جنس جدال و ستیز آغاز شد و خدا می داند که چه سرنوشتی برای عسل و کامران در پیش رو است.

مدتی از بازگشت ترلان و آقای تهرانی به عمارت گذشته بود؛ تنها عسل در باغ مانده بود و باخودش خلوت کرده بود. صدای آرام شیهه اسبی از پشت سر او را از جا پراند و به عقب سرنظر انداخت. « ترسوندمتون عسل خانوم؟ » با نگاهی به کامران که شیک و مرتب سوار بر اسب سفیدی نگاهش می کرد، دستپاچه دستی به صورت کشید و تنها با تکان سر توانست بگوید نه! _ میخواستم برم لب ساحل، از پدر بزرگ خواستم یکی از اسب هایش را برای چند دقیقه ای به من امانت دهد؛ خوش حال می شم اگر شما هم همراهی ام کنید. عسل که همچنان در پنجال حیرت و شوک گیر کرده بود؛ برای لحظه ای به خود آمد و خواست بگوید "نه" که در همین لحظه کامران از اسب پرید پایین و او را معاف از حرفش کرد و گفت: « من هنوز این اطراف را خوب نمی شناسم، هوا ام که تاریک شده است. اگر دنبالم بیاید، لطف بزرگی در حقم کرده اید؛ می ترسم موقعه بازگشت گم شوم.»



عسل این بار توان مخالفت نداشت. از سرمیز بلند شد و درحالی که روسری آبی اش زیر نور مهتاب به چشمان عسلیش تلالو خاصی بخشیده بود، با گفتن: « پس من برم به پدربزرگ خبر بدم» از آن مکان دور شد و سایه ی قامت ضریف او زیر نور ماه کش آمد و لرزان از جلوی کامران محو شد.

هوا روبه تاریکی می رفت. آن شب، شب تقریباً سردی بود و آسمان صاف و زیبا می نمود. ستاره ها در آسمان پخش بودند و یکی یکی علامت می دادند. تا دریا راهی نبود و سرسبزی و زیبایی راه به قدری برایشان لذت بخش بود که با دیدن وسعت بی کران دریا مقابلشان با تعجب به آبی بی نهایت آن چشم دوختن. همه جا آرام بود و برخلاف شب های قبل که در ساحل غوغا برپا بود، حال جز چند زوج جوان که به طور پراکنده دور ساحل قدم می زدند، خبر دیگری نبود. عسل درحالی که نگاهش در میان امواج گم شده بود، آهسته به ساحل نزدیک شد؛ آن قدر نزدیک که خنکی آب را روی پاهایش با تمام وجود حس کرد. خنکی آب به وجدش آورد و بی اختیار با حرکت پا آنها را روی به هوا پاشید، اما خیلی زود از کارش پشیمان شد و درحالی که با خود فکر می کرد چقدر بی احساس و بی وفا گشته، از دریا فاصله گرفت. واقعا چه بی مهر شده بود!

کامران در حالی که بند افسار اسب سفیدش را در دستانش سفت می فشرد، پشت سر عسل راه می رفت و به صدای امواج دریا که در میان همه مرغان دریایی گم می گشت، گوش می نمود.



شب پرده سیاهش را بر آسمان کشیده بود. تاریکی بر همه جا حکمفرما بود و جز براقی گوش ماهی هایی که ره آورد موج ها بود و همچون نگین برتن ساحل می درخشید، دیگر هیچ اثری از آن همه ابهت دریا به چشم نمی خورد و آن دو آرام و ساکت، کنار هم قدم برمی داشتند.

کامران با نگاهی به چهره خسته عسل، این سکوت را شکست و با اشاره به اسبش گفت: «اگر خسته شدی، بیا سوار اسب شو!» نگاه حیران عسل به کامران و سپس بر روی اسب افتاد. دلش خواست بگوید نه، اما به قدری پاهایش با قدم برداشتن بر روی شن هایی که ساحل را فرش کرده بودند، خسته شده بود.. که بدون هیچ مکثی درخواستش را پذیرفت و از پیشنهادش استقبال کرد.

سوار شد، کامران اسب را کشان کشان به دنبال خود برد، درحالی که باهر قدم اسب، عسل به چپ و راست تکان می خورد. «اینطوری که همیشه، شما خسته می شید. میخواید کمی هم شما سوارشید و من اسب را بیاورم.» کامران نشیخندی تلخ تر از زهرمار بر لبانش نشانید و گفت: «اولاً.. سوار اسب شدی نه سوار من که بخوام خسته بشم! دومم پدر بزرگ مسئولیت نگهداری تو سپرد به من، بعدشم تو هنوز خیلی واسه این حرفا بچه ای، پس بهتره بشینی سرجات و انقدر حرف نزن!» عسل با عصبانیت، بدون حرفی دست بر سینه قفل کرد و دیگر لال شد. از این که کامران او را هنوز هم بچه فرض می کرد ناراحت بود و دلش میخواست با سیلی محکم تمام دندان هایش را در دهانش خرد کند. اما همین تفکر پوچ هم نشانی از بچه بودنش بود!

کامران با نیم نگاهی به او، به پهنه بی کران دریا چشم دوخت و بعد بغض آلود گفت: «این دریای به این عظمت و زیبایی رو که می بینی، درست دوسال پیش، تو همچین روزی وقتی با بهترین کسم درلندن به ساحل رفته بودیم. تنها دوستم را ازم گرفت و برای همیشه در دامن



بی رحمش پنهان کرد؛ همه فکر می کنند چون دریا زیباست مهربان است، دریا زیباست اما سیلی به صخره ها می زند! «عسل ناباورنه به او نگریست و گفت: «جدا! همسرتونو؟!» او آهی کشید و گفت: «خودش که می گفت نامزدم بود! برای منم تمام زندگی بود...»
_ متأسفم!

سرش را به نشانه تشکر در جانب عسل خم کرد و سریع رویش را برگرداند و با دستش اشک های جمع شده در چشمانش را پاک کرد.

عسل با دیدن کامران در این حال و روز، قبلش مالمال از غم و ماتم شد. چقدر دوست داشت کامران به جای آن دختر برای او این گونه اشک می ریخت. اما این به نظر محال می آمد، چون کامران تنها دیدی که نسبت به عسل داشت، یک بچه بود! و همین موضوع انقدر عسل را به وجد آورده بود که دوست داشت کامران را به خود علاقه مند کند و اثبات کند که دیگر بچه نیست! سکوت کرده بود اما رفتارش هر لحظه فریاد می زد "من بزرگ شده ام!" و کامران هم با رفتارهای سرد و غیرقابل نفوذش به او پاسخ می داد که همچنان بچه است.

تقریباً تمام ساحل را طی کرده بودند. نزدیک با اسکله ی چوبی و فرسوده ای که چندمتر دورتر از جایی که عسل و کامران قدم می زند واقعه شده بود، درختی کهن سال وجود داشت که استواری اش نشان از خدمت و قدرتش داشت. روبه درخت ایستادند... عسل از اسب پرید پایین و آرام آرام به سمت درخت رفت و زیرش نشست.

کامران افسار اسب را بر شاخه ضخیم و خشک درخت گره زد. با نیم نگاهی به چهره عسل پوزخندی زد و به سمتش رفت و کنارش نشست... درحالی که ریز ریز می خندید، گفت: «بچه که بودم، زمانی که هنوز نرفته بودم لندن.. به این درخت می گفتن درخت عشق!»



_ به من چه!

بازهم کامران خندید و به حرفش افزود: «هرکس زیرش می نشست، عاشق می شد و این درخت برایش قصه عشقی می نوشت!... میگویند ثمره ی این درخت عشق است!»

_ به ما چه!

_ خب من و توام زیرش نشستیم دیگه!

_ به کسی چه!

برای لحظه ای عسل به خود آمد و در ذهنش چیزی را رد و بدل کرد، یک آن با جیغ از جایش بلند شد و ناباورانه گفت: چـــــی؟!.. اصلاً امکان نداره، اینطور نیست!

صدای خنده کامران او را آتشی تر کرد. لحظه به لحظه چهره اش رنگ باخته تر می شد و تا بناگوش سرخ شده بود. آب دهانش را که در گلویش جمع شده بود به سختی قورت داد و با من گفت: « اصلاً.. اون.. اون واسه قدیما بود... این درخت دیگه پیر و از کار افتاده شده.. حتی برگم نداره. حتماً، چه می دونم... اصلاً پاشو بریم دیگه دیره!» کامران این بار بلند و مستانه قاه قاه شروع کرد به خندیدن و درحالی که به سختی از جایش بلند می شد، خروشید: « این درخت اگر هنوز هم کارکنه، بدون من هرگز عاشق تو نمی شم! هه.. اگر من ازدواج می کردم بچه ام هم سن و سال تو بود کوچولو! حتی فکر این چیزام آدم را به خنده می اندازه!» مسیرش را کج کرد و از کنار جسم یخ و منجمد عسل به سمت اسب اش که مشغول جویدن علوفه های زیر درخت بود رفت.

گلویش خشک شد... عدسی چشمانش سوخت... دست و پایش سست و منجمد و بی رمق شد. دیگر کارد هم می خورد خورش بیرون نمی زد. هرچند او دوست داشت این اتفاق بیفتد و



کامران عاشقش شود، اما بلند فریاد کشید: « بازهم که خیال بافی کردی حضرت آقا! این را بدون منم هرگز به این امر راضی نیستم... حتی بیشتر از شما!»
و بدو آنجا را ترک کرد.

روبه آینه اتاقش ایستاد و با نگاهی پرشور و اشتیاق، از سرتا پای خود را تحسین کرد. رنگ یاسی لباسش بی نهایت ملیحش کرده بود و با دیدن خود در آینه لبخند برلبش نشست. در همان حال بی اختیار به یاد حرفای کامران و چهره معترضانه اش افتاد. از این فکر به جای لبخند اخم برچهره اش مسلط شد و درحالی که با نگاه زوایای خود را در آینه بررسی می کرد، برای بر طرف کردن رنگ پریدگی صورتش رژلب صورتی رنگی برداشت و لبان و گونه هایش را کمی به آن زینت داد و سپس با شانه کردن موهایش، بازهم به خود زل زد. دستش از حرکت افتاد و شانه را با ضرب بر روی میز آرایشش گذاشت.

چشم فرو برد و زیرلب با خشم گفت: چیکار می کنی دختر، داری واسه کی انقدر خوشگل می کنی؟ مگر چی عوض شده... توجته؟! اون که تو رو یه بچه محسوب می کنه.. میخوای با این کارا بهش بفهمونی بچه نیستی؟! که چی بشه؟! عاشقت بشه، به همین سادگی!، مگر ممکنه؟! من داره چم میشه؟! عسلی که هیچ وقت تو زندگیش به کسی دلنبنسته، حالا تنها تو ۱۰ ساعت آشنایی بایه مرد، انقدر آسون همه چیز را از یادش برد؟!.. نه... نباید بشه!

از جایش بلند شد و باری دیگر به طرف کمدش رفت و باخشم درش را باز کرد. انگشت ندامت بر دهانش گرفت و پرتمننا، درحالی که با خودش کلنجار می رفت، سرتا سر کمد را زیرنظر گرفت و در آخر، ست طوسی مانتو و شلوارش را که ثریا خانم(همسر مشتم ابراهیم، مستخدم عمارت آقای تهرانی) برایش از سوریه سوغاتی آورده بود را از بقیه جدا کرد و باگفتن: « همین



خوبه « لباسش را عوض کرد و آن لباس نسبتاً باز یاسی پر از ورزق برزق را، دوباره در انبوه لباسانش جا داد.

با دستمال کاغذی رنگ رژلبش را کم رنگ تر کرد و سپس لبانش را برهم مالید تا رنگش باهم یک نواخت شود. شالی به رنگ صورتی صدفی سرش کرد، به همراه کفشان پاشنه داری که با گل‌های صورتی و سفید هماهنگ شده بود؛ بدون هیچ عطر و آرایشی، ساده تر از همیشه از اتاقش بیرون رفت. آن شب با وجود خنده های شاد آقای تهرانی و ترلان، بازهم لحظه ای نتوانست ذهنش را آرام کند و تمام مدت را در فکر کامران سپری کرد که آن شب دیگر تاموقع شام از نزدیک با او برخورد نداشت. همه مثل پروانه دورش می چرخیدن و از ورودش به عمارت خوش حال بودند. اما برعکس همه عسل دوست داشت کامران را نبیند و تا مدتی از او دوری کند، چون کنار او بودن بهش صفاتی غریب می داد که از تک تکشون بی زار بود! باید مثل یک خانم سخن می گفت، می خندید، غذایی خورد و راه می رفت... خیال می کرد با این رفتار می تواند برخلاف سنش که همچنان عقب مانده بود خود را بزرگتر از آنچه که بود نشان دهد، تا کامران گوشه چشمی نثارش کند! اما موفق نبود، چون حتی اگر با عریان ترین لباس دنیا هم به نزد کامران می رفت و همانند سوگلی اش برایش آماده می شد. بازهم از چشم کامران بچه ای یاغی دیده می شد که سعی بر بزرگ نمایی دارد!

همگی بر سر میز پرتجملات و ورزق برزقی که ثریا و فرخنده خانم با تکاپو و مشقت بالایی آماده اش کرده بودند، جمع شده بودند. میز پر از غذاهای لذیذ و خوشبو بود و عطر دل انگیز برنج ایرانی رایحه بخش سالن درخشان عمارت شده بود. شمع های روشن در شمع دانی های نقره که ست ظروف روی میز بودند، زینت بخش سفره بودند و جلوی خاصی به آن می دادند.



آقای تهرانی درحالی که دستی بر جلیقه خوش دوخت برتنش می کشید، که از دومین دکمه جلیقه زنجیری طلا بیرون زده بود و در جیب سمت راستش، متصل به ساعت جیبی گران قیمیتی اتمام یافته بود، گامی به جلو برداشت و با تبسم روی لبش، با اشاره به میز گفت: « ببینید فرخنده و ثریا، برای ورود کامران به ویلا چکار کرده اند!» کامران که همچنان دست بر سینه گوشه ای ایستاده بود و سکوت اختیار کرده بود، لبخندی زد و سرش را به نشانه تشکر در جانب مستخدم ها که مضطرب جلوی در ایستاده بودند و به میزنگاه می کردند تا کم و کسری نداشته باشد، دلا کرد و سرمیز نشست. عسل و ترلان هم پس از کمی نشستند و مشغول به خوردن آن همه غذای خوشبو و لذیذ شدند. انقدری غذا زیاد بود که می توانست یک لشگر را به خوبی سیرکند و این تدارک ها تنها برای چهار نفر آماده شده بود! مستخدم ها، وقتی رضایت خانواده را در خوردن غذا دیدند، لبخند زنان به آشپزخانه عمارت بازگشتند و مشغول خوردن غذای خود شدند... عسل درهنگام خوردن غذا، همش توجه اش جلب پسرعمه اش کامران می شد، که با لباس خوش فرمی مقابلش نشسته بود و بدنش را به خوبی به نمایش می گذاشت و در سکوت غذا میخورد. زیاد چهره جذاب و خاصی نداشت، اما نمی دانست چرا این گونه اسطوره ذهنش گشته بود. شاید بی محلی ها و غرور بیش از اندازه اش او را انقدر جذاب نشان می داد، دلش میخواست این رازدل غریبش را باکسی درمیان بگذارد و مشورت کند، اما چه کسی برایش انقدر قابل اعتماد بود که بخواهد با او اعتراف به هوس و علاقه بی دلیلش به کامران بکند... صدای ترلان که در گوشش چیزی را زمزمه می کرد بلند شد و او را از افکار دور و درازش بیرون کشید. با حیرت سربرگرداند و به چشمان گربه ای خوش فرم خواهرش نگاه



کرد. «خبرت یه رژ به اون لبای شتری ات میزدی! مثل روح پاشده اومده جلو پسره.. حالش از هرچی دختر ایرانی بود بهم خورد!»

عسل ریز ریز خندید و با چشمان فراخ شده به صورت ترلان، که خودش را در آرایش خفه کرده بود زل زد و گفت: «مثل تو عجب و جق باشم خوبه، دختر باید سادیگشو داشته باشه» چشمانش را ریز کرد و با تمسخر به ادامه حرفش افزود: «الآن ترلانی تو آرایش کردی، یا آرایش تو رو؟!» بلند خندید. ترلان که از پاسخ خواهرش متعجب و حیران شده بود؛ دستی بر صورتش کشید و با من من گفت: «من که خیلی آرایش نکردم، چرا چرت و پرت میگی؟!...»

_ آره عزیزم... یه تن آرایش کوچولو کردی!

این بار دست به سینه سرچایش نشست و درحالی که باعصبانیت دندان هایش را برهم فشار می داد، به عسل نگاه کرد و خروشید: «آرایش نیست که، مادر زادی فابریک خوشگل هستم و بودم!»

_ چغندر چیه که بخواد خوشگلم باشه!.. بعدشم مثلاً من نمی دونم بخاطر کی خودتو رازبقا کردی و امشب داری عشوه شتری میای!.. به دنبال حرفش با حرکت ابروانش کامران را نشان داد و نیشخندی تلخ زد. ترلان که از طعنه در کلام خواهرش کمی تعجب کرده بود، رنگ از رخسارش پرید و دست و پایش را گم کرد، برای یافتن پاسخ مناسبی به عسل مکثی کرد و سپس، گفت: «لابد توام بخاطر اینکه به کامران بفهمونی نجیب و باحیاهستی، دریغ از یک برق لب، شبیه روح اومدی جلوش، نه؟!.. حداقل یه سفیدکن می زدی که انقدر سیاه سوخته نباشی، بچه ناف آفریقا!»



با خنده خودش را از عسل دور کرد و مشغول خوردن غذایش شد. عسل درحالی که سعی می کرد از زیر نگاه های معنا دار کامران رهایی یابد، از خودش پرسید: به راستی دلیل ساده گی ام جلب توجه کامران بود و یا برای دوری و به چشم نیامدنش ترجیح دادم ساده باشم؟! خودش هم نمی دانست. فقط صلاح می دید ساده و بی ریا باشد.

پس از خوردن شامی که ثریا خانم آماده کرده بود، با تشکر از جایش بلند شد و سریع به اتاقش پناه برد. کمی نگذشته بود که صدای چند ضربه ای که به در اتاقش کوبیده می شد بلند شد و توجه دختر جوان را به سوی خودش منحرف کرد؛ عسل با گفتن: «بیا تو» ترلان را که پشت در ایستاده بود را به داخل دعوت کرد. در با صدای جیغ گوش خراشی باز شد و ترلان آمد داخل، دو دل بود! گویی قصد داشت حرفی بزند اما از گفتنش هراس داشت.

کمی خودش را این پا و آن پا کرد و سپس گفت: «می خواستم بهت چیزی را بگم» عسل همانطور که پشت میزش نشسته بود و خودکار زندانی شده میان انگشتان کشیده اش را تند تند تکان می داد، نگاه حیران و پرسؤالش را برچهره ترلان گرفت، شاید ترلان، خواهر یکی دونه اش بهترین گزینه برای مشورت و حرف زدن راجب علاقه اش به کامران بود. با این فکر سریع گفت: «چه خوب شد اومدی، چون منم میخواستم باهات حرف بزنم.» ترلان به پیش رفت و بی توجه به سخن عسل، گفت: «پس بگذار اول من بگویم و بعدش تو!» نگاه مایوس عسل برچهره ترلان خشک زد و خیلی جدی گفت: چی؟

ترلان که به سختی دستانش را مشت کرده بود و ناخن های بلندش را به پوست کف دستش فرو می برد تا بتواند خود را آرام کند؛ چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و دوباره، گفت: «راجب کامران. گرچه می دونم اگر حرف دلم را بزنم به تمسخر می گیری. اما میخوام بگم



واقعا دوستش دارم!، تو همین مدت کوتاه جووری بهش علاقه مند شدم که انگار صدساله می شناسمش! «چشمان عسل گرد و گشاد شد، سرش تیر کشید و بدنش سست گشت. حال بدی بهش دست داد که همچون مردگان متحرکش کرده بود. ترلان داشت همچنان از علاقه اش به کامران می گفت، اما عسل گویی مسخ زده بود، کر شده بود و تنها باز و بسته شدن دهانش را می دید. مردی که بهش علاقه پیدا کرده بود از قضا معشوقه خواهرش شده بود، و هردو خواهر دل خود را ناخواسته به یک نفر باخته بودند. اما یک خواهر چگونه می توانست زندگی آرمانی را که خواهر دیگرش برای خود تصور کرده بود را از بین ببرد و خود کامران را تصاحب کند؟!»

چگونه هر دو خواهر می توانستند کامران را صاحب شوند!.

این جدال و رقابت به کجا پایین می یابد... نبرد و نفرت!

نبردی میان دو خواهر!.

صبح روز بعد او با عجله عمارت را به قصد کتابخانه ترک کرد و تا نزدیکی های ظهر در کتابخانه مشغول مطالعه برای امتحان امروزش شد. با تمام موضوعاتی که از شب قبل آرامش و آسودگی را از افکارش بیرون کشیده بود، اما بازهم سعی داشت با فاکتور گرفتن تمام موضوعات، به امتحانش متمرکز شود. ساعت یک برای رفتن به دانشگاه عازم شد. همان طور که فکر می کرد، به راحتی امتحانش را پشت سر گذاشت، اما زمان زیادی وقت تمام کردنش شد و تقریباً تمام سالن دانشگاه خالی شده بود. از جایش برخاست و به طرف درب خروجی رفت و برگه اش را به زن مسنی که مشغول گردآوری برگه ها بود تحویل داد و با گفتن: « خسته نباشید.. » خواست از سالن خارج شود که صدای آن زن او را به زمین میخکوب کرد.



_ دیر اومدی، برگه ات تحویل گرفته نمیشه.. زمان امتحان خیلی وقت پیش تموم شد.
عسل متعجب به طرف آن زن چرخید و نگاهی به خطوط پیشانی اش انداخت. مکثی کرد و
گفت: « تحویل نمی گیرید؟! »

_ به هیچ وجه!

با نیشخندی تلخ به طرفش نیم خیز شد و شمرده شمرده، با جدیت گفت: « شما می دونید من
کیم؟! »

_ دختر رئیس جمهور هم که باشی.. برگه ات تحویل گرفته نمیشه! به دنبال حرفش عینکش
را به بالا هل داد و با ولع مشغول صاف و مرتب کردن برگه امتحانات بقیه دانشجویانی که روی
میز پخش بودن شد. عسل یه نگاه به برگه ها و یه نگاه به آن زن انداخت و گفت: اسم من یا
شماره دانشجویی ام را می دونید؟

زن که کمی از سخنان او ترسیده بود که نکند فرد مهمی باشد، شکاک پرسید: « نه نمی دونم...
تو کی هستی؟! »

عسل بلند خندید، دست برد و تمامی برگه هایی را که روی میز پخش بودند را روی زمین
انداخت و برگه خودش را هم قاطی برگه ها کرد و خندان بالا و پایین پرید و گفت: « نمی
دونی من کیم... حالا ام نمی تونی بفهمی برگه من کدومه و مجبوری تحویل بگیری!.. نباید می
گفتی به هیچ وجه چون کار نشد نداره! » درحالی که ریسه رفته بود از خوشحالی بدو از سالن
بیرون رفت.

صدای فریاد خشم آلود آن زن با تمام آن فاصله درگوشش فرو رفت: « از دست شما
دانشجوها! » خنده او بیشتر شد و با خیالی آسوده از دانشگاه بیرون آمد و به انتظار ماشین



به آن طرف خیابان رفت. آن روز راهم تا آخر شب در اتاقش سپری کرد و مشغول آماده شدن واسه امتحان بعدیش شد. تا به حال اکثر امتحان هایش را با موفقیت پشت سر گذاشته بود و برای بقیه اش هم همچنان در تکاپو بود. تنها هنگام خوردن ناهار باری دیگر کامران را دید چون او عصرهنگام با کوله نظامی نسبتاً پری از عمارت رفت و تا آخر شب هم بازنگشت.

فصل سوم

هوا گرگ و میش بود و با این که خورشید هنوز دست سخاوتمندش را به روی آسمان نگشوده بود، اما عصبی و کلافه از فکرهای درهمی که از شب های قبل آرامش و خواب راحت را از چشمانش گرفته، از جا برخاست و از تخت نرمش بیرون آمد.

باران تندی که از صبح شروع به باریدن کرده بود، گویی قصد بند آمدن نداشت، خسته از آن همه بارش، نگاهش را از پنجره گرفت و روی بالکن رفت. قطرات باران بی مهابا از دل آسمان فرو می چکید، همچون سیل با صدای خوش آهنگی در دل زمین جا می گرفت و شدت آن به قدری بود که در چند لحظه سرو صورتش را خیس کرد. عسل خودش را عقب می کشد و با خود فکر می کند چگونه کامران توانسته بود، تنها در یک روز دل هردو خواهر را ببرد! شاید از فرط غروری که داشت، ترلان هم مجنون و دیوانه اش گشته بود!

صدای بوق بلند ماشینی توجه اش را به سمت خود منحرف کرد و او را از دنیای تفکرات دخترانه اش بیرون کشید. گردنش را دراز کرد تا بهتر بتواند از روی بالکن فردی را که قصد



ورود به عمارت دارد را ببیند. مش ابراهیم درحالی که چتر مشکی اش را برسرش گرفته بود تا زیر شلاق های بی امان باران خیس نشود، بدو... بدو.. خود را به در رساند و درحالی که می گفت: «آدمم... صبر کنید، آدمم» در را به روی کامران که پشت ماشینش نشسته بود، باز کرد. کامران با خنده، چندین بوق پیایی برایش زد و ازش تشکر کرد و سپس وارد حیاط عمارت شد، ماشینش را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. «صبح بخیر مش ابراهیم، روز قشنگیه، نه؟!» مش ابراهیم درحالی که با تبسمی برلبش، به چهره خوش حال کامران نگاه می کرد، در را بست و گفت: «بله آقا درسته، روز زیباییست...» کامران با علامت سر حرفش را تایید کرد و به سمت در طرف شاگرد ماشینش رفت و در را برای دختر جوانی که منتظر، در ماشین نشسته بود، باز کرد. دختر جوان با هزار پیچ و تاب بدن، از ماشین پیاده شد و چتر سفیدش را گشود تا دستان برهنه اش زیر ترنم باران خیس نشوند و با تشکر از کامران، بدون حرفی با قدم های آرام به سوی عمارت رفت. پس کامران دیشب را به عمارت بازنگشته بود... اما کجا مانده بود؟ نکند کنار این دختره شب را صبح کرده است! عسل متعجب از ورود آن دختر ناشناس به ویلا، بدو از بالکن خارج شد و به طرف اتاقش رفت و با شستن دست و صورتش، سریع به سمت پله ها دوید، هنوز پایش را بر روی پله اولی نگذاشته بود که با صحنه غیرمنتظره ای مواجه شد. زبانش بند آمد و کلام از یاد برد و با دیدن چهره ی خوش حال کامران که زیرکانه تماشایش می کرد، بی اختیار گفت: «صبح بخیر، تو بالکن اتاقم بودم که دیدم با یه دختره اومدی ویلا! قضیه چیه؟!» کامران کت خوش دوختش را از تن درآورد و صاف و مرتب بر روی دستش انداخت؛ درحالی که لبخند پرنرنگی لبخندش را پوشانده بود، با زرنگی پاسخ داد: «حالا دیگه من را



یواشکی دید میزنی؟!» عسل شانه ای بالا انداخت و با جدیت، گفت: «چه ربطی داشت، داشتم

تو بالکن هوا میخوردم! بعدشم این جواب من نبود!»

_ منم مجبور نیستم جواب تو رو بدم خانم کوچولو.

مسیرش را کج کرد و از کنار عسل رد شد و به طرف اتاقی که آقای تهرانی دستور داده بود،

مستخدم ها با ورود کامران به عمارت برایش آماده کنند، رفت. اتاقی نزدیک به اتاق عسل و

ترلان!

عسل با چشمان فراخ شده، بدو بدو خودش را به کامران رساند و بلند بلند گفت: «چرا

مجبوری، فراموش نکن اینجا لندن نیست که هر کثافت کاری بخوای بکنی آزاد باشی، اینجا

ایرانه پس باید قوانین اسلامی اش هم رعایت کنی!». همانطور با چشمانی بسته، سخن می

گفت و جلو می رفت. خوب می دانست دارد با دم شیر بازی می کند و برایش مهم نبود!

کامران جلو تر از عسل، با آرامش راه افتاد و عسل هم با رویی گشاده، با قدم های بلند پشت

سرش به پیش می رفت و همچنان سخن می گفت، اما هیچ مستمعی برای شنیدن سخنان

عجیب و غریبی که خودش هم نمی دانست چرا دارید بیانشون می کند، نبود.

_ بعدشم من صلاح خودتو می خوام، حیف تو که دوست دخترت اون چلغوزه نازنازیه که انگار

از دماغ فیل افتاده!

یک دفعه به طرفش برگشت و چون فاصله شون خیلی کم بود، تو یک حرکت عسل را کشید تو

بغلش، لرزش دستان و عصبانیت عسل کمتر شد، چنان آن را در بغلش کشید که ته دل

دختر جوان از شدت هراس و ترسی که بر وجودش مستولی شده بود، خالی شد. دست راستش



آویزان بود و جسمش در بغل کامران فشرده می شد، نبضش از حرکت ایستاد و گلویش خشک شد. زیر لب زمزمه کرد: « اوففف چه ادکلنی هم زدی لامصّب.. نخورده مست کردم! »

از حرفی که زمزمه کرده بود، خجالت کشید و سریع خودش را از بغل کامران کشید بیرون. پاهایش سست گشته بود، فکش منقبض شده بود و به من و من افتاده بود.. اما با تمام این ها بلند و باتمسخر گفت: « تو آدم نیستی قبل از برگشتن، یه چراغ راهنمایی بزنی؟ »

دهانش بین بسته و باز ماند و با چهره برافروخته اش به عسل که سعی داشت با شوخی و رفتارهایش، اتفاقی که بینشان افتاده بود را از یاد ببرد، نگاه کرد

_ حالا جریمه ات نمی کنم اینطوری نگاهم نکن... اما هنوز جواب سؤالم را نگرفتم.

_ جوابت روشنه... دخالت نکن!، من اون دختر را بوسیدم یا بغلش کردم که میگی باید قوانین اسلامی کشورتون را رعایت کنم؟! بعدشم تو هنوز دهننت بوی شیرمیده و درحدم نرسیدی که بخوای من یا کس دیگه ای رو ارشاد کنی، پس سرت تو کار خودت باشه.

رویش را از عسل گرفت و وارد اتاقش شد.

کمی نکشید که با ظاهری تمیز و آراسته درحالی که بوی عطر تلخش رایحه بخش تمام عمارت شده بود، از اتاقش بیرون آمد و به طرف پذیرایی عمارت که مهمانش منتظرش نشسته بود، رفت.

تو این فرصت کوتاه، ترلان و آقای تهرانی ام از خواب بیدار شدند و تمامی خانواده برای استقبال از مهمان سر زده کامران، به سمت پذیرایی عمارت رفتند. دختر جوان ناشناس درحالی که موهای لختش را، دم اسبی پشتش سرش بسته بود، لباس کوتاه و عریانی تنش کرده بود، بر روی صندلی نشسته بود و یکی از پاهایش را بر روی دیگری انداخته و مشغول تاب دادنش بود.



کامران کنارش نشسته بود و به زبان انگلیسی باهاش سخن می گفت و او درحالی که سرش را بر سینه کامران تکیه داده بود... با لهجه خاصش... باهزار ناز و عشوه جوابش را می داد. وقتی آقای تهرانی و دخترانش وارد سالن شدند؛ هردوی آنها حیران از جا برخاستند و گامی به جلو برداشتند و کامران با نشان دادن آن دختر به آقای تهرانی، گفت: « معرفی می کنم پدر بزرگ، ایشون یکی از صمیمی ترین دوستان من ژاکلین هستند که بامن از لندن به ایران آمدند.»

ژاکلین به نشان احترام، چند سانتی در مقابل آقای تهرانی که از فرط غرور در مقابلش سینه سپر کرده بود و با چشمانی که حالتش آرام بود و در قعرشان موجی از جذب و مردانگی شناور بود و سرتا پای او را برانداز می کرد، دلا شد و درحالی که به سختی و دست و پا شکسته می توانست به فارسی سخن بگوید، گفت: « خوش وقت هستم از آشنایی با شما قربان!»

_ خوش حالم که می بینمتون دخترم، پس شما همون دختری بودید که از دیروز تاحالا همش هوش و فکر این کامران مارا برده بودید و کاری کرده بودید که موبایلش از دستش نیفتد؟! بعدشم که تا حالا مارو از وجودش بی بهره گذاشتید.

صدای خنده آقای تهرانی و ژاکلین بلند شد و کامران با چهره ای خجالت زده، سر به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد و از زیر چشم به سوی عسل نظر انداخت؛ گویی فرد دیگری هوش و حواسش را برده بوده است، نه ژاکلین.

ژاکلین نگاهی به عسل و ترلان که باعصبانیت پشت سر آقای تهرانی ایستاده بودند و او را تماشا می کردند، انداخت و خنده رو گفت: « تعریف شما دوتارو از کامران شنیدم... شماها ترلان و عسلین؟»



صدای عسل درآمد و پرتمسخر گفت: « پَ نَ پَ... کامران هومنییم اومدییم بگیم تو خودت نمره ی بیستی!.. »

هردوی آنها غش غش خندیدن که کامران با پوزخند، خطاب به ژاکلین گفت: « بهت گفتم که ژاکلین... یکم بچه اند!.. »

ترلان و عسل چنان اخم هایشان را درهم کشیده بودند و با تنفر به قامت کشیده ژاکلین نگاه می کردند که گویی قصد داشتند سر از تنش جدا کنند. قد نسبتاً کشیده ای داشت که کمی پشتش را خمیده نشان می داد. چهره اش سفید و کم گوشت بود، دماغ کشیده و نوک تیز و پیشانی صاف و مرتبی داشت که چند شاخه مو که از موهایش آویزان بودند زیبایی و جلوۀ بیشتری بهش می دادند. چانه استخوانی و صافش دهانش را زیباتر نشان می داد. موهای بلندش که پشت سرش بسته شده بود و اندازه اش تا روی گودی کمرش را می پوشاند، قدری تیره تر از رنگ ساقه های دروه شده گندم بود. درکل از چهره معصوم و زیبایی برخوردار بود.

عسل و ترلان درحالی که با علامت سر به او سلام می کردند، آرام آرام از کنارش گذشتند و بر روی کاناپه ای مقابلش نشستند. اما کامران با سری پرشور و شیطنت، که پایداری و نستوه از چهره و رفتارش نمایان بود، برای اینکه جو سنگین سالن را از بین ببرد، مُرشد ژاکلین شد و ازش درخواست کرد که بنشیند. سپس با نشستن آقای تهرانی به سوی چمدان نسبتاً بزرگی که گوشه ای از محوطه سالن جلب توجه می کرد رفت و با استبداد فراوانی، درحالی که ناامیدی و مستأصل طول و عرض صورتش را گرفته بود، گفت: « راستش دو روز پیش وقتی از راه رسیدم، خستگی و هیجان (رو به عسل کرد و حرفش را ادامه داد) و از همه مهمتر تصادفی باور نکردنی به قدری بامن در حال محاربه بودند که به کل موضوع هدیه و سوغاتی را از یاد بردم، دیروزم



که عمارت نبودم و همگی پراکنده بودیم، پس فکرکنم حالا که همگی جمع هستیم وقت مناسبی باشه.» به دنبال حرفش با تبسمی که بر رو لبانش جا باز کرده بود، کشان کشان چمدان را جلوی کشید و زیپش را باز کرد و شیشه شفاف عطری را ازش بیرون آورد و با خنده از جایش بلند شد و به طرف آقای تهرانی رفت و در مقابلش نیم خیز شد و گفت: « پدربزرگ، این هدیه ی شماست، بفرمایید.» آقای تهرانی با خنده شیشه عطر را از دستان کامران گرفت و با گفتن: «ممنونم پسر» مشغول تماشای مارک و برند معروفش شد. هنوز حرفش تمام نشده، صدای عسل درآمد که یک باره گفت: « حتماً همشونو از یک فروشگاه مجانی آوردی!»

هلهله شادی و خنده همه، حتی ژاکلین که تا حالا سکوت کرده بود، بلند شد و کامران با بی قیدی گفت: « ا از کجا فهمیدی؟! » این بار رو به آقای تهرانی کرد و گفت: « این کوچولو دروغ می گه پدربزرگ، برند و مارکش خیلی معروفه، جون خودم دوتا پیس ازش بزنی بیرون، دخترا جوون جوونه که دنبالتون راه می یفتن بهتون شماره بدن!»

این بار همه قاه قاه بلند و مستانه، حتی خدمتکارهایی که مشغول پذیرایی و آماده کردن سفره صبحانه بودند شروع کردند به خندیدن. آقای تهرانی با گزیدن لب پایینی اش درحالی که تا بناگوش سرخ شده بود گفت: « البته این چیزا دیگه از ما گذشته، ولی باز ممنون» این بار کامران روبه ترلان کرد و کتابی را به سمتش گرفت « اینم هدیه شما.. چون می دونستم به کتب داستانی و رمان علاقه شدیدی داری، واسه ات آوردمش.. از یه نویسنده معروفه، تازه صفحه اولشم با مهر و امضا خودشه!»



ترلان، ذوق زده درحالی که جیغ و جیغش روهوا بود با هزار عشوه و ناز و قر دادن به سر و گردنش، کتاب را گرفت و گفت: «وایی خیلی ممنون کامران خان!»

کامران چشمانش را به نشانه تشکر در جانب ترلان برهم فشرد و به سوی چمدانش برگشت و پاکتی را ازش بیرون کشید و این بار به سمت فرخنده و ثریا خانم که مشغول چیدن سفره صبحانه بودند رفت و خندان گفت: «ثریا و فرخنده خانم، برای شما هم یک سوغاتی آورده ام که می توانید تو باغچه عمارت بکاریتش.» هردو پیرزن، ذوق زده دست از کار کشیدن و با هزار تشکر از کامران هدیه هایشان را گرفتند. آن دو زن و مشت ابراهیم بیشتر یکی از اعضای خانواده آقای تهرانی محسوب می شدند و از بقیه خدمتکارها موقعیت و مقام بالاتری داشتند. شاید به دلیل اینکه سالیان سال است که به این ویلا و خانواده اش خدمت می کنند.

کامران زیرکانه به طرف چمدانش رفت و با خنده و شیطنت دستانش را برهم کوبید و بسته ای را از چمدانش بیرون کشید و سریع پشتش پنهان کرد، سپس آرام آرام با قدم های منظم به طرف عسل که همچنان با عصبانیت دستانش را بر سینه اش قفل کرده بود، رفت و بلند که همه بشنون گفت: «خانوم کوچولو، اینم هدیه ی شما» و جعبه را از پشتش درآورد و به سمتش گرفت. صدای خنده همه بلند شد؛ عسل درحالی که متعجب به رنگ صورتی جعبه و عروسک های داخلش نگاه می کرد، جیغی از روی عصبانیت کشید و گفت: «بـرو.. من از تو چیزی نمی خوام.»

کامران درحالی که ریشه می رفت از خنده، جعبه را بالا برد تا همه واضح تر محتویات داخلش را ببینند و پر شیطنت گفت: «چیه بابا مگه چشه؟!»

همه همچنان بلند و مست آلود می خندیدن و عسل لحظه به لحظه عصبی و کلافه تر می شد.



کامران که حس کرد زیاده روی کرده، خنده اش را قطع کرد، سرش را نزدیک تر آورد و گفت: « شوخی کردم کوچولوی من به دل نگیر.» دوباره به طرف چمدان برگشت و لباس سفید پوشیده ای را ازش درآورد و برگشت به سمت عسل که همچنان همانجا نشسته بود. « واسه ات یه پیراهن آوردم.»

_ نمی خوام... چیزی ازت نمیخوام.

_ ناراحتم نکن دیگه، دوست داشتم کل لندن رو واسه ات بیارم ولی آخه هدیه دادن به عسل بانو کار هر کسی نیست، مرد یل می خواهد و دل قوی می طلبد!.. ودیگر نتوانست ادامه حرفش را بزند، غش کرد از خنده

_ ببین کامران بخدا می زنمت

کامران با خنده، پیراهن را به سمت عسل پرت کرد و به طرف ژاکلین که با لبخندی مهربان عکس العمل آن دو را تماشا می کرد رفت و کنارش نشست. هنوز در جست و جوی نشان امید بخشی، زیرچشمی به کنده کاری چهره اش نگاه می کرد و با خود می گفت: آیا به راستی کامران من را بچه فرض می کند یا تمام این ها یک شوخیه؟! فکرش درگیر بود و ذهنش ناراحت. به صفحه پیراهنی که برایش سوغات آورده بود نگریست. انقدر مدلش بچگانه و پوشیده بود که به وجد آمد و سریع در دستانش مچاله اش کرد. از دریچه چشمان عصبی اش به کامران که با خنده دستش را دور گردن ژاکلین حلقه زده بود و هر از گاهی باهاش شوخی می کرد، نگاه کرد. وقتی او را این چنین درآغوش دختری می دید عصبی می شد و خاطرش از همه چیز دلگیر بود! اما خودش هم دلیلش را نمی دانست، یا شاید هم می دانست، اما سعی داشت خودش را به نفهمی بزند. ترلان هم به اندازه عسل یا شاید بیشتر، عصبی شده بود.



پس از دادن تمامی هدیه ها، همگی نشستند و مشغول صحبت کردن از هر دری شدند. در عمارت فقط شادی بود که به هر گوشه ای می دوید و سرک می کشید. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آقای تهرانی بالحن شوخی از کامران پرسید: « پدر سوخته تو این همه ساله اونور آبی... هنوز یه زن واسه خودت نگرفتی؟! »

_ زن نه ولی یه دختر خوب از کره گرفتم که ازش یه بچه ام دارم، الانم که می بینید، پیچیوندمشون اومدم اینجا.. اسم بچه مون روهم گذاشتیم "جکی جان"!.. آخه کره خیلی کشور خوبیه، خدا پدر و مادر "جومونگ" رو بیامرزه با این کشوری که ساخت!

همه شروع کردند به خندیدن و سرزنش کامران. آقای تهرانی که دیگر آن جدیت و جذبه سابقش را نداشت، و با ژاکلین صمیمی تر شده بود، درحالی که باصدای بلند می خندید، گفت: این حرفا رو تو از کجا یاد گرفتی؟! فکرکنم تو هیچ وقت بزرگ نشی!

عسل که لحظه به لحظه کلافه و عصبی تر می شد درلابه لای دندان های بهم ساییده شده اش فرید: « پدرجون این حرفا چیه به این می زنی، اصلاً بی چاره اون کسی که قراره زن این بشه و یه عمرباهاش زیر یک سقف زندگی کنه! »

ترلان حرف ناگفته عسل را ادامه داد و گفت: « البته اگر کامران خان با این همه شوخی و شیطنت بگذارند سفی هم برای خونشون باقی بمونه! »

_ کامران هنوز نمی تونه دماغشو بکشه بالا این کجا وقت زن گرفتنش؟ شما قول بده این کامران دست از این رفتار بچگانه و شوخش برداره من براش همین ثریا خانم را می گیرم. ثریا خانم که اسمش را شنیده بود، دست از کار کشید و جواب داد: « جانم ننه؟ کاری داری؟ »
_ حالا نه ثریا خانم. زوده فعلاً چندوقتی کار داره.



آقای تهرانی درحالی که از خنده غش و ریشه رفته بود، گفت: عسل از دست تو، بیچاره ثریا خانم.

_ راست می گید این ثریا خانم هم حیفه زن کامران بشه. چطوره مادر ثریا خانم رو براش بگیریم؟

ثریا خانم که گویی بازهم اسمش را در میان جمله عسل شنیده بود، جواب داد: چی می گی ننه؟ کاری داری پیام.

_ نه ثریا خانم نیا، معامله مون نشد. شما حیفید!

_ ترلان_ عسل خجالت بکش. سربه سر پیرزن نذار.

در این هنگام ثریا خانم که فقط قسمت آخر حرفهای عسل را شنیده بود، جارو به دست در میان آمد و عسل آرام، به تمسخر گفت: «عروس خانم خودش آمد معامله رو جوش بده!». با ضربه ای از سوی ترلان به پهلویش، به سکوت رسید.

_ ثریا خانم_ ننه چی حیفم! دیگه عمری برام نمونده.

_ اختیار دارید، ولی خب حق با شماست، کامران خان باید عجله کنه

ترلان درحالی که غش غش می خندید، از جایش بلند شد و به سمت ثریا خانم که حیران آن هارا تماشا می کرد رفت و بازوانش را گرفت و به سوی آشپزخانه هدایتش کرد. با رفتنش بمب خنده جمعیت ترکید و کامران گفت: «این که خیلی تپل میله، تا دعوا مون بشه بلندم می کنه میذارتم لب تاقچه!، میگن سه بار در وزن دیویست کیلوگرم مدال آورده و رکورد قهرمان روسی روداره، خداسر شاهده گوریل انگوری و کینگ کنگ خاستگارش بودند!». «

_ خب این نه، این همه آدم تو این خونن.. یکی دیگه رو انتخاب می کنیم واسه ات!



دوباره همه خندیدند. کمی نگذشت که ترلان باری دیگر با ریز ریز خنده به جمعشان بازگشت و سرجایش نشست، این بار آقای تهرانی گفت: عسل خیال می کنه زن گرفتن و انتخاب دختر، مثل خرید میوه سوا کردنیه! میوه رو باید درشتاشو سوا کنی مثل "ثریاخانم" ولی کامران اگه گرفتیش هی باید تو خونه راه بری بگی، حسین رضازاده من کیه؟! همه خندیدن.

_ البته پدر جان من فکر کنم منظور عسل از دیگر آدم های این خونه خودش بود!

همگی بدون پرده می خندیدن، رنگ عسل پرید و تا بناگوشش سرخ شد، برای این که مجبور نباشد حرفی بزند سر به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد. آقای تهرانی باز هم سؤال کرد: کامران تو بازم برمی گردی لندن، یا که همین جا میمونی؟!

_ فعلا مشخص نیست.. من که کاری واسه انجام دادن اونجا ندارم که بخوام برگردم، اما یه سری با ژاکلین می ریم هلند.

همگی خشک شون زد که ژاکلین گفت: « راستش من اصلیتم هلندی هستش و پدر و مادر و خانواده ام همونجا زندگی می کنند.. من و کامی هم مجبوریم قبل از اینکه عقد کنیم یه سری بریم اونجا و... » هنوز حرفش تمام نشده بود که کامران پرید میون سخنش و حرف نیمه تامش را با عصبانیت قطع کرد. همه متعجب به چهره کامران نگاه می کردند و عسل زیر لب ولع آلود، غرید: «عووووق چقدر لوس.. کامی.. ایشش نجسب!» دستش را بر روی شقیقه هایش گذاشت و یواش یواش مالششون داد.

آقای تهرانی درحالی که حسابی شوکه شده بود گفت: مگر شما و کامران قرار برای ازدواج هم گذاشتید؟!



ژاکلین باری دیگر زبان باز کرد و قبل از اینکه به آقای تهرانی جواب مثبت بدهد، کامران زوتر پاسخ داد: «نه!» ژاکلین بغض آلود بهش نگاه کرد و او درحالی که در چشمانش خیره شده بود گفت: «فعلا چیزی مشخص نیست که قراربشه راجبش صحبت کرد.»

نور امیدی دوباره در دل ترلان و عسل روشن شد و آن دو خوش حال شدند که جز خودشان رقیب عشقی دیگری ندارند. یعنی دارند، اما کامران دست رد به سینه اش می زند.

_ ترلان_ خب ژاکلین جان، پدر و مادرت واسه چی نمیان ایران که همین جاها عقدر کنید؟!
_ ژاکلین_ چون ما اگر ازدواج کنیم ماه عسلمون رو می ریم هلند؛ از اون گذشته پاپی دوست داره که ما هلند عقد کنیم.

_ پاپی سگتونه؟

_ ژاکلین_ اوا خاک عالم به گورم... پدرمو می گم

_ پس چرا می گید پاپی، دور از جون پدرتون من یکی از دوستانم اسم سگش پاپی بود. این اسمارو رو پدرتون نذارید زشته! ترلان خندید و برای اینکه به طعنه های شوخ عسل پایان دهد، خطاب به ژاکلین، پرسید: خب چرا هلند؟!

عسل که کمی از به میان پریدن ترلان متعجب شده بود، باری دیگر زبان باز کرد و زمزمه وار زیرلبش گفت: « واسه این که گاو هلندیه!» برای لحظه ای بمب خنده ترلان منفجر شد و با صدای بلندی شروع کرد قاه قاه خندیدن.. حالا نخند کی بخند... همانند دیوانگان می خندید و این خنده ها عسل را هم به خنده انداخت.

گویی ترلان صدایش را شنیده بود. عسل متعجب به چهره ترلان که از شدت خنده سرخ شده بود نگاه کرد و چشمکی شیطون برایش زد. با بلند شدن صدای کامران هردوی آنها دست از



خنده برداشتن و به سوی کامران نظر انداختن. او درحالی که کمی رنگش پریده بود و از شدت خجالت عرق کرده بود، جعبه جواهری را به سوی ژاکلین گرفت و با من گفت: «این.. اینم هدیه ژاکلین هستش؛ قرار بود بعداً بهش بدم اما پیش خودم گفتم اینجا تو جمع بهتره» عسل دیگر تاب نیاورد، کلام از یاد برد و اشک درچشمانش حلقه زد. آب دهانش را تند تند و با صدا قورت می داد تا این بغضی که در گلویش جمع شده بود از بین برود. هرچند کامران تنها هدفش از دادن هدیه به ژاکلین در جمع گرم خانوادگی شان تمام کردن طعنه و کنایه های عسل و ترلان بود، اما چنان عاشقانه و رمانتیک به نظرشون رسید که همچون آتش داغ کردند. عسل برای لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و دستانش را مشت کرد؛ سعی داشت با فرو کردن ناخن های بلندش در پوست کف دستش، اضطرابش را کاهش دهد.

ژاکلین که حسابی ذوق مرگ شده بود، جعبه جواهر را گرفت و درش را با صدای تیکی باز کرد. چشمها، همه بر روی گردنبنند بلریانی که پر از ورزق برزق بود، خیره ماند.

_ وایی کامی خیلی نازه... مررسی!_

_ خواهش می کنم... اصلاً قابل شما رو نداره

عسل دیگر طاقت نیاورد و زودتر از ژاکلین پاسخ داد: « پس چرا خریدی؟! »

پرتو نگاه ها بر روی چهره عسل متمرکز شد و همگی از این پاسخگویی خندشون گرفت. اما ژاکلین با عصبانیت پشت چشمی برایش نازک کرد و رویش را ازش گرفت.. انگار او هم به اندازه عسل از آن تنفر داشت.

_ چیه حسودیت میشه؟!_



نیشخندی تلخ تر از زهرمار برلبانش نشاند و با خنده جواب داد: « ببخشید به چی باید حسودیم بشه آقا کامی؟! » ریز ریز خندید. « اعتراف کن... من کلی تو لندن کتابای روانشناسی مطالعه کردم و خیلی راحت می تونم به شخصیت درونی آدم ها پی ببرم.. شخصیت تو را هم میدونم! » عسل با زرنگی جواب داد: « اونوقت شخصیت بنده چیه که شما با هوش و ذکاوتتون کشفش کردید؟! » پوزخندی زد و این بار آرام گفت: « الان تو جمع همیشه بگم... چندتا از اون کتابای روانشناسی رو بگیر بخون میفهمی. »

_ ببخشیدا کامران اما اگر تو اون کتابارو خوندی و اینطوری شدی، پس همون بهتر من نخونم! هلهله خنده جمعیت غوغا برپا کرد. کامران که متوجه تیزگویی های عسل شده بود، درمیان خنده جواب داد: جیگرتو!.. توکه منو کشتی با این حاضر جوابی هات!

_ شما مگه مرده و زنده تون فرقی ام می کنه؟!

_ واسه من نه! چون کنارتو بودن از عذاب قبرم سخت تره! اما تو اگر من بمیرم میخوای چیکار کنی؟

عسل با بی قیدی تابی به ابروانش داد و شمرده شمرده و با جدیدت گفت: « می پرم یه قبر خوب واسه ات می گیرم و با مرده شورهم به توافق می رسم تمیز بشورنت، آخرشم یه سنگ قبرو، روشم باخط خوانا می نویسم "جوان نا کام"! »

قهقهه خنده تمامی افرادی که در سالن حضور داشتن بلند شد؛ گاهی اوقات بیشتر مستخدم هایی که همگی یکرنگ لباس پوشیده بودند و اتوماتیک وار کار می کردند، دست از کار می کشیدند و با ریز ریز خنده به جدال و بحث داغ میان کامران و عسل گوش می ورزیدند. کامران که برای هرگونه جوابی از جانب عسل پاسخی مناسب در آستینش داشت، با خونسردی تمام،



آستین های پیراهنش را بالاتر داد و بدون آنکه عسل را نگاه کند، به تمسخر گفت: « ناکام نه!، بنویس یکی دو بار، اما با استرس!» دیگر هیچکس نتوانست مقاومت کند و چنان مستانه قهقهه می زدند که چهارستون عمارت به لرزش افتاد. یکی از مستخدم هایی که زمین را تی می کشید، از شدت خنده تی اش از دستش کنده شد و خودش پخش زمین شد! با دیدن این صحنه شدت خنده همه فزایش یافت. اما کامران بدون هیچ خنده و واکنشی، با جدیت به عکس العمل های بقیه نگاه می کرد.

زمان از دستشان در رفته بود و شادی و خنده، از گوشه و کنار سالن سرک می کشید. وقتی مستخدم ها میز صبحانه را آماده کردند، آقای تهرانی با دعوت کردن ژاکلین و فرزندانش بر سر میز، جو میانشان را عوض کرد و همگی درکمال آرامش مشغول به خوردن صبحانه ای لذیذ و گران قدر شدند که بوی داغ نان و شیرینی های خانگی، جلوه و زینت بهتری به تزئین میز می داد.

بعد از ظهر آن روز، با رفتن ژاکلین از عمارت آقای تهرانی، عسل حس می کرد که مشکلاتش برطرف شده است و حال به راحتی می توانست بدون وجود مزاحم، به هرجا رفت و آمد کند. طبق عادت روزانه اش در نشیمن عمارت نشسته بود و با نوشیدن قهوه داغش، چشم به خطوط روزنامه دوخته بود و مشغول دنبال کردن اخبار روزمره بود؛ ورود کامران به نشیمن رشته اعصابش را بهم ریخت و نگاه کنجکاوانه اش به سوی کامران منحرف شد. او درحالی که لباس های ورزشی مشکی اش را تنش کرده بود، بطری آبش را در دست می فشرد و بلند بلند نفس می کشید، گویی ورزشی سخت و سنگین داشته است. صدای گوشخراش زیپ لباس بلند



شد و کامران بی توجه به حضور عسل جلیقه ورزشی اش را در آورد و پرتش کرد روی میز و خودش به سمت پنجره ای بزرگ که سر تا سر شیشه بود رفت و با نوشیدن جرعه ای از آب میان دستانش، به افق چشم دوخت. دستان عسل از حرکت افتاد و چشمانش خیره به اندام "عسل کش!" کامران بدون پلک زدن ماند! رکابی نازکی تنش بود که هیکلش را بدجوری به نمایش می گذاشت. خوب می دانست باید حیا می کرد و چشمانش را می بست اما مگر می شد اون هیکل را ندیددددد. قطرات ریز و درشت عرق بر روی بازوان عضله ایش راه گرفته بودند و آرام آرام پشت سر یک دیگر ریزان بودند. از شدت خستگی و فشار رگ هایش چنان باد کرده بودند که بدون لمس کردن و از فاصله دورهم برجستگی شان مشخص بود. گویی کامران به خوبی در عرصه شکنجه دادن و به دست آوردن توجه عسل مهارت داشت.

آب دهانش را با صدا بلعید و با کلنجار و جدال فراوان، چشم فرو برد و دریچه نگاهش را با مشقت زیاد به سمت صفحه روزنامه مچاله شده در دستانش، برگرداند.

صدای کامران بلند شد و همانطور نفس نفس زنان گفت: « با بچه ها می ریم دریا، توام میایی؟! » عسل با خونسردی روزنامه را تا زد و با نیشخند گوشه لبش را کج کرد و مستدام، گفت: « منظورت از بچه ها خودت و اون دوست دختر نازنازیت هستی دیگه؟! » صدایش بلندتر شد و خطاب به عسل گفت: « نه پس، ثریا و فرخنده با مایو دو تیکه میخوان بیان آفتاب بگیرند، از اون ورم با بی اف هاشون قراردادارند که بروند دور دور! » عسل بدون توجه به طعنه اش از جا برخاست و آهسته آهسته به سمتش رفت و در مقابلش ایستاد، از سرتا پایش را بر انداز کرد و نگاه مایوسش را بر روی هیکلش متمرکز کرد. خدایش آخر خوش هیکلی بود! سربلند کرد و به چشمان عسلی رنگش که از شدت انرژی و خستگی رگه های قرمز رنگ دور تا دور مردمکش



شیار زده بود، نگاه کرد. «آقای نمکدون، من نمیام!» کامران از کنارش گذشت و جلیقه اش را از روی مبل چنگ زد و بدون آنکه سربرگرداند و نیم نگاهی بهش بیندازد، یادآوری کرد: «ترلان هم هستش...»

__ باشه، من نمیام.

__ دختر دایی جون من بخاطر خودت میگم، بیا بیرون یه بادی ام به اون مخ نصف و نیمه ات می خوره!

__ ها.. ها.. بامزه، حالا فهمیدی دختر دایی ام داری؟! بعدشم آدم کسی رو اینجوری انقدر بی ذوق به جایی دعوت نمی کنه!، یکم لطیف و مهربان.. خواهش کن... مثل این جنتلمنا!، اونوقت شاید قبول کردم.

کامران با خنده سربرگرداند و با غرور آشکارش که زبان زد خاص و عام بود، به حدقه براق چشمان عسل نگریست و مکثی کوتاه کرد؛ سپس گفت: «من میرم بالا لباسامو عوض کنم، نظرت عوض شد و خواستی بیای دو ثانیه ای باید دم در باشی والا مجبوری پیاده تا لب ساحل قدم بزنی... مثل این جنتلمنا!» با خنده و سوت زنان، جلیقه اش را روی دوشش انداخت و به سمت اتاقش رفت.

این غرور بیش از اندازه اش گاهی وقت ها گریه ی عسل را درمی آورد. دو دل شد، دوست داشت برود اما از طرفی روی یکدندگی و لجبازی افتاده بود و خوب می دانست رفتنش برگ برنده ای برای کامران در این جدالی که از تبار غرور و تلافی بود، می شد. با این فکر با خودش گفت که نباید حتی به موضوع ساحل رفتن هم فکر کند و با گرفتن شماره دلسا خواست خودش را سرگرم و دور از اتفاقات کند. دوتا بوق نخوده بود صدای دلسا توی گوشی پیچید.



_ سلام بر گنجشک عاشق، عسل بانوی دوست داشتنی!

عسل که هم خنده اش گرفته بود و هم کمی متعجب شده بود، شکاک گفت: مست خوردی

عرق کردی! این همه سرخوش بودن معنی خاصی که نداره!

_ چیه ناراحت شدی، دوست داری حتماً با فحش و نفرین و کنایه جواب تلفن هاتو بدم.. میگن

خلایق هرچه لایق، همون لیاقت اینکته با فحش باهات حرف زد(مکثی کرد، بادی به گلپوش

انداخت و گفت:) بنال نکبت، خاک عالم بریزه تو اون قبر خرابه خواهر جونت!

_ لال بشی دلسا، به خواهرم چکار داری.

_ من که با خواهرت کاری ندارم.. ولی... با اون پسر عمه شیش تیکه ات یه کارایی دارم!. غش

غش خندید

_ بمیری که آدم بشو نیستی، توکه دیگه خرت از پل گذشت... خدا رحم کرد حامله ای، هنوز

آدم نشدی!؟

_ خوب حامله ام که هستم! فعلاً که دوجین بدون هیچ مشکلی تو شکمم دارم، فکر نمی کنم

یکی دیگه ام به جمعشون اضافه بشه مشکلی پیش بیاد. بعدشم بالاخره هرگلی یه بویی داره.

عسل با عصبانیت چشمانش را بست و جیغ بلندی کشید؛ گویی دوست نداشت کامران را با

کسی تقسیم کند و حتی از شوخی کردن هم راجبش بی زار بود، همانطور با لحن جیغ

جیغوش گفت: «منو باش خبرم گفتم یه زنگی بهت بزnm دلم باز بشه، تو میخوای خوش حالم

کنی یا بدتر عصابمو بریزی بهم!؟»

_ چه سؤال بی ربطی.. میدونی که غیر از عصابتو قهوه ای کردن کار دیگه ای بلد نیستم،

بعدشم اون پسر عمه ات همچین تحفه ای هم نیست، بیخ ریش صاحبش، خودم دیروز یه پسره



مزاحم شد و بهم پیام می داد که نگو؛ چه پسری، خوش قد و بالا.. باوقار و مهربون.. چشم رنگی و لب شتری!.. یه دل نه صد دل عاشقم شده بود.. تازه قواصم بود.

_ مطمئنی قواص بود... گاوچرون نبوده که از تو خوشش آمده؟!!

_ شیطونه میگم پاشم پیام بزنم تو اون دهننت و قبل از ازدواج داغتو رو دل شوهرت بذارم... جدی میگم قواص بود.

_ پس لابد قیافه تو دیده فکر کرده فیل دریایی هستی و... هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای جیغ جیغ و فحش های دلسا از پشت تلفن بلند شد و او را از گفتن هر حرف دیگری مسدود کرد. عسل با خنده از او عذر خواست و موضوعی جدید را انداخت وسط که یکباره دلسا گفت: «حرف شوهرت شد. کی میشه تورو تو لباس سفید ببینیم خانومی؟!»

_ زهر مار کثافت... ایشالا خودت بمیری ما تو لباس سفید ببینیمت... زبونتو گاز بگیر.

_ منظور من لباس عروس بود نه کفن الاغ خان!

_ منم منظورم لباس عروس بود دیگه روانی... اصلاً تو میدونی شباهت کفن و لباس عروس به چیه؟! به اینکه تا هردوشو بپوشی، بعدش مردی! بالاخره هرکی یه جوری می میره دیگه... یکی مثل تو خودکشی میکنه و ازدواج میکنه... یکی ام مثل من منتظر میشه عزرائیل بیاد سراغش نه خاستگار.

دلسا غش غش خندید و پس از مکثی گفت: «خفه شو گل من! اصلاً میدونی عروس چرا شب عروسیش سفید می پوشه؟!.. واسه اینکه بهترین شب زندگیه ربطی به کفن نداره!»

_ پس چرا داماد مشکی می پوشه؟!!

برای چند لحظه سکوت شد که بازهم دلسا جیغش درآمد و گفت: خفه شو!



__ بین تو رو خدا از کجا به کجا رسیدیم، کار مهم داشتیم که زنگ زدم، برنامه امروزت چیه؟!
 __ یه چندتا مریض دارم که وضعشون خرابه و اگر هرچه سریعتر عمل نشوند ممکنه بروند یا
 بوس عزرائیل! یه سری ام میرم مطب و بعدشم با دوست پسر ام می ریم تریا!
 __ چی؟!

__ چیو کوفت، خوب این چه سؤالیه.. بخور و بخواب دیگه!
 __ خفه شو بین چی بهت میگم تا یه ساعت دیگه ماشین خوشگله باباجونم رو کش میرم و
 میام دنبالت، توام تو این یه ساعت کلی خوشگل کن و به خودت برس که قراره بریم رستوران.
 __ مهمون تو؟

__ نخیر... مثل اینکه سرکار خانم به کل ماجرای شیرینی حاملگی را فراموش کردن!
 __ اووووف هنوز یادته؟! من خر یه زری زدم گفتم این پسر عمه ات میاد هوش و حواست رو می
 بره و توام یادت می ره، چرا انقدر ضعیف عمل کرد.. تا حالا باید اسم خودتم از یاد می بردی،
 راستی چخبر از پسر عمه ات؟!

__ اومدم رستوران واسه ات مفصل تعریف می کنم، بدو آماده شو معطل نکن که یه لحظه ام
 منتظرت و اینمیستم.

به دنبال حرفش بدون این که منتظر پاسخ دیگری بماند، گوشی اش را قطع کرد و به سمت
 اتاقش دوید. خوب شد... اینطوری دیگر دلش برای تفریح و گشت و گذار با کامران و ژاکلین و
 ترلان، پر پر نمی کرد. موضوع رستوران رفتن با دلسا می توانست بهانه ای برای یاد بردن آن
 ساحل و آدم هایش باشد.



دستش را بر روی بوق ماشینش گذاشته بود و تند تند و پشت سرهم بوق می زد؛ آه از نهادش بلند شد و بوق آخر را با شدت بیشتری زد که صدای اعتراض رهگذران در آمد. خجالت زده روسری اش را صاف کرد و با لبخند دست از بوق برداشت. «ای بمیری دلسا، خوب شد گفتم معطلتم نذار، کدوم گوری هستی» گوشی اش در دست فشرده شد و تند تند شروع کرد شماره دلسا را گرفتن، با بوق سومی اتصال برقرار شد.

_____بله؟

_____بله و بلا، شکمت بالا آمده مغذرت که ورم نکرده! مگر نگفتم منتظرت واینمیستم، مُردی منو دوساعته تو کوچه کاشتی؟!

_____خب وایسا... میخواستی یکم آرام تر بیای من هنوز تازه یکی از ابروهامو کشیدم.

_____ابرو چیه؟ تا خودم نیمدم گوشت را جا ابروت بکشم و بیارمت پایین سه شماره دم در باش!
دلسا بلند خندید که عسل آمپر چسبوند و خواست سرش فریاد بزند، اما دلسا مانعش شد و با گفتن: الان میام، فقط یکم دیگه صبرکن. بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و حدود یک ربع بعد، حاضر و آماده سوار ماشین شد و به عسل سلام کرد. عسل با قیافه حق بجانبی نگاهش کرد. «صدبار گفتم آماده باش که معطل نشم، نیم ساعته سرکارم.» دلسا درحالی که کج شده بود و کمربندش را می بست، درکمال آرامش بدون آن که به چهره عصبی عسل نیم نگاهی بیندازد، گفت: «اولاً نیم ساعت نه و فقط بیست و پنج دقیقه، بعدشم من پیش خودم گفتم همچین خوش قولم نیستی!» ریز ریز خندید که عسل آتیشی تر شد. با نفرت به چهره دلسا که انقدر سرمه به مژه هایش زده بود و خط چشم دو چشمانش کشیده بود، نگاه کرد؛ از شدت آرایش پلک هایش سنگینی می کرد. صدای عسل درآمد: «اوووو چه خبرته، عروسی عمتون



تشریف می برید، چشمتان انقدر سنگین شدن نیفتن کف ماشین! پیش خودت نمی گی این عسل دیوونه است و ناشی راننده گی می کنه، تصادف می کنیم و زبونت لال می میرم!، بعدشم با سر میفتی تو جهنم چون حامله ای و حجاب نداشتی؟! «عسل کمی مکث کرد و با یادآوری موضوعی، آه بلندی کشید و گفت: «البته توکه خر شانس، یه خراشم بر نمی داری، فکر کنم من رفتنی بشم.»»

دلسا با خنده آینه اتومبیل را روبه خودش تنظیم کرد و مشغول ور رفتن با موهای بلندش که از شالش بیرون زده بود شد و در همان حال خطاب به عسل گفت: «خب برم جهنم، بهتر هرچی مدل و بازیگر خارجیه خوشتیبه ریختن اونجا، صبح ها می ریم استخر آب جوش و عصرها هم کنسرت جنیفر لوپز، واسه شبم خودم برای ملاقات با یکی از اون خوشتیپاش آماده می کنم!» غش غش خندید.

_ بازیگر خارجی کجا بود؟! تو با این قیافه و اخلاق مهربونی که داری، باید خودتو واسه ملاقات با شمر آماده کنی!

_ خب آماده می کنم... همونش هم غنیمته.. درضمن بودن من کنارش باعث میشه عذاب بیشتری بکشه و از تمام کارای زشتی که کرده پشیمان بشه!

عسل بلند خندید و با دستش سینه سمت چپ دلسا را فشار داد که جیغش درآمد. همانطور که می خندید گفت: «پس خودتم می دونی چه چیزی گندی هستی!». دلسا محکم زد تو سر عسل و عسل هم بدون اعتراض دنده را جا زد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

وارد پارکینگ رستوران شد و اتومبیلش را گوشه ای آرام و ساکت پارک کرد. رفتن داخل... هوا رو به تاریکی می رفت و خورشید در میان آسمان و زمین گره خورده بود و کم کم رنگ سرخی



به خودش می گرفت و برای غروب آماده می شد. آهنگ ملایمی که در رستوران پخش بود، محیطی دلنشین به ارمغان می آورد و آن دو بر سر اولین میز شیشه ای خالی کنار پنجره، نشستند.

_ خب عسل تعریف کن، چخبر از کامران؟!_

عسل با یادآوری کامران لبخند روی لبش محو شد و تمامی ماجرای این دو سه روزه رو، مو به مو و به قول معروف از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد. حتی احساسی که خودش و خواهرش به کامران داشتند. دلسا گویی خودش داستان زندگی او را صفحه به صفحه ورق می زد، با احساس تهی چشمانش درشت تر شد و گاهی بلند بلند می خندید.

_ پس با این وضع پسر عمه ات کمتر از یک بچه بهت نگاه می کنه!_

عسل با تکان دادن سر حرفش را تایید کرد و دلسا با تمسخر گفت: « ولی تو این موضوع بهش حق می دم، واقعاً بچه ای» کیف ارتشی عسل بالا رفت و قبل از این که روی صورت دلسا فرود بیاد، حضور گارسون مانع حرکتش شد و به اجبار صاف و منظم سر جایش نشست. گارسون سفارش ها را یادداشت کرد و به نشان احترام چند سانتی بالا و پایین شد و با برداشتن چند گام بلند از آن دو دور شد.

_ حالا میگی چیکار کنم؟!_

_ منتظر بمون تا غذا رو بیاورند!_

_ کامران رو می گم._

_ آها... خوب باید بهش اثبات کنی بچه نیستی

_ چجوری؟!_



_ مثلاً روی پای خودت وایسا...

_ همیشه واضح صحبت کنی من اصلاً متوجه منظورت نمی شم.

_ ببین کامران تو رو بچه می بینه چون هنوز پدربزرگ ازت مراقبت می کنه و خرجت رو میده،

اما تو اگر روی پای خودت و با تلاش خودت زندگی کنی و سرد و گرم و فراز و نشیب زندگی را

ببینی، انوقت کامران متوجه میشه بزرگ شدی؟!

_ میگی عمارت رو ترک کنم؟!

_ نه... برو سر کار!

_ چـــــی؟!... پس درس و دانشگاهم چی میشه؟!

_ بیخیال درس بشو غسل، کدوم زنی رو دیدی که با خواندن درس به جایی رسیده باشه و

عاقبتش غیر از پخت و پز شده باشه؟! من خودم داشتم مهندسی پرتو پزشکی می خونم که

شوهرم دادن.. الان سرکارم یا مشغول خونه داری؟

_ خیلی از زنا هستند که دکترمتخصص شدند و خیلیاشونم الان سرکارن!.

_ بله اما اکثراً شوهراشون بهشون مجوز کار کردن و مطب زدن رو نمی ده، اونایی م که اجازه

دادن، علاوه بر این که باید تا دیر وقت کار بکنن و سرپا بایستند، عاقب باید به خانه بروند و

خانه داری کنن و شام بیزن که شوهرشون گرسنه نمونه! اصلاً زن بودن یعنی همین؛ پس چرا

از خودت بیکاری بکشی و درس بخونی؟! بعدشم همه دکترای خانم متخصص مجزذن! ترک

تحصیل کن و برو سر کار، به این آسونی میتونی به اون کامران مغرور بفهمونی خیلی وقته

بزرگ شدی!

_ فکرمی کنی پدربزرگ قبول کنه؟!



__ اگر واقعاً این دلشوره رو داری پس قبول کن پسر عمه ات بی راهه ام نمی گه و تو بچه ای!
چون یه انسان بزرگ خودش تصمیم می گیره نه بزرگترش.

__ حق با توئه! اما باید کجا برم سرکار؟! یعنی بخاطر یه کنجکاوی و یه موضوع پوچ آینده ام را عوض کنم!؟

__ من یه شرکت خوب سراغ دارم که دنبال چندتا منشی و کارمند می گرده، از قضا رئیس اون شرکت دوست شوهرمه و اگر بخوای می تونم سفارش تو رو بهش بکنم که استخدامت بکنه.
__ باید با پدر بزرگم راجبش حرف بزنم، اگر تونستم راضیش کنم خبرت می کنم.

دلسا با علامت سر حرفش را تایید کرد و از جایش بلند شد و درحالی که به سمت دستشویی رستوران می رفت، رو به عسل گفت: « من می رم دستشویی، غذا هارو آوردن تحویل بگیر.»
قبل از اینکه گامی بردارد، صدای عسل بلند شد و با تمسخر گفت: « باشه ولی خیلی خودت رو خالی نکن که بخوای همه غذاهارو بخوری، سعی کن تا حد نیاز تخيله بشی تا غذایی واسه منم بمونه!» قاه قاه خندید و زمزمه وار گفت: « می رم آرایشم را تازه کنم» این را گفت و رفت.
عسل درحالی که همچنان اثرات لبخند بر چهره اش باقی مانده بود، به دور شدن دلسا چشم دوخت و در سکوت به اطرافیانش نگاه کرد که چشمش بر سر یک میز پر هیاهو ثابت ماند که دوتا پسر نشسته بودند. پسرها وقتی متوجه نگاه عسل بر روی خود شدند با لبخند برایش چشمک زدن و شروع کردن به مسخره بازی، تا توجه عسل را جلب خود کنند. اما عسل با چشم غره ای خشن، رویش را گرفت و کاری کرد که حساب کار دست اون پسران گستاخ بیاید.
دلسا بازگشت و سرمیز نشست، چهره اش رنگ و روی تازه ای گرفته بود

__ شام نیاوردند!؟



_ چرا، شام ترو من خوردم.

_ خـوردی؟!

_ چیو؟!

_ کامرانو!.. بعدشم چیو نه و کیو!.. چی رو فکر کردی می خوردی؟! (لبخند موزیانه ای زد) غذا هارو می گم. کارد بخوره اون شکمت که هرچیزی رو می ریزی تو اون کاهدون، خبرت نمی گی من حاملم باید دو برابر بخورم، اونوقت تو دوتا دوتا می خوری، ولی بی شوخی عسل خورد و خوراکت بیشتر شده، حامله نباشی هیولا!.

_ گمشو چرا چرت و پرت می گی... یه شوخی کردم گفتم غذا تو خوردم، فقط مونده به غرق شدن تایتانیک نسبتم بدی!

دلسا بلند خندید و گفت: «هنوز نیاوردن غذاهارو؟!» سرش را این ور و اونور کرد که یعنی "نه" و قبل از اینکه دلسا وقت کند حرف دیگری بزند، صدای گوشخراش کشیده شدن صندلی بلند شد و توجه هر دو دختر جلب فردی که بی اجازه سرمیزشان نشست بود شد. مردی نسبتاً سن و سال دار که کت و شلوار خوش دوختی تنش کرده بود و چهره ای کم گوشت و استخوانی داشت سرمیز نشست، موهای بلوطی رنگش را کج زده بود روی پیشانی اش و با دستش عینکش را هل داد بالا. عسل که از این حرکت فرد گستاخ و فرومایه به وجد آمده بود، بادی به گلو انداخت و قبل از اینکه منفجر شود، صدای دلسا بلند شد و با لبخند گفت: «آقای حسینی شماید؟! چه سورپرایز خوبی، اتفاقاً همین حالا امر خیرتون بود!» عسل که گیج و منگ مانده بود، یه نگاه به آقای حسینی که ولع آلود سرتا پایش را برانداز می کرد، انداخت و سپس در گوش دلسا زمزمه وار گفت: «ما کی راجب میمون داشتیم صحبت می کردیم؟!» دلسا درحالی



که سرش را زیر انداخته بود و به سختی خنده اش را قورت می داد، از عسل دور شد و با اشاره به آقای حسینی گفت: «عسل جان ایشون رئیس همون شرکتی هستند که راجبش صحبت می کردیم برای کار، آقای حسینی.» عسل با چشمان گشاد شده درحالی که لبخندش برلبش خشک شده بود به چهره خندان آقای حسینی نگاه کرد.

_ آقای حسینی_ سلام خانوم وقتتون بخیر... پس راجب من صحبت می کردید؟!

_ راجب شما نه... راجب کار!_

_ دلسا_ به دوستم قول یه پارتنی بازی اساسی رو دادم! یعنی واسه استخدام شدن تو شرکت شما!

_ آقای حسینی_ به.. به.. چه حسن نیتی، پس شما قصد دارید تو شرکت من کار کنید؟

_ نه... _

_ آقای حسینی_ همین الان دلسا خانوم گفتند!

_ گفتیم که فقط راجبش حرف زدیم، فعلاً چیزی مشخص نیست.

آقای حسینی که از این رفتار سرد و غیرقابل نفوذ عسل حیران گشته بود، سرش را بالا و پایین کرد و یهو انگار که چیزی یادش آمده باشه، روبه عسل گفت: «می دونید، من هرچی فکرمی

کنم که شمارو کجا دیدم به نتیجه ای نمی رسم... چهره شما خیلی برام آشناست ولی متأسفانه یادم نمیاد کجا شما رو دیدم... شما چی؟ یادتون نمیاد منو دیده باشید؟!»

_ والا آقای حسینی از خدا که پهنون نیست... پس چرا از شما پنهون باشه... به نظر من شما از

اون چهره هایی هستید که دخترای خوب و خوشگل رو زیاد تو خواب می بینن.. پس من چه

یادم بیاد چه نیاد، برای شما توفیقی نمی کنه... می کنه؟!_



بلند خندید و با صمیمت و بدون تعارف، بی پرده گفت: « شما خیلی شوخ طبع هستید، از شخصیتتون خوشم امد.» عسل با پوزخندش زیر لب زمزمه کرد «فقط مونده بود شما خوشتون بیاد!» دلسا محکم سقلمه زد به پهلوش که خفه شد.

_ آقای حسینی_ واقعا دلم براتون سوختش دلساخانم، با این دوستتون! تعجب کردم همچین دوستی برای خودتون انتخاب کردید!

دیگر کم کم داشت به عسل برمی خورد، دندان هایش را برهم سایید و غرلند کرد «بی حیا نون و نمک آدم رو کوفتش می کنه، هرچی ام از دهنش درمیاد می گه!» نتوانست تحمل کند و بلند و با جدیت گفت: « ببخشیدا مگه من چمه؟! »

_ آقای حسینی_ اوه معذرت میخوام قصد توهین ندارم، آخه دلسا خانم نسبت به بقیه کسانی که می شناسم بی سرو صدا و گوشه گیر تر هستند، فکر نمی کردم دوستاش این چنین شوخ طبع و پر صدا باشند. یعنی شخصیتتون واسه ام عجیب بود.

_ دلسا_ البته آقای حسینی عسل جان خیلی ام پر سرو صدا و شیطون نیستند.

_ آقای حسینی_ اوه بازم مثل اینکه زیاده روی کردم. دستاشو برد بالا و به حالت تسلیم گفت: من تسلیم فقط یه شوخی بود. ای چه لوس، مرتیکه از سنش هم خجالت نمی کشه با اون عینک ته استکانی اش. هرکی ندونه فکرمی کنه این عسل بدبخت تبّله! پر سرو صدا!!

_ من فکرمی کنم منظور آقای حسینی از پر سر و صدا گرم و خاکی بود. درسته؟!

_ آقای حسینی_ بابا شما دوتا چتونه؟ یه شوخی دوستانه بود... بهتره تا قصد حمله به منو

نکردید من برم...

خم شد که کیفشو برداره



_ چشمتون که احیانا شور نیست..؟

چشماش گشاد شد و سرجایش نشست و بهت و حیرت، گفت: «چی؟»

_ می ترسم چشمتون شور باشه، خوشی مارو نتونی ببینی... آخرم ما دوتارو به جون هم بندازی، بعدشم کلی کیف کنیدی. رنگش کمی پرید و درحالی که به زور لبخند می زد گفت: «فکر نکنم.»

_ شرمنده سؤال می کنما.. ولی اون موقعها که داشتید دستو پا می زدی تا بیای تو این دنیا پر فراز و نشیت.. مادرتون قبرستونی... سرقبری جایی مثل اینجا ها نرفته بود؟...

آقای حسینی دیگر نمی دانست باید چه بگوید، با تعجب و دهانی باز به دلسا که بی پرده سر به زیرانداخته بود و با دندان لبش را گزیده بود و ریز ریز می خندید، نگاه کرد و گفت: «دلسا خانم شما راحت بخندا.. یهو چیزی نگیا... دوستونم هرچی خواست بذار بارمون کنه.»

_ ای بابا آقا حسینی یه شوخی در حد دوستانه بود

_ دلسا_ آقای حسینی من پیشنهاد می کنم که زیاد سر به سرش نگذارید

_ آقای حسینی_ بله همینطوره... فعلاً با اجازه، از آشنایی با شما خوشوقت شدم خانم...
_ بله بایدم بشید.

این بار دوتایی یهو بازگشتند سمتش که گفت: «عرض کردم منم همینطور.» آقای حسینی دست به جیب کتش برد و کارتی به سوی عسل گرفت و با غیض گفت: «این شماره همراه و شرکت منه، اگر اندیشه تون فراتر از یه حرف زدن رفت، بامن تماس بگیرید.» شکاک کارت را گرفت و خودشو جمع و جور کرد و مثل خانم های مؤدب و خوش صحبت گفت: «چشم حتماً» و با رویی مهربان و خندان از آقای حسینی تشکر و قدر دانی کردند و با خداحافظی گرم



او را بدرقه اش کردند. با دور شدنش عسل خود را روی صندلی رها کرد و نفسی با صدا به بیرون فوت کرد و درحالی که تیکه گوشت در بشقابش را چنگال چنگال می کرد، گفت: « این شوهر توام باچه آدمایی دوست میشه، مرتیکه هیز، کور، کوتوله، قد کوتاه!، فکرمی کنه خیلی با نمکه (چشماشو لوچ کرد و اداشو درآورد) این دوستتون چقدر شوخ طبع و پر سرو صداست.. پر سرو صدا.. انگار من تراکتورم!.. آخه کی باتو چلغوز نجسب شوخی می کنه...

_ دلسا_ حالا مگه چی گفت بنده خدا بستیش به رگبار فحش.

_ فکرمی کردم کامران فقط خیلی نجسب و پرو هستش، اینکه حیا رو قورت داده یه آبم روش.

_ دلسا_ عزیزم چرا هرچی آدم یکدنده و پرو هستش گیر تو میفته، شاید چون خودت تنت می خاره.. هرچی باشه کرم از خود درخته!

_ توام کار دیگه ای جز امر به معروف و نهی از منکر من نداریا!، پاشو برو پول غذا رو حساب کنیم بریم که حالم بده.

_ دلسا_ روتو برم به قرآن... یه تعارفی چیزی، انقدرم رک بودن خوب نیست. هردو با خنده، بدون حرف دیگری از جایشان برخاستند و دلسا با حساب کردن صورت حساب غذاها، سوار اتومبیل آقای تهرانی به خانه بازگشتند. خورشید کاملاً غروب کرده بود و طرفای ساعت ۸ شب، عسل به عمارت رسید.

وقتی اتومبیل کامران را در پارکینگ عمارت دید، متوجه شد اونا هم رسیده اند و کنجکاو از این که گردشون چطور بوده، پله ها را دو تا یکی بالا رفت تا به پذیرایی عمارت رسید. سالن تاریک، تاریک بود و تنها نور روشن تلوزیون محیط را کمی واضح تر نشان می داد. ترلان درحالی که چیپس و پفک های خرد شده سر رو رویش را گرفته بودند، ولو بر روی کاناپه مقابل



تلوزیون خوابش برده بود. به پیش رفت و پتویی را که بر روی مبل قراردادش را چنگ زد و روی تن ترلان را پوشاند. نوز چراغ روشنی که از اتاق کار آقای تهرانی به کف سالن می تابید، خبر از این می داد که هنوز هم به سختی مشغول حساب و کتاب و برنامه ریزی کارهایش است. با قدم های هماهنگ به سمت اتاق کار آقای تهرانی رفت و چند ضربه به در نواخت. که صدای "بیا تو" آشنای پدر بزرگش او را به داخل دعوت کرد. در با صدای جیغ گوشخراشش رو به پاشنه چرخید و عسل وارد اتاق کار شد.

آقای تهرانی عینک از چشمش کند و به چهره خسته عسل نگاه کرد. «خوش آمدی دخترم، گردش خوش گذشت؟»

عسل درحالی که آه بلندی می کشید، کیفش را از کولش کند و بر روی زمین انداخت و خودش با بی قیدی ولو بر روی کاناپه شد که آقای تهرانی بلند خندید؛ عسل گفت: «آره خیلی خوش گذشت، شما چرا نخوابیدی؟!»

_ منتظر تو بودم.. یکم حساب کتابم داشتم که باید درستش می کردم

_ خوب شد که بیدارید، چون منم باید باهاتون صحبت می کردم

آقای تهرانی خودکارش را مابین ورق های سرنسیدش گذاشت و درش را بست، کنجکاوانه به چهره عسل نگاه کرد و گفت: «راجب چی؟!»

_ می خوام برم سرکار!

آقای تهرانی خندید و بالحن شوخی گفت: «یعنی سر به سرت بذارم؟!»

عسل کلافه آهی کشید و در لا به لای دندان های بهم ساییده شده اش خروشید: «نه... منظورم اینکه می خوام ترک تحصیل کنم و برم سرکار.» چشمان آقای تهرانی سریعاً گرد و



گشاد شد و دیگر هیچ اثری از آن تبسم برچهره ای دیده نمی شد؛ با عصبانیت فریاد زد: «چی؟!»

فقط برای یک سال، اجازه بدید برم سرکار، خیلی وقته که سرم رو توی کتاب و درس فرو بردم و از دنیای حقیقی غافلیم.

حالا واسه چی سرکار... اگر واقعاً خسته ای یک ترم را حذف کن و استراحت کن و از ترم بعد درست رو ادامه بده.

یعنی من نباید به هیچ دردی بخورم؟!!

منظور منو متوجه نشدی... دختر خوب نیست بره سرکار.

ببینید یکی از آشناهای دلسا یه شرکت معتبرداره که دنبال چندتا منشی و کارمند می گردن، از قضا رئیس اون شرکتتم تو رستوران دیدیم و واقعا آدم متشخصی بود(آره مرگ عمه جونش!) راجب کار باهاش حرف زدیم و بهم گفت اگر شما صلاح بدونید می تونم تو شرکتش استخدام بشم. من چندسالی نمی خوام درس بخونم و دوست دارم برم تو اون شرکت کار کنم، حرف من همینه.

اگر نمی خوای درس بخونی چرا بری سر کار؟! شوهرت می دیم!.

آره این خیلی بهتره... همین کارو بکنید.

آقای تهرانی با چشمان برافروخته، درحالی که به سختی خنده اش را قورت می داد، متعجب گفت: «بله؟! خجالت بکش دختر.. حالا من یه شوخی کردم!.. دخترم دخترا قدیم تا حرف از ازدواج می شد از شرم و حیا غش می کردن... این پدر سوخته ها حالا تا حرف عروسی و ازدواج میشه، نیششونو تا بناگوش که نمیشه گفت تا پس کله شون باز می کنن، چشم سفیدا» عسل



_ تو که خوب می دونی خوشم نمی یاد دختر کار کنه، پس چرا اصرار می کنی؟ می دونی
چقدر اون بیرون واسه ات خطرناکه؟!

_ آقا جون من بچه نیستم.. چطوری اینو به شما و کامران باید بفهمونم... من بیست و سه
سالمه.

آقای تهرانی بهت و حیرت ماند، چشمانش را ریز کرد و شکاک گفت: «کامران؟!.. نکنه این
موضوع سرکار رفتن ارتباط داره به کامران؟» عسل زبانش بند آمد و پاهایش سست شد و از
این که راز دلش برای آقای تهرانی انقدر آسون عیان گشته بود، تا بناگوشش سرخ شد و با من
من گفت: « نه ربطی نداره.. آخه کامرانم منو یه بچه محسوب می کنه واسه همین مثالش
زدم... ولی درکل می خوام برم و این رو بدونید فکر همه چیزشم کردم.» آقای تهرانی که خوب
می دانست رام کردن این دختر لجوج و یکدنده غیرممکن است و از این که می دید مرغش یک
پا دارد، بدون چون و چرا گفت: « هر جور خودت می دونی، من حرفم را زدم و توام به خوبی
شنیدی... اگر فکر می کنی از پس کارای شرکت برمیای، زنگ بزن و بگو که واسه مصاحبه
میری.»

عسل شاد و خوش حال از کاناپه کنده شد و لی لی کنان به سمت آقای تهرانی رفت، گونه اش
را گرفت و سفت و محکم بوسید که از شدت فشار زیاد سریع صورتش قرمز شد.

_ آخیش خستگیم در رفت.. حالا می تونم با انرژی بیشتری به کارام برسم. آقای تهرانی با
گفتن این حرف ب*وسه دیگری مهمان شد و درحالی که به شدت لذت می برد، گفت: برو به
فرخنده و ثریا بگو کم کم میز شام را آماده کنند، ترلان و کامرانم صدایشون کن بیان سر میز.
_ من شام خوردم، گرسنه نیستم.



__ حالا چون تو شام خوردی دلیل همیشه ماها نخوریم!.. خندید و گفت: شوخی کردم... یک بار دیگه ام با ما بخور.

__ چشم هرچی جناب تهرانی بگن همون میشه... پس آقاجون زنگ بزnm بگم میام دیگه؟!.

__ بگم نه که سرم رو می خوری زلزله... برو زنگتو بز.

غش غش خندید و با ب*وسه دیگری از اتاق آقای تهرانی دوید بیرون و خوش حال و شاد به سمت اتاق خودش رفت. پله ها را چند تا یکی رفت بالا تا به سالن رسید، اما همین که خواست گامی به جلو بردارد کامران از اتاقش بیرون آمد و او را سر جایش میخکوب کرد.

__ به به عسل خانم... چه عجب تشریف آوردن از ولگردی!

از طعنه ای که بهش زد دلخور شد و با نگاه خشم آلودش بهش زل زد. « واسه بیرون رفتنم باید به تو جواب پس بدم؟ » کامران خندید و گویی از اذیت کردن عسل چه بسیار لذت می برد، با لحن دوپهلو گفت: « نه عزیزم چرا می زنی؟ فقط خواستم یادآوری کنم اینجا لندن نیست که هر غلطی بخوایم بکنیم آزاد باشیم، اینجا ایرانه و باید قوانین اسلامی اش هم رعایت کنیم! » ریز ریز شروع کرد به خندیدن که عسل عصبی تر شد. از جواب دندان شکنی که شنیده بود به وجه آمد و گویی لبانش برهم چسبیده باشند، دیگر لال شد و فقط با حرص و جوش نگاهش کرد. برای لحظه ای از خودش پرسید: چرا دیر اومدن من باید برای کامران مهم باشه، نکنه بهم علاقه داره! با این فکر شوم، سرش را تکان داد و به حال خود مسلط شد و سعی کرد دیگر به آن افکار پوچ و بیهوده فکر نکند.

__ حسودیت میشه؟!.



کامران، پوز خندی زد و پرتمسخر گفت: به چی باید حسادت کنم خانم کوچولو؟ نکنه به اون بچه قرتی سوسول که باهاش رستوران بودی!

چی؟! نکنه... نکنه کامران فکر می کنه عسل بایه پسر بیرون بوده، وایی خداجون این می تونه خودش یه برگ برنده واسه عسل باشه، همین که واسه کامران مهمه، یعنی روش حساسه و غیرتی... می تونه یه قدم به سوی علاقه و عذاب دادنش بشه. عسل لبخندی زد و با خود اندیشید، حال که کامران فکر می کند او با پسری دوست است، می تواند به این بازی ادامه دهد و کمی سر به سرش بگذارد. با این فکر پر شیطنت خندید و بدون این که جوابی به کامران بدهد، با قدم های بلند از کنارش رد شد و وارد اتاقش شد، در را پشت سرش بست؛ خوب می دانست کامران پشت در ایستاده، برای همین گوشی اش را برداشت و بدون اینکه شماره ای بگیرد.. تلفن خاموش را درگوشش گذاشت و شروع کرد الکی صحبت کردن: « الو سلام عشقم... آره قربونت برم همین حالا رسیدم خونه، شب به یاد موندی شد... فردا؟!... نه فردا نمی تونم پیام... نمی تونم دیگه گیرنده... وایی انقدر حرفای عاشقانه نزن خجالت می کشم... خوب منم دوست دارم... هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق با شدت باز شد و کامران درحالی که گدازه های آتش از چشمانش فوران می کرد، همچون شیری زخمی به سوی عسل حمله کرد و سعی کرد تلفن را از چنگالش بگیرد.

_ بده من اون گوشی رو ببینم اون مرتیکه چه زری زد... دِ ولش کن این گوشی صاحب مرده رو لامصّب!



عسل که از شدت خنده کم مانده بود منفجر شود، به زور لبش را دندان گرفت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند؛ همچنان که با کامران در حال محاربه و جدال بود... بریده بریده گفت: برو اونور ببینم.. به توجه که اون چی گفت؟ مگه تو فضولی؟!.

خودش را از کامران دور کرد و گوشی را در گوشش چسباند، چشمانش را به او دوخت که عصبی تماشایش می کرد و به بازیش ادامه داد. « ببخشید عزیزم... یه مزاحم تو اتاقم بود که حالا ردش می کنم بره، قریون محبتت.. می بوسمت خداحافظ... تو اول قطع کن.. (الکی شروع کرد به خندیدن).. اول تو... جون عسل... تا قطع نکنی منم قطع نمی کنم... ا بخاطر من... تو قطع کن دیگ... بوس بوس... به اینجای حرفش که رسید، قبل از این که فرصت کند تمام حرفش را بزند، تلفنش که تمام این مدت خاموش بوده و الکی و با نقشه قبلی، درگوشش گذاشته بود و باهاش صحبت می کرد، شروع کرد به زنگ خوردن و تمام ماجرا برای کامران روشن شد و دست عسل رو شد. عسل حیران گوشی را از گوشش جدا کرد و دکمه قرمز رنگ روی گوشی را لمس کرد و به دلسا که باهاش تماس می گرفت رد تماس داد، صدای خنده کامران بلند شد.

_ گفتم کسی با این دختره ریخت ماستی دوست نمیشه... پس همش نقشه بود.

گوشی را خشم آلود روی تختش انداخت، به سمتش رفت و مقابلش، روی نوک انگشتان پاهایش ایستاد تا هم قدش شود.. سپس بلند فریاد زد: فعلاً که از حسادت کم مونده بود

گوشیمو دو لویی قورتش بدی آقا کامی!.



_ من فقط خواستم با اون پسر که عقده ذهنیت بود، یه صحبتی بکنم و چون حس انسان دوستانه ام خیلی گل کرده بود... تا خیلی دیر نشده بهش بگم باچه جانوری دوست شده که هنوز دانشمندان نتوانسته اند کشفش بکنن!

_ ها.. ها.. ها.. نمکدون، خوب دستت روخوندم آقای روانشناس، من مثل تو به کتب و کوفت و مرض نیازی ندارم تا شخصیت درونی کسی رو بفهمم... از عقل و هوش و فکر استفاده می کنم تا بفهمم آقا کامران مغرور روی دختر دایی شون حساسن و غیرتی!

_ تو اگر عقل و هوش و فکر داشتی که این حرف رو نمی زدی!.. من فقط میدونم باید مراقب بچه ها باشیم و اجازه ندیم گول گرگای جامعه رو بخورند! این حرف را زد و بدون این که منتظر پاسخی بماند از اتاق عسل بیرون رفت... اگر منتظر پاسخ می ماند دیگر عسل حرفی برای گفتن نداشت. عسل حس کرد از شنیدن این حرف قلبش فرو ریخت، اما حقیقت امر این بود که او دختری زیبارو و بس دلفریب بود که با گوشه نگاهی می توانست دل هر مردی را اسیر کند. اما غرور آشکار کامران او را شکاک از زیبایی چهره اش می کرد. او به قدری از شنیدن کلمه "بچه" از دهان کامران عصبی شده بود که لبانش یاری گفتن یک کلمه هم به او نمی داد. دستی به موهایش که از شالش بیرون ریخته بودند کشید و عصبی روی تخت اتاقش افتاد. سرش داغ کرده بود و مغزش داشت منفجر می شد.

چند دقیقه گذشت و او همچنان در سکوت بر روی تختش چونان آرامیده بود که گویی سالهاست در دامن خوابی امن به سر می برد؛ صدای ضربه های آرامی که به در اتاقش نواخته می شد، او را به خود آورد و با گفتن "بله" نشان داد که بیدار است. ترلان با چشمانی خوابآلود به پیش آمد و بالبخند لب تخت عسل نشست و دستی بر سر عسل کشید و گیسوان عسلی خوش



رنگش را مورد نواز قرار داد. «شام آماده است عسل، بیا بریم پایین که پدر بزرگ منتظره.» عسل پهلوی به پهلوی شد و به چهره خوشحال ترلان چشم دوخت. دوست داشت بگوید نه اما وقتی ترلان را دید که انقدر با اصرار سخن می گوید، و از طرفی می دانست هدف کامران از طعنه و کنایه هایش رنجوندن اوست.. برای اینکه به او بفهماند موفق نشده است و او همچنان سرخوش است، از جایش برخاست و با تبسمی شاد گفت: باشه عزیزم بریم... راستی امروز بهت خوش گذشت؟ ترلان اخمانش را درهم کشید و رویش را از عسل گرفت و با صدای گرفته ای گفت: اولش خیلی خوب بود.. اما مگه این ژاکلین لوس می داشت به آدم خوش بگذره، همش کامی کامی وردش بود و خودشو مثل عروسک می نداخت رو کامران. هی می گفت بیا پشتم را ضد آفتاب بزن و ماساژ بده.. این کارو نکن... اون کارو نکن... اصلا دیوونه ام کردش آژیر! عسل که به خوبی حس و حالش را درک می کرد از جایش برخاست و گفت: بیخیال جفتشون... بیا بریم پایین که الان پدر بزرگ فرخنده رو می فرسته دنبالمون.

هر دو از اتاق بیرون رفتند و بر سر میز شام که نشان خانوادگیشان بود حاضر و آماده نشستند و مشغول خوردن شامشان شدند. در هنگام خوردن غذا همش سعی داشت نگاهش را از کامران دریغ کند و زیاد به او چشم ندوزد، اما برعکس، ترلان چنان به چشمان کامران نگاه می کرد که سنگینی نگاهش مانع آسایش و آرامش کامران می شد و اجازه خوردن غذا در کمال آسودگی را به او نمی داد. صدای کامران بلند شد و سکوت میز را شکست.

_ چند وقتی هستش که دارم دنبال کار می گردم، دوست ندارم حالا که امدم ایران شروع کنم بخور و بخواب و از زندگی غافل بشم. دیروز زنگ زدم به یه شرکتی که دنبال چندتا مهندس



معمار می گشتند، خودم را معرفی کردم و گفتم رشته ام معماری بوده، سابقه کار در لندن را دارم و مدرکم از همونجا گرفتم. اونام از خدا خواسته منو پذیرفتن واسه کار.

عسل صدایش درآمد و به تمسخر حرف کامران را قطع کرد و گفت: «تی می کشی؟!» کامران با تعجب نگاهش کرد و با خنده، گفت: «نخیرم، بنده از مهندسین اونجام، مدیرکلم»
_ آخ که کاش عقل کل بودی!

آقای تهرانی با چندتا سرفه، درحالی که ریز ریز می خندید، جدال بین عسل و کامران را قطع کرد و روبه کامران گفت: موفق باشی پسرم... ولی حالا چه عجله ای داری، می خواستی یه چند روز استراحت کنی عرقت خشک بشه بعد! بازهم صدای عسل درآمد و با لحن دوپهلو گفت: فایده نداره آقا جون.. عراقی این چند روز که سلّه، یک سالم استراحت کنه خشک نمی شن!، باید بره حموم!.. همه زدن زیر خنده و کامران بی توجه به عسل، با جدیت گفت:

_ حالا همین فرداهم که نمی رم سرکار، کارای شرکت بهم ریخته است، قراره از هفته دیگه کارم رو شروع کنم.

_ آقای تهرانی_ به سلامتی انشالله... اتفاقاً این عسل هم قراره بره سرکار... دیگه بزرگ شده! کامران چشمانش برقی گرفت و با خنده به عسل نگاه کرد و گفت: ||| پس چرا هنوز مغزش کارر نمی کنه؟ هرسه نفر جز عسل که باعصبانیت به چشمان کامران زل زده بود، خندیدن. کامران ادامه داد: موفق باشی دختردایی جون.. حالا کجا قراره کار کنی؟

_ تو یه شرکت منشی میشم.

_ به به چه عالی، شما ام که خیلی به تلفن علاقه داری، الکی گوش می زاری در گوشت و با رفیقای خیالیت حرف می زنی!... همون کار منشی گری خیلی بهت میاد! عسل با شنیدن طعنه



کامران، به سرفه افتاد و برای این که جو میانشان را عوض کند، با گفتن: اگر اجازه بدید من از سر میز بلندبشم. از جایش برخاست و به سوی اتاقش رفت.

در اتاقش را بست و بایادآوری موضع کاریش، کارتی را که آقای حسینی بهش داده بود را از کیفش پیدا کرد و مشغول گرفتن شماره همراهش شد. چندتا بوق نخورده تماس متصل شد و عسل بالحن آرام و مؤدبی گفت:

_ سلام قربان وقتتون بخیر، باید ببخشید که مزاحمتون شدم خواستم راجب پیشنهادی که بهم دادید حرف بزنم.

صدای لرزان و خوابآلود آقای حسینی درآمد و گیج و منگ، بریده بریده گفت:

_ خانوم محترم این حرفا چیه نصف شبی... بنده زن و بچه دارم، چه پیشنهادی به شما دادم؟! عسل که متوجه شده بود آقای حسینی دچار سؤتفاهم شده است؛ ریز ریز خندید و درحالی که صدایش بخاطر کنترل خنده به لرزش افتاده بود، گفت: نه اشتباه نکنید... من عسلم!
_ خوشوقتتم، منم مربام!

_ آقای حسینی من عسل تهرانی هستم... امروز توی رستوران.. دوست دلسا

برای لحظه ای همه چیز را به یاد آورد و شرمنده گفت: عسل خانوم شما یید؟.. باید منو ببخشید، خیال نمی کردم به این زودی نظرتون برگرده و با بنده تماس بگیرید.

_ خواهش می کنم، بله خودمم نمی دونم چرا اما تصمیم دارم اگر اجازه بدید توی شرکتتون کارکنم.

_ آقای حسینی... البته، ممنونم از لطف و عنایت شما.. کی بهتر از شما که دوست دلساخانوم هم هستید... پس بی زحمت شنبه برای مصاحبه به شرکت بنده بیاید، آدرس روی کارت ذکر



شده است... ناگفته نماند از پا قدم خوب شما چندتا مهندس به جمع همکاری ما اضافه شدند و همچنین کلی دختر و پسر برای منشی شدن تماس گرفتن. اما مثل این که حق شما بوده.

_ ممنونم قربان، شنبه صبح مزاحمتون می شم و امیدوارم که ناامید برنگردم.

_ آقای حسینی_ خداکنه...

_ وقتتون بخیر و شب خوبی داشته باشید. تماس قطع شد و غسل خوش حال از این که بالاخره شاغل شده بود و توانسته بود کاری برای خود جفت و جور کند، گوشه اش را در دست فشرد و با لبخند از جایش برخاست. صدای چند ضربه ای که به در اتاقش کوبیده می شد بلند شد و پشت سرش فرخنده خانم درحالی که لباس کار سفید مشکی اش را تنش کرده بود، سبدها به دست آمد داخل.

_ غسل جان می خوام ماشین لباسشویی را روشن کنم، اومدم لباسای کثیف را ببرم.

عسل با لبخند سرش را به نشان تشکر بالا و پایین کرد و با اشاره به حمام اتاقش گفت: فرخنده خانم لباسام توی حموم هستند، بی زحمت برشون دارید. این را گفت و از اتاقش خارج شد.

اتاق ترلان دسته چپ اتاق عسل، دیواره دیوارش بود و اتاق کامران، اونور سالن روبه روی اتاق آن دو. در اتاق ترلان باز بود اما چراغش خاموش، توی اتاق سرک کشید و وقتی هیچکس را در اتاق مشاهده نکرد، فهمید ترلان همچنان پایین است. خواست قدمی به جلو بردارد که چشمش بر روی در بسته اتاق کامران ثابت ماند. مسیرش عوض شد و به طرف اتاق کامران رفت و چند ضربه به درش نواخت و منتظرماند؛ اما جوابی نشنید. آرام صدایش کرد. بی فایده بود، گویی کامران کر شده بود... دیگر منتظرنماند، در را باز کرد و از مابینش داخل را دید زد، هیچکس در اتاق نبود.. با این فکر که اون هم پایین است خواست از اتاق خارج شود که صدای شور شور آب



توجه اش را جلب خویش کرد... کامران حمام بود... عسل نیشخندی زد و زیر لب گفت: «هه.. چقدر زود به حرفم گوش کرد.» باری دیگر خواست خارج شود که ناگهان چیزی مثل جرقه بر تار و پود ذهنش نفوذ کرد و او را چنان صاعقه زده ها به داخل پرت کرد. وارد اتاق شد و یواش در را بست تا کامران تو حمام متوجه اش نشود. روی پنجه پاهایش راه می رفت تا صدا تولید نکند... قصد داشت شماره ژاکلین را از گوشی کامران بردارد، با این که می دانست کارش درست نیست، اما فکر کرد با دعوا انداختن میان ژاکلین و کامران می تواند برای همیشه وجود مزاحم ژاکلین را از زندگی کامران پاک کند. به دنبال گوشی تمام اتاق را گشت.

همه‌مهمه کامران که در حمام برای خود آواز می خواند، به او آسوده خاطر می داد که حالا حالا در حمام است. پشت در حمام ایستاد و با حالتی شیطون و پرتمسخر خود را به غش و تشنج زد و با ریز ریز خنده گفت: «ای که صدای خودتم مثل اون نامزدت آژیره!» غش غش خندید و به گشتنش ادامه داد. نبود که نبود... انگار آب شده بود رفته بود تو زمین، زیر لب غرلند کرد: مرده شور تو ببرند که چقدر تو شلخته ای بشر! موبایلش که همچنان در حصار دستانش فشرده می شد را بالا آورد و شماره کامران را گرفت و منتظر ماند تا ببیند صدا از کجا در می آید؛ چند لحظه نگذشت که از لابه لای انبوه لباس هایی که بر زمین ریخت و پاش بودند، صدای مبهمی بلند شد و عسل به دنبال صدا به پیش رفت. لباس هارا کنار زد و از جیب کت تک خوشدوخت کامران موبایلش را بیرون کشید و خوشحال گفت: «بالاخره پیداش کردم.» برای لحظه ای چشمش به صفحه موبایل کامران افتاد و بی اختیار جیغ بلندی کشید و با دهانی باز به صفحه موبایل زل زد.



یه عکس دلچکی از عسل روی صفحه چشمک می زد که چشماش لوچ و زبونش بیرون بود! از اون بدتر بالای صفحه جایی که اسم مخاطب را سیو می کردند، نوشته شده بود "میمون خانوم"! این بار جیغ بلندتری کشید که صدای کامران درآمد، کامران شیر آب را بست و شکاک پرسید: «کسی اونجاست؟!» چند لحظه منتظر ماند... اما چون صدایی نشنید با این فکر که مرتکب اشتباه شده است، شیرآب را باز کرد و دوباره ضبط صوت دهنشم روشن کرد! عسل با عصبانیت به سمت درحمام برگشت و زیرلب غرید: میمون و اسب و خر و گاو و هرچی حیوونه خودتی! کمی مکث کرد و گویی چیزی را به یادآورده باشد به ادامه حرفش افزود: آها.. اون نامزتم همهٔ اینا هستش!.

رویش را برگرداند و مشغول پیدا کردن شماره ژاکلین از مخاطبینش شد. «خدارو شکر گوشیش رمز نداره!» حدود دوسه باری تمام شماره هارو زیر و رو کرد اما نتوانست اسم ژاکلین را پیدا کند. یک باره دیگه، بی فایده است...

این بار با دقت بیشتری این کار را کرد که ناگهان با دیدن آنچه که مقابلش بود، زد زیر خندید و ریسه رفت روی زمین! اسم اونو نوشته بود "ژاکلین سوسکه"! نه... این بشر کلاً باهمه مشکل داره.

با ریز ریز خنده موبایلشو برداشت و شماره ژاکلین سوسکه رو سیو کرد و دوباره گوشی کامران را توی کتش گذاشت و لباس هارم همانطور بهم ریخته پرت کرد روی زمین. با لبخند از جا برخاست و به سوی در خروجی اتاق رفت که ناگهان صدای چندین ضربه ی مبهم و سپس فرخنده خانوم بلند شد: «آقا کامران... میشه پیام تو؟!» رنگ از رخسار عسل پرید و با چشمانی گرد شده به درحمام نگاه کرد. «وایی خدا بدبخت شدم، الان اگر فرخنده من رو تو اتاق ببینه



و کامرانم تو حموم که فکرای بد می کنه... آش نخورده دهن سوخته که می گن همینه، خداجون مرگ ژاکلین سوسکه رسوام نکن!» خودشم از قسمش خندش گرفت، زود زود رفت سمت کمد کامران و خودشو پشت کمد پنهان کرد. فرخنده همچنان در می زد و اسم کامران را صدا می کرد.

عسل که لحظه به لحظه بی رنگ و رو ترمی شد، آب دهنش را با صدا قورت داد و دست پاچه و مدهوش به در نگاه کرد منتظر ورود فرخنده به اتاق شد. اما برعکس، کامران درحالی که حوله آبی رنگش را برتن کرده بود، کمر بندش را گره زد و از حمام آمد بیرون. از این بدتر نمی شد، این دیگه آخرش بود!

بیشتر رفت پشت کمد و با احتیاط به کامران که انگشتانش را پنجه کرده بود و توی موهایش فرو می برد، نگاه کرد. قطرات آب از نوک موهایش بر روی زمین می چکیدن؛ دوباره صدای فرخنده درآمد که این بار کامران گفت: «بیا تو فرخنده خانوم.» در باز شد و محیط نیمه روشن اتاق، روشن تر شد. فرخنده خانم درحالی که سبدی پر از لباس در دست داشت، صلابه صلابه جلو آمد و بدون این که به کامران نگاهی بیندازد، گفت: «آمدم لباسای کثیف را جمع کنم.» کامران روبه آینه قدی اتاقش ایستاد و درحالی که موهای ترش را شانه می زد، به انبوه لباسانی که بر روی فرش اتاق کوهی از لباس درست کرده بودند اشاره کرد. فرخنده خانوم به سمت لباس ها رفت و شروع کرد یکی یکی جیب لباس ها را گشتن و لباس را در سبد قرار دادن. عسل بیشتر خودش را پنهان کرد.. خدا خدا می کرد که لو نرود و پیدایش نکنند. صدای فرخنده خانم درآمد و خطاب به کامران گفت: «موبالیتون توی جیب کت تون بود، می ذارمش روی میز.» از جا برخاست و به سمت میز شیشه ای کامران رفت و موبایلش را به آرامی بر روی



میز گذاشت و سپس بر سر کارش بازگشت. کامران نزدیکش آمد و گفت: « نه این کتم تمیزه احتیاجی به شستنش نیست.» کت را گرفت و بامهربانی از فرخنده خانوم تشکر کرد؛ هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان چشمش به پیراهنی در میان لباس های سبد افتاد، سریع خم شد و پیراهن را برداشت و گفت: « نه.. نه این یکی را نشورید!». فرخنده خانوم متعجب کامران را نگاه کرد و گفت: « این لباس کثیف هستش کامران خان، جلوش لک شده!، چرا نمی ذارید بشورمش؟! » کامران درحالی که به سختی لباس را به خود می فشرد، گفت: « امروز که این لباس تنم بود یکی را درآغوش گرفتمش که عطر تنش این لباس را برایم پاک و معطر ساخت، این پیراهن برای من خوشبوتر از هر عطر و پاکیزه تر از هر چیز است!». فرخنده خانم خندید و بی پرده گفت: « عطر یار تار و پود این پیراهن را فرا گرفته؟! »

_ عطری که از بوهای بهشتی است.. عطری بسیار ارزشمند و گرانبها تر از هر عطر و ادکلنی. عسل که از این سخنان کامران کنجکاو شده بود، به آرامی سرش را برگرداند و سعی کرد از گوشه کمد چهره کامران را ببیند... برای لحظه ای کلام از یاد برد و فکش قفل شد، پیراهنی که در دستان کامران بود.. همان پیراهنی بود که امروز صبح کامران پوشیده بود و توی سالن بی اختیار عسل را بغل کرده بود!.. وایسی... باورچنین موضوعی برای عسل دشوار تر از هر مساله ریاضی و درسی بود. چنان در شوک قرار گرفته بود که دستانش می لرزید... دهانش گس شد و عدسی چشمانش سوخت. « یعنی منظور کامران، از عطر تن یار و بوهای بهشتی... من بودم؟! » با این فکر لپ هایش گل انداخت و با ذوق و اشتیاق، ناخودآگاه شروع کرد به آرامی خندیدن. این لحظه بهترین لحظه زندگیش بود و گویی خبری شنیده بود که تمام عمرش برای شنیدنش تلاش کرده بود و صرفش شده بود.



فرخنده خانوم بدون هیچ چون و چرایی بقیه لباس هارا جمع کرد و با تشکر از اتاق کامران خارج شد. عسل همچنان مخفیانه کامران را تماشا می کرد، کامران روی تختش نشست... پیراهنش را روی دماغش گذاشت و با یک نفس عمیق تمام وجودش را از عطر پیراهن پر کرد. چشمانش را بسته بود و سرش را آرام آرام تکان می داد.

با این کارش تبسم روی لب عسل گشاد تر شد. «آخ تو که انقدر جیگر و مهربونی.. دوست داری خودتو بد اخلاق و مغرور نشون بدی؟» چند لحظه نگذشته بود که کامران پیراهنش را پرت کرد روی زمین و گفت: « وایی من چمه، نکنه دارم بخاطر اون دختر بچه مجنون میشم!» از جایش برخاست و دستش را پنجه کرد و توی موهایش که حال خشک شده بود فروبرد و تند تند زیر لب نجوا کرد «نه.. همیشه.. همیشه!» این را گفت و تند تند شروع کرد لباسانش را عوض کردن، حوله اش را از تن کند و روی زمین رهاش کرد، چشمان عسل برقی زد و خیره به اندام عطله ای کامران شد. می دانست باید رویش را می گرفت و شرم می کرد، اما توان این کار را نداشت و انقدری دست و پایش شل شده بود و چشمانش بر روی کامران قفل شده بود، که گویی همه چیز را به غیر از هیکل کامران از پشت مه غلیظی می دید. کامران بدون این که خبر داشته باشد عسل مشغول تماشایش است در کمال آرامش لباس هایش را پوشید که از رطوبت بدنش بلوزش نمناک شد؛ هیکل عسل کشی که داشت در آن بلوز به خوبی به نمایش درآمده بود؛ از اتاق بیرون رفت. نگاه مایوس و حیران عسل به در ثابت ماند؛ از پشت کمد آمد بیرون و گفت: «خوب لابد دوست داری دیگه!»

چند لحظه ای همانطور گیج و منگ به در نگاه کرد، سپس وقتی مطمئن شد هیچکس در طبقه بالا نیست، بدو از اتاق کامران خارج شد و به سمت اتاق خودش رفت و در را پشت سرش



بست. تمامی حرف های کامران مثل جرقه ای در ذهنش گر گرفت و همچون فیلم سینمایی از مقابلش گذشت. باور این عشق آتشین برایش غیرممکن بود... یعنی اون درخت پیر در عرض یک روز کار خود را کرد، به کامران و عسل ثابت کرد هرآنکس که پیر و از کار افتاده می شود، دلیلی برای فراموشی و ضعیف شدنش نیست. اما با این تفاسیر، عسل از این موضوع خوش حال شده بود.

نمی دانست باید اوهم عشقش را به کامران اعتراف می کرد و یا همانطور ساکت می ماند و تنها لبخند را مهر لب می کرد. این فکر چنان ذهنش را داغ و آشفته کرد که دیگر زمان را از کف داد و بدون توجه به تمام موضوعات کوچک و بزرگ، لبخند زنان وارد حمام اتاق شد و سعی کرد خستگی روزانه اش را با دوش آب گرمی از تنش تخلیه کند. از انعکاس صدای ترانه ای که زیر لب زمزمه می کرد لذت می برد. دیوارهای پاک و نم دار حمام، راز دار خاطرات گذشته اش بودند، هم صدایی که آن ها را دوست داشت.

آن شب برخلاف شب های پراضطراب و ناراحت کننده دیگری که دختر جوان به سختی پشت سرشان می گذاشت.. با خیالی آسوده و دنیایی آرمانی بر روی تختش خوابید، غلتی زد و پتوی نرم پشمی اش را روی صورتش کشید و پلک های خسته اش را به سختی برهم فشرد، سعی کرد به خواب برود.



فصل چهارم

رو به ساختمان مرتفع و بلند شرکت آقای حسینی ایستاده بود و با چشمانی برافروخته سرتا پای ساختمان را برانداز می کرد؛ انقدری بلند بود که اگر هرکسی بیش از این نگاهش کند کلاه از سرش می افتاد! نفسش را در سینه اش حبس کرد و به سوی ساختمان رفت. مهمه ای که در محیط شرکت شنیده می شد، خبر از این می داد که کلی دختر و پسر جوان برای به دست آوردن شغل به اینجا آمده اند. غسل با دیدن صفی طولانی و پرجمعیت از آدم هایی که خسته از کار روزانه با پرونده های مچاله شده در دستانشان خودشان را باد می زنن و منتظر ورود به اتاق مدیریت هستند، امیدش را از دست داد. با خودش گفت با این همه آدم سابقه دار و پرتجربه، احتمال قبولی دختر بچه ای مثل من صفر است!.. نه... "دختر بچه" اشتباه است! باید بگویم احتمال قبولی دختری همچون من صفر است، چرا خودمم صفت بچه برای خویش می گذارم، وقتی خودم به بزرگ شدنم شک دارم، چه انتظار از کامران و پدر بزرگ است. با این فکر بر خود تاکید که باید حتماً این شغل را به چنگ آورد تا به خودش هم که شده است، همه چیز را اثبات کند.

آدمش را یک دور در دهانش چرخواند و بی توجه به صف طولانی، مسیرش را کج کرد و خواست وارد اتاق مدیریت شود که صدای فردی از پشت سرش بلند شد.

_ کجا خانوم؟



با اکراه چرخ می زد و نگاهش را بر روی چهره خسته و عرق کرده مردی چرخواند که گویی مسئولیت صف بندی مردم را داشت.. بادی به گلویش انداخت و گفت: برای مصاحبه اومدم.

_ واقعا؟ من خیال کردم برای امرخیر مزاحم شدید!، همه برای مصاحبه اومدن مگر این صف را نمی بینید؟!

عسل یک نگاه به صف و یک نگاه به چهره مردک انداخت و بی توجه به کنایه اش، گفت: چرا دیدم، که چی؟! مرد درحالی که دستانش را به پهلوهایش تکیه داده بود بلند و شمرده شمرده گفت: بفرمایید تو صف، این همه آدم تو صف منتظر ایستادند.

_ بله... اما من یه نفر بیشتر نیستم، یه نفرم که دیگه صفی نیست!

با این حرف صدای خنده چند نفری که اون اطراف بودند بلند شد. مرد جوان درحالی که به زور خنده اش را نگه داشته بود و سعی داشت اخم را بر روی پیشانی اش را همچنان حفظ کند، با تک سرفه ای خروشید: لطفاً شماام برید و تو صف منتظر وایسید.

_ همیشه آقا جون من خیلی عجله دارم... تورو مرگ ژاکلین سوسکه بذارید من زودتر از بقیه برم تو!

اوه اوه اسم این بدبختم دیگه ورد زبونش شد و واحد قسم خوردنش! مرد جوان که از شنیدن اسم ژاکلین تعجب کرده بود، بی اختیار با چشمان گشاد شده اش فریاد زد: مرگ کی؟! عسل ریز ریز خندید و به آرامی گفت: هیچکس... گفتم تو رو مرگ من اجازه بدید من زودتر از بقیه برم تو!. هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای اعتراض زن جوانی که اول از همه برای مصاحبه نوبتش بود و مشخص بود که چندین ساعت در صف منتظر ایستاده است، بلند شد.



... یعنی چی خانوم ماهمه عجله داریم، دیر اومدید زودم می رید داخل! شما ام باید مثل بقیه تو صف باشید. عسل نگاهش را از آن مرد بر روی چهره دردمند زن تقریباً سن و سال دار انداخت و ناباورانه گفت: باشه خانم جون چرا الکی جوش می زنی!... من دیگه دارم می رم بذارید من اول برم داخل بعد من شما برو!

... یعنی چی مگه اومدید پارک... بفرمایید ته صف خانم... بفرمایید.

عسل که به زور خنده اش را مهار کرده بود، آب دهانش را قورت داد و گفت: اصلاً این مدیر کجاست؟ این چه وضعیه؟ لطفاً مدیر رو صدا کنید بیاد... حسینی... حسینی... مر... ایا بابا حسینی بیا دیگه زیرلفظی می خوای... دارم می رما... این حسینی کجاست؟» مرد بیچاره از عکس العمل های عسل مات و مبهوت مانده بود و نمی دانست باید چکار کند، از طرفی هم با دلچک بازی های دختر جوان همه می خندیدن و این بی نظمی او را بیشتر گیج و عصبی می کرد. خانم آرام تر.. آقای حسینی نمی تونن بیان سر جلسه اند، دارند با فن های شرکت کار می کنن.

... دارند با زن های شرکت کار می کنن؟!

این بار همه بلند و بدون تعارف شروع کردن غش غش خندیدن. مرد جوان سر به زیر انداخت و خنده اش را به سختی قورت داد و در حالی که به خود تسلط پیدا می کرد، گفت: زن نه فن! همه می خندیدن اما عسل با جدیت و بدون کوچکترین لبخندی بر لبش، به اطرافیانش نگاه می کرد. «بالاخره من چکار کنم؟! اگر قرار باشه توصیف و ایسم تا آخرش اگر قبول شدم به جمع زنان شرکت حسینی اضافه بشم و بخواد اون کچل باهام کارایی بکنه... همین حالا دُم رو بذارم رو کولم و برم!»



_ معذرت میخوام، مثل این که شما از آسناهای آقای حسینی هستید؟ من نمی دونستم بذارید برم صداشون کنم.. اسم شما چیه!؟

_ ولش کن اون مدیر کور و کچلت روا، الان میاد کار نصف و نیمه اشو رو من تموم می کنه... گفتم چرا عینکش ته استکانیه!.. منم تو همچین شرکتی با این قوانین مدیر باشم عینکی که هیچی کور میشم!.. آقاجون بیخیالش اصلاً من غلط کردم نمی خوام صداش کنی.. میرم همون آخر صف وایمیستم تا نوبتم بشه... بخدا قسم اگر صداش کنی بیاد سراغم دعا می کنم بری زیر تریلی ۱۹ چرخ! شتر دیدی ندیدی. همه غش غش می خندیدن.

_ ببخشید خانم تریلی ۱۹ چرخ که نداریم!

_ بله می دونم... بنده چرخ زاپاسشم حساب کردم!.. مرد جوان که بیش از طاقت گزیدن لبانش را نداشت، سد دهانش شکسته شد و با رویی گشاده و دهانی باز، شروع کرد بلند بلند خندیدن به طوری که با صدایش گوش همه سوت کشید!.. «آی خداجون این یکی ام که آژیره!» چپ چپ به مردک که بی توجه به محیط دور و برش ریسه رفته بود از خنده نگاه کرد و با تکان دادن سر، لب و لچه اش را کج کرد و ازش دور شد و در آخر گفت: با اجازه!.. همه همچنان می خندیدن و نگاهش می کردن، عسل بدون این که لبخندی به لبانش بدهد ته صف منتظر ایستاد تا نوبتش شود. همین جدیتش درهنگام شوخی، باعث می شد دیگران حرفایش را باورکنن و از اشتباهاشان بخندن.

کلافه تر از همیشه آخر صف ایستاده بود و درحالی که تند تند نفسش را به بیرون فوت می کرد و خودش را بادمی زد، تعداد افرادی را که از صف یکی یکی و به نوبت کم می شدن را می شمرد و برای خود حساب می کرد کی نوبت به او می رسد. دقایق کند و کشدار می گذشت و



سکوت بر همه جا حکمفرما بود... به اندازه ای که تنها صدای تق و توق کفش افرادی که ناراحت از اتاق مدیریت بیرون می آمدند به گوش می خورد. با دیدن چهره این افراد که ناامیدی طول و عرض صورتشان را پوشانده بود، اضطرابش بیشتر شد و چهره اش بی رنگ تر. بالاخره با گذشت کمی وقت، نوبت به مصاحبه با عسل رسید.

نام؟

روسریشو روی سر صاف کرد و بالحن آرامی که گویی از شدت خستگی صدایش از ته چاه بیرون می آمد، گفت: عسل تهرانی. مرد جوان ته خودکارش را فشار کوچکی داد و برگه ای را مقابل خود گذاشت و با جدیت، گفت: خانوم تهرانی، سوالات ما را خوب گوش کنید و دقیق پاسخ دهید. عسل صاف و منظم روی کاناپه چرم مشکی رنگ مقابل میز آن مرد نشست و پر استرس نگاهش می کرد. مرد یکی یکی سوال می پرسید و عسل با صدایی لرزان پاسخش را می داد... سن... میزان تحصیلات... تجربه کاری... تلفن همراه... تلفن ثابت... محل تولد... محل سکونت!...

تقریباً یک ربع بود که عسل در لای منگنه ای فشرده می شد و لرزان جواب به سوالاتی که به نظرش سخت تر از کنکور می آمد، می داد. این بار مرد سر از برگه بلند کرد و باخیره شدن در چشم های عسل، گفت: خوبه، میزان سواد و شخصیتتون همانطور هستش که ما می خواستیم و شما ۹۹ درصد در این مصاحبه قبول شدید... فقط می مونه یک سوال خیلی ساده!

عسل که باری دیگر برق امیدی در جانش شکوفته شده بود، خندان پاسخ داد: چی؟ نگاه مرد جوان از روی چهره ی عسل بر روی فرم غلتید و با چند لحظه ای مکث، گفت: وضعیت رابطه تون چجوریه؟ عسل خندید و پر تمسخر گفت: خوبه... خیلی بدنیست! حرفش



را زد؛ اما خیلی زود خودش از کارش پشیمان شد و با خود غرید: خاک تو سرت دختر، این چه حرفی بود آخه تو زدی؟! نگاه متعجب مرد از پرونده ی در دستانش بر روی عسل افتاد و گفت: منظورم این که... متأهل... مجرد... نامزد?...

__ بنده هنوز مجرد هستم.

پرونده ای که در دستان آن مرد بود با شدت بسته شد و خودش هم به بالحن تند و زننده ای گفت: شما ردی! چشمان عسل گشاد شد و بی اختیار فریاد زد: چرا؟!

__ طبق قوانین اصلی و مهم شرکت تمامی منشی ها و کارکنان این شرکت.. به جز مهندسین و مدیرانش، باید متأهل و یا از حالت مجردی در آمده باشند... اما متأسفانه شما هنوز هم مجردی و اینجا برای شما جایی نیست!.

__ کی این قانون مسخره رو گذاشته... مگر دست خود آدمه که ازدواج کنه یا نه... اصلاً مگه مجردا حق کارکردن ندارند... بعدشم دختری که عروسی کنه دیگه شوهرش بهش اجازه نمی ده بیاد سرکار که شما این قانون را از مهم ترین قوانین کاری شرکتتون می دانید.

__ ببینید خانوم، دنبال دردسر نگردید این شرکت از معتبرترین شرکت های کشور است و نه من نه کس دیگری نمی تواند قوانینش را نقص کند... پس شما رو به خیر و مارو به سلامت.

__ من تا دلیل کار نکردن افراد مجرد را در این شرکت ندونم پامو از اینجا بیرون نمی ذارم! مرد جوان که این همه پافشاری و اصرار عسل برای آشکار شدن راز این قانون را می دید. نفسی برکشید و به آرامی گفت: اکثر کارکنان این شرکت مرد هستند و همانطور که ملاحظه کردید جوان... وجود یه دختر جوان مجرد در این شرکت علاوه بر اقبال و از راه بدر کردن مدیران و رسوایی خود شرکت، دلیل دیگری ندارد... پس بفرمایید بیرون.



عسل با عصبانیت کیفش را در دستش چنگ زد و از جایش برخاست.. عصبی و بدون خداحافظی از شرکت بیرون رفت. وقتی وارد عمارت آقای تهرانی شد از شدت بغض و گریه نای حرف زدن با کسی را نداشت و برای این که پدربزرگش راجب کارش با او صحبتی نکند به صورت پنهانی به اتاقش رفت و روی تختش ولو شد و سعی کرد صدای هق و هق گریه اش را با فشار بالشش خفه کند.

ساعت ها همانجا ماند. باران شروع به باریدن کرد. عسل با شنیدن صدای پایکوبی قطرات ریز باران برتن خیس زمین، چشمان ترش را به آرامی باز کرد. این صدا همیشه او را سرحال می آورد و شادی آفرین بود، ولی حال به قدری آشفته و ناراحت بود که باران هم نتوانست مرهم ضخمش شود.

رقص شعله های شکسته ی نور که بی پروا از پشت پنجره، تخت خوابش را می کاوید به همراه صدای مهیب رعد و برق از باران تندی خبر می داد.

از جایش برخاست و با زدن چندین مشت آب یخ به سرو صورتش آثار گریه را بر چهره اش از بین برد. با این کار سرحال تر شده بود. عسل، تاب ماندن در خانه را نداشت، باعجله دستی بر سر و رویش کشید، حلقه های بهم پیچیده موهای عسلی اش را زیر شال سرمه ای رنگ پنهان کرد. بارونی آبی اش را به سرعت از روی رخت آویز چوبی کنار اتاق برداشت و با تمام وجود بویید، یادگار مادرش بود، هنوز بوی دستان پر از عشق او را در تار و پود لباس احساس می کرد. به زحمت چترش را پیدا کرد و از خانه خارج شد.

سرش را به آرامی بالاگرفت، ابرهای گره خورده خاکستری را نگاه کرد و نفس عمیقی کشید، استنشام هوای نمناک و بوی خاک باران خورده، او را به یاد پیچ و خم باغ همیشه سبز و



نمناک عمارت می انداخت. باغ زیبایی که بخشی از زیباترین خاطرات دوران بچگی اش بود. آرام و بی هدف با گام های کوتاه بر روی جاده های سرسبز شمالی گام برمی داشت. قطره های ریز و تند باران بی درنگ می بارید و عابران پیاده را به جایی امن می کشاند.

صورت خیس باران خورده اش را زیرشال پشمی پنهان کرد و با کنجکاوی وارد کوچه باریکی شد، کافی شاپ دنجی در انتهای کوچه به چشم می خورد که عابران به صف ایستاده زیر سایه بان کوتاه آن نظاره گر قطرات رقصان باران بودند، درحالی که انگشتانش را محکم تر به دور دسته چترش فشار می داد خود را به انتهای کوچه رساند. با تردید نگاهی به فضا تاریک و دودگرفته کافی شاپ انداخت، بوی عطر قهوه فرانسوی که با عطر زنان و مردان درآمیخته بود و لابه لای میزهای چوبی کوچک قدیمی و صندلی های پشت بلند می چرخید، او را بی اختیار به داخل کشاند. چتر مشکی اش را بر روی رخت آویز جلوی در آویزان کرد و با هیجان روی یکی از صندلی های چوبی تکیه داد و یک فنجان قهوه سفارش داد. با شنیدن صدای سوختن هیزم های چوبی داخل شومینه که فضای لذت بخش آنجا را گرم می کرد، به اتفاقات شرکت که از لحظه بیداری در ذهنش در پرواز بود، بال و پر گسترده تری داد. درحالی که قهوه تلخ اش را با لذت مزه مزه می کرد زیر چشمی اطرافش را نگاه کرد.

به شمع کوچکی که روی میز بی اختیار اشک می ریخت خیره شد. زندگی اش را همانند آن شمع می دید که بخشی از آن سوخته و از بین رفته است، ولی نیمی از آن بدون ترس از هرم شعله های آتش استوار و بی مهابا ایستاده است.

تحمل تلخی قهوه را نداشت، فنجانش پایین آمد و با ولع گوشی اش را از جیب کند و شماره دلسا را گرفت. تا تماس برقرار شد دلسا بلند فریاد زد.



_ به به خانوم منشی... خوب شد خودت زنگ زدی والا خودم باید با مأمور می اومدم در خونه تون (عسل که از لحن شوخ و تند آن حیران شده بود باچشمانی ریز شده، به ادامه سخنش با دقت بیشتری گوش نمود.) فکر کردی دست از سرت برمی دارم... باید شیرینی شاغل شدنت رو بدی... شغال که بودی اما حالا شاغل شدی! (ریز ریز خندید) آره عزیزم به خودتم می رسه... یادته چجوری کشوندیم رستوران و شام حاملگیمو ریختی تو کاهدونت؟!.. حالا ام نوبت شماست که دوست یکی یدونه ات را دعوت کنی به یه رستوران شیک و شیرینی اش رو بدی... .
غش غش خندید.

عسل که از سخنان دلسا کمی خنده اش گرفته بود و دیگر آن ناراحتی قبل را نداشت، آهی کشید و ماجرا را مفصل تر از آنچه که بود برای دلسا تعریف کرد.

_ خوب تو چرا انقدر راحت اومدی بیرون... وایمیستادی تا جلسه آقای حسینی تموم بشه باخود اون صحبت می کردی.

_ من اون لحظه انقدر خار و ذلیل شده بودم که دلم می خواست یه گوشه خلوت از گریه منفجر بشم... بعدشم یارو گفت این قانون رو هیچ کسی نمی تونه از میان برداره.

دلسا مکثی کرد و با لحن زیرکانه ای، پشت تلفن گفت: اگر من یه پیشنهاد بهت بدم... ناراحت نمی شی هیولا!؟

_ چرا ناراحت بشم... تو اگر راهی رو می شناسی که من بتونم تو اون شرکت کارکنم بگو.. هرچی باشه قبولش می کنم.

_ هرچی...؟!؟

_ تهدید می کنی؟ گفتم که هرچیزی باشه باهش کنارمیام.



_ خیلی خب حالا که اینطوره... ازدواج کن و برو تو اون شرکت.

_ وایی تمساح الحق که کله شقی... اگر من می خواستم ازدواج کنم که دیگه از تو کمک نمی گرفتم و راه حلش مشخص بود، بعدشم آن قدر احمق نیستم که بخاطر لجبازی با کامران مغرور... برم و با یکی، الکی الکی عروسی کنم.

_ کله شق تویی که هنوز حرفم تموم نشده نظر می دی... من نگفتم واقعاً ازدواج کن... با یه کسی قرار بذار که بیاد نقش شوهرت رو بازی کنه تا به کمکش تورو تو شرکت استخدامت کنن... یه ازدواج صوری!...

_ صوری؟!

_ آره... خودت گفتی هرچیزی قبوله.

_ چرت و پرت نگو، پدبزرگ اگر بفهمه نابودم می کنه... ازدواج صوری... نکنه دیوانه شدی... مردم انقدر بی کار نشستند که من برم بهشون بگم: آقا ببخشید، میشه لطفاً شما امروز نقش شوهر منو بازی کنید و با من بیاید و به رئیس این شرکت بگید من همسرتونم؟!.. اونم با سر قبول کنه و با آبروش بازی کنه!

_ چرا انقدر حرص می خوری فقط یه پیشنهاد بود... بعدشم خیلی ها حاضرین در ازای گرفتن پول این کار را انجام بدهند.

_ مثلاً کیا؟.. میشه لطف کنی و اسم چندتا از این خیلی ها رو نام ببری؟!

_ مثلاً... خب... مثلاً!.. همانطور انگشت بردهان گزیده بود و با من و من فکر می کرد. صدای پوزخند عسل او را از افکار دور و درازش بیرون کشید... دیدی... خودتم نمی دونی باید به چه کسی واسه این کار مراجعه کرد... حالا گیریم پیداشم شد... از کجا معلوم عوضی



بازی در نیاره و بره به همه بگه من زنشم و برخلاف برنامه مون دیگر نگذارد رنگ طلاق را
بینم. اینطوری زندگیم بخاطر منشی شدن تو اون شرکت به باد فنا می ره!

_ خب تو باید باکسی این قرار رو بذاری که قابل اعتماد باشه.

_ گفتم که.. این فرد قابل اعتماد را نام ببر.

دوباره مکث کرد. اما این بار گویی چیزی به ذهنش رسیده باشد... شاد و خندان فریاد زد: خود
کامران چطوره؟! رنگ از رخسار غسل محو شد و درحالی که تند تند و پشت سرهم به
سرفه افتاده بود، بریده بریده گفت: کی؟!

_ کامران... پسر عمه ات.. اون می تونه قابل اعتماد ترین فرد واسه یه ازدواج صوری باشه.

_ ذرت و پرت نگو دلسا... کامران منو بچه ام محسوب نمی کنه، انوقت بخواد باهم ازدوایم
بکنه... اونم چی، من برم ازش خواهش کنم بیاد شوهرم بشه؟!.. نه.. نه... همیشه... یه نفر
دیگه رو بگو.

_ کی مثلاً... آفاجون من خوبه؟!

_ خفه شو دلسا

_ خب راست می گم دیگه... کامران بهتره یا یه پسر غریبه... اگر کامران نباشه باید بریم کلی ام
راجب فرد غریبه ای که قرار همسرت بشه تحقیق کنیم و خودش زمان زیادی می گیره،
فراموش نکن امروز فرداست اون شرکت منشی واسه خودش جفت و جور کنه.. انوقته که تو
دستت می مونه تو حنا!... درضمن کامران واسه انجام این کار دیگه ازت پولم نمی خواد و بهتر
از اون، تو واسه اینکه به کامران اثبات کنی می تونی رو پایه خودت وایسی داری این ریسک رو



می کنی؛ حالا اگر خود کامران باشد و از نزدیک شاهد این کارت شود، زودتر به موضوع بزرگ شدنت پی می برد!.. دیگه چی می خوامی تو دیوونه؟!

عسل بانیشخندی تلخ تر از طعم گس قهوه، به آرامی در گوش تلفن زمزمه کرد: ازدواج با کامران پول نمی خواد، اما غرور می خواد!.

_ من نگفتم واقعا برو باهات ازدواج کن که... یه بازی... یه ازدواج صوری... یه نقشه و ادای عاشقی... نهایت نهایتم اسمتون میره تو شناسنامه هم... اونم موقت!.

_ بعد طلاق چی... اسم همسر و مهر طلاق تو شناسنامه ام می مونه، اونو چجوری پاکش کنم؟!

_ اولاً که انشالله کار به شناسنامه نمی کشه... اگر کشید... المثنی را پس واسه چی گذاشتن؟

_ نه دلسا من با اون دیوونه کاری ندارم... دو دقیقه ام نمی تونم تحملش کنم...

_ عزیزم من راه حلم را گفتم... خودت می دونی... مطمئن باش اون از خداتشه.

_ دلسا با مرد جماعت همیشه شوخی کرد... اگر عقد کردیم و بعد زد زیرهمه چی... انوقت چی؟

_ خب باهات قرار می ذاریم و ازش امضا می گیرم که رو قولش بمونه...

عسل با کمی فکر کردن فهمید تنها راهی که پیش پایش باقی مانده بود ازدواج با کامران است.

هرچند صوری اما به هرحال با ازدواج کردن با او.. آقا بالاسر و صاحب اختیارش کامران می

شد.. ژاکلین رو فراموش کردیم... کامران نامزد داره.

_ اولاً قرار نیست بری همه جا جار بزنی کامران شوهرته... دومم مگه خودت نگفتی وقتی ژاکلین

حرف از ازدواج زد کامران بهش گفت ساکت؟.. این یعنی تمایلی به عروسی کردن با ژاکلین

نداره!.. این راز شرم آورم تنها بین من و تو و کامرانه... نه کس دیگه ای، حتی خواهرتم نباید

بفهمه چون رقیب عشقیده و ممکنه از حرص و حسادت همه چیز را به پدربزرگت بگه.



_ باید فکر کنم.

_ تا فکر کردن تو منشی های شرکتت انتخاب شدن.

_ اصلاً من قبول کردم... کامران از کجا معلوم اینو بخواد که واسه اش قصه می بافی؟!

_ اون اگر تو بهش بگی قبول می کنه... ممکنه اولش سربه سرت بذاره، اما مطمئن باش قبول می کنه...

_ ببین اگر غرورم رو بشکنم و بهش بگم بیاد باهم ازدواج کنه، اونم بخواد سربه سرم بذاره تاب نمی یارم یه چیزی بارش می کنم، چون مطمئنم این طوری یه سوژه دستش می گیره تا اذیتم کنه و عذابم بده. دلسا خندید. _ چرت نگو عسل... تو به اون احتیاج داری نه اون به تو.. مطمئن باش اولش کلی مسخره بازی راه می ندازه تا غرورش لکه دار نشه... خودت که اخلاقتش را می شناسی... درضمن، آدم وقتی یه بازی رو شروع می کنه، احتمال داره ببازه... ولی وقتی از ترس باخت، بازی نکنه، همیشه یک بازنده است!... توام بهم قول بده تحت هر شرایطی به خودت مسلطی و داد و دعوا و سرو صدا راه نمی ندازی... اصلاً عصبی نباش.. هر اتفاقی ام افتاد منو در جریان بذار... دیگه باید قطع کنم.. یادت نره چی گفتم، خداحافظ.

_ خداحافظ.

تماس قطع شد و عسل کم کم در افکار ژرف فرو رفت و همه چیز چون فیلم سینمایی از مقابلش گذشت. می ترسید... ترسی از کامران داشت، که بازهم بخواد سوژه ای برای عذاب دادنش در دستانش بگیرد و دلش را چونان افسار به دنبال خود بکشانند. اما مگر راه دیگری ام بود؟ اگر آقای تهرانی می فهمید که عسل از مصاحبه با نا امیدی بازگشته است، دیگر موضوع بچه بودنش برایش روشن می شد. هم برای او و هم برای کامران...



سرش را چندباری تکان داد و فنجان قهوه اش را که دیگر آن بخار داغ سابق ازش بلند نمی شد را بالا آورد. درحالی که یک جرعه از آن را می بلعید به اطرافش نگاه کرد. بوی پیپ و موهای سپید پیرمردی که در گوشه دنجی باران را نگاه می کرد نظرش را جلب کرد. بوی پدرش بود، مردی که عاشقانه دوستش داشت و صبح ها با بوی پیپ و نان تازه او بیدار می شد. اشک های ریز آسمان تبدیل به تگرگ های درشت شده بود و شیشه های کافی شاپ را می لرزاند، به شیشه که آهنگی روح نواز می نواخت نگاه کرد. پوزخندی زد و محو او شد؛ حتی آسمان هم داشت به حال و روز عسل گریه می کرد.

چند ساعتی را همانجا در کافی شاپ نشسته بود... از گارسون یک برش کیک شکلاتی خواست و با ولع شروع به خوردن آن کرد. در راه بازگشت به خانه، همش حرف های دلسا در سرش تکرار می شد... ازدواج صوری... کامران... زندگی موقت... دودل بود و مردد، نمی دانست باید حرفش را راست خدایی به کامران بزند یا که نه! از طرفی همش باخود می گفت: من که راه دیگری ندارم، پس این اکراه برای چیست؟. به عمارت که رسید، همش سعی داشت نگاهش را از آقای تهرانی دریغ کند و به تمامی سؤالاتش که راجب شرکت و محیط و کارکنانش می پرسید، جواب سربالا می داد. هوا رو به تاریکی می رفت؛ عسل دیگر تاب نیاورد و به سمت اتاق کامران رفت و سریع در اتاقش را زد. می ترسید اگر مکث کند از خواسته اش پشیمان شود. صدای "بیاتو" کامران در آمد و عسل سریع وارد اتاق شد. کامران با این که از دیدن چهره عسل در میان چهارچوب اتاقش کمی حیران شده بود، اما با خونسردی سرتا پایش را برانداز کرد و گفت: "بله؟! عسل دست پاچه جلو رفت و با من من گفت: چیکار می کنی!؟"



_ دعا به جون تو!... دارم کار می کنم دیگه، مگه نگفتم تویه شرکت کار پیدا کردم؟ دارم

اعتبارش را در چند سال گذشته می بینم... اصلا من چرا اینارو به تو می گم، تو کارت رو بگو!.
عسل بی توجه به لحن تندش نزدیک تر رفت تا حدی که فاصله شان کمتر از چند سانت بود.
کامران که از تعجب کم مانده بود قالب تهی کند، دستش را مقابل چشمت متحیر زده عسل
بلند کرد و چندباری تکان داد. «تو حالت خوبه؟ یه جوری شدی!»

_ خوبم... خوبم... فقط چیزه... می خواستم بگم اگر کاری نداری شام بریم بیرون بخوریم،
باید باهات حرف بزنم.

کامران بی درنگ از جایش برخاست و خودش را روی تختش ولو کرد و گفت: باشه.. به
پدربزرگ و ترلان بگو آماده بشن بریم بیرون... یه رستوران خیلی خوب سراغ دارم که غذاش...
_ فقط من و تو.

کامران چشمانش برقی گرفت و سریع سرجایش صاف و مرتب نشست و شروع کرد هنوز
چیزی نشده سربه سر عسل گذاشت.

_ این یعنی تو داری منو به شام دعوت می کنی؟!.

عسل با عصبانیت سرش را اینور و اونور کرد که یعنی "نه" و در همان حال گفت: «فقط گفتم
اگر تو می خواهی منو دعوت کنی بیرون و این بار منم روت رو زمین نمی زنم و
درخواستت رو می پذیرم!» کامران قاه قاه خندید... خیلی دلم می خواست درخواست و دعوت
رو بپذیرم دختردایی جوون... اما متأسفانه کار دارم و نمی تونم بیام.

_ من شما رو به جایی دعوت نکردم... فقط اومدم گفتم اگر موافقید بریم رستوران چون باید
راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.



کامران نیشخندی زد و گفت: خیلی خب باشه، چون موضوع مهمه میام... اما اگر تو دعوت نکردی، پس لابد من دعوت کردم؟! عسل بی درنگ شانه ای بالا انداخت و گفت: «نمی دونم حتماً همینطوره!...»

_ عجبا!!!!!!

_ خیلی خوب آتش بس... بیا اصلاً قبول کنیم که هرچفتمون همو دعوت کردیم! اینطوری هیچکس کوچیک نمیشه!..

کامران بلند و مست آلود، شروع کرد به خندیدن و درهمان حال گفت: باشه قبول... اما تو بیشتر! عسل که نمی توانست بیش از این، در برابر غرور کامران مقاومت کند، بالاخره تسلیم غرورش شد و با فریاد گفت: باشه... من یکم بیشتر از شما واسه این دعوت مشتاق بودم، حالا راضی شدید؟! صدای خنده کامران درآمد و از روی تخت بلند شد و درحالی که با قم های آرام به طرف عسل می رفت، گفت: برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم، دوست ندارم به شامی که دختردایی ام دعوتم کرده دیر برسم! این را گفت و ریز ریز خندید که عسل عصبی تر شد و آمپر چسبانده؛ اما همین که خواست حرفی بزند کامران مچش را گرفت و سفت فشرد، عقب عقب به سمت در اتاق بردش و با لبخند به آرامی هلش داد بیرون و درم محکم بست. دهان عسل از شدت تعجب بین باز و بسته ماند.

_ بیش... عور...

هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان در اتاق کامران باز شد و با چهره حق به جانبی نگاهش کرد. عسل که زبانش بند آمده بود... بریده بریده گفت: چیزه... یعنی... گفتم، سریع آماده شو که دیره! این حرف را زد و بدو به طرف اتاقش رفت و قبل از این که فرصت حرفی را به کامران



بدهد، در را با شدت بست و برای احتیاط از پشت قفلش کرد. نفس نفس زنان به دراتاق تکیه داد و سپس باخیال راحت نفسی به بیرون فوت کرد. حال تنها اضطرابش تعریف کردن ماجرا برای کامران بود.

آخ که چقدر سخت بود دوتا آدم مغرور که هر جفتشون همچون کوه یخ همه چیز برایشان سرد و منجمد است بخواهند باهم صحبت کنند. چون هیچکدام نمی خواستند از فرط غرورشان کم شود، حرف دلشان را نمی زدند و یا کم و زیادش می کردند...

حتی دعوت کردن کامران به رستوران هم برای عسل با غرور و یاغی گری به پیش رفت و خدا می داند عاقبت این دو ویرانگر چه می شود!

عسل وارد اتاقش شده بود و برخلاف گذشته که خیلی ساده و بی ریا در مقابل کامران می رفت. این بار غرق در آرایش به همراه یک لباس نسبتاً باز کرم رنگ که به سفیدی پوست و عسلی موهایش جلوه بیشتری می داد، مقابل آینه میز توالتش ایستاد و به خود نگریست. رژلب قرمز رنگش را برداشت و بر روی لبان قلوه ای اش از چپ به راست پر رنگش کرد و بالبخندی ملیح، خود را تحسین کرد. چرا باید انقدر آرایش کنم؟ من از کامران بدم میاد... بدم میاد... چرا هربار که قرار است ببینمش، بی اختیار به خودم می رسم و سعی می کنم به چشمش پیام؟ من که از کامران متنفرم!

خواست آرایشش را پاک کند، اما همین که آمد به دستش حرکتی دهد، بایادآوری موضوعی دستش از حرکت افتاد و بازهم به آینه نگاه کرد و به خود غرید: اگه ازش بدم میاد پس چرا انقدر دوستش دارم؟!... ای بابا دارم عقلم را از دست می دم!.. بی خیال حالا یکبارهم با آرایش برم پیشش آسمون که به زمین نیامد، درضمن اون قراره شوهرم بشه!



با این فکر با نادیده گرفتن تصمیمش، رژش را پر رنگ تر کرد و موهای لختش را کج روی پیشانی اش زد و با گلسر کرمی ای که گل بزرگ و زیبایی روش داشت، سفتش کرد که دیگر تکان نخورد. روسری قرمزجیغی سرش کرد و قسمتی از جلوی موهایش و آن گلسر را ازش گذاشت بیرون. باری دیگر به چهره اش نگاه کرد و آخرین ایراد های آرایششم تکمیل کرد و سپس با چنگ زدن کیف کرمی اش، از اتاق بیرون رفت. همین که وارد سالن شد، چهره کامران را مقابلش دید که کت و شلوار مشکی خوش دوختی تنتش کرده بود که اندامش را به بهترین شکل به نمایش می گذاشت و پیراهن سفیدش اطو کشیده و صاف تر از همیشه بود. با دیدنش قلبش فرو ریخت و مهرش بیشتر از قبل در دلش نشست. ای که چقدر خوش تیپ و نانا ز شده بود. بوی عطر تلخش توی حلق و بینی اش پیچید و جسمش را بی رمق تر از قبل کرد.

کامران با دیدن چهره مست و مات زده عسل، از سر راهش کنار رفت و با لبخند دستش را بر سینه اش تکیه داد و در جانبش به رکوع رفت و گفت: ببینم این پرنسس زیبا.. همون میمون خانوم منه؟

عسل با چشم غره ای نگاهش کرد.

_ الان نفهمیدم تعریف کردی یا توهین!

کامران غش غش خندید و پرتمسخر دستش را بروی گلسر عسل گذاشت و خندان پرسید:

_ ببینم این گلت طبیعیه؟!

عسل با خشونت دستش را از روی سرش پس زد و خشم آلود گفت:



_ نه پس سزارینه!... لطف کن و بیا سریع بریم تا پشیمونم نکردی و زودتر این شب لعنتی تموم شه.

عسل همانطور سخن می گفت و جلو می رفت... کامران که از حرص دادنش لذت می برد، با خنده از پشت سر موهای عسل را که دم اسبی بسته بود، از روی شال نازکش کشید و خندان دوید به سمت راه پله. صدای جیغ عسل و قهقهه های بلند کامران درهم آمیخته شد!

_ ای که تو مریضی... دیوونه...!

کامران و عسل به صورت پنهانی از آقای تهرانی اجازه گرفتن و گفتن که امشب شام را باهم بیرون می خورند و به آرامی که ترلان متوجه شان نشود، از عمارت خارج شدند و به سوی همان رستوران مورد نظر کامران رفتند. وقتی وارد رستوران شدن پر اشتیاق بر سر یک میز دونفره نشستند و غذا سفارش دادند. در این فرصتی که منتظر آوردن سفارشاتشان تلف می شد، عسل باهزار دعا و نیت، سربحث را با کامران باز کرد و با تردید گفت:

_ خودت می دونی که دعوتت... یعنی آمدنت به این رستوران بی دلیل نیست؟

_ چطور؟!... می خوام ازم خاستگاری کنی؟! غش غش خندید

عسل کلافه از این همه شوخی و خنده، با جدیت غرید: لطفااا... فقط من حرف می زنم و تو گوش کن.

کامران سرش را به علامت "باشه" تکان داد و منتظر تماشایش کرد و عسل هم ادامه داد: من امروز صبح برای مصاحبه به همون شرکتی که راجیش صحبت کرده بودم رفتم؛ اونا ازم سؤال می کردن و منم جوابشونو می دادم همه چیز خوب پیش می رفت که ناگهان پرسیدند: ازدواج کردم یا نه... منم وقتی گفتم نه، بدون معطلی و دلیل ردم کردن.. وقتی ام خیلی ازشون سؤال



کردم گفتن قانون شرکت اینه که واسه افراد مجرد اینجا کاری نیست. ولی من اون کار رو می خوام کامران و تحت هر شرایطی باید به چنگش بیاورم... متأسفانه برای من و خوشبختانه برای تو، تنها شرطشون اینکه من ازدواج کنم! ببین، من باید یه بازی کثیف راه بندازم و یکی رو به عنوان نامزد و همسر آینده ام بهشون معرفی کنم... اما چون کسی رو برا اینکار سراغ ندارم و از اون گذشته نمی تونم به کسی اعتماد کنم... تو این مورد... فقط تو به ذهنم رسیدی!

کامران همانطور با جدیت تماشایش می کرد و سکوت اختیار کرده بود. برخلاف انتظار غسل خیلی جدی موضوع را پذیرفت و زیاد به تمسخر نکشید.

_ چرا من!؟

_ گفتم که، نمی تونستم به غریبه ها اعتماد کنم.

این بار کمی خندید و گفت: نگفتم می خوام ازم خاستگاری کنی!؟

_ ببین من حال و حوصله شوخی ندارم، یه کلمه.. هستی یا نه؟

خودشو یکم انداخت عقب و با خنده گفت: باشه بابا چرا می زنی، من نگفتم نیستم.. اما کاملاً نفهمیدم حرفتو، باید باهات ازدواج کنم!؟

_ نه.. فقط یه ازدواج صوریه، تنها تو محیط شرکت من، وانمود می کنیم که مثلاً عاشق

همیم و زن و شوهریم. بعد یه مدتم که آبا از آسیاب بیفته؛ واسه طلاق اقدام می کنیم، یعنی یه محرمیت ۶ ماه.

_ اونوقت شرایط تو چیه!؟

_ دوست ندارم کسی از این موضوع خبردار بشه، حتی خواهرم... غیر از محیط شرکت بهم

نزدیک نمیشی و مسخره بازی ام راه نمی ندازی... درضمن اگر کار به عقد و شناسنامه کشید،



باید حق طلاق رو بدی به من... کار سختی نیست فقط یه روز بامن میای شرکت و میگی

همسرمنی، نمی خوان که هر روز بلندشی بیای

_ د نشد دیگه، اینجوری خوش به حالت میشه... حق طلاق بامنه.

_ این یه ازدواج صوریه... پس چه فرقی می کنه حق طلاق دست کدومون باشه

_ پس اگر فرقی نداره نگران چی هستی؟ پیش من جاش امن تره!... ممکنه شما مزه شوهر زیر

دندونت بمونه و نخوای ازم طلاق بگیری.. اونم تواین بی شوهی، انوقت تلکیف من چیه؟!

غش غش می خندید

_ نترس من نه شیفته جمالتم نه عاشق کمالت!.. مطمئن باش تا این بازی تموم شه هفته اول،

دوم نشده برگه طلاق تو دستمه... حتی قسمم بدی به جون کیه کی و به مرگ چیه چی.. من

طلاقم رو می گیرم...

_ خیلی به خودت مطمئنی.. هرکی ندونه فکر می کنه آسمون پاره شده و شما ازش تنها

افتادی رو زمین.

_ شما ام نکه دخترا دارن واسه تون له له می زنن... حتماً باید واسه اطمئنان حق طلاق رو

بگیرید.

_ معلومه که می زنن.. یکیش خود تو.. بین این همه پسر چه دلیلی داشت بیای سراغ

من؟ حتماً تو گلوت گیر کردم دیگه!

_ ببخشید میشه بپرسم آخه شما چی دارید که بخواید تو گلوی کسی گیر کنید؟!

_ حالا حتماً باید بگم چی دارم که تو گلو گیر می کنه؟!

_ بی تربیت!



کامران ریز ریز خندید

_ بی تربیت واسه چی!.. منظورم این بود که من انقدر خوشتیپ و خوشگل و بیستم که تو گلو همه گیر می کنم... دیگه مجبورم کردی اعتراف کنم، آخه نمی خواستم بگم که ریا نشه!
_ واقعا که اعتماد به نفستون بی نظیره، باید اقرار کنم اگر نمی شناختمت می گفتم روزی هزارتا خاطرخواه داری.

_ من حرفم رو زدم... حق طلاق رو می خوام، تازه باید یه قولنامه بنویسم مدت اعتبار این شوهر از تاریخ تولید تا ۶ماه دیگه! لطفاً پس از مصرف، این شوهر را با آب سرد بشورید! زیرشم می نویسم در جای خنک نگهداری شود! توجه: این مرد جزو اموال عمومی ست! هرگونه خسارت وارده به آن پیگرد قانونی دارد! تازه واسه این که محکم کاری بشه، می تونم طرف دیگه اشم بنویسیم

تاریخ الانتاج... تاریخ الانتها الصلاحيه: السادس الشهر من بعد تولید، العناصر الكتركيه: التيب الخوش، الطبعيت، الجاذب النساء، الجميل الصورته، سريعه المصرف بديعه الصورت، الفارغ الخيال، الزيب المجالس

الطول القامته: ۱/۸۰ الوزن اصافی: ۹۰ كيلوغرام صنع فی الايرانيه، لاوزن الاضافی، اكامل فی القاعده الاندام.. این بار و بنویسم صادراتی می شم!

_ اینارو دیگه از كجات درآوردی؟!... قبوله بابا اصلاً حق طلاق باتو باشه، اما باید به من امضا و تعهد بدید که بعد این بازی طلاقم می دید.

_ نترس کوچولو... من آشغال جمع کن نیستم که بخوام نگهت دارم.



با نیشخندی دهانش کج شد و زیر لب زمزمه کرد: دیدم چقدر ژاکلین رو ننگه نداشتی! صدای متعجب کامران درآمد و بلند گفت: «چی گفتی؟!» عسل دستپاچه پاسخ داد:

_ گفتم، این گفته شماست

_ اینم مشکل شماست.

از جایش بلند شد و فریاد زد: مثل این که با تو همیشه کنار اومد... میرم سراغ کس دیگه ای، بی خیال. خواست کیفیتش رو برداره و بره که کامران با گرفتن مچ باریک دست راستش، مانعش شد.

_ صبر کن... بشین... من بهت امضا می دم قبول.

عسل به آرامی نگاهش کرد و سر جایش نشست و باز هم گفت: تکرار می کنم... غیر از من و شما کس دیگه ای نمی خوام از این موضوع خبردار بشه.. بخصوص اهالی عمارت.

_ اما تو برای عقد کردن اجازه پدبزرگ رو می خواهی، اگر اون ندونه پس چجوری عقد کنیم؟

_ من اجازه پدرم و می خواستم که اونم فوت کرده و تنها یک گواهی فوت کارمون رو راه میندازه.

_ باشه قبول، فقط می مونه یک سوال دیگه... من باید واسه عقد به تو مهریه ام بدم؟ یعنی

عقدمون شبیه بقیه عقداست؟

عسل خواست حرفی بزند، اما با آمدن گارسون سر میزشان سکوت کرد و منتظر شد تا غذاها را سر میز بگذارد و برود. با رفتنش سریع حالت قبل را به خود گرفت و گفت: مهریه چیه من حاضرم بهت پولم بدم!.

_ جداً... یعنی انقدر شوهر کمه؟! دوباره خندید



عسل نفسش را با صدا به بیرون داد و چشم غره ای به کامران که زیرکانه می خندید، انداخت و سپس گفت: مثل این که شما همش فراموش می کنید این یه ازدواج صوریه و تنها چیزی که قراره بین من و شما عوض بشه اینکه اسم مون می ره تو شناسنامه همدیگه، والا من همون عسلم و توام همون پسر عمه نجسیم کامران.

_ منم واسه همین می خوام مهریه بهت بدم دیگه، تو واقعیت که از این غلطا ها نمی کنیم بذار حداقل تو این همخونه بازیا یه خودی نشون بدیم و همه فکر کنن لارج و جنتلمنیم.
_ اگر موقعه طلاق مهریه ام را خواستم!؟

با بی قیدی لبخندی زد و خودشو روی صندلی اش رها کرد و درحالی که گوشت اسیر شده در چنگالش را به آرامی مزه مزه می کرد، گفت: منم میرم و همه چیز را اول به پدر بزرگ و بعدشم به شرکتتون می گم! ریز ریز خندید. عسل که دیگر کم مانده بود از شدت این همه عصبانیت کنترل از کف دهد و به سوی کامران هجوم ببرد و گردن دیلاقش را در حصار تنگ دستانش هرچه سخت تر بفشارد و خفه اش کند، برای این که خودش را آرام کند و این فکر شوم را از سر بپراند، لیوان آبش را برداشت و یک نفس سر کشید.
_ یه چیز دیگه ام هست.

حیران لیوان آب را پایین آورد و درحالی که کمی از نوع گفتارش ترسیده بود، ملتسمانه پرسید:
دیگه چی!؟

_ این که من خیلی گشمنه!.

پشت چشمی برایش نازک کرد و در لابه لای دندان های برهم ساییده شده اش غرید: گشنه!...
خب غذا تو کوفتت کن!



کامران خندان شروع کرد غذاشو خوردن و دیگه سخنی بین آن دو کوه غرور رد و بدل نشد. ساعت از ۱۲ گذشته بود که کامران با حساب کردن پول غذا به همراه عسل از رستوران بیرون آمدند.

_ کامران_ بین هنوز منو نگرفتی چقدر خرج رو دستم گذاشتی! آدم کسی رو به شام دعوت می کنه باید پول غذا رو خودش حساب کنه!

_ اولاً من قرار نیست تو رو بگیرم و تو قراره منو بگیری... دومم پس تو نره خر به چه دردی می خوری، تاهمین چند دقیقه پیش که با سری پر شر، شیطنت می کردی و انقدری لارج بودی که کم مانده بود تمام دنیا رو مهرم کنی، آقای کامی! بلند بلند می خندید و حرف می زد.

_ اون فرق داشت... بحث صوری بود!

_ به هر حال آدم وقتی می خواد حتی صوری ام یه دختری رو بگیره باید یکم سرش رو شل کنه!

_ سرش شله!...

_ بی تربیت... منظورم این که باید به قول قدیمی ها "سرکیسه" رو شل کنه.

کامران بلند و مست آلود زد زیر خنده که عسل از این رفتار او کمی شرمگین شد و خجالت کشید؛ سوار اتومبیل کامران شدند و مستقیم به سمت عمارت آقای تهرانی رفتند... توی راه پله ها شانه به شانه هم قدم برمی داشتند که عسل گفت: فردا صبح زود آماده باش که بریم آزمایش و کارای عقد رو انجام بدیم.. دیگه نهایت پسفردا باید باهام بریم شرکت.



کامران متعجب نگاهی بهش انداخت و باتمسخر گفت: باشه عزیزم می دونم خیلی عجله داری واسه ازدواج بامن، اما یکم خونسرد باش انقدرم حرص نخور واسه ات بده، اصلاً نگران هیچی ام نباش دیگه مال خودتم.. تو چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟!

عسل باکینه نفسش را بیرون داد و خروشید: سعی کن زیاد جلو چشمم آفتابی نشی که ممکنه مهر بیوه به پیشونی ام بزنم! کامران خندان دستانش را به نشانه ی تسلیم بالاگرفت و درحالی که مسیرش را از عسل جدا می کرد، گفت: باشه عزیزم ببخشید... توام برو بخواب امروز بیشتر از حد مجاز بیدار بودی خانم کوچولو... جیش.. بوس.. لالا... مسواکم که دیگه نزدی ام مهم نیست، بدو کوچولو.. بدوووو... عسل کیفش را بالا برد و با تمام نیرو و حرصی که داشت زدش توی سرکامران و با جیغ جیغ گفت: ببین دیگه خودت خواستی من اخطار دادم... به خدا می کشمت.

هر دوی آنها روی پله های عمارت ایستاده بودند و با شیطنت سربه سر هم می گذاشتند. کامران که زیر رگبارهای کتک و فحش های عسل نتوانست بیشتر از این دوام بیاورد، با دستاش دوتا میچ دستان عسل را گرفت و در حصار ی تنگ فشردهشون، سپس با لبخند حریصانه ای عقب عقب هلش داد و چسبوندش به دیوار. رنگ عسل پرید و از شدت تعجب و ترس زبانش قفل شد و رعشه بر اندامش افتاد. حصار دستان کامران لحظه به لحظه تنگ تر می شد و عسل هم لحظه به لحظه بی رنگ و رو تر... سرش را نزدیکش برد و به آرامی در گوشش نجوا کرد: تا حالا ندیده بودم یه زن روی شوهرش دست بلند کنه!

عسل تاب نیاورد، تمام قدرتش را در دستانش جمع کرد و با یک حرکت کامران را همچون تفاله ای بی ارزش به عقب پرت کرد و با پرویی پاسخ داد: حالا دیدی!.



منتظر حرف دیگری نشد و پله هارا چندتا یکی رفت بالا و مستقیم وارد اتاقش شد. هنوز هیچی نشده بود از دست کارای کامران کفری بود، خدامی داند پس از عقد چه افکار پلید و شومی و نقشه هایی برای عسل داشت. لباسانش را عوض کرد و روی تختش نشست و از ترس این که نمی دانست باید راجب این قرار پنهانی چه به ترلان بگوید، تمام مدت را در اتاقش گذراند. عسل می ترسید... باید به ترلان می گفت، چجوری قانعش می کرد که این ازدواج از روی اجبار بوده است و نه از روی عشق!.. شایدم عشق، هنوز نمی داند... اما به هر حال قرار نیست ترلان خبردارشود... اما اگر شد چی؟.. چجوری باید به صورت پنهانی با معشوق خواهرش ازدواج کند؟ کامران که به ترلان بی محلی می کند پس دلیل این دلبستگی ترلان چیست؟ عسل با تمام این فکرها قلبش گرفت و دلش برای سادگی خواهرش سوخت و درحالی که با خودش فکرمی کرد ترلان با فهمیدن این موضوع نابود می شود سربه آسمان بلند کرد و چشمانش را بست و از ته دلش آرزو کرد کاش فردی وارد دنیای ترلان شود و فکر کامران را از سرش بیرون کند... چون مطمئن بود اگر کامران با خودش این ازدواج صوری را نمی کرد، محال بود دست به سوی ترلان دراز کند. خوردن چند ضربه به در افکارش را ازهم گسیخت و او را پشت در کشاند.

با دیدن چهره خندان آقای تهرانی بی اختیار لبانش به لبخندی ازهم گشوده شد. «سلام باباجون.»

_ سلام، خانم. و درحالی که سرکی به داخل می کشید، به خنده گفت: با روشنایی هم قهر کردی، یا فکر جیب پدربزرگت رو می کنی که در تاریکی نشستی. _ هر دوتاش. حالا بفرمایید داخل. چرا بیرون ایستادید؟



__ نه ممنون اومدم که بگم بیای پایین. نکنه باما قهره ی که همش با اتاقت خلوت می کنی و

فقط وقتی ماشین می خوای میای سراغ ما؟

__ این چه حرفیه باباجون باور کنید چند روزه خیلی گرفتارم، بعدشم... .

__ اما و اگه نداره. بیخودم بهونه درس نیار، توکه دیگه نمی خوای ادامه بدی و این ترم را حذف

کردی!، بعدشم از صبح تا حالا به جز موقعه شام، تنها بودی. درضمن زود بیا پایین که یکی منتظرته.

خواست بپرسد کی، که آقای تهرانی با گفتن پایین منتظریم، اجازه هر حرفی را برایش بست و

با زدن چشمکی از مقابلش گذشت. با رفتن او عسل بلافاصله لباساش را عوض کرد و با

کنجکاو از اتاقش خارج شد. به محض رسیدن به پذیرایی عمارت، متوجه جوانی شد که در

کنار آقای تهرانی و ترلان نشسته بود و خندان او را نگاه می کرد. هرچه فاصله اش با آنها کمتر

می شد، بیشتر احساس می کرد که چهره این جوان برایش آشنایی دارد، اما چیزی به نظرش

نیامد و در فکر این که او را کجا دیده مقابل آنها ایستاد. جوان مقابل او از جا برخاست و با

نگاهی دقیق و صمیمی گفت: به به عسل خانوم! حالتون چطوره؟ عسل گیج و منگ پاسخ داد:

«ممنونم» و همزمان نگاه پرسؤالش به سوی آقای تهرانی کشیده شد که از دیدن چهره متعجب

او به خنده افتاده بود! «چیه عزیزم، نشناختی؟» عسل که چهره اش حالت متفکرانه ای به خود

گرفته بود، گفت: با این که چهره شون به نظرم خیلی آشنا می یاد، اما متأسفانه به جا نمی

آورم. آقای تهرانی با صدای بلندتری خندید و گفت: خب این بردیا، پسر آقا ابراهیمه دیگه.. حالا

شناختی؟. عسل با تعجب چشم به او دوخت و بهت زده گفت: آقا بردیا؟ اصلاً باورم نمی شه.

خیلی تغییر کردید.



_ واقعا؟ ولی گمان نکنم به اندازه شما زیباتر شده باشم؛ درسته؟ به هر حال سال ها بیفتی زندان، اونم بدون هیچ گناهی.. خود نا خود چهره ات تغییر می کنه دیگه! عسل شرمگین نگاهش را از نگاه پر رمز و راز او دزدید و بی آن که پاسخش را بدهد، روی صندلی مقابل صندلی ترلان نشست. آقای تهرانی لبخندی زد و برای این که جو را عوض کند، گفت: گذشته ها گذشته پسر فراموش کن... خدا بزرگه، مهم این که حالا آزاد شدی و کنار خانواده هستی. بردیا نگاه خشم آلودش را بر روی آقای تهرانی کشید و با نیشخندی، پاسخ داد: گذشته ها گذشت... عمر منم در زندان گذاشت و من از باعث و بانیش نمی گذرم.. تقاصشو پس می دهند. هنوز حرفش تمام نشده بود که کامران هم وارد پذیرایی شد و برعکس عسل، او به خوبی بردیا را به خاطر آورد و شروع کرد با او سلام احوالپرسی گرم. کامران و بردیا در کودکی باهم هم بازی بودند و فاصله سنی بسیار کمی هم میانشان بود. اما با گذشت سال ها یکیشون رفت لندن و یکی دیگه هم بخاطر خطایی که مرتکبش نشده بود، در سن کم به زندان افتاد و دیگر خبری ازش نشد. بردیا در سن ۱۳ سالگی به همراه چندتا از دوستانش در مدرسه به شوخی یکی از هم شاگردی هایش را هل دادند و ناخواسته باعث مرگ او شدند. به گفته خودش او بی تقصیر بود و تنها شوخی آنها را از نزدیک نگاه می کرد، اما دوستان بی وفا و نامردش تمام خطا و گناه هارا به گردن او انداختن و خودشان شانه خالی کردن. خانواده مذکورم شاکی شدند و بردیا را به جرم قتل در زندان انداختن و منتظر سن ۱۸ سالگی اش شدند تا او را اعدام کنن.. اما بالاخره با کلی اصرار و دعا و نیت آقا ابراهیمی و ثریا خانوم. آن خانواده رضایت دادن و گفتن باید چندسالی را در زندان بماند تا تقاص پس بدهد... سپس آزادش کنید... از آن پس دیگر خبری



از بردیا نبود و حتی حرفی ام ازش در عمارت زده نمی شد تا امشب که بازهم به عمارت بازگشت.

بردیا نگاهی به در و دیوار عمارت انداخت و حیران گفت: چقدر اینجا عوض شده، احساس می کنم کوچک تر شده!

ترلان که تا این مدت سکوت کرده بود، لب باز کرد و خندان گفت: عمارت جناب تهرانی کوچک شده باشه؟ ماها کوچولو بودیم اینجارو بزرگتر می دیدیم... ولی بردیا خان خیلی دلم براتون تنگ شده بود، بالاخره هم بازی بچگی ها و هم دوره خاطرات کودکیمان بودید... امیدوارم در نظر شما برعکس عمارت، ماها عوض نشده باشیم و هنوزهم همان هم بازی ها قدیمی در خاطرتان باشد.

بردیا خندید و چشمانش برقی گرفت، به ترلان نگاه کرد و بالحن مؤدبی گفت: مگر ممکنه شماها رو از یاد ببرم، هرچند مدت کوتاهی اما شما بهترین همخونه هام بودید! همه خندیدن. کامران و بردیا گوشه ای از سالن عمارت کنارهم نشستند و مشغول گفتگو باهم شدند، گویی دو دوستی که پس از سالها هم دیگر را پیدا کرده باشند، بی توجه به محیط اطرافشان می خندیدن و صدای قاه قاه خنده هاشون در تمام نقاط عمارت طنین افکنده بود. باری دیگر آقا ابراهیم و ثریا خانم، به پذیرایی عمارت آمدند و به بهانه کارکردن، خیره به اندام و قد قامت پسرشان شدند و اشک شوق در حدقه چشمانشان حلقه بست. بردیا جوانی خوش هیكل و سبزه رو بود با بینی کشیده و چشمانی روشن، چهره ای بانمک و جذاب داشت، ظاهر آرام و نگاه های معصومش او را دوست داشتنی تر می کرد. دستی بر روی موهای بلندش که تا روی گوشش را پوشانده بود کشید، به مادرش که با دستانی لرزان و چشمانی که همچون نگین برق می زدن از



دور نگاهش می کرد، نگاه کرد؛ از جایش بلند شد و او را در آغوشش کشید و ب*وسه های آتیشش را به صورت چروک ثریا خانم شکلیک کرد و هرمی از ب*وسه بر طول و عرض چهره اش درست کرد. با این کارش ثریا خانم تاب نیاورد، چونه اش لرزشش بیشتر شد و همچون ابر بهاری بی مهلبا بارید. در آغوش بردیا هرچه سخت تر فشرده شد و تند تند عطرتنش را نفس کشید تا تمام وجودش را از بوی بردیا معطر سازد.

همگی باچشمانی برافروخته، درحالی که آب دهانشان را پشت سرهم قورت می دادن، تا بغضشان نگرید به صحنه مقابلشان که به نظر غمگین و شاد ترین صحنه دنیا می رسید، نگاه می کردن. چشمان ترلان و عسل غرق در حسرت شد، آنها جای خالی دستان پدر و مادرشان و حسرت آغوش آنها را در تمام مدت با خودشان کشیده بودند. شب ها در بالکن اتاقشان می نشستند و خیره به آسمان صاف و شفاف که ستاره ها پشت سرهم، یکی یکی بهشون علامت می دادن، تا صبح با پدر و مادرشون راز و نیار می کردن و آنها را می بوسیدن و خودشان را در آغوش گرم آن دو تصور می کردن تا زمانی که بالاخره پنجه آفتاب بالا بیاید. این کار را انقدری انجام می دادن تا به خواب بروند و گاهی اوقات با صدای قار و قار کلاغ هایی که رنگ سفید ابرهارا می شکتند و دور تا دور عمارت سرک می کشیدند، چشم باز می کردن. آنها معتقد بودند افراد هیچ وقت نمی میرند و یک انسان هنگامی خواهد مرد که فراموش شود؛ پس هر روز و هرشب به وجود آرامش بخش پدر و مادرشان فکر می کردن تا جلوی مردنشان را با چنگ و دندان بگیرند. ثریا خانوم و آقا ابراهیم که طاقت دیدن چهره ناراحت ترلان و عسل را نیاورده بودند، بردیا را پس زدن و آن دو را بغل کردند.



عسل درحالی که چشمانش را از صورت مهربان ثریا خانوم می دزدید تا گریه اش نگیرد، در آغوشش فرو رفت و سفت و محکم بغلش کرد. همه خندیدن و تقریباً تمام جمعشان تحت تاثیر قرار گرفتن و بغض آلود تبسمی برلبشان نشاندن.

بعد از خوردن شام آن شب که با بهترین غذاها و دسرها سرو شده بود، تمامی خانواده به سمت پذیرایی عمارت آقای تهرانی رفتند و خواستند دورهم بنشینند و به حال و احوال یکدیگر بپردازند. همگی نشستند و یک دایره بزرگ را تشکیل دادند، کامران و عسل کنار هم دیگر بودند.

اول عسل نشست و کامران وقتی خواست بنشید، عسل طبق نقشه ای که از قبل برایش کشیده بود، پلاستیک کوچکی که باد شده بود را سریع زیرش قرار داد و سپس با نشستن کامران روی آن شی، صدایی بلند شد و باعث شد همگی به سمت کامران برگردند! عسل ریز ریز می خندید... حالا نخند کی بخند... کامران که از خجالت تا بناگوشش سرخ شده بود، آب دهانش را بلعید و خواست حرفی بزند که عسل با خنده بلندی راه هر حرفی را برایش بست و خودش پرتمسخر گفت: کامران جان عزیزم... همین سالن را مستقیم تا آخرش برو.. میرسی به یه دوراهی... بیچ دست چپ... درسومی رو باز کن.. برقشم همون بغله! ترلان غش غش می خندید. کامران که خوب می دانست این موضوع زیر سر عسل است، نگاه پرغضبیه بهش انداخت و درلابه لای قرچ و قروچ دندان های برهم ساییده شده اش غرید: این آدرس چی بود اونوقت!؟

_ دستشویی!



این بار بمب خنده جمعیت ترکید و همگی قاه قاه شروع کردن به خندیدن که شدت عصبانیت کامران بیشتر شد. خجالت زده سر به زیر انداخت و در فکر فرو رفت که چگونه به بقیه اثبات کند، دچار سوءتفاهم شده اند. اما مگر راهی باقیمانده بود؟!.. بیشتر از همه خنده های مست آلود عسل او را عصبی اش می کرد و قصد انتقام از او را در جان و دلش بال و پر داد!

آقای تهرانی برای این که جو میان جمعیت را عوض کند، رو به ثریا گفت: ثریا خانوم، شیرینی اومدن بردیا رو که بهمون ندادی، حداقل برو به چایی.. قهوه ای چیزی بیار گلومون خشک شد. ثریا خانم خجل وار و خنده رو با گفتن: ببخشید آقا.. الان آماده اش می کنم؛ از جایش برخاست و قبل از این که گامی به جلو بردار، صدای کامران که تا به حال سکوت کرده بود، بلند شد: _ شما بنشینید پیش بردیا ثریا خانوم.. من میرم می ریزم. ثریا برگشت و گفت: نه آقا مگه من مردم؟!.. خواست به کارش ادامه دهد که دوباره صدای کامران در آمد: « خواهش می کنم.. امشب رو شما فقط پیش پسرت باش.» ثریا سرش به نشانه تشکر در جانب کامران دلا کرد و به طرف بردیا رفت و دوباره کنارش نشست، نگاهای جمعیت روی صورت کامران بود و همگی حسابی متعجب بودند. عسل که بیشتر از همه تعجب کرده بود، با خنده گفت: دروغ می گه ثریا خانوم.. این می خواد به یه بهونه بره دستشویی، دیگه چایی آوردن را غنیمت شمرد!

کامران بی توجه به طعنه عسل شروع کرد، یکی یکی و به ترتیب از تمام خانواده پرسید: شما چی می خوری، چای یا قهوه؟!.. اول از همه آقای تهرانی پاسخ داد و چای درخواست کرد.. بعد از او ترلان که دیگر آن عشوه ها و خنده های قبل را برای کامران به ارمغان نمی آورد، درخواست قهوه کرد. بعدشم فرخنده خانوم بود که اونم چای خواست.



به همین ترتیب همه سفارش دادن تا نوبت به صندلی عسل رسید، عسل دهان باز کرد و همین که خواست حرفی بزند، کامران بی توجه پشت بهش کرد و به طرف آشپزخانه رفت! دهان عسل بین باز و بسته ماند و همه ریز ریز خندیدن. عصبی فریاد زد: منم چایی می خوام. کامران برای لحظه ای سر جایش ایستاد، چرخی زد و به چهره خشمگین عسل نگاه کرد و با ریز ریز خنده، گفت: واسه تو قهوه می یارم!

_ لازم نکرده.. چایی می خوام... من قهوه ای نیستم.

_ خودم قهوه ایت می کنم!

قاه قاه خنده جمع بلند شد و عسل حیران و عصبی، لب گزید و سکوت اختیار کرد. در دلش خروشید: « ای کثافت که از زبون کمم نمیاری... قهوه ایت می کنم!.. وایی تاحالا انقدر تو جمع احساس ذلیلی نکرده بودم؛ من که می دونم از قهوه ایت می کنم منظورت چیه!» عسل مات و مبهوت به دور و برش نگاه کرد، لال شد و بی مهابا سکوت را مهر لب ساخت. کامران خندان از میانشان به سوی آشپزخانه رفت و آقای تهرانی جوایای حال و احوال بردیا شد؛ یک ربع گذشت و تا این مدت عسل با سکوتی سنگین تنها به رد و بدل شدن سخنان بردیا و آقای تهرانی گوش می داد.. کامران سینی به دست بازگشت و سفارشات همه را طبق خواسته شان، یکی یکی و به نوبت بهشون تعارف کرد. نوبت به صندلی عسل که رسید، او برای این که کامران دیگر بهش طعنه نزند، خشم آلود رویش را به طرفی برگرداند و دستانش را برسینه اش قفل کرد؛ کامران جلویش خم شد و با لبخند موزیانه ای، با ابروانش به سینی اشاره کرد و مزبون، گفت: قهوه براتون آوردم.



عسل با عصبانیت نگاهش کرد، نفسش را در صورت نزدیکش فوت کرد و با تردید فنجان داغ قهوه را، به سوی خود کشید و در همان حال، زیر لب غرید: تا حالا کسی بهت گفته بوده بیشعور؟! کامران خندان و در کمال آرامش منتظر ایستاده بود تا عسل قهوه اش را بردارد، و عسل هم با بی قیدی و درحالی که سرعت عکس العملش را بسیار کم کرده بود، برای جبران شوخی کامران هم که شده بود، ریلکس تر از همیشه و با هزار ناز و عشوه فنجان را برداشت.

_ حالا می خوای قهوه بخوری یا خجالت؟! ریز ریز خندید که عسل عصبی تر شد و به نجوا گفت: « اگر همین الان از جلو چشمم گم نشی، خونت میفته گردنم و این بار من به جای بردیا می روم زندان! درضمن به جای قهوه و خجالتم خرخره جنابالی رو می خورم» کامران غش غش خندید و گفت: « مگه شغالی؟! به جون خودم وقتی حرص می خوری عین میمون میشی... اصلاً لذت می برم از اذیت کردنت. عسل یه چیزی بهت می گم باورکن... اگر واژه میمون را از لغت نامه حذف کن، تو بی هویت میشی!» همانطور حرف می زد و می خندید.

_ ببخشید متوجه نشدم! چی گفتی؟!

_ میمون.

_ خوش وقتم، عسل تهرانی هستم!.. درضمن جون توام اصلاً واسه من مهم نیست.

_ خب پس به مرگ خودم میمونی.

_ اونم واسه ام ارزشی نداره... نه جونت مهمه نه مرگت.

کامران کمرش را صاف کرد و با قیافه حق به جانبی مقابل عسل ایستاد و گفت: حداقل یه دور از جونمی می گفتی؟! عسل با نیشخند، یک جرعه از قهوه اش را خورد و بوی تلخش را تنفس کرد. در کمال ناباوری، پاسخ داد: نیازی نیست... مردا هفتا جون دارند.



_ زناهم چهارده تا دارند! عسل تاب نیاورد، چشم غره ای بهش رفت و با کلافگی فنجانش را رووی عسلی کنارش گذاشت و از جا برخاست و از جمع خارج شد. گوشه اش را برداشت و شماره دلسا را گرفت تا همه چیز را برایش تعریف کند.

_ سلام دلسا، با کامران حرف زدم... قبول کرد، فردا می ریم آزمایش توام کارای عقدو ردیف کن که نهایت تا عصر تمومش کنیم!

_ نگفتم بهت قبول می کنه... نگران عقدم نباش من تو محضر یه آشنا دارم ازش واسه فردا ظهر وقت می گیرم که یه عقد کوچولو خونده بشه و تموم... راستی چجوری گواهی فوت پدرت رو از آقای تهرانی می گیری؟

_ بهش می گم واسه استخدام شدن تو شکرت احتیاج به گواهی فوت پدر و مادرم دارم، اینطوری بهم میده.

دلسا ریز ریز خندید و گفت: ناقلا... حالا داماد کجاست؟!

_ تو حجله!...

_ جیگرت دراد که انقدر بی شرم و حیایی... حالا خوردیش؟!

_ چیو آخه عزرائیل؟

_ چیو نه کیو... منظورم این بود که کامران رو خوردیش بهت بله داد یانه؟! ولی مثل این که تو

یه چیز دیگه رو خوردی نه؟! حالا که زود بود می داشتی عقدت بکنه!

_ دلسا خفه شو یهو شوهرت صداتو می شنوه... خجالت بکش. بعدم من به اون بله دادم نه اون

به من.



_ گم شو... چه سرخ و سفیدم میشه، یکم پیش به آقاحسینی زنگ زدم گفتم دست نگهداره و جای یه منشی رو واسه تو تو شرکت خالی کنه، بهش گفتم شوهر داری و پسفردا باهات میای برای ادامه مصاحبه، شرکت.

_ اون چیزی نگفت؟!

_ چرا... گفت سلام به تو برسونم.

_ من الان حال و حوصله شوخی ندارم... منظورم این که نگفت پس چرا گفتم مجردم؟!

_ چرا پرسید. منم بهش گفتم با شوهرت دعوات شده بوده، از حرصت اینطوری گفتی چون فکر نمی کردی مجردا رو راه نمیدن.. اون کچل منگلم آسون پذیرفت.

_ بدونه ای تو دختر... باید برم قطع می کنم، کاری نداری؟

_ چرا... کامرانو از طرف بوسش کن!

_ زهرمار با شوهر بدبخت من چیکار داری؟ فعلاً یه چند وقتی دست منه، کارم که باهات تموم شد میدمش به تو.

_ دلسا ریشه رفت از خنده.. ایول خوشم اومد. خودتم می دونی کامران چون شوهرته چقدر بدبخته... درضمن مگه اون بدبخت عروسکه که میگی کارم باهات تموم شد میدمش به تو؟!

_ حقا که عزرائیلی.. اما بدون من جون به عزرائیلیم نمی دم.

_ مگه دست خودته، میام می کشمش بیرون!

_ از کجـام؟

_ از همونجاست که فکرشو می کنی!.. تو باید به بدترین شکل ممکن از دنیا بری تا حالت بشه وقتی یه پسرعمه به اون خوش تیپی و ناناازی داری.. تازه فاصله شم باهات یه اتاق



بیشتر نیست... باید ازش استفاده بکنی... بین خدا نعمت رو می ده دست کیااااااااااا. غش غش

خندید

_ دلسا خفه شو مثل این آدمای هیز و خراب حرف نزن حالم بهم خورد.

_ خوب مثل کی حرف بزنی تو خوشت بیاد هیولا؟

_ تو اگر می خوای من خوشم بیاد کلاً حرف نزن!... باشه عزیز دلم.

_ اینارو بیخیالش.. الان هم شاغل شدی و هم عروس.. پس در نتیجه باید دوتا شیرینی بهمون

بدی، کی میریم رستوران؟

_ شیرینی دیگه چیه؟! مگه زن کامران شدنم شیرینی دادن داره؟ باید حلوا بهت بدم جای

شیرینی.

_ ذلیل مرده تو چرا انقدر ناشکر و طمع کاری... کامران به این خوبی، بعدشم جای تشکر از

خدا که تو این بی شوهری یه پسر خرپول و خرتیپ و خرخون و خلاصه "خر" دیگه! بارت

کرده، داری ناشکری می کنی؟ هرچه هست چشمتو ببند دماغتو بگیر، بخور و شکر خدا کن!

صدای جیغ عسل بلند شد و بالحن جیغ جیغون گفت: « زهرمار... عوووووق... بمیری که اصلا

آدم بشو نیستی... من اگر جای شوهرت بودم یه لحظه ام تحملت نمی کردم و سریع طلاق

می دادم.»

_ منم اگر جای شوهر تو بودم و توی جو جو زنی بودی... استغفرالله! ریز ریز می خندید و

شوخی می کرد.

_ دلسا لطف کن بایه خدا حافظی خوشحالم کن.

_ راستی نگفتی، شوهرداری چطوره؟!



_____ دلسا

باشه.. باشه... ببخشید تو خودتو ناراحت نکن عزیزم، قطع می کنم.. ولی انشالله آزمایشتون بهم نخوره و بچه هاتون منگل بشن.

نهایت مثل تو میشن دیگه! گوشم درد گرفت ماشالله صدات خیلی آرومه، می خوام برو به لیوان آب قند بخورم انقدر جیغ زدی سخته نکنی.

نترس من تا حلوا تو رو نخورم چیزیم نمیشه... کاری چیزی دارستی به شوهرت بگو! با خنده به حرفش افسود: خداحافظ.

عسل خواست چیزی بهش بگوید که صدای بوق توی گوشش پیچید. تلفنش را قطع کرد و خنده رو به جمع پیوست، بردیا را دید که مشغول گرفتن فال قهوه بود و حرف هایش چنان محفل را گرم کرده بود که همه مشغول صحبت های او بودند، به خصوص خانم ها که معلوم بود تا چه حد از فال گرفتن او لذت بردند و چنان محو و شیفته اش شده بودند که هیچ کس متوجه حضور او نشد. عسل هم خوشحال از این بابت، بی سرو صدا بافاصله، مبلی مقابل تلویزیون برگزید و نشست.

کامران که متوجه اش شده بود، با اشاره از او خواست که نزدیکش برود. عسل با گره کردن ابروهایش به او فهماند که همان جا راحت تر است و او که متوجه شده بود لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت. نوبت فال به ترلان رسیده بود و او با شنیدن هرکلام از جانب بردیا چنان غوغایی به پا کرده بود که بیا و ببین. عسل با نگاهی به آن دو و با دیدن آن همه انرژی و هیجان لبخندی به لبانش نشست و با خود اندیشید: چرا او نباید مثل آن دو باشد! صدای بردیا که می گفت: | عسل جان! توکی برگشتی؟ پس چرا انقدر دور نشستی و ما را از حضورت بی بهره



گذاشتی؟! او را به خود آورد و چون نگاه جمع را روی خود دید، گفت: معذرت می خوام، یه کم کسالت داشتم، نخواستم با حضورم جمع شما رو هم کسل کنم.

بردیا با برداشتن فنجان قهوه اش که همچنان بر روی عسلی بود به سویش آمد و با گذاشتن آن مقابلش، گفت: پس این قهوه رو بخور که هم سرحال بیایی، هم این که من یه فال توپ برات بگیرم. عسل با نگاهی به او که چون زنان دست بر موهای بلندش می کشید، خنده اش گرفت و در همان حال متوجه کامران شد که زیرچشم با کینه به او و بردیا نگاه می کرد. از دیدن حالت کامران خنده اش غلیظ تر شد. «همیشه بخندی خانم خانما! حالا زود باش قهوه ات رو بخور که می خوام برات فال بگیرم.» عسل بدش هم نمی آمد که او برایش فال بگیرد، اما از ترس این که او حرف های بیهوده بزند و در مقابل جمع شرمنده اش کند، ترجیح داد این کار را نکند و گفت: ممنون، میل ندارم... .

_ خودتو لوس نکن، فقط یک جرعه.

_ گفتم که نمی خوام، درضمن به این جور چیزا اعتقاد ندارم. و از کنار او بلند شد و به سمت ترلان رفت تا بیش از این اصرار نکند. صدای کامران در آمد و با لحن پر تمسخری گفت: حالا نکنه عسل خیلی چهره مهمیه و زندگیش سراسر هیجانه، باید حتماً فالشو بگیریم و ببینم در آینده چی در انتظارشه! این که دیگه فال نمی خواد، همین منگلی که الانم هست میمونه دیگه! بردیا با خنده به میان آمد و به عسل که عصبی به کامران زل زده بود نگریست. کامران ادامه داد: البته نه، شوهر می کنه و کهنه بچه می شوره! همه خندیدن

_ من نمی خوام شوهر کنم.

_ چرا؟ نکنه می خوای باهات ترشی بندازیم؟



صدای آقای تهرانی درآمد و خطاب به کامران، گفت: «... اذیتش نکن کامران.. این شوهرم بخواد من نمیدمش بره، باید پیش خودم بمونه تا ابد، کجا بدمش بره گوهر به این ارزشمندی رو؟»

«... ببخشید آقایون... این "گوه هر" ارزشمند!، نباید رو پای خودش وایسه و نقاب کودکی را از چهره اش برداره!؟»

آقای تهرانی که خنده اش گرفته بود، گفت: این صدسالشم بشه، تاوقتی من زنده ام واسه ام یه بچه شیطونه که بزرگم نمیشه. همین و بس. کامران شانه ای بالا داد و خود را بی خیال روی صندلی اش رها کرد. چند ساعتی همانطور تمام خانواده باهم بحث می کردن و از هر دری حرف می زدند، که عسل با گفتن: با اجازه تون آقایون من از میان خارج بشم و برم بخوابم. از جایش بلند شد و بدون انتظار به طرف درب خروجی پذیرایی رفت؛ وقتی خواست از مقابل کامران که با چهره ای زیرکانه تماشایش می کرد، عبور کند، چشم غره ای بهش رفت و همین که خواست گامی به جلو بردارد، یکی محکم زد پشتش و چون ضربه اش ناگهانی بود عسل جیغ کشید و با دست پشتش را گرفت.

برای چند لحظه ای همانطور مکث کرد و حیران به دور و برش نگاه انداخت و چون هیچکس را جز کامران نزدیکش ندید... متوجه شد کامران این کار را کرده است و با عصبانیت بهش نگاه کرد. او بی توجه به گدازه های آتشی که از چشمان عسل فوران می کردند، ریز ریز می خندید. دلش می خواست آن لحظه کامران را ببندتش به رگبار فحش، اما داغی نگاه همه را روی خود احساس کرد و تنها با ساییدن دندان هایش، به مسیرش ادامه داد و وارد اتاقش شد و با رخوت، روی تخت نرمش دراز کشید.



امروز روز خسته کننده ای برایش بود و تمامی خستگی های امروزش را، پتوی پشمی نرمش که مرهم و رازدار دل غریبش بود، از تنش بیرون کشید.

صدای پلنگ صورتی بلند شد و عسل مثل جرقه ای از جا جهید و روی تخت نشست. ساعت نه صبح بود و باید با کامران می رفت آزمایش، زنگ گوشخراش تلفنش که از شب قبل کواش کرده بود را قطع کرد. سرش به شدت درد گرفت. اصلاً دلش نمی خواست از جایش تکان بخورد... یک لحظه ذهنش از هرچیزی خالی شد... انگار هیچ چیز توی فکرش نبود... خیره به گل های ملحفه ی تخت خواب سعی می کرد موقعیت خود را ارزیابی کند. با خود گفت: آهان!.. امروز نوبت آزمایش و محضر داریم... دلسا واسه مون وقت گرفت... با کامران باید برم... دیشب بردیا... ازدواج صوری!... همه چیز برای یک لحظه به ذهنش بازگشت و مضطرب به طرف دستشویی اتاقش دوید و با زدن چند مشت آب یخ به چهره پف دار و خوابالودش، بالا آمدن خورشید را به خود اثبات کرد... روبه میز آرایشش موهای بلندش را که موج و پیچ و تاب به خود گرفته بود را شانه ای زد و با پوشیدن یک دست لباس ساده، حتی از مقدار کم آرایشی که هر روز به چهره اش نوید می داد، صرف نظر کرد و ساده و بی ریا از اتاقش بیرون رفت.

چند ضربه مبهم به در اتاق کامران نواخت و دهانش را به در چسباند و آرام صدایش کرد تا ترلان که در اتاق کناری خوابیده بود، متوجه نشود. "کامران؟" چون پاسخی نشنید، دوباره صدا زد. بی فایده بود.. دستگیره در در دستان عسل چرخید و در با صدای جیغش روی پاشنه باز شد. وارد اتاق شد و چشمانش در جستجوی کامران دور تا دور اتاق ریخت و پاش شده، سرک کشید. صدای منعکس شده سرفه های بلند کامران از حمام اتاق به گوش عسل فرو رفت. با عصبانیت به طرف حمام رفت و محکم به درش کوبید و فریاد زد: «چیکار داری می کنی؟!»



کامران که از حضور ناگهانی او کمی تعجب کرده بود، اما با خونسردی پاسخ داد: « منم سلام

عرض می کنم کوچولو!.. جدول ضرب حل می کنم... خب حمومم دیگه!..»

_ بانمک... امروز نوبت آزمایشگاه داشتیم

_ مگه ایدز داریم که نوبت آزمایش گرفتی؟ اصلا مگه من و تو قراره بچه دار بشیم که باید این

آزمایش را بدیم؟ ببینم نقشه ای که تو سرت نیست؟، لابد امروزم که عقد کردیم میای میگی

شرکت باورشون نشد تو شوهرمی، بیا یه دوقلو بچه به دنیا بیاریم که باورکنن!.. غش غش

خندید.

_ ما واسه عقد کردن حتماً باید آزمایش بدیم... چرت و پرتم نگو و اول صبحی عصاب منو خرد

نکن.

_ باشه بابا شوخی کردم ناراحت نشو... برو از اتاقم بیرون می خوام دربیام از حمام... تو، توحیات

منتظرم باش.. یکم دیگه اونجام.

عسل با گفتن " زودی بیا داره دیر میشه " از اتاق کامران خارج شد و هنگامی که مطمئن شد

هیچکس در راه پله ها نیست، به طور پنهانی وارد حیاط عمارت شد و منتظر کامران ایستاد.

چند دقیقه ای گذشت که کامران با کت و شلوار خوش دوقت و ظاهری تمیز و آراسته،

مقابلش ظاهرشد. یه نگاه به عسل انداخت و گفت: کسی مرده؟!

_ نه

_ پس چرا انقدر لباست سیاهه؟ از میمون تبدیل شدی به کلاغ! ناسلامتی داری میری عقد

کنیا، مثل این که با آرایشم قهری؟!



_ این که یه عقد واقعی نیست، پس چه دلیلی داره که بخوام لباس روشن بپوشم و سرمه و رژلب بزنم؟

_ شاید واسه این که حال منو با این قیافه ات بد نکنی!

_ چــــی؟!

_ عسل نظرم عوض شد ده میلیارد می گیرم می گم شوهرتم! منکه نمی دونستم قیافه واقعیت اینطوریه والا غلط می کردم قبول می کردم... مطمئن باش هیچکس حاضر نمیشه با آبروش بازی کنه و هرچند صوری بیاد بگه تو زنتی... پس مبلغ بیشتری ازت می گیرم.

_ صدبار گفتم این ازدواج که واقعی نیست! پس نباید واسه اش آماده بشم

_ معلومه، درستشم اینکه اول ازدواج کنیم بعد واسه اش آماده بشیم! غش غش می خندید

_ بی تربیت.

_ پس یادت باشه که چقدر بهت لطف کردم و بدون این که چهره ات رو ببینم قبول کردم باهات ازدواج کنم!.

عسل نگاه عصبی و پر کینه اش را به کامران که شوخ طبع تر از همیشه، سخن می گفت، انداخت و غرید: بین من چقدر بهت لطف کردم که چهرتو دیدمو قبول کردم باهات ازدواج

کنم!... ماشینتو روشن کن بیا بریم... امروز حوصله هیچ چیزی رو ندارم کامران سر به سرم نذار. سوار شد و کامران خندان در عمارت را باز کرد و سپس پشت فرمون نشست و با دادن گازی،

به سوی آزمایشگاه رفت.

_ حالا چرا انقدر تند میری؟

_ ترسیدی؟!



__ نه.. ولی ممکنه پلیس جریمه ات کنه

__ اعتراف کن که ترسیدی

__ حقیقتاً بذارم جریمه بشی! یادت باشه دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن... عزیزم میدونم خیلی عجله داری ولی یکم آرام تر، من دیگه شیطان زد پس کلمه ام و دارم میام پا سفره عقد... دیگه چه تند بری و چه آرام کفایتی نمی کنه! این بار عسل شروع کرد به خندیدن و کامران با نیم نگاهی، با پوزخند گوشه لبش را کج کرد و سرعتش را بیشتر کرد. اتومبیل کامران مقابل آزمایشگاه ایستاد و آن دو شونه به شونه هم وارد آزمایشگاه شدند که قلب عسل از ترس فرو ریخت.

با این که از ترس کم مانده بود قالب تهی کند، اما از فرط غرورش که زبان زد خاص و عام شده بود و برای این که بیش از این در جانب کامران رسوا نشود، ظاهرش را آرام جلوه داد. آزمایشگاه زیاد شلوغ نبود، بخاطر همین در عرض یک ربع به همراه پرستار، بدون معطلی وارد اتاق شدند و اول کامران نشست و آستینش را بالا داد.

همین که سوزن توی رگش فرو رفت، عسل تاب نیاورد و چشمانش را به سختی بهم فشرد و سرش را به طرفی کشید تا صحنه را نبیند... خون بدجوری حالش را بد می کرد.

با صدای کامران چشمانش را باز کرد. «عزیزم انقدر غصه منو نخور.. یذره خونه دیگه، انقدر خودتو ناراحت نکن دلم می شکنه ها». ریز ریز خنده پرستار که به سختی خنده اش را قورت می داد، عسل را آتیشی تر کرد و با چشم غره ای به کامران فهماند حرف اضافی نزن.

__ برای ازدواج خون می خواد؟!!



_ نه.. خون رو واسه آزمایش می خوام، واسه ازدواج اون خانومی که اونجا ایستاده رو انتخاب کردم!

پرستار غش کرد از خنده و گفت: منظور منم همون آزمایش ازدواج بود دیگه!... یه واحد خون بگیرم!؟

_ نخیر... محبت کنید اگه میشه لوله کشی کنید که به همه برسه!!!. این بار علاوه بر خانم پرستار، عسل هم به خنده افتاد و نتوانست از این بیشتر خنده اش را کنترل کند. نوبت عسل که شد پرستار رو بهش کرد و گفت: آستینت رو بده بالا

_ نه خون نه... نمیشه من دستشویی کنم!؟

همه خندیدن و پرستار گفت: نه عزیزم آزمایش ادرار واسه اعتیاد و بیماریه، اما شما قراره ازدواج کنید.

_ بله متاسفانه همین طور که شما می گید... قراره ازدواج کنیم!

_ البته خانوم پرستار ایشونم بیمارنا!!!!!! عسل و پرستار هردو به طرف کامران که با خنده بریده بریده حرف می زد، برگشتن و متعجب نگاهش کردن.

_ آستینت رو بده بالا...

با تردید به کامران که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد؛ دلش می خواست بگوید "نه" من هراس دارم و از این کار معاف شود، اما حضور کامران راه هر حرف را برایش مسدود کرد. آستینش را بالا داد و چشمانش را بست. پرستار به آرامی پنبه ای را بر دستش کشید که سردی پنبه تنش را مور مور کرد... همین که چشمانش را باز کرد سوزن توی دستش فرو رفت.

_ آخخخخ...



کامران، حیران چند قدمی نزدیک آمد و با صدای رسا و محکمی سر پرستار فریاد زد: «چیکار دارید می کنید... داره اذیت میشه.. دردش گرفت... این چه وضعشه؟!» عسل که از عکس العمل او متعجب شده بود، دردش فراموش شد و با چشمانی گشاد شده به کامران زل زد و ناخواسته لبخند گرمی کنج لبش نقش گرفت. پرستار خندید و گفت: آرام تر آقا... خانوم شما گویی از سوزن و خون می ترسند و این مفتش بازی هام به همین علت است!، والا اصلاً دردی نداره. رنگ از رخسار عسل محو شد و دوباره دردش بر وجودش تازه گشت. کامران خندان، خطاب به عسل غرید: بچه است دیگه! و با ریز ریز خنده اش ازشون دور شد.

دستان عسل مشت شد و محکم فشرده شد و چشمانش بین باز و بسته، خیره به سرامیک های کف اتاق ماند. دلش می خواست بلند فریاد بزند و کامران را باهمین سوزن سوراخ سوراخ کند تا بفهمد آدم بزرگم درد را احساس می کند و انقدر موضوع بچه بودنش را برسرش نکوبد. اینطوری خودشو بیوه می کنه! بهتره تحمل داشته باشه، این تازه اولیش بود هنوز مونده بخواد از دست کامران عصبی بشه!) پرستار که روی پریده عسل را دیده بود و فهمیده بود کامران زیاده روی کرده، لبخندی زد و گفت: این حرف را ننزید، ترس چیزیه که همه در وجودشون دارند و هرکس انکارش کند ترسو است؛ مادر بزرگ خود بنده ام از آمپول می ترسه این که چیز بدی نیست!... البته با وجود این که می ترسه، اما بنا بر بیماری دیابتی که داره، هر روز به اجبار آمپول می زنه. با این حرف عسل کمی آرام شد و چشمانش را به نشان تشکر در جانب پرستار که سر سوزن را از رگش بیرون می کشید، برهم فشرد.

کامران خندان به طرفشان بازگشت و شانه ای بالا انداخت «چی بگم... پس فقط عسل ما بچه نیست، مادر بزرگ شما هم...» حرفش را نصفه و نیمه قطع کرد و ریز ریز خندید. پرستار که



کمی بهش برخورد بود، ابروهایش را درهم کشید و گفت: « همه که مثل شما دل شیر ندارند و رادمرد نیستند!» کامران که متوجه طعنه تلخ پرستار شده بود، شرمزده بر روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: مثل این که من زیاده روی کردم... عذر می خوام.

عسل که پاک گیج شده بود، به چشم های آبی و بی فروغی که مثل دریای مه آلود در تلاطم بودند و خنده رو و منتظر او را نگاه می کردند خیره شد. دوباره صدای خانوم پرستار درآمد و با شیطنت گفت: «آقا داماد باید بگم بزرگ ترین شانس رو توی زندگیتان داشتید که عروسی به زیبایی و پریچهری این بانو به چنگ آوردید.»

عسل شرمگین درحالی که گونه اش رنگ قرمز گرفته بود، سربه زیر انداخت و گفت: مرسی از لطف و عنایتتون... چشمتون خوشگل میبینه... .

کامران غش غش خندید و با بی قیدی خودش را روی صندلی ولو کرد و بالحن تمسخرآمیزی گفت: آره به نظر منم مشکل از چشمتونه!... این بار پرستار طاقت نیاورد و قاه قاه شروع کرد به خندیدن که عسل عصبی ترشد.

_ پرستار_ آقا داماد مثل اینکه زیادی شوخن...

_ نه جون شما شوخی نمی کنم، از قدیم گفتن زن و شوهر باید نظرشون و دلشون یکی باشه، حالا که همسرم می گه چشمتون قشنگ می بینن، منم بایشون موافقت می کنم!... غش غش می خندید و سخن می گفت.

عسل آستین لباسش را پایین کشید و درحالی که با ولع دکمه های مانتویش را می بست، درلابه لای دندان های بهم ساییده شده اش غرید: « اگر جونت رو دوست داری بلندشو بریم... دیگه کم کم دارم کنترلتم را از کف می دهم!»



کامران خندان روی پاهایش ایستاد و درحالی که به سوی عسل می رفت، خطاب به پرستار گفت: بی زحمت نتیجه اش رو بهمون اطلاع بدید که چند چندیم، شماره ام رو اون خانوم بداخله که دم در پشت میزنشسته و فکرمی کنه دکتره گرفت! پس خبر باشما، سعی کنید زودی آماده اش کنید و تماس بگیرید چون پای مرگ و زندگی درمیونه... خانوم من همین حالا آب از لب و لچه اش راه افتاده، فکر نکنم بیش از این طاقت بیاره، پس دلشو آب نکنید گناه داره، منم که توان مخالفت ندارم و نمی تونم جواب منفی بهش بدم، اگه خدایی نکرده بچه مون منگل شد و یه دیوونه به دیوونه های کشور عزیزمون ایران اضافه شد شما پاسخگویی که نیست تا کجا بگم بازه؟!»

پرستار که دیگر ریشه رفته بود از خنده و از شدت خنده، اشک درچشمانش حلقه زده بود؛ درلابه لای خنده های بلند و صدا دارش گفت: چشم سریع آماده می کنم، شماهم تشریف بیارید باید اتاقای دیگه ام برید.

عسل که تابه حال با عصبانیت به نیم رخ کامران زل زده بود، ناگهان چونان قرقره از جایش جهید و فریاد زد: دوباره باید خون بدیم؟! _ نخیر، چندتا اتاق هستش که باید برید.. خودتون می فهمید.

عسل متوجه نبود، بازخواست چیزی بگوید که کامران زودتر پاسخ داد: « چشم الان میایم.» پرستار با گفتن: پنج دقیقه دیگه بیاید اتاق ۱۰۲. از اتاق بیرون رفت و عسل روبه کامران گفت: اتاقای دیگه واسه چی؟! ما وقت نداریم از این طرف باید بریم محضر واسه عقد.



_ نگفتم طاقت نداری و آب از لب و لچه ات راه افتاده؟!.. عسل محکم به بازو اش کوبید که کامران شدت خنده اش بیشتر شد. دوباره پرسید: «اتاق دیگه بریم چیکار ما که خون دادیم، وقتم که نداریم پس بیا بریم دیگه...»

_ اتاق دیگه ای که اون خانوم چشم آبییه فرمودن، برای آموزش روابط زناشویی و حالا فاکتور بگیریم همون چیزاست که از ذهن خراب منحرف تو می گذره! اما اگر وقت نداریم می تونیم بریم اون اتاق... اگر تو همین جا قول بدی یکم سرکیسه رو شلش کنی و اون ده میلیارد بکنیش یازده میلیارد، من خودم بعداً بهت آموزش میدم!

غش غش خندید و عسل خجالت زده سربه زیر انداخت و نگاه حیرانش را از او دزدید. زیر لب خروشید: بی حیا... ببین چجوری انقدر راحت حرف میزنه، میگن مردای اونور آب شرم و حیا سرشون نمیشه، راست میگن.

خانوم پرستار دوباره وارد اتاق شد و آن دو را از دنیایشان بیرون کشید. «اتاق آماده است!». کامران کف دستانش را برهم کوبید و خندان به طرف پرستار رفت و سپس روبه عسل پرتمسخرگفت: بریم عزیزم، اتاقم برامون آماده کردن!

_ همین حالا بیا از اینجا بریم چون دیگه تحمل چیزی رو واقعاً ندارم.

این را گفت و کیفش را روی کلهش جابجا کرد و به طرف سالن آزمایشگاه رفت. چند ساعتی را در سالن آزمایشگاه انتظار می کشید که بالاخره کامران آمد. عسل به کامران که دوان دوان از دور به سمتش می آمد نگاه کرد و همین که بهش رسید، یکباره گفت: چرا انقدر دیر کردی؟



کامران نفس نفس زنان برگه ای که در دستانش مچاله شده بود را بالا آورد و با مکشی کوتاه گفت: با کلی اصرار و تمنا و خواهش و دروغ که من پسرفلانی ام و مثلاً پارتنی دارم... جواب آزمایشامونو استثنا از بقیه، الان آماده اش کردن.

عسل چشمانش برق زد و بی اختیار فریاد زد: مثبت یا منفی؟!

سریع خودش متوجه اشتباهش شد و به خود لعنت فرستاد. کامران خنده رو، آب دهانش را قورت داد و شکاک پرسید: چه فرقی می کنه؟ اگر ما قراره وانمود کنیم زن و شوهریم و برای مدتی موقت ازدواج کنیم، دیگه جواب آزمایش حال چه مثبت و چه منفی کفایتی نمی کنه، می کنه؟.. مگر این که تو فکرای بیهوده ای در سرت داشته باشی!.

_ چرت نگو... همینجوری سؤال کردم... حالا که آزمایشم دادیم بیا بریم محضر که باید سریع قبل از اینکه کسی شک کنه برگردیم عمارت، دلسا هزاربار بهم زنگ زده که چرا دیر کردید چرا دیر کردید...

بدون انتظار، مسیرش را کج کرد و از آزمایشگاه بیرون رفت و کامران هم پشت سرش به راه افتاد. سوار ماشین کامران شدند و به سوی محضر رفتند. عسل دلش می خواست نتیجه آزمایش را بفهمد، اما از پرسیدن دوباره اش هراس داشت. در مسیرشان کامران بدون حرفی جلوی یک بوفه آب میوه فروشی توقف کرد و دوتا لیوان آب پرتقال خرید و با گفتن: بخور، خون دادی ممکنه حالت بدبشه به مسیرش ادامه داد. عسل با گرفتن آب میوه غرق در افکار پوچ و بی هوده ای شد که برای کامران مهم و ارزشمند است والا دلیلی برای خرید آب میوه نبود. او تنها با یک عکس العمل از سوی کامران چنان برای خود رویا می بافت که گاهی اوقات خودش هم به خنده می افتاد. اتومبیل باری دیگر توقف کرد، اما این بار جلوی محضر.



طرفای ظهر بود و هوا روبه گرمی می رفت. همین که اتومبیل کامران گوشه ای از خیابان زیرسایه پارک شد. دلسا و یک پسر جوان که اونور خیابان ایستاده بودند، به سوی عسل و کامران آمدند و دلسا عصبی گفت: چقدر دیر کردید، کم کمش پنج دقیقه دیگه نوبتونه واسه عقد.

_ سلام

دلسا با علامت سر به عسل سلام کرد و سپس روبه کامران، شرمگین گفت: بی ادبی منو ببخشید فراموش کردم سلام کنم جناب آقای کامران کامیابیان. کامران لبخند زنان از اتومبیلش پیاده شد و گفت: مهم نیست، از بس عسل هم سلام نمی کنه ناچار عادت کردم. دلسا خندید و روبه عسل کرد.

_ چرا انقدر کارتون طول کشید؟ نیم ساعته پیش بهم گفتی جواب آزمایشتونو گرفتید و اومدید بیرون.

عسل دلش نمی خواست به دلسا بگوید که با کامران رفته بودند آب میوه بخورند؛ چون خیال می کرد دلسا مسخره بازی راه میندازد و اذیتش می کند که توکه انقدر از ازدواج با کامران فراری بودی، دلیلی برای خوش گذرانی و گشت و گذارتون نیست... برای همین چند لحظه ای را مکث کرد و سپس با من من گفت: خیابونا قیامت بود!

_ یعنی شلوغ بودش!؟

_ نخیر، راه و بند آورده بودند و گناهکاران را زیر ماشین له می کردند و به نیکوکارا اجازه ورود می دادند! ریز ریز خندید که دلسا فریاد زد: زهرمار بی مزه... من زن حامله، پاشدم تو این گرما



اومدم اینجا که کارای شماها را راه بندازم اونوقت شما فقط مسخره بازی کنید. راستی نگفتید جواب آزمایش چی شد؟!

عسل نگاه پرسوالتش را به کامران انداخت و او این بار بدون حرف اضافی، پاسخ داد: « مثبت بود.» تبسم بر لب دلسا گشادتر شد و خندان گفت: « الهی شکر... راستی این دانیال داداش منه، اوردمش شاهد عقد بشه، ماجرا روهم واسه اش کم و بیش تعریف کردم... خیالتون راحت دهنش قرصه... به هر حال شما، دوتا شاهد واسه عقد نیاز داشتید دیگه.» عسل زورکی لبخندی زد و به دانیال سلام کرد و کامران هم، خندان گفت: باید ببخشید دلسا خانوم که از بالا منبر میارمتون پایین، اما علف زیرپامون سبز شد... نمی خواید بریم و هرچی سریعتر تمومش کنیم؟!

دلسا خندان از آن دو کمی فاصله گرفت و گفت: ببخشید پاک فراموش کردم.. بفرمایید داخل. هر چهارنفر وارد محضر شدند و در سالن انتظار بر روی صندلی های فلزی خاکستری رنگ کثیف شده که آثار دود و گرد و غبار رنگش را کمی تیره تر ساخته بود، نشستند. عسل که تازه، بختک استرس و اضطراب برجانش افتاده بود، پایش را با ریتم تند تند بر زمین می کوبید و با ناخن هایش بازی می کرد. باصدای دلسا که بالای سرش ایستاده بود، پایش از حرکت ایستاد.

_ شناسنامه و گواهی فوت پدرت و برگه آزمایشتونو بده.

عسل دست به کیفش برد و شناسنامه و گواهی فوت را ازش بیرون کشید و درحالی که آنها را به دستان دلسا می داد، با صدای لرزانش گفت: برگه آزمایش پیش کامران.. از اون بگیرش. کامران و دانیال چندمتری اون ور تر کنارهم نشسته بودند و بیخیال از وقت و مکان، گپ می زدن و قه قه می خندیدن. برعکس عسل او به هیچ وجه استرس نداشت و ظاهر آرامش نشان



می داد که حتی این موضوع برایش کوچکترین ارزشی ندارد که بخواهد دلنگرونش شود! عسل با دیدن او در نقاب خنده رویی، عصبی شد و بلند غرید: اون که واسه اش اهمیتی نداره، پس چرا من دلگیر و مضطرب باشم... اصلاً انگار من واسه اش ارزشی ندارم که بخواد برای ازدواج بامن.. هرچند صوری.. هیجان زده شود! با لودگی رویش را برگرداند و خودش را مشغول تماشای تابلو ها و نوشته های قاب شده روی دیوار کرد. چند دقیقه گذشت که دوباره دلسا به سوی عسل آمد و با گرفتن برگه ای سمتش، گفت: بیا اینجا رو امضا کن!

عسل نگاهش را از روی در و دیوار کنده شد و بر روی چهره خسته دلسا، ثابت ایستاد. با مکث به برگه نگاه کرد و گیج و منگ پرسید: این چیه؟!
_ قوانین این ازدواج!.

_ مگر می خوایم گواهی نامه بگیریم که قوانین گذاشتی؟ یه ازدواج مسخره است دیگه!، بعدشم قرار شد فقط کامران تعهد بده، دیگه نیازی به این امضا بازی ها و سیاه مشقا نبود!

_ کامران بدون چون و چرا امضا کرد! بالاخره اتفاقه دیگه ممکنه تو این مدت یکی تون خدایی نکرده مشکلی واسه اش پیش بیاد، بیماری یا مرگ! به هر حال نباید اون یکی مهر بیوه بخوره و شناسنامه اش با اسم همسر خراب بشه! اینجا رو امضا می کنید و تعهد می دید که پس از اتمام این زمان موقت، باید تحت هر شرایطی از هم جدا بشید، به جز یه چیز!

_ چی؟

_ اگر خدایی نکرده تو این مدت محرمی، اتفاقی بینتون بیفته و زبونم لال بچه دار بشی، اونوقت بازی برمی گرده و باید باهم عروسی کنید، اینطوری کامرانم نمی تونه زیرش بزنه چون همه چیز اینجا نوشته شده و اونم امضا کرده!



عسل مردد برگه را گرفت و با نگاهی سرسری، پایش را امضا زد و دوباره به دستان دلسا سپردش و دلسا به همراه شناسنامه ها و اون برگه به اتاق عاقد رفت... یعنی ممکن بود!، اگر عسل حامله شود.. باید تا لحظه مرگش همسر کامران بماند!.. با این فکر ترسید و با خود فکر کرد برای اطمینان بیشتر باید فاصله اش را با کامران حفظ کند.

چند دقیقه بعد دوباره دلسا بازگشت و این بار هیجان زده، گفت: بیاید.. بیاید... نوبت ماست. همگی وارد اتاق کوچکی شدند که یک سفره عقد سفید و به قول معروف نقلی، وسط اتاق خودنمایی می کرد. چند دقیقه ای گذشت که عاقد با یک دفتر سبز رنگ که به یشمی می زد، وارد اتاق شد و از عسل و کامران خواست پایین دفتر را امضا کنند. دلسا دست به کیفش برد و چادر سفید گلداری در آورد و روی سر عسل انداخت.

_ چیکار می کنی؟! این مسخره بازیا دیگه چیه؟!.. دست برد و چادر را پس زد.

_ لوس نشو عسل رسمه... می خوامی با مانتو سیاه بشینی پا سفره عقد؟! دوباره چادر را روی سرش انداخت و ازش دور شد و عسل هم دیگر اعتراضی نکرد و تنها شروع کرد زیرلب به خواندن آیت الکرسی و چهارقل، سعی می کرد آرامشش را با یاد خدا به دست آورد. عاقد یک نگاه به شناسنامه ها و گواهی فوت پدر عسل انداخت و سپس با لحن خشکش، گفت: جناب آقای کامران کامیابیان، فرزند علیرضا کامیابیان.. آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائم خانوم عسل تهرانی دریاورم؟

_ بله... بله.. بله.



همه متعجب به چهره کامران نگاه کردند که بسیار هول و ذوق زده بود، خجالت کشید و سر به زیر انداخت. عاقد مکثی کرد و سپس پرسید: این پاسخ را از روی اراده ی خود و بدون هیچ اجباری می گوید؟!

اتاق در سکوت محض فرو رفت و کامران زبانش به مَن و مَن افتاد.

_ راستش حاج آقا از اراده خودم نیست... ناخواسته است!... شما بزن از روی اجبار!...

زبان عسل بند آمد و چونان صاعقه زده ها از جا کنده شد و با چشمانی گشاد شده به کامران که بی پرده سخن می گفت، سر نظر انداخت. آب دهانش را قورت داد و با نفرت و کینه به چهره خندان کامران زل زد و دلش خواست دکوراسیون صورتش را تغییر دهد!... داشت همه چیز را لو می داد، تمام قول و قرارهایشان را!... عاقد حیران عینکش را از چشمانش کند و با صدای رسایی، گفت: منظورتون از اجبار چیه؟!

عسل چشمانش را بست و خدا خدا کرد که کامران از نقشه شان حرفی نزند. دلسا و دانیال هم در تعجب، دست کمی از عاقد نداشتند. دوباره صدای کامران بلند شد و با لحن آرامی گفت: خودم نخواستم ازدواج کنم... اما چه میشه کرد حاج آقا، مجبورم... چون یه دل نه صد دل عاشق شدم!

با شنیدن این حرف برق امیدی در جان عسل شکفته شد و خنده رو، به کامران چشم دوخت. تبسم بر لبان دلسا و دانیال هم جا باز کرد و عاقد با لبخندی از حالت عصبانیت بیرون آمد و گفت: چه زوج عاشقی!... ولی از بحث اصلی دور نشویم و ادامه بدیم... خانوم عسل تهرانی آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید و هزار و سیصد تا سکه تمام بهار آزادی، به عقد دائم آقای کامران کامیابیان در بیاروم؟!



چشمان عسل گرد و گشاد ماند و از حدقه بیرون زد؛ بی توجه به سؤال عاقد به کامران نگاه کرد و در گوشش خروشید: چیکار داری می کنی؟!

_ عقدا!

_ این مسخره بازیا چیه راه انداختی؟ هزار و سیصدتا سکه تمام بهار آزادی؟!

_ خوشت نیמד؟ اولش خواستم هزار و سیصد تا بال مگس بدم که کلاً زوج متفاوتی باشیم، اما بین خودمون باشه ازت ترسیدم!.. آخه ماشالله دست بزنت خوبه، هنوز یادمه تو راه پله های عمارت کتکم زدی. غش غش خندید.

_ من اینو نمی خوام

_ خب نخواه.. منم نگفتم بگیریش... می خواستی هم بهت نمی دادمش، همینجوری این تعداد را گفتم که فکرکنن خیلی دست و دلبازم!

_ الحق که کله شقی.

با اخطار عاقد از کامران دور شد. «این چه وضعشه مثلاً دارم عقد می کنما... چرا دارم صدای پیچ پیچ می شنوم؟»

_ کامران_ چون که گوش دارید حاج آقا!

صدای قاه قاه خنده همه بلند شد و عاقد با نیم نگاهی به چهره کامران که خودش اصلاً نمی خندید، باری دیگر پرسید: برای بار دوم سؤال می کنم... به بنده وکالت می دهید شما را به عقد آقای کامران کامیابیان با مهریه ذکرشده، در بیاورم؟! باری دیگر صدای کامران بلند شد و ناباورانه، گفت: بله حاج آقا وکالت میده، غلط می کنه نده.. شوهر به این خوبی دلشم بخواد!



عاقده نگاهش را از صفحات دفترش بر چهره کامران انحراف داد، با جدیت تماشایش کرد و متحیرزده، گفت: شما عروس خانومی؟!

_ وایی حاج آقا با همه آره، با ماهم آره... مگه من لباس عروس تنمه که می فرمایید عروس خانوم، حالا حاجی نگاه نکنید این خانوم ریش و سیبیل دارند... اما عروس خود ایشون... داماد منم!

همه غش غش خندیدن و شروع کردن به سرزنش کامران. حتی عاقده هم که تا این مدت با جذبه و غرور سخن می گفت، دیگر تاب نیاورد و به خنده افتاد و با ریز ریز خنده، سری تکان داد. عسل که لحظه به لحظه عصبی تر می شد در گوش کامران زمزمه وار، گفت: اون از مسخره بازیات تو آزمایشگاه، اینم از الآنت.. تمومش کن کامران!

_ تمومش کنم؟ یعنی هنوز نگرفتمت طلاق بدم؟ عسل از خر شیطون بیا پایین من هزار و سیصدتا سکه الان از کجام بیارم؟! یکمی خندید و دوباره گفت: توام بخند عزیزم، شاد باش یه روزی غطبه این لحظات رو می خوری!

_ خواهش می کنم تو حرفی نزن کامران، بذار من "بله" رو بگم تموم بشه مارو به خیر و شمارو به سلامت.

_ البته بله گفتنتون فقط واسه خودتون خیره!... واسه من سلامتی که نداره به کنار ضررم داره! قاه قاه خندید که عاقده بازهم معترضانه گفت: بالاخره می زارید من عقد را جاری کنم یا که خیر؟!

_ بله حاج آقا جاریش کنید. کامران این را گفت و دست به سینه از عسل دور شد و عاقده شروع کرد برای سومین بار و بازهم با آرامش وصف نا پذیری، پرسید: « خانوم عسل تهرانی.. آیا به



بنده وکالت می دهید شمارا به عقد دائم این شازده پسر با مهریه ذکر شده در بیاورم؟! وکیلیم؟!»

سکوتی بر پا بود که دل ها را به لرزش می انداخت. دلسا مدام آب دهانش را قورت می داد و می ترسید عسل زیر تمام قول و قرارهایشان بزند و با گفتن "نه" این بازی را فیسله دهد. کامران هم با دیدن سکوت اختیار کردن عسل، متوجه تردیدش شد. برای این که جو را عوض کند، با لحن تمسخرآمیزی گفت: عروس خانوم لال هستند!

دوباره همه زدن زیرخنده و عسل با شنیدن جمله کامران و خنده های اطرافیان، بیشتر تحت فشار قرار گرفت و ماند که باید بله بگوید یا خیر. عاقد بازهم تاکید کرد.

اتاق عقد برای چند لحظه ای در سکوت فرو رفت و عسل مردد آخرین فکرهايش را هم کرد. هنوزهم که هنوز از انجام این امر شک داشت و می ترسید... چندباری قصد داشت بی خیال موضوع شود و از سر سفره عقد بلند شود و همه چیز را به دست فراموشی بسپارد و عازم عمارت شود. اما دیگر ممکن نبود... حال که کامران هم وارد این بازی شده بود از ترس طعنه های اون هم که بود باید می پذیرفت. عاقد حرفش را تاکید کرد. "وکیلیم؟"

صدایش به لرزش افتاد و پاهایش دیگر سنگینی و زنش را به زور تحمل می کرد، گلویش خشک شد و طعم تلخی دهانش را گرفت، نفسش را به بیرون داد و در همان حال به آرامی، گفت: «بله»

کامران که تا این مدت با چشمانی منتظر به چهره عسل زل زده بود و قلبش به سینه اش خنجر می زد، با شنیدن "بله" از دهان عسل انگار که دنیا را دو دستی تقدیمش کرده بودند، با خوشحالی و پرتمسخر شروع کرد به کِر کشیدن که خنده عاقد و دلسا و دانیال درآمد؛ این بار



عسل هم به خنده افتاد و با دیدن کامران که همچون زنان با خوش حالی کر می کشید، لبخندش غلیظ تر شد. آقای عاقد "یاعلی" گویان از جایش برخاست و در کتابش را بست. درحالی که صلاانه صلاانه به طرف درب خروجی اتاق می رفت، گفت: تبریک می گم... خوشبخت بشید.

کامران دست از کر کشیدن برداشت و روبه عسل گفت: بهتون تبریک می گم خانوم.. به سلیقه تون تبریک می گم! شدت خنده همه بیشتر شد و عسل پشت چشمی برای کامران نازک کرد و ازش روی برگرداند.

دلسا جلو آمد و با بوسیدن عسل و تبریک گفتن به کامران، از کیفش ربع سکه ای را بیرون کشید و به دست عسل داد که او معترضانه گفت: این کارا چیه؟! مگه این یه ازدواج واقعیه؟! _ باشه عزیزم می دونم... اما حالا که همه چیزیش رو داریم وانمود می کنم، بذار اینم وانمود کنیم.

با این حرف لبخندی زد و با گفتن "خوشبخت باشید" از آن دو دور شد. کامران دست بر جیب کتش برد و جعبه کوچک سرخ رنگ مخملی، ازش بیرون کشید. تک سرفه ای کرد و گفت: انگشتت رو بیار بالا!

عسل بهت و حیرت به چشمان کامران که زیر نور کم اتاق برق خاصی به خودش گرفته بود، زل زد و لرزان انگشتش را بالا آورد. اصلاً باورش نمی شد که روزی این صحنه هارا هرچند در قالب یک نقشه و یا بازی ببیند! در جعبه باز شد و نگاه همه بر روی دو انگشت جواهر پر ورزق برزقی که همچون رقص نور، می درخشیدند و تند تند چشمک می زدن و علامت می دادن، ثابت ماند. کامران انگشت کوچک تر که مشخص بود برای عسل است را از جلد مخصوصش درآورد و



در انگشت ضریف عسل فرو بردش که صدای دست و سوت دلسا و دنیال بلند شد. برای لحظه ای گوش های عسل قفل شد و تنها به باز و بسته شدن دهان افراد خیره ماند و جز چهره ی کامران بقیه چهره ها را از پشت دود و بخارهای غلیظ و غیرقابل عبوری، دید.

کامران خواست انگشتر دیگر را بردارد که عسل دستش را پس زد و خود آن انگشتر بزرگتر را برداشت و در دست کامران فرو بردش و برای چند لحظه نگاه های کنجکاوانه شان در هم گره خورد.

عسل برای این که جو میانشان را از بین ببرد، به آرامی گفت: « باورکن نیازی به این کار نبود.»

_ کدوم زن و شوهری را دیدی که حلقه دستشون نباشه، بالاخره باید وقتی رفتیم شرکت حلقه تو انگشتامون ببینن یا نه؟!

عسل خندید و بدون حرف دیگری، رویش را از کامران گرفت. لحظاتی گذشته بود اما به سکوت نگاه پایین عسل روی گل های قالی ماسیده بود و تکان نمی خورد و هنوز از دیدن چهره کامران خجالت می کشید.

کامران راحت تر از عسل نشان می داد و در کمال خونسردی، گوشی اش را از جیبش درآورد و با دیدن وقت و ساعت، گفت: « دیگه خیلی دیره، حالا که کارمون اینجا تموم شد و اسم مونم رفت تو شناسنامه هم، بهتره که دیگه برویم.» با این حرفش دلسا به طرف در خروجی رفت و باگفتن: «من برم ببینم کی شناسنامه هارو تحویل می دهند» از آنجا دور شد.

چندین ساعت گذشت و آنها همچنان در محضر مشغول بودند که طرفای یک بعد از ظهر کارهایشان تمام شد و از محضر بیرون آمدند. بالاخره اسم عسل و کامران در شناسنامه هم ثبت شد و این آغاز بازی بود.



آن دو با تشکر از زحمات دلسا و دانیال، سوار اتومبیل کامران شدند و به طرف عمارت بازگشتند و قبل از رسیدن به مقصد، حلقه هارا از دستشان درآوردن و در داشبرد ماشین کامران گذاشتند، تا هیچکس از این موضوع بویی نبرد.

وقتی وارد عمارت شدن، سعی کردن خیلی بی سرو صدا و آرام به اتاقشان بروند تا کسی متوجه غیابشان در این مدت نشود. روی پنجه ی پاهاشون آرام آرام و یکی یکی پله ها را طی می کردن تا این که رسیدن به طبقه سوم عمارت یعنی همون طبقه ای که اتاق خواب ها قرارداداشت. همین که خواستند قدمی بردارند، ناگهان در آسانسوری که گوشه ای از سالن آن طبقه واقع شده بود، باز شد و فرخنده خانوم سبد به دست از آسانسور آمد بیرون. همزمان با باز شدن در، کامران عسل را که کمی جلوتر از او راه می رفت، کشید درآغوشش و خودش را پشت نرده ها پنهان شد!

عسل خواست جیغ بکشید و کامران را از خودش دور کند، اما با دیدن فرخنده خانوم که هندزفری به گوش، درحالی که آهنگی را زیرلب می خواند و تند تند خودش رو به چپ و راست تکان می داد... سبد به دست، داشت به سمت اتاق ها می رفت؛ از کارش پشیمون شد و همانجا در آغوش کامران ماند.

اول از همه رفت داخل اتاق آقای تهرانی، گویی همگی پایین در پذیرایی بودند. وقتی در اتاق آقای تهرانی بسته شد عسل خودش را از کامران دور کرد و بی اختیار گفت: این دفعه دومه که فرخنده خانوم میاد لباس کثیفارو برداره و من نزدیک بود رسوا بشم! آهی کشید که کامران کنجکاوانه پرسید: اونوقت دفعه اولش کی بوده؟!



عسل از ترس به من افتاد، تازه به یاد آورد تنها نیست و کامران هم کنارش است. برای این که بحث میانشان را عوض کرده باشد، ناخودآگاه گفت: مهم نیست... بعدشم تو محرم نا محرم سرت نمیشه، همینطور منو می کشی تو بغلت؟! دفعه آخرت باشه بهم دست زدی!

_ نمی دونم حواست هست یانه، ولی من و تو همین چند ساعت پیش عقد کردیم... می دونم صوری... اما قانونن تا مدت موقتی همسر من هستی و بهم محرمی!

_ اگر جسمت در آغوش کسی باشد و فکرت پیش دیگری، هزاران عقدهم بینتان خوانده شود، بازهم گناه است!

به دنبال حرفش پشتش را به کامران که متحیرزده همانجا ایستاده بود و او را نگاه می کرد، کرد و ازش دور شد. می توانست حتی بدون نگاه کردن به چهره کامران، تلخی پوزخندش را بر صورتش احساس کند... خیلی زود پشیمان شد و احساس کرد تمام این حرفارو بدون اراده خودش به زبان آورده است. اما دیگر دیر شده بود، برای همه چیز! بدون این که بداند و بخواهد به کامران فهموند ازش بدش می آید و خواست که فاصله اش با او حفظ شود.. این حرفش تنها برای کامران یک تفسیر داشت... این که عسل فرد دیگری را دوست دارد!... در صورتی که این خواسته عسل نبود و تنها برای عوض کردن جو میانشان و رسوا نشدن خودش، بی اختیار این حرفارا به میان کشیده بود! از طرفی موضوع نزدیک شدن به کامران و این که بچه دار شدن می تواند جلوی جدایی شان را بگیرد انقدر در ذهنش اِکو می شد که حتی دوست نداشت کامران از دومتري اش بگذرد.

کمی در اتاقش دراز کشید و مشغول مطالعه یکی از رمان هایی که در قفسه کتاب هایش بیش از همه نظرش را جلب کرده بود، شد. چشمان و لب هایش مدام باز و بسته می شدن و به



دنبال نوشته های کتاب، رقصان به پیش می رفتند!.. اما ذهنش جز به وجود کامران و بوی تن او به چیز دیگری توجه نمی کرد... حال که کامران حلقه در دستش انداخته بود، بیش از قبل قلبش فرو ریخت و خنجر برنده عشق، دور تا دور قلبش را خراشید که حال دیگر به جای خون، اسم کامران لحظه به لحظه از قلبش فوران می کرد. ولی تا می خواست در رویای شیرینش غرق شود و برای خود خیال بافی کند.. موضوع بچه دار شدن، با این عشق آتشین به سختی به محاربه می رفت! و عسل را سرگردان در مرز عشق و نفرت رها می کرد!

صدای چند ضربه ای که به در اتاقش کوبیده می شد، نگاهش را از صفحه کتاب به سوی در چرخاند و با گفتن: «بله» نشان داد که بیدار است. ترلان وارد اتاقش شد و سریع در را پشت سرش بست، عسل که با دیدن ترلان رنگش همچون گچ دیوار شده بود، با من من و فکی که بی مهابا می لرزید در کتابش را به آرامی بست و سرجایش صاف نشست و با خود فکر کرد که حتماً ترلان موضوع بیرون رفتن امروز صبحش با کامران را، فهمیده است. آب دهانش را قورت داد و قبل از این که ترلان حرفی بزند، گفت: بخدا ترلان فقط رفتیم صبحانه خوردیم و آمدیم.. دیروز من شام دعوتش کردم بیرون و اون واسه این که جبران شام دیشب را کرده باشد، امروز من را به صبحانه ی مفصلی، لب ساحل مهمان کرد!.. همین... ترلان که به خوبی متوجه ترس در چهره دردمند عسل شده بود، خندید و بی خیال شانه ای بالا انداخت.

_ به من ربطی نداره! هر جا خواستی برو... نظرم راجب کامران عوض شد، خیلی گستاخ و فرومایه است و دیگر به آن اندازه سابق برایم ارزشی ندارد!

چشمان عسل گرد و گشاد شد و دهانش در میان باز و بسته قفل کرد... چقدر زود دعایش مستجاب شده بود، ترلان کامران را در دست فراموشی رها کرد.



_ پس واسه چی اومدی؟!_

_ اومدم صدات کنم بیای پایین... مهمون داریم!

_ کی؟!_

_ همزادت اومده! دلسا...

عسل خندید و با این که از حضور ناگهانی دلسا به عمارت کمی حیران شده بود، اما با گفتن: باشه الان میام. ترلان را که هنوزهم آثار خنده بر لب داشت، از اتاق بیرون کرد و خودش هم با پوشیدن یک مانتو آبی روشن و شال و دامن سفید، با کمی برق لب... از اتاقش به سوی پذیرایی عمارت عازم شد... صدای قاه قاه خنده مست آلود دلسا از دور دست به گوشش خورد و درحالی که همانطور به سوی پذیرایی قدم برمی داشت، سری تکان داد و با خود گفت که دلسا هنوز از راه نرسیده است شروع کرده به مسخره بازی و سربه سر گذاشتن جمع.

هرچی نزدیک تر می رفت، آن صدای مبهم برایش واضح تر می شد تا حدی که به آسانی توانست گفتگو دلسا و پدربزرگش را بشنود.

_ آقای تهرانی... خیلی خوب کردی یه سری به ما زدی دخترم.. دلمون واسه ات تنگ شده بود!.. چقدرم چهره ات عوض شده، ماشالله بزرگ و خانوم شدی!

_ لطف دارید شما.. اما شما اصلاً عوض نشدید و چه بسا جوون ترم شدید... ماشالله گوش شیطان کر مثل قالی کرمون سال به سال رو میارید، من نمی دونم این عسل خر که پدر بزرگ به این نانازی داره چرا با شما جا اون یارو ازدواج نکرد!

برای لحظه ای چشمان عسل که پشت در شیشه ای پذیرایی گوش وایساده بود، گشاد شد و قبل از این که وارد جمع شود، آقای تهرانی با صدای بلند و محکمی، گیج و منگ گفت: «



چی؟!» ترلان که متوجه اشتباهش شده بود، بدون استرس و این که دست و پایش را گم کند، این بار گفت: «عرض کردم عسل که پدر بزرگ به این خوش تیپی و مهربونی داره، دیگه چه نیازی به ازدواج کردن داره؟ من که بودم تا ابد پیشتون می موندم!»

آقای تهرانی که از جمله دلسا برداشت دیگری کرده بود، ذوق زده خندید و گفت: خجالتم نده دیگه داره کم کم اعتماد به نفسم می ره بالا... اصلاً تو چرا دیگه با عسل نمی گردی؟!...

_ خب آقای تهرانی، قوربون اون اعتماد به نفستون بره نوه تون!... شما باشی حاضری با یه دختری که هم خیلی بی ادبه و هم خیلی شر و شیطون و لوس، بگردی؟!...

آقای تهرانی که از پاسخ دلسا کمی حیران شده بود، گونه اش را خاروند که صدای قرچ قرچ ریش های بلندش، بلند شد و درحالی که کمی رنگش پریده بود، زورکی لبخندی زد و گفت:

خب نه... دوست ندارم... چی بگم!

_ دلسا_ خب عسلم دوست نداره دیگه!.

این بار همه بلند بلند و همانند دیوانه ها قاه قاه شروع کردن به خندیدن و عسل که دیگه طاقت این همه مسخره بازی دلسا را نداشت، با ریز ریز خنده به میان رفت و گفت: آقا جون..

شما باز نشستید و حرفای بی سر و ته، این بشر را گوش می کنید؟! رو کرد به دلسا و شهاب همسر مهربان دلسا، که از دست و دل بازی و خنده رویی دست کمی هم از دلسا نداشت، با خنده

گفت: سلام عرض می کنم!.

_ سلام به روی ماهت، چه عجب تشریف آوردید زیر لفظی باید می دادیم خدمتتون؟

عسل نگاهش را از دلسا که انقدر با تمسخر سخن می گفت، گرفت و دوباره به شهاب که حال سرپا ایستاده بود سلام کرد... شما خوب هستید آقا شهاب؟ خیلی وقت بود توفیق ملاقاتتون رو



نداشتیم، چشمتون روشن بابا شدن چقدر بهتون ساخته، ماشالله بزمن به تخته (با دستش به کله دلسا که کنار شهاب بر روی کانپه نشسته بود و با آرامش وصف ناپذیزی، قاشق دم بلندی را در لیوان شربش فرو برده بود و به تند هم می زد، کوبید و با خنده ادامه داد) بزمن به تخته حسابی خوش تیپ و برازنده شدید!

_ برازنده من دیگه!

متعجب به دلسا نگاه کرد و خندید، دیگر نمی دانست باید چه بگوید که دوباره دلسا گفت: آخه این از نتایج همنشینی بامنه، شاعر می گه کمال همنشین برمن اثر که والا من همان خاکم که هستم!.. نگاه به ریخت و ظاهرش نکن، هنوز اخلاقش همونه، ولی خوب ماه زندگی منه! با لذت دستش را به سوی دستان شهاب که بر شیشه عسلی کنارشون ضرب گرفته بود برد و انگشتانشان رو برهم گره زد و با عشق غرق در عمق چشمان هم شدند، شهاب خجالت زده از رفتار دلسا، سلام و احوالپرسی گرمی با عسل کرد و بازهم در چشمان گربه ای و خوش فرم همسرش، انگار که دنبال چیزی بگردد، کنجکاوانه زل زد! عسل با نیشخندی ازشون دور شد... رفت و کنار کامران که با خنده گوشه دنجی از پذیرایی عمارت نشسته بود، نشست... پیراهن چهارخونه سفید قرمز و شلوار کتون سفیدی تنش کرده بود که به چهره اش رنگ و لآب بهتری می داد... اما ظاهرش به نظر عسل جلف و سبک می آمد...

همین که کنارش نشست صدای کامران درآمد.

_ می خوای توام خورشید زندگی من بشی!؟

عسل حیران سربرگرداند و به چشمان کامران که موجی از آرامش در قعرچشمانش شناور بود، نظر انداخت و با لحن پر شیطنتی گفت: آره عزیزم، چی از این بهتر!



_ خوبه، پس تنها کاری که باید بکنی این که هزاران کیلومتر ازم فاصله بگیری... غش غش خندید

عسل برای چند لحظه سکوت کرد و در ذهنش چیزی رد و بدل کرد و وقتی متوجه طعنه و کنایه کامران شد، با نگاه پرغضب سر تا پایش را برانداز کرد و بالحن تندی، گفت: ها ها ها.. مردم از خنده، رومیزی!

رویش را برگرداند و ریز ریز خندید که بلافاصله صدای متعجب کامران بلند شد: منظورت از رومیزی چیه؟!

_ یه نگاه به پیرهنت کنی می فهمی... رومیزی!

این بار خنده مست آلودش همراه شد با چشمان درشت شده از تعجب کامران. صدای آقای تهرانی که مشغول گفت و گو با دلسا بود، اوج بیشتری گرفت و توجه عسل را از کامران به جمع مشغول کرد.

_ دیگه این عسل ماهم بزرگ شده دلساجان، قراره بره تویه شرکت کارکنه، همون آشنای تو.. امسال رو ترک تحصیل کرد.

دلسا که خودش را زده بود به نفهمی و مثلاً تازه موضوع را متوجه شده بود، گفت: جداً؟ آقای حسینی به من چیزی نگفتن.. کی میری واسه مصاحبه عسل جان؟!

رو کرد به عسل و چشمکی برایش زد و عسلم که از تعجب زبانش به من من افتاده بود، به نقشه دلسا ملحق شد و گفت: مصاحبه که رفتم مگه بهت نگفتم، انشالله فردا میرم سرکارم.

_ پس شیرینی اش کوووووو؟...



به دنبال حرفش، چشمانش را درشت کرد و پشت چشمی برای عسل نازک کرد و با حالت صورتش بهش فهموند تا شیرینی بهش ندهد دست از سرش برنخواهد داشت! عسل که کمی خنده اش گرفته بود، سر به زیر انداخت و با تک سرفه ای گفت: چشم شیرینی ام می دم بهتون. و با این حرف نگاهش را از صورت او که به وضوح از شدت کنترل خنده سرخ شده بود گرفت و با گفتن " فعلاً" روانه اتاقی شد که روزگاری به آن عادت کرده بود، اما به محض پا گذاشتن به درون آن بی اختیار موضوع نیرنگ و دروغی که قرار بود به پدربزرگش بگوید و حتی ازدواج صوری اش با کامران و این بازی کثیف و کذایی، در ذهنش تداعی شد و احساس کرد به شدت از خودش منزجر است، تاب ماندن در اتاق را نداشت، چون تنهایی او را به فکر می برد و ترسی بر جانش می انداخت که ممکن است کامران دیگر طلاقش ندهد! با این که تعهد و امضا از کامران داشت، اما باز هم هراسی بر وجودش مستولی می شد که دلیلش را نمی دانست... تعهد به چه دردش می خورد، اگر بر حسب تعهد هم پیش بروند، باز هم با حامله شدن عسل راه جدایی برایش مسدود می شد... اما با این فکر که می تواند در آن شرکت استخدام شود و به آرزویش برسد و مهم تر این که بالاخره کامران حلقه در دستش انداخت، به او آسوده خاطر می داد.

چند ساعتی را در اتاقش ماند، اول یک دوش آب گرم گرفت تا درد و رنج آزمایشگاه و محضر رو که تن بی رمقش را فرو می کشید، از بین ببرد و سپس مشغول مطالعه ادامه کتابش شد. آن شب، پس از خوردن شامی که به بهترین نحو و با سلیقه تمام تزئین و پخته شده بود، به اتاقش بازگشت و زودتر از همیشه خوابید چون فردا روز پر هیجانی پیش رو داشت. باید با کامران به شرکت آقای حسینی می رفت و به قول معروف استارت آغاز بازی را می زد... با وجود



این که تمام مدت دل‌سا برایش زبان می ریخت و سربه سرش می گذاشت تا مضطرب نشود، اما بازهم کفایتی نکرد و عسل همچون خر در گل گیر افتاده بود و دو دل بود که بازی را تا آخر پیش برود و یا همینجا تمامش کند!...

اما از طرفی هم نسبت به قبل آرامش خاطرش بیشتر شده بود، وقتی دید که ترلان بدون هیچ چون و چرا و بغض و کینه توانسته بود کم کم کامران را از یاد ببرد... خوش حال شد که با ازدواج کردن با کامران، به خواهرش خیانت نکرده است! هرچند عشق ترلان و کامران یک طرفه بود.. اما به هر حال کامران پادشاه ذهن ترلان شده بود و عسل این اجازه را به خود نمی داد که کامران را از او دفع کند...

فصل پنجم

تمام شب را با انتظار سپری کرد و برای خود و کامران، آینده را نقشه کشید که در تاریخ مشخصی ازهم جدا شوند چون می ترسید این ازدواج اجباری، علاقه در قلبشان بیفکند و بعدها جدایی را برایشان سخت کند. تا صبح از راه رسید، با چشمان خمار در لابه لای گیسوان برهم تابیده، به سپیده صبح چشم دوخت. برای لحظه ای ساعت و زمان و مکان را به یاد آورد، با عجله از جایش برخاست و موهایش را شانه ای زد و با پوشیدن یک دست مانتو و مقنعه سرمه ای رنگ صاف و اطو کشیده، همانند کارمندان منظم.. از اتاقش به سوی اتاق کامران رفت که او



هم کت و شلوار صاف و مرتبی برتن کرده بود و رو به آینه اتاق، شیشه شفاف ادکلن را در دستانش گرفته بود و تند تند به زیر گلو و پشت گوش هایش می پاشید.

_ فکر کنم قراره من استخدام بشم نه شما که انقدر به خودت می رسی... نکنه قصد داری کلی خوشتیپ و خوشگل کنی تا مدیران و کارمندان شرکتتم نگو از شوهرم سر ترم؟!، حقم داری... به هر حال باید به هم بیایم دیگه!.. دست بر سینه به چهار چوب دراتاق تکیه کرده بود و درحالی که به چهره جدی کامران نگاه می کرد، غش غش می خندید.

_ چرت نگو اگر قرار به این حرفا بود که تو باید از دو روز پیش وقت آرایشگاه می گرفتی تا هرچند ذره ای بهم بخوری!.. من بعد از شرکت تو، باید برم همون شرکتی که به عنوان مدیر و مهندس استخدامم کردن، دیروز زنگ زدن و گفتن که باید کارم رو هرچه زودتر شروع کنم.

_ ببینم مگر نگفتن یک هفته؟! اگر اینطوری باشه که هنوز دو روزی وقت داری.

_ می دونم .. اما گفتن چند تا منشی اومدن واسه استخدام و از طرفی هم کارای شرکت داره بد پیش میره و پروژه مهمی هم روی میزداریم... دیگه از این دو روز فاکتور گرفتن.

_ بهتر!... تنبل از وقتی اومدی ایران همش می خوری می خوابی... یکم بزرگشو کامران، سعی کن رو پای خودت وایسی!.. با ریز ریز خنده یک تای ابروаш بالا پرید... خوش حال بود از این که بالاخره زهرش را به کامران ریخت و به سبک خودش با او رفتار کرد.

کامران درحالی که نیشخندش غلیظ تر شده بود، کربات قرمز رنگش را گره ای سفت زد و سپس محکمش کرد و با گفتن: بریم که من حسابی امروز دیرم میشه. دستت کیفش را از روی تخت چنگ زد و بی توجه به غسل که جلوی در ایستاده بود، از کنارش گذشت.



سوار اتومبیل کامران شدند و به سوی شرکت آقای حسینی به راه افتادند، اضطراب دامن عسل را فرا گرفت و این بار حتی از موقعه عقد کردن هم نگرانی اش بیشتر بود.

_ آدرس کامل رو بگو... همش یه خیابون یه خیابون که نمیشه.

_ ای بابا بهت می گم همین خیابونو تا آخر برو، شرکت انتهای همین خیابونه!

کامران که از معطلی زیاد در پشت چراغ قرمز چهار راه کفری شده بود، کله اش را به فرمون چسبوند و سعی کرد به سختی رنگ چراغ را که به میله ای بلند، بالای سرش چسبیده شده بود ببیند... با مشت به فرمون کوبید و گفت: این لعنتی ام که سبز نمیشه... امروز حسابی دیرم شد... باز خوبه شرکت منم همین نزدیکاست و زیاد راه نباید بروم

_ انقدر غر نزن، به جای این که روز اول کاری ام بهم انرژی بدی.. همش غر غر کن... خب تو کامرانی، غیر از این می کردی تعجب می کردم. رویش را برگرداند و کلافه دست بر سینه اش قفل کرد.

_ همین که دارم باهات می یام و به دروغ می گم همسرتم، باید کلی انرژی بگیری! عسل به تندی سر برگرداند و به چشمان کامران که خنده و عصبانیت در حدقه اش قاطی شده بود و مدام ریز و درشت می شد، زل زد

_ خواهش می کنم یه امروز رو شوخی نکن و حرف بی مورد نزن... چراغ سبز شد... برو تو اون خیابون روبه رویی.

کامران یه نگاه به خیابون و یه نگاه به عسل انداخت و شکاک پرسید: شرکتتون انتهای این خیابونه!؟

_ آره... برو دیگه... .



این بار کامران غش غش شروع کرد به خندیدن و دیگر نتوانست پاسخی دهد.

_ جوک گفتم واسه ات؟!... نکنه قصد داری بازم چراغ قرمزبشه؟!... دِ راه بیفت!

دنده را جا زد و به سوی همان خیابان رفت و انتهای خیابون، گوشه مناسبی در سایه ساختمانی مرتفع، ماشینش را پارک کرد و سپس به همراه یک دیگر وارد شرکت آقای حسینی شدند.

_ آخرش نفهمیدم چرا داری انقدر می خندی... ببین تو رو خدا اگر دیوونه ام شدی این نیم

ساعت رو به خودت بیا و خجالتم نده... بعدش اصلاً برو تا صبح بخند... جون عسل... .

کامران به چهره عسل که ملتسمانه سخن می گفت سر نظر انداخت، سرش به زیر افتاد و خنده اش را قورت داد و با تک سرفه ای گفت: بذار خودت دلیل خنده ام رو بفهمی... اونوقت که می میری از خنده!...

_ نمی خوام دلیلش رو بدونم و نمی خوام بمیرم از خنده! توام ساکت باش... یه نصیحت

دوستانه است!.. چون قیافه ات که به خُل وضع ها می خوره، اخلاقتم اینطوری باشه همه به چشم یه روانی و دیوونه بهت نگاه می کنن.

_ این چه طرز نصیحت کردنه!.. مثلاً تحصیل کرده ای، باور کن عسل لحن مهربان و مؤدب روی

آدما خیلی اثر می ذاره! یعنی می گم نصیحتی که با تشویق و مهربانی همراه باشه زود تو مغز آدم فرو می ره.

_ این موضوع راجب آدماست، ربطی به تو نداره که!.. والا صد در صد همینطوره.

_ حالا تو مال توام با مهربانی فرو می ره؟!

_ بی تربیت!



منظورم نصیحت‌آدم منحرف.

عسل با نیم‌نگاهی به کامران، به سمت خانمی که پشت میز بلندی نشسته بود رفت و گفت که با آقای حسینی قرار دارد. دختر جوان با گفتن: لطفاً یکمی صبر کنید. گوشی بر گوشش گذاشت و شروع کرد به گرفتن شماره آقای حسینی و مجوز ورود عسل و کامران به اتاق را از او طلب کرد.

بفرمایید خانوم... آقای حسینی در اتاقشون منتظر تونن...

متشکرم

رویش را برگرداند و با کامران دوشادوش همدیگه به سوی اتاق مدیر شرکت که همان آقای حسینی بود رفتند. پشت در که رسیدن چند لحظه ای مکث کرد و بازهم به کامران تاکید کرد که حرفی نزنند... سپس چند ضربه به در نواخت و صدای مبهم آقای حسینی که به سختی شنیده می‌شد، به داخل دعوتش کرد.

دستگیره در دستان عسل فشرده شد و به پایین چرخید و در با صدای جیغ ماندی، باز شد... فضای اتاق کمی تاریک بود و تنها نور ضعیف لوستری که در مرکز سقف آویزان شده بود، محیط را روشن و رسمی می‌کرد... در و دیوار اتاق از کاغذ دیواری قهوه‌ای سوخته‌ای پوشیده شده بود و ست چرم مبل قهوه‌ای، زینتش را کمی بیشتر می‌کرد... با دیدن کتابخانه‌های پر از کتاب که دور تا دور اتاق را پوشانده بود و گلدان‌های زیبای سفالی که با سلیقه بی‌نظیری کنار آن‌ها خودنمایی می‌کرد، احساس آرامش کرد و با قدم‌های شمرده به سمت مبل مغزپسته‌ای که نیمی از بزرگترین دیوار اتاق را پوشانده بود، راه افتاد و با سلام و خسته‌نباشید به آقای حسینی که مجله بردست، از پشت میزش سرپا ایستاده بود، لبه مبل نشستند...



آقای حسینی که انگار کمی تعجب کرده بود، فکش قفل کرد و چشمانش خیره بر عسل و کامران ماند که شدت خنده کامران هم کمی بیشتر شد. عسل یه نگاه به کامران و یه نگاه به چهره حیرت زده آقای حسینی انداخت و مردد گفت: ایشون همسرم هستند آقای حسینی... برای ادامه مصاحبه اومدیم.

سپس سقلمه محکمی به پهلو کامران زد که خنده اش بند آمد و با چند سرفه، سکوت را مهرباب ساخت.. آقای حسینی همچنان گیج و منگ به آن دو نگاه می کرد، بالاخره دهان باز کرد و بریده بریده گفت: بله.. ایشون را می شناسم، آقای کامران کامیابیان... مهندس معماری که مدرکشون رو از لندن گرفتن... ایشون از مهندسين شرکت ما هستند!

این را که گفت دوباره کامران زد زیر خنده و عسل که دیگر کاردهم می خورد خوش بیرون نمی آمد، گویی استخر آب یخی بر سر و رویش خالی شده بود.. چند لحظه ای نگاهش بر چهره کامران ماسید و ذهنش از هرچیزی خالی شد... چطور ممکن بود؟ یعنی کامران هم قرار است در این شرکت کارکند؟.. باورش نمی شد.. سرش را آرام آرام به چپ و راست تکان داد و دوباره به آقای حسینی زل زد.

_ آقای حسینی_ یعنی می خواهید بگید آقای کامیابیان همسرتون هستند؟! چرا انقدر تعجب کردید عسل خانوم، مگر خبر نداشتید همسرتون قرار است در این شرکت مشغول کارشوند؟! دلسا خانوم که گفتند شما باهم مشکل و دعوا داشتید که آن روز در مصاحبه گفتید مجردید... پس چطور هردوتون خواستید در یک جا کار کنید!؟

مغز عسل سوت کشید و زبانش قفل کرد... کمی به مِ نِ و تِ تِ افتاد، که صدای کامران درآمد و درلابه لای خنده های مست آلودش که عسل را بیشتر به مرز جنون می کشاند، بریده



بریده گفت: « آقای حسینی واقعیتش این که من به خانومم نگفته بودم قراره پیام تو شرکت شما مشغول به کار بشم... ما حدود یک ساله که عروسی کردیم و از همون ماه اول بر سر کنترل تلویزیون دعواهامون شروع شد... هرچند خیلی بحث و جدال بینمون بود، اما عاشق همدیگه بودیم و نخواستیم از هم جدا بشیم... چند ماهی گذشت که دوباره دعوامون اوج گرفت و خانومم گفت که محتاج من نیست و می خواد بره خودش کارکنه و پول منو نمی خواد، بعدش از دوستش دلسا کمک خواست که اونم شرکت شمارو پیشنهاد داد... وقتی فهمیدم عسل قصد داره تو شرکت شما کار کنه، تاب نیاوردم... رگ غیرتم زد بیرون و تصمیم گرفتم خودمم پیام اینجا مشغول به کار بشم تا حواسم بهش باشه!.. اما چیزی راجب این موضوع به خودش نگفتم، بخاطر همینم الان کمی تعجب کرده و گیج شده!... »

آقای حسینی با شنیدن این داستان کذایی و دروغین کامران، خطوط پیشانی چروک شده اش یکی یکی باز شد و دوباره لبخند برلبش نشست... عسل دیگر، خنده و گریه اش قاطی شده بود و تند تند آب دهانش را قورت می داد که بغضش نترکد... چه دروغایی که این کامران به هم نبافت!...

_ آقای حسینی_ بسیار خب.. حالا که اینطوره، هم شما و هم خانومتون در مصاحبه شرکت قبول شدید و می تونید از همین حالا کارتتون رو در این شرکت شروع کنید.. آقای کامیابیان به عنوان مهندسین بخش اصلی شرکت و خانوم تهرانی ام منشی یکی از کارکنان می شوند... الان می گم راه نمایی تون کنن به اتاقتون...

گوشی را برداشت و درگوشش چسبوند و قبل از این که دکمه ای را فشار دهد، کامران گفت: لطفاً صبر کنید. دست آقای حسینی درهوا ماند و با چهره ای مستأصل به کامران زل زد و با



تردید گوشی را پایین آورد. عسل هم همانطور که در دام شوک سختی افتاده بود، به کامران نگاه کرد که بازهم کامران گفت: اگر اجازه بدید من می خوام همسر منشی خودم بشه! چشمان عسل درشت تر شد و دهانش طعم تلخی به خود گرفت.

_ بسیار خب ایرادی نداره... می تونید همسرتون رو به عنوان منشی خود انتخاب کنید.. به هر حال شما هم حق انتخاب دارید... فقط قبلش شناسنامه و کارت ملی هاتونو به من بدید که من ادامه کارای مصاحبه و بیمه تون رو انجام بدهم.

کامران خندان به سوی آقای حسینی رفت و کارت ملی و شناسنامه خودش و عسل را به همراه تمامی مدارکشون، در اختیار آقای حسینی گذاشت... سپس با تشکر از اتاق او خارج شدند و آقای حسینی از منشی خود خواست تا اتاق کار کامران و میز عسل را نشانشون دهد... اتاق بزرگ و زیبایی بود که بیشتر از همه چیز در اتاق میز زیبا با گلدان های پرگل ارکیده، بر رویش خودنمایی می کرد... اتاقی حدود ۱۵ یا ۲۰ متری که بسیار دنج و دلپذیر بود... بیرون اتاق هم میز و صندلی چوبی قرار داشت که مخصوص منشی بود و تمامی امکانات از جمله لپ تاب و تلفن و کلی هم کلاسور، بر رویش چیده شده بود... .

وقتی منشی آقای حسینی از میانشان رفت، کامران با خنده خودش را بر روی صندلی های فلزی که کنارهم روبه میز منشی چیده شده بودند، انداخت و گفت: حالا فهمیدی به چی می خندیدم!؟

عسل که انگار سد دهانش شکسته شده باشد، به تندی و با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن و سرزنش کردن کامران... یعنی تو می خوای بگی از این موضوع خبر نداشتی؟! کامران سرش را



چپ و راست کرد که یعنی "نه" و عسل با عصبانیت بیشتری غرید: اگر توام مثل من تازه فهمیده بودی... پس چطور تو همون لحظه، اون همه قصه رو از خودت درآوردی؟! _ عقل خودتو با عقل من قیاس می زنی؟!... به هر حال باید یه جورى جمعش می کردم موضوع رو.. توکه مثل ساعت کوکی به ت ت اتفاده بودی... خنده اش عسل را عصبی تر می کرد. پشت میزش نشست و بی توجه به کامران مشغول صاف و صوف کردن کلاسورهای ریخت و پاش شده، شد.

_ من میرم تو اتاقم ببینم فضاش چجوریه... واسه ام یه چای بیار! همین که خواست به سمت اتاقش برود، صدای جیغ عسل بلند شد و او حیران سرجایش نشست. _ وظیفه من نیست، کسایى هستند که واسه این کار پول می گیرند!.. وظیفه من به عنوان منشی تنها و تنها جواب دادن به تلفنه، پس بیش از وظیفه ام به من دستور نده! کامران صورتش را کمی نزدیک عسل برد و چشمانش را ریز کرد و با لحن زیرکانه ای، گفت:

_ درسته... اما وظیفه ات به عنوان یه همسر چطور؟! _

_ من همسر تو نیستم...

_ اون شناسنامه ها که چیز دیگه ای میگن.

_ من تنها توی شناسنامه زن تو محسوب می شم کامران... دلیلی نداره وظیفه یک زن رو واسه ات به جا بیاورم!

_ قرارما از اول همین بود...

_ چی؟



_ این که وانمود کنیم تو محیط شرکت "تو" زن و شوهریم! ریز ریز خندید و درحالی که به قدم های ناهماهنگ به سوی اتاقش می رفت، با صدای بلندتری گفت: تا چند دقیقه دیگه چای ام رو بیار تو اتاقم. عسل که دیگه از این همه دستور و توهین و مهملات کفری شده بود، همچون شیری وحشی به کامران پرید و با فریاد و عصبانیت خروشید: اگر نیاورم چی؟! کامران به آرامی و بی توجه به فریاد های گوشخراش عسل که در گوش سالن می پیچید، چرخی زد و به چشمان عسل که دو کاسه خون شده بودند خیره شد. پوزخندی برلبانش نشست و یک تای ابرویش بالا پرید.

_ اگر چای ام رو نیاوری، می رم و همه چیز رو به پدربزرگ می گم و اون موقعه، اون دیگه بهت اجازه طلاق رو نمیده و مجبوری تا ابد واسه ام چای بیاری، همسر یکی یدونه ام! بلند خندید

_ داری تهدید می کنی؟

_ نه دارم تهدید التماس می کنم! با ریز ریز خنده وارد اتاقش شد و در را به آرامی بست که بلافاصله پشت سرش صدای جیغ عسل بالا رفت.

_ تو کل زندگیم آدمی به کثافتی و فرصت طلبی تو ندیده بودم... اسب... عوضی... میمون... .

برای لحظه ای در اتاق باز شد و کامران گردن دیلاقش را از در نیمه باز بیرون کشید و با خنده گفت: میمون که تو بودی!

_ باشه... پس شتر!...



ریسه رفت از خنده و درحالی که زبانش را درآورده بود، با گفتن: چایی ام با شکر باشه، قند دوست ندارم. قبل از این که فرصت پاسخی را به عسل بدهد، در را بست و دهان عسل میان باز و بسته قفل شد.

قاه قاه خنده کامران که از داخل اتاق شنیده می شد، بنزین بر آتش گر گرفته درون عسل می پاشید... گلدان روی میزش را برداشت و به سمت در پرتش کرد که با صدای جیغ وحشت ناکی تکه تکه شد و هر قسمتش گوشه ای از سالن افتاد... چند لحظه ای صدا خفه شد اما بعدش، بازهم کامران شروع کرد به خندیدن...

این بار عسل تاب نیاورد، از جایش بلند شد و به سوی آبدارخانه شرکت رفت که پیرمردی با کمر خمیده، درحالی که به نفس نفس افتاده بود به زود و تمنا.. مشغول تی کشیدن کف سالن بود... لبخندی کنج لب عسل نشست و با علامت سر بهش سلام کرد و سپس بدون حرفی به سوی کتری آب جوشی که بر روی گاز رومیزی، قُل قُل می کرد رفت... قوری را برداشت و سرش را در فنجان های پایه کوتاه دلا کرد و به تندی، چای داغی که ازش بخاطر بلند می شد، با صدای شور شوری در فنجان ها ریخت و شکل آن ها را به خود گرفت. یک برش کیک شکلاتی از یخچال آبدارخونه برداشت و بر روی سینی همه را جا داد و دوباره به سوی اتاق خود و کامران بازگشت. خوب می دانست اگر مخالفتی با کامران بکند همه چیز را همانطور که تهدیدش کرده بود به آقای تهرانی می گوید!.. حداقل تو این یه مورد پای حرفش می ایستاد!.. چون به نظر عسل احمق تر و دیوانه تر از او در جهان هستی وجود نداشت.

پشت در اتاق ایستاد... مقنعه اش را صاف کرد که دهانش ناخواسته با شکل لوزی باز شد و درحالی که سعی داشت تمام ریشه های موهایش را زیر مقنعه اش پنهان کند، چند ضربه به در



اتاق زد و بدون این که منتظر اجازه کامران شود... رفت داخل... پشت میزش نشسته بود و داشت به لپ تابش ور می رفت، عسل بدون حرفی به سمتش رفت و سینی چای را بر روی لبه میز گذاشت که کامران با دیدن چای و چهره عصبی عسل، برای این که کمی سربه سرش بگذارد با خنده گفت: شما چرا زحمت کشیدید، کسایه هستند که واسه این کار پول می گیرند! غش غش خندید، دستانش را از لپ تابش دور کرد و انگشتانش را درهم قالب کرد و با فشاری تمام قلنج های دستش را شکوند. فنجان چای را از روی سینی به سمت خود کشید و با اکراه درحالی که نگاه زیرکانه اش، خیره بر چهره عسل مانده بود، یک جرعه از چای را بلعید... فنجان پایین آمد و روی میز نشست.

_ این دیگه چیه؟! واقعاً یه چایی درست کردنم بلند نیستی؟! اونوقت توقع ام داری کسی بیاد خاستگاریت!... خوب منم همچین آشغالی رو به عنوان چای می دادم به کسی مجبور می شدم خودم برم و از پسرا خاستگاری کنم که یکیشون در ازای گرفتن پول و ثروت بیاد شوهرم بشه!.. این چای به هیچ دردی نمی خوره!... نه، چرا... اول به درد عمه ات می خوره، بعدشم خود کشی!.. هر هر شروع کرد به خندیدن.

_ اولاً، عمه ام که مادر خدا بیامرز جنابالی بود شازده! دومم.. پس معطل نکن و تا قلوب آخرش رو بخور و یک ملت را از شرت نجات بده!.. سومم، من از تو خاستگاری نکردم. چرا، خاستگاری کردی... با آرامش فنجانش را بالا آورد و در حالی که با چشمانی بسته چایش را مزه مزه می کرد، به ادامه حرفش اضافه کرد: همون روز که شام دعوتم کردی رستوران، اونجا بود که گفتم عاشقمی و پیام شوهرت بشم و حاضری بهم پولم بدی!



عسل کلافه از جایش بلند شد و آه بلندی کشید و گفت: ببین اصلاً بی خیال همه چیز، تو آدم نیستی... از خیرش گذشتم... من کار نمی خوام، برمی گردم سر درس و مشقم... لطفاً پاشو بیا همین حالا بریم طلاق بگیریم که واقعاً تحملش رو ندارم.

خواست از اتاق خارج شود که کامران خندان از جایش جهید و با گرفتن مچ دست راست عسل، مانع حرکتش شد.

— کجا؟! چقدر زود از کوره درمیری!... نگفتم هنوز بچه ای و طاقت کار کردن رو نداری؟! هنوز روز اولی تموم نشده با آوردن یک فنجان چای که همیشه گفت "زهرمار"، خسته شدی و زدی زیر همه چیز!

عسل با عصبانیت به چشمان آرام کامران خیره شد. نفسش را به بیرون فوت کرد و چشمانش را بست و از یک تا ده در ذهنش شمرد چون هر لحظه ممکن بود کنترلش را از کف بدهد و به هر سوی چنگ و دندان بی اندازد... نباید رفتاری از خودش نشان می داد که نظر چرت کامران را تایید کند؛ بر روی کاناپه راحت کنار میز کامران نشست و با مکشی فنجان چایی را که برای خودش ریخته بود، برداشت و یک جرعه از چای را بلعید... واقعاً افتضاح شده بود!.. به ناچار صورت عسل چروک شد و ابروانش درهمدیگر گره خورد.

لبخند کامران غلیظ تر شد و به دوباره به سوی میزش بازگشت و فنجان چایش را بالا برد و یک نفس تمام محتویاتش را سرکشید. «تلخه!»

— چای؟!...

— چای رو می گم... تلخه... مگه نگفتم من شکر می خوردم؟

— بله.. بله درسته، فراموش کرده بودم... تو خیلی زیاد شکر می خوری!



این بار عسل شروع کرد ریز ریز خندیدن... کامران که به خوبی متوجه شده بود منظور عسل از شکر می خوری چیز دیگه ای است، یک تای ابرواش رو بالا داد و با نگاه شکاکی گفت: تو که عرضه یه چای شیرین آوردن را هم نداری... بی خود می کنی میای خاستگاری من! کلی خاستگار دکتر مهندس داشتم!... اما چون دیدم تو محتاج شوهری تو رو قبول کردم... ای توف بر بخت و اقبال سیاهی که من داشتم! عسل کلافه و عصبی، در لا به لای دندان های برهم ساییده شده اش غرید: _ اگر می خواهی عزرائلم، تو رو قبول نکنه... لطف کن و چاک دهنت رو ببند که من ببندمش حالا حالا باز نمیشه!

_ برمنکرش... شما که ماشالله دست بزنتون زبان زد عام و خاصه!...

_ چرا داری رو عصاب من راه می ری؟! اگر قرار باشه مدتی رو با این وضع بگذرونیم بهتره همین حالا تمومش کنیم!

_ من رو عصاب شما راه نمی رم!

_ پس داری چی کار می کنی؟

_ اسکی سواری!.. غش غش خندید که این بار عسل هم کمی خنده اش گرفت... سربه زیر انداخت و با مشقتی بالا، خنده اش را قورت داد. عصبی دندان غره ای رفت و چون دیگر تحمل این همه توهین و تحقیر را نداشت، ولع آلود از جایش برخاست و درحالی که فنجانش را بر روی سینی اش می گذاشت، فنجان خالی کامران را از مقابلش برداشت و همانطور، با رویی گشاده به چشمانش زل زد... عجب! تمام چایش را خورده بود... عسل یه نگاه به فنجان چای خود که تا لبه پر بود و یک نگاه به فنجان خالی کامران انداخت و نیشخند زد... یعنی تفاوت سلیقه در این حد!... چند لحظه ای را همانطور با چشمانی فراخ شده، سر تا پای کامران را



برانداز کرد و با خود گفت که باید یه جوری حالش را بگیرم... هرچی باشد امروز رو کلی سر به سرش گذاشت و بی دلیل زیر بار تمامی مبهلاتی که برهم می بافت، کوچکش کرد... این درستش نبود!... مکشی کرد و سپس در یک حرکت سینی در دستش را کج کرد... به طوری که کمی از محتویات داخل فنجان، بریزد بر روی کامران!... کامران که به هیچ وجه انتظار این حرکت را نداشت، با عجله در حالی که از شدت داغی چای فریادش درآمده بود، روی پاهایش ایستاد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن و باد زدن خودش تا کمی از سوزشش کم شود!... عسل خنده اش گرفته بود، اما خیلی سعی بر کنترل خود داشت... حقش بود!... به علت داغی زیاد جای، از جلوی شلوارش بخار بلند می شد.

عسل چند لحظه ای مکث کرد، برای این که به دروغ به کامران بفهماند همه چیز اتفاقی بوده است و این کار را از روی قصد انجام نداده، با حالت نگرانی سینی را لب میز گذاشت و تند تند گفت: وایی کامران چی شد؟!... خیلی درد داره؟!... هنوز داره می سوزه؟!... بهتر نشد؟!... برم واسه ات یخ بیاورم؟!...

کامران که گویی به خوبی متوجه ماجرا شده بود، همانطور که همانند فتر بالا و پایین می پرید و خودش را فوت می کرد، با نفرت به چشمان عسل خیره شد... از درد صدایش در نمی آمد و فقط آه می کشید. عسل رویش را برگرداند... با این که به زحمت لب پایینی اش را گزیده بود تا خنده اش نگیرد... اما بازهم کنترل خنده اش کار چه بسا دشواری به نظرش می آمد. بازهم به سمتش بازگشت... تقریباً آرام تر شده بود و دوباره سرجایش نشست... اما همچنان می سوخت و از درد به خود می پیچید.

_ می خوامی شلوارت رو در بیار اگه خیلی می سوزه!



تازه خودش متوجه حرف بدی که از دهانش بیرون پریده بود، شد... سریعاً خفه خون گرفت!..
 کامران با شنیدن این حرف از دهان عسل، انگار که به کل آثار درد و داغی را بر روی شلوارش،
 از یاد برده بود... با خنده و ستاره هایی که در حدقه براق چشمانش، می درخشیدند؛ سر تا پای
 عسل را برانداز کرد و بالحن تمسخرآمیزی گفت: لازم نکرده!.. اون روز داشتی با تلفن صحبت
 می کردی و منظوری نداشتی... این بار چه توجیحی داری؟!.. مثل این که جدی جدی تو حلق
 و گлот گیر کردم!.. بعدشم از موقعیت اینجوری استفاده نکن! آرام آرام خندید

_ حفته که بسوزی... می خواستم بگم بذار یه آب به شلوارت بگیرم تا چسبنده نشده!

_ نیازی نیست... دیگه فایده نداره، باید بروم حمام

عسل بلند و مست آلود شروع کرد به خندیدن... آره خداروشکر دیگه کار از کار گذشت و
 بالاخره باید بری حموم!.. پس دیدی که این چای به غیر از عمه بنده، به یه دردای دیگری هم
 می خورد؟ کاری کرد که کامران یه سری هم به حموم بزنه! قاه قاه می خندید و سخن می
 گفت. اما کامران بی توجه به خنده های گوشخراش عسل، بدون این که لبخندی بر لب بنشانند،
 برای آخرین بار شلوارش را باد زد و گفت: دلم واسه اش تنگ شده بود!

_ کجا... حموم؟!..

_ نه!.. دلم برای مادرم تنگ شده بود.. زود تنهام گذاشت... گفתי عمه، یادش افتادم.

این بار لبخند از لبان عسل فرو ریخت و به تندی غم و غصه و ماتم جایش را باز کرد و لبانش
 به طرز عجیبی کرخ شد... درکت می کنم... غم از دست دادن پدر و مادر، غم سخت و
 دردناکیه... منم وقتی بهشون احتیاج داشتم، شانه خالی کردن و من به تنهایی بازی را ادامه
 دادم... تسلیم نشدم و با چنگ و دندان مسیر زندگی ام را به سوی آرامش کشاندم، نه غم و



غصه!.. شاید این تنها وجد مشترک بین من و تو باشد... هردو بی سرپرست و تنها بزرگ شدیم... البته مطمئنم اگر وجود مؤثر بابابزرگ نبود... هیچ امروزی برای ما وجود نداشت. کامران نیشخندی برلبانش نشانده و با صدای گرفته ای، گفت: ولی من مثل تو نیستم... هیچ وقت احساس تنهایی نکردم... من در زندگی ام، به قلبم اجازه وابستگی به هیچ کسی را ندادم... چون وابستگی انسان را دیوانه می کند... هیچ وقت رویی خوش از خودم نشون ندادم... چون هرگاه انسان ها ازت خوبی ببینند، انتظار خوبی دارند و من نمی خواهم زندگی ام را بر اساس انتظارات دیگران بنا کنم!.. ولی گاهی قلبم چنان در سینه می تپد که بدون این که بدانم و بخواهم، مادرم را صدا می زنم و دلم آغوش گرمش را می خواهد... وقتی پدر و مادرم مُردن... من هم شدم یک کامران دیگر!.. تبدیل شدم به یک دیو سرنشت که برای پرکردن عقده های زندگی ام با دخترای دور و برم دوست می شدم و نمی گذاشتم تنهایی را در زندگی احساس کنم... می دانی، زن ها برای من همچون شهر می مانند و من همچون گردشگر.. برای آشنایی با آنها واردشون می شوم و پس از کمی تفریح و استراحت، ترکشون می کنم و به سراغ شهر بدی می روم!.. من نمی خواهم به هیچ کس در زندگی وابسته شوم.

_ عشق!.. عشق کار دل است، دلیل و مدرک نمی شناسد، بدون این که خود متوجه شوی در منجلاب عشق گیر میفتی و اگر خودت را مقاوم و قوی نشان دهی.. بدان بیشتر عذاب می کشی!.. گاهی اوقات حتی یک آشنایی و دوستی ساده ام، علاقه ای به ارمغان می آورد که بعدها جدایی را برایت غیرممکن می کند... من همیشه می گویم: چه بیهوده اختراع شد... سَم... شکنجه... تیغ... چوبه دار... وقتی یک خاطره می تواند نفست را بند بیاورد... زمین گیرت کند... تو را به گریه بیندازد... خونت را به جوش آورد!.



چند ضربه ای که به در اتاق کوبیده می شد، توجه عسل و کامران را جلب خود کرد و کامران سریعاً از جایش برخاست و با گفتن "بله" زن جوانی، که پشت در اتاق به انتظار ایستاده بود را به داخل دعوت کرد... کتتش را بر تنش صاف کرد که همزمان در اتاق باز شد و زن جوانی که مقنعه و مانتو مشکی اطو کشیده و منظمی تنش کرده بود، درحالی که کلاسورهایش را زیر بغلش به سختی نگه می داشت.. با لحن مهربان و خاصی گفت: ببخشید جناب کامیابیان... مهندس حسینی تو اتاقشون منتظر شما هستند، جلسه ای برای مهندس های شرکت است...
_ بله بله... خبر داشتم... شما تشریف ببرید، منم میام خدمتون.

زن جوان سرش را به نشانه تشکر در جانب کامران پایین برد و به آرامی از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. کامران چند پیس ادکلن بر مچ دستانش زد و شیشه شفاف ادکلنش را، بازهم در کیفش گذاشت و قبل از این که از اتاق خارج شود... صدای عسل او را سرجایش میخکوب کرد.

_ چه جلسه ای روز اولی؟

کامران چرخ می زد و بر چهره خسته عسل، متمرکز شد و با پوزخند گفت: چند تا بنای تاریخی و از کار افتاده در هرمزگان هستش، که مسئولیت معماری و باز سازی دوباره اش را سپرده اند به این شرکت که از بهترین مهندسين معمار برخوردار است... یه پروژه کاریه که باید مدتی رو روش کارکنیم و بریم اون استان... من کلاً برای انجام همین پروژه در این شرکت مشغول به کارشدم، چون مدرک مهندسی ام را از لندن گرفتم... بهت گفته بودم یه پروژه مهم برنامه های شرکت را بهم زد و منو زودتر به پشت میز کار کشاند. به دنبال حرفش چشمک شیطونی برای



عسل زد و درحالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود، از اتاق خارج شد و با گفتن: زودی برمی گردم، توام برو به کارات برس. حرف آخر را زد.

با رفتن کامران، عسل با خیال راحت نفسی کشید و به سرعت، قلبش مالمال از غم شد... نمی دانست رفتن کامران را تحمل کند... سفرکاری!... طاقتش را نداشت... به او عادت کرده بود و دوست نداشت دوری اش را ببیند... باخودش گفت که این فکر اشتباه است، چرا که پس از جدایی شان و ازدواج کامران با ژاکلین، ضربه بیشتری می خورد!

ژاکلین!... او را به کل فراموش کرده بود... حال باید با او چکار می کرد که سد راهش شده بود، ترلان با بازگشت بردیا به عمارت، کم کم رأیش عوض شد و میدان را خالی کرد... اما ژاکلین سر سخت تر از ترلان بود!...

با این فکر شوم، دهانش طعم تلخی به خود گرفت و با خود فکر کرد اگر با کامران جز محیط شرکت رفت و آمد دیگری نکند و خاطره میانشان نسازد... جدایی برایش آسان تر می شد!... نه. راحت راحت... اما حداقل سوزش خنجر درد خداحافظی اجباری بر سینه اش، کمتر از سابق می شود.

آن شب، هنگام خوردن غذا که تمامی خانواده برسر میز پرتجملات و بی نقص شام، جمع شده بودند؛ کامران موضوع شرکت و اتفاق عجیب همکار شدنش با عسل را، برای همه توضیح داد.. البته با کمی فاکتور گرفتن از موضوعات کذایی ازدواج اجباری و این که به دروغ وانمود کردن زن و شوهر هم هستند!... حیرت و شوکی که بر روح و جسم آقای تهرانی و ترلان وارد شده بود، کمتر از تعجب عسل نبود و آن دو اولش نتوانستند موضوع را بر فرض سؤتفاهم برداشت



کنند... اما با توضیحاتی که کامران با صبر و شکیبایی وصف ناپذیری، برایشان مو به مو و در کمال آرامش می داد، کم کم رنگ باور به خود گرفتن...

پس از خوردن شام، تمامی خانواده طبق عادت همیشگیشان.. در نشیمن عمارت گردهم آمدند و با نوشیدن قهوه تلخ، از حال و احوال هم جويا شدند و دیدنی های شبانه شان را آغاز کردند... ترلان و عسل واقعه در گوشه دنجی از عمارت کنار هم نشستند و ترلان شروع کرد از اتفاقات روزانه اش تعریف کردن... او که خواهرش را مرهم رازهای خود می دانست، عسل را در دانستن اتفاقات پر فراز و نشیب امروزش هم، آگاه ساخت... به گفته ترلان، با بازگشت بردیا به عمارت... آقای تهرانی اجازه بی کار نشستند بهش نداد و شغلی برایش جفت و جور کرد که احساس حقارت و به درد نخوری، به سرش نزنند!.. او در ازای گرفتن پول ناچیزی، راننده عمارت شده بود و در هر وقت و زمانی، یکی از اعضای خانواده را به گشت و گذار می برد... ترلان هم که گویی از راد مردی و چهره ساده اما جذاب بردیا خوشش آمده بود... به بهانه خرید کردن تمامی وقت امروزش را با راننده شیک پوش و منظمش در فروشگاه ها و خیابان ها سپری کرده بود...

از نیمه شب گذشته بود که عسل با در نظر گرفتن موقعیتش که نسبت به قبل فرق کرده بود و باید صبح ها زودتر از خواب بیدار می شد، از جمع معذرت خواست و به اتاقش رفت و بر روی تختش ولو شد... خوش حالی اش بیشتر از قبل شد!.. حال که ترلان به بردیا علاقه مند شده بود، دیگر احساس گناه نمی کرد و با خود نمی گفت که دارد با ازدواج صوری با معشوقه خواهرش؛ به ترلان خیانت می کند.

آن شب را با تماس گرفتن و صحبت کردن و گزارش لحظه به لحظه ماجرا برای "دلسا" که از کنجکاو و تعجب، جیغش گوش عسل را کر کرده بود، وقتش را گذراند... ساعت ها باهم راز و



نیاز کردن تا زمانی که آسمان کم کم روبه روشنایی رفت و باریکه نوری سپید که از لابه لای ابرهای پنبه ای خودنمایی می کرد و رنگ سیاه، چادر آسمان را می شکست، به چشمش آمد... نور سپید رنگی که دور تا دور ابرهای خاکستری شیار زده بود، خبر از گرگ و میش شدن هوا می آورد و او با دیدن این صحنه، متحیر زده گوشی اش را قطع کرد و به ساعت روی عسلی کنار تختش زل زد و همچون صاعقه زده ها، به جایش جهید و پتو پشمی اش را برسر کشید و با تکاپو سعی کرد خوابش ببرد.

صدای خوردن چند ضربه به در، او را به گشودن چشمانش مجبور کرد. احساس می کرد مدت کمی است که خوابیده، دلش نمی آمد به این راحتی لذت خواب شیرینی را که به سختی به دست آورده بود، از کف بدهد، اما آن چنان دچار ضعف شده بود که بالاخره توانست طاقت بیاورد و از جا برخاست. دستان مشت شده اش را بر چشمان خوابالودش کشید که صحنه مبهم مقابلش کم کم رنگ وضوح با خود گفت... چهره تار و ضعیف فردی که با خنده مقابلش ایستاده بود با چندین پلک، روشن شد و با دیدن کامران مقابلش، با عصبانیت آهی کشید و باری دیگر خودش را روی تختش رها کرد و پتویش را روی چشمانش کشید... با تکان های محکمی که کامران به پهلوش وارد می کرد، چشمانش باز شد و با اکراه از جایش برخاست.

_ می دونی واسه چی بیدارت کردم!؟

عسل همانطور که با خود کلنجار می رفت و دوست داشت از شدت عصبانیت دندان های کامران را در دهانش خرد کند، سرش را به علامت "آره" چند باری بالا و پایین کرد.

کامران، خنده رو گفت: اگر راست می گی، بگو چرا!؟

_ چرا!!



_ نه، منظورم این که بگو چرا بیدارت کردم؟...

عسل چشمانش را به چهره کامران که مرتب و آراسته با بوی تلخ اسپری خودش را شست و شو

داده بود، انداخت و خشمگین غرید: چون که کرم داری!

کامران قاه قاه شروع کرد به خندیدن و با لحن مهربانی درحالی که سرش را تند تند به چپ و

راست تکان می داد، گفت: نخیر اشتباه گفتم سوختی!... چون که باید بریم شرکت، سرکار... تو

قراره بازهم همسرم بشی و وظایف همسری را برایم ادا کنی! غش غش خندید.

عسل که گویی همه چیز به ذهنش بازگشته بود، عصبی به کامران نگاه کرد و گفت: باهم دیگه

همیشه بریم.. تو برو منم با تاکسی میام.

_ این وقت صبح که تاکسی بانوان گیر نمیاد!

_ منم نگفتم با بانوان میام.

_ زن من حقی نداره با تاکسی که راننده اش مرده جایی بره!

عسل آهی از دل برکشید، شانه هایش را بالا انداخت و شمرده شمرده، گفت: من همسر تو

نیستم شازده... این صد بار.

_ ریاضیت ضعیفه ها!!!!... این یکی شد تازه ۹۹ بار!

_ برو بیرون.

_ باشه.. تو باغ منتظرتم.

_ چرا باید باهم بریم؟

_ چون که ذوق کنیم!

تقریباً از این همه شوخ طبعی و یکدنگی کامران گریبانش بریده بود.



_ چرت نگو... اهالی عمارت ممکنه پشتمون صفحه سازی کنن که باهم می رن و می یان...
پس فاصله ات رو بامن رعایت کن... قرارمونم بود که تنها تو محیط کاری بهم نزدیک بشی...
اصلاً تو بدون اجازه چرا اومدی تو اتاق من؟!

_ خب بکنن... تو زنی!.. بعدشم نا سلامتی به جز یه شوهر ایده آل!.. پسر عمه ات هم هستم،
محل کارمونم که یکیه.. طبیعیه که باهم بریم و بیایم و نیازی به تاکسی نیست.

_ من تو شناسنامه زن توام کامران... این بار که دیگه شد "صد" بار!

_ باشه... پس تا زمانی ام که سمت تو شناسنامه ی منه، باید همانطور که من می خوام باشی!
مفت و مجانی آبرومو گذاشتم زیر پات.

عسل بدون حرفی از روی تختش برخاست، کامران را از مقابلش پس زد و با عصبانیت به سوی
کمدش رفت و شروع کرد مانتو و مقنعه ای کرم رنگ را، از انبوه لباسانش بیرون کشید...
کامران همچنان همانجا ایستاده بود و تماشایش می کرد.

_ خوشگل ندیدی؟

کامران که از حرف عسل کمی حیران شده بود، خندید و گفت: « خوشگلِ مثل تو، نه!» با
خنده اش عسل عصبی تر شد.

_ برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم و بعدشم برم یه چیزی کوفتم کنم و بریم همون
قبرستونی که قرار نوکرت بشم.

کامران با لحن پرتمسخری گفت: چاکرتیم!

_ برو بیرون.



کامران در حالی که به سوی در اتاق می رفت گفت: باشه، فقط یادت نره حلقه ات رو دست کنی که اوضاع بی ریخت میشه! همین که نگاه حیرت انگیز عسل بهش افتاد، از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست... "حلقه!"... کمی فکر کرد که به یاد آورد حلقه اش را وقتی دیشب از شرکت بازگشته بود، در ما بین صفحات یکی از کتاب هایش در لابه لای وسایل آرایشش چاپونده بود!.. سریع به سمت کشویورش برد و با باز و بسته کردن کتاب و به تندی ورق زدنش، حلقه اش را یافت... چشمانش برهم فشرده شد و کتاب بر لبه میز نشست و حلقه در انگشت خوش فرم عسل فرو رفت.

دستش را بالا برد و با زوایای مختلف، حلقه را بر انگشتش برانداز کرد. بی دلیل لبخند بر لبش نشست و همچون دخترای تازه عروس کلی ذوق زده شد. چند ضربه ای که به در اتاقش کوبیده می شد او را به خود آورد و با پنهان کردن دستش، نفس نفس زنان رو به در کرد و گفت: "بله؟". صدای کامران بلند شد و یادآوری کرد که دیرشان شده است و قبل از این که عسل پاسخی دهد از اتاقش دور شد.

عسل هول هول لباسانش را عوض کرد و با خوردن چند لقمه نون و پنیر و یک قلوب چای شیرین، صبحانه اش را نصفه و نیمه و سرپا خورد و با خداحافظی از آقای تهرانی که سرمیز صبحانه منتظر آمدن ترلان نشسته بود؛ به بهانه شرکت از او خواست او را معاف از نشستن سر میز کند. آقای تهرانی در حالی که روزنامه بر دستش گرفته بود و به آرامش آب میوه اش را که در لیوان پایه بلندی خودنمایی می کرد، می خورد؛ عینک مطالعه اش را به بالا هل داد و به مکشی گفت: برو دخترم برو.. دیرت نشه!، کامرانم مثل تو دوسه تا لقمه گرفت و رفتش پایین و منتظرت تو ماشینش نشسته.



عسل با خداحافظی سرسری، پله ها را چندتا یکی پایین رفت و سوار ماشین کامران شد که از تمیزی زیر نور داغ خورشید برق می زد. در ماشین را محکم بهم کوبید و گفت: راه بیفت. بی توجه به کامران خیره به شیشه مقابلش، حتی پلک هم نمی زد... چند لحظه ای را همانطور به روبه رو خیره ماند اما چون حرکتی از ماشین احساس کرد، رو به کامران بازگشت و گفت: استخاره می کنی؟

پوزخند کامران گشوده شد و کم کم به خنده تبدیل شد. _ اولاً یواش در ماشین رو ببند هنوزم یادم نرفته خسارت چند میلیونی بهم زدی و به روی خودتم نیاوردی، ولی من بلام چجوری حالت کنم، پول خسارت ماشینو از حقوق کم می ذارم!! دومم مگه سوار یابو شدی که می گی راه بیفت؟!

_ اولاً سوار یابو نشدم و سوار ماشین یه یابو شدم!... دومم اگر هنوز به یاد داری باهات شوخی ندارم و پاش بیفته خسارت میلیونی بهت می زنم، این لگنت رو راه بنداز!.

_ لگنم رو راه بندازم؟!.. غش غش خندید که عسل حیران ماند و با کمی فکر متوجه شد کامران منظور از لگن را جور دیگری برداشت کرده است! _ منظورم از لگن ماشینت بود نه اون چیزی که تو اون مخ منحرف تو می گذره شترآقا!.

خنده کامران بیشتر شد و شانه ای بالا انداخت و گفت: تو از کجا می دونی منظور من چیز دیگه ای بوده، میمون خانوم؟!

_ ببین کامران اول صبحی سر به سرم نذار و مسخره بازی راه ننداز.. برو که دیرمون نشه.. درضمن خواهشاً امروز رو حرف بی ربطی نزن که ناراحتم کنه.



کامران همانطور که می خندید "باشه" ای گفت و دنده را جا زد و به سوی شرکت آقای حسینی ماشینش را راه انداخت.

هر دو از اتومبیل کامران پیاده شدند و وارد ساختمان بلند و مرتفع شرکت آقای حسینی شدند و بدون بحث و جدالی، هر کدام به سرکار خویش رفتن و مشغول کار کردن شدند...

ساعت هارا بدون توجه به زمان و مکان، هر دو به سختی مشغول کار کردن بودند. عسل پرونده های داخل سیستم شرکت را چک می کرد و کامران هم در اتاقش، پشت میزکاری اش نشسته بود و مشغول بررسی کردن نماهای کهنه و تاریخی ای که بر اثر سیل آب و آتش سوزی از بین رفته بودند و مسئولیت بازسازی دوباره اش را برعهده اش گذاشته بودند، بود.

صدای خوردن چند ضربه به در بلند شد و عسل بدون این که نگاه از صفحه کامپیوترش بردارد، همانطور که به سختی مشغول کار کردن بود و داشت برنامه های سیستم شرکت را چک می کرد، انگشتانش را درهم قالب کرد و با گفتن: "بیاتو" به سختی و بدون این که مژه بزند، مشغول به مرتب کردن برنامه ها شد. صدای فرد غریبه، او را ترساند و حیران سربلند کرد و به مرد جوان خوش قد و قامتی که خندان مقابلش ایستاده بود سرنظر انداخت. مردی بلند قد و درشت هیکل، که با صلابت مقابل میز عسل ایستاده بود و ظاهرش آدم را به ترس می آورد؛ پوستی نسبتاً سبزه و موهایی مشکی و براقی که به چشمان مشکی اش تلالو خاصی بخشیده بود. عسل با دیدن آن فرد غریبه، چند لحظه ای را مکث کرد و سپس به تندی روی پاهایش ایستاد و با این که کمی از حضورش حیران شده بود، اما بی اختیار با او سلام و علیک گرمی کرد. مرد خنده ای سرداد و نگاه معناداری به عسل انداخت و سرتا پایش را با یک نگاه برانداز کرد.



_ سلام خانوم... شما من را نمی شناسید، من مهندس کامبیز آریانژاد هستم، از مهندسين اين شرکت.

مرد جوان به دنبال حرفش، دستش را مقابل عسل دراز کرد و خنده ی شیطانی کنج لبش نشست. عسل که از این حرکت او کمی ترسیده بود، چند لحظه ای همانطور نگاهش کرد و سپس برای این که بحثی به میان بندازد، با لبخند گفت: شما حتماً با آقای کامران کامیابیان کار دارید، بذارید بهشون بگم شما اومدید و با برداشتن تلفن خود را از "دست دادن" با او معاف کرد.

کامبیز که گویی متوجه شده بود عسل از ارتباط با او فراری است، خنده اش غلیظ تر شد و دستش را با نیشخند از مقابل عسل جمع کرد. _ نخیر، با آقای کامیابیان کاری نداشتم. شنیده بودم یه کارمند و مهندس به شرکت اضافه شدند؛ متأسفانه مشغله کاری ام زیاد بود و دیروز نتونستم شما را از نزدیک زیارت کنم، اما الآن فرصت را غنیمت شمردم و گفتم یه عرض ادبی به شما کرده باشم و هم این که خبرتون کنم موقع ناهار است.

عسل لبخندی زد و با گفتن: خیلی لطف کردید و ممنون از محبتتون، اما من میلی به خوردن غذا ندارم. از او به طور مؤدبانه ای خواست که از آنجا برود.

_ این طوری که زخم معده می گیرید! شما از صبح که اومدید یه سره دارید کار می کنید.. تعجب نکنید حواسم بهتون بود، راستش امروز صبح که از راه رسیدید اولین بار توی سالن شرکت دیدمتون، هرازگاهی ام از لای در تماشاتون می کردم و می دیدم آنقدر گرم کاری که حتی متوجه حضورم نشدی... دیگه الآن رو باید کمی استراحت کنید... واقعاً اگر خود را از این نیم ساعت استراحتم دریغ کنید، بدانید ظلم بزرگی نسبت به خودتان کرده اید.



_ عرض کردم میلی ندارم، مطمئن باشید هیچکس با خودش تعارف ندارد!... بعدشم چون هنوز تازه کارم، به خوبی نمی‌تونم با برنامه‌های سیستم شرکت کار کنم و دوست دارم تمام وقت و انرژی‌مو روی این کار بذارم تا سریعاً خود را به شرکت برسونم.

کامبیز با لبخند به سوی میز عسل رفت و کنارش ایستاد و با خنده گفت: باشه، پس بذار من هم کمکتون کنم... منم امروز خیلی گشنه ام نیست و می‌تونم این نیم ساعت وقتم رو به شما اختصاص بدهم. به دنبال حرفش بدون این که منتظر اجازه‌ای از جانب عسل شود، دستش را بر روی دست عسل که روی کامپیوتر ماسیده بود، گذاشت. با گذاشتن دستش، انگار که خون در دستان عسل منجمد شده باشد، دستش سست شد و حتی توان کوچک‌ترین حرکتی هم نداشت.

قلبش فرو ریخت و ضربانش کر کننده شد. از طرفی می‌ترسید در همان لحظه کامران از اتاقش بیرون بیاد و آن را در این وضع ببیند و از طرفی هم هراس داشت که نکند کامبیز نقشه شومی برایش کشیده باشد.

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را برهم فشرد، تمام نیرویی که در جسم بی‌رمقش باقی مانده بود، در دستانش جمع شد و به سختی دستش را از "چنگ" آتش دستان کامبیز نجات داد... داغی و زبری پوستش را با تک تک سلول‌های بدنش احساس می‌کرد... صدایش به لرزش افتاده بود و بریده بریده درحالی که مضطرب به در اتاق کامران خیره شده بود و هراس داشت که نکند هر لحظه کامران از اتاقش بیرون بیاید، خطاب به کامبیز گفت:

_ ممنونم اما نیازی به کمک شما ندارم. شما ام بهتره برید غذاتونو نوش جان کنید چون از صبح تا حالا پشت در اتاق بنده، از لای در نیمه باز من را دید می‌زدید و کلی سرپا بودید و



حتماً خسته هم شدید!.. باور بفرمایید اگر خود را از این نیم ساعت وقتی که برای استراحت در اختیارتون گذاشتن دریغ کنید، ظلم بزرگی در حق خود کرده اید!

کامبیز که از طعنه عسل کمی گیج شده بود، پوزخندی زد و با جدیت عسل را نگاه کرد و گفت: من مردم!.. اگر یک شبانه روزهم لب به غذا نزنم، نمی میرم. اما شما یه دختر بیچه جوانید و مطمئنن سریع غش و ضعف می روید.

عسل عصبی از این همه اصرار و یکدنگی این مردک گستاخ، بادی به گلویش نواخت و بلند و عصبی فریاد زد: مردونگی به ظاهر نیست!.. مرد اونوی هستش که ناموس مردم واسه اش مثل ناموس خودش باشه، مرد اونیه که از ضعیف تر از خودش دفاع کنه نه این که قدرتش رو به رخش بکشه و بخواد هراس بر وجودش مستولی کنه!.. مرد به این میگن و آدمایی که فکر می کنن چون جنسیت پسر دارند، می تونن هر غلطی بخوان بکنن "مرد" نیستند... اونا فقط نر هستند!.. درضمن محض اطلاع بگم هر انسانی چه مرد و چه زن گشنه و تشنه می شود، و این خاصیتی رو که یک موجود بتواند چند روزی را چیزی نخورد و همچنان سرپا بماند، تنها "شتر" دارد!

کامبیز بلند و مستانه خندید و گفت: منم همین کارو می کنم دیگه، به ضعیف تر از خودم قصد کمک کردن دارم؛ اما شما خودتون نخواستید کمکتون کنم!.. از اون گذشته اگر همه ی مردا به دخترای دور و برشون به چشم ناموس خودشون و تعارف های کوچه بازاری، به چشم خواهرشون نگاه کنند... دیگه نسل آدم ادامه پیدا نمی کنه و هیچکس نمی تونه ازدواج کنه!.. چون ازدواج با خواهر گناهه... پس خواهر جای خود و جی اف هم جای خودش!.. همه چیز توی جهان هستی جفت شده عزیزم... زن مرد... سیاه سفید... مثبت منفی... شب روز... ماه



خورشید!.. هیچ کدام نمی تونن جز اونی که هستند باشند و هردو به هم نیاز دارند... از اول دنیا، قصه همین بوده که مرد مخ می زده و زنم گول می خورده... دیگه من و شما که قدرت تغییر این داستان رو نداریم!... اونم من که از دید شما شتر جلوه می کنم!

_ اشتباه شما همینه که نمی تونید به یه دختر با دید ساده نگاه کنید!... اگر چشمانتان سیر باشد، نگاهتان ساده می شود... این که به دخترای دور و برتون نظر دارید، تنها عقده های زندگی شما در دوران نوجوانی رو اثبات می کنه!... درواقع اشتباه پدر و مادر شما بوده که شما این طوری شدید نه خود شما... چون یه قاتل که از اول قاتل نبوده، و یک خیره هم از اولش بخشنده نبوده، اینا بستگی به نوع تربیت والدین دارد... بزرگ که شدم، پسر دار که شدم، پسرمو می برم عروسک فروشی میگم هر کدومو که دوست داره انتخاب کنه، بهش یاد میدم این عروسک انتخاب خودشه، پس باید دوستش داشته باشه... بهش یاد میدم دنیای پسرונה اش فقط ماشین بازی نیست... بهش قول میدم جایزه خوب نگه داشتن عروسکش یه ماشینه!... نمی خوام عقده داشتن یه عروسک به دلش بشینه و وقتی بزرگ شد با ماشینش بیفته دنبال "عروسکای مردم"!... بهش یاد میدم هر وقت از زندگی دلش گرفت گریه کنه، بهش یاد می دم مردهام می توانند گریه کنن و تنها یک سنگ توان ناراحت شدن رو ندارد!... بهش یاد میدم با احساسات هیچکس بازی نکنه که بخواد مردونگی و قدرتش زبان زد خاص و عام بشه... بهش یاد میدم اگه بهترین انتخاب رو کرد و مراقب انتخابش بود، به بهترینا میرسه... اینارو بهش می گم تا پسرمن یه مرد بشه نه یه نامرد!.

کامبیز لبخند معنی داری گوشه لبانش نشاند و با نگاهی زیرکانه خود را به عسل نزدیک تر کرد، تا حدی که نفس های داغش به چهره عسل برخورد می کرد... عسل سعی کرد خود را از



چنگال کامبیز رهایی دهد. با این که از شدت هراس و ترس رعشه بر اندامش افتاده بود، اما با تمام وجود سعی بر کنترل اعصابش داشت.. چون خوب می دانست اگر کامبیز احساس کند عسل از او ترسیده است، بیشتر اذیتش می کند... همچنان بر روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و تند تند آب دهانش را قورت می داد تا مبادا بغضش بگیرد؛ کامبیز بالای سرش ایستاد و با خنده ای مست و دلخراش آرام آرام به رکوع رفت و سرش را در نزدیکی سر عسل نگه داشت و دستانش را ستون میز و تکیه گاه جسم قول پیکرش، ساخت. فاصله گونه اش با گونه عسل کمتر از چند میلیمتر بود، عسل از دو طرف با دستان کامبیز و میز و صندلی زندانی شده بود و راه گریزی برایش باقی نماند.

سرش را برگرداند و به چشمان کامبیز که در نزدیکی صورتش، مدام "درشت و کوچک" می شد نگریست و قبل از این که بتواند حرفی بزند؛ صدای جیغ باز شدن در اتاق کامران بلند شد و او درحالی که دهانش از تعجب میان و باز و بسته ماسیده بود، با عصبانیت به کامبیز و عسل که فاصله صورتشان باهم کمتر و کمتر می شد زل زد. عسل وقتی متوجه حضور کامران شد، سریع خود را از کامبیز جدا کرد و شروع کرد به سرفه های خشک و گوش خراشی که کامبیز راهم از وجود فرد دیگری در محیط اتاق آگاه ساخت.

کامران در حالی که چشمانش همانند نعلبکی گرد و گشاد شده بود و گدازه های داغ آتش از حدقه اش فوران می کرد، چند لحظه ای خیره خیره به کامبیز نگاه کرد، سپس با گام هایی نا استوار نزدیکش رفت، دستش را بلند کرد و با قدرت هرچه تمام تر به صورتش نواخت، چنان که تن سنگین کامبیز همچون برگی سبک بال در دست باد از جا کنده شد و با شدت نقش بر زمین گشت، سپس از میان دندان های به هم ساییده اش خروشید: پست فطرت! چه غلطی



داشتی می کردی هاهah

_ من کیه این دخترم؟!.. من شوهرشم، شنیدی کثافت من شوهرشم، این دختری که می بینی زن منه... با سیلی محکم و سوزان جسمش را به سوی در پرتاب کرد و در همان حال گفت: از جلوی چشمم گمشو که خیلی خودمو کنترل کردم تیکه تیکه ات نکنم... گمشوووو کامبیز درحالی که با پشت دست خونی را که از گوشه لبانش شیار زده بود را پاک می کرد، متعجب به کامران و عسل نگاهی کرد و با مکثی کوتاه، بدو از آنجا دور شد و با رفتنش کامران رو به عسل کرد که او مات و مبهوت، همانطور به رد رفتن کامبیز خیره مانده بود... دستش را مشت کرد و محکم بر روی میز کوبید که عسل به خود آمد.

_ این آشغال اینجا چه غلطی می کرد... تو داشتی باهش چه غلطی می کردی.. د حرف بزن تا کار نصفه و نیمه ام با اون رو، روی تو تمومش نکردم.



عسل که فکش از شدت بغض می لرزید، سر به زیر انداخت و با هق هق بغضش را قورت داد. لحن کامران لحظه به لحظه تند تر می شد تا حدی که دیگر نعره می کشید و سخن می گفت... نباید به کامران اجازه دهد این گونه بدون دلیل محکومش کند.

_ بخدا کامران تقصیر من نبود... داشتم با سیستم کار می کردم که یهو پیداش شد.

_ اگر تو مقصر نبودی و اون به زور بهت دست پیدا کرده، لال بودی منو صدا می کردی.. پس بگو خودت تنت می خاریده و بدتم نمی یومد بازیچه دستش بشی!

عسل با شنیدن این کلام از جانب کامران، انگار پارچ آب یخی بر سر و رویش فرو ریخته بود، عصبی سر بلند کرد و به چشمان کامران زل زد که او سریع متوجه اشتباهش شد و خود فهمید که با علیرغم و بر خلاف میل باطنی اش این حرف را زده بود، اما دیگر راه جبرانی برایش نبود... نباید عسل این اجازه را به کامران می داد... کامران که شوهرش نبود و حقی نداشت این گونه کوچک و تحقیرش کند... او تنها برای عسل به عنوان همسر، اسمی بود در شناسنامه ای جلد قرمز!... شاید به عنوان پسرعمه اش حق داشت نسبت بهش غیرتی شود، اما نه تا این حد که بهش تهمت بزند و این گونه قاطعانه راجب هرچیز سخن بگوید.

_ مراقب حرفات باش کامران خان! مثل این که خودتم باورت شده همسرمنی!... فراموش نکن قرار ما چی بود... مگر من تو رو سؤال پیچ می کنم که با کی می ری و با کی میای که تو این طوری بر روی من حس مالکیت داری؟!.. قرار ما این بود که زندگی گذشته ماند تغییر نکند؛ من که با رابطه تو با ژاکلین مشکلی ندارم، پس به توام ربطی نداره من با کی رابطه دارم و درضمن اگرم به فرض محال این آقا دوست من بودند... حقی نداشتی که این طوری بهش توهین کنی!...



اینی که می گم رو خوب تو گوشتات فرو کن جناب مهندس... من و تو، تو و من تنها و تنها وانمو می کنیم همسر یکدیگریم و نباید در زندگی خصوصی هم دخالت کنیم.

چشمان کامران دو کاسه خون شده بود... بلند بلند نفس می کشید و بدون مژه زدن خیره در چشمای عسل مانده بود... گویی دلش می خواست صورتش را مشت و مال کند و حس نفرتش را بر سرش خالی کند.

چند لحظه ای همانطور با عصبانیت تماشایش کرد و سپس با قدم های بلند و نا هماهنگ از اتاق بیرون رفت و به سوی سالن شرکت به راه افتاد و در را پشت سرش، محکم برهم کوبید.

با رفتنش، عسل سریع سرجایش نشست و نفسی صدا دار به بیرون فوت کرد، سریع از گفته اش پشیمان شد و احساس ندامت کرد... شاید تمامی حرفایی رو که به کامران زده بود، قاطعانه و بدون هراس شمرده شمرده بیان کرده بود، اما حقیقت امر این هستش که او خود بدش هم نمی آمد برده ی کامران شود و کامران هم بر رویش احساس مالکیت داشته باشد... با تمام این ها دلیل این تند گویی را درک نمی کرد!... شاید چون خیال می کرد، این طرز برخورد کامران به دلیل این است که او همچنان احساس می کند عسل کودک است و توان دفاع از خود را ندارد و مسئولیت اوست که برایش نقش پدری فداکار را بازی کند و با افرادی که مزاحمش می شوند، به محاربه برود!... البته این خیال، تنها در افکار عسل بال و پر پیدا کرده بود و در واقعیت، هدف کامران از این ستیز تنها و تنها علاقه ای مبهم بود که نسب به عسل پیدا کرده بود.

آن روز را بدون حرف و مشکلی دیگر پشت سر گذاشتن و در تمام زمانی و فرصتی که برایشان باقی مانده بود، دیگر کامران و عسل از نزدیک باهم روبه رو نشدن... البته بیشتر عسل از دستان



او فراری بود و سعی می کرد زیاد جلوی چشمش آفتابی نشود، به طوری که حتی برای خوردن ناهار هم به پایین نرفت. زمان بازگشت به عمارت که رسید، هرچه منتظر کامران ماند تا با هم از شرکت بروند، نتوانست او را پیدایش کند... نیم ساعتی را جلوی در شرکت معطل ایستاده بود تا این که بالاخره تلفنش زنگ خورد، کامران واسه اش پیام داده بود.

با دیدن اسم کامران که روی صفحه چشمک می زد، هول هول نامه اش را خواند که گفته بود: منتظر من نباش، من جایی کار داشتم و رفتم تو خودت برگرد عمارت... نه ببخشید... اصلاً به من چه ربطی داره که کجاها می ری، هر جایی دلت می خواد برو و ولبگرد... فقط وقتی رسیدی عمارت به پدر بزرگ بگو منتظر من نمونه، من شب می رم خونه ژاکلین. با خواندن آن پیام، حسابی عصبی و بهم ریخته شد به طوری که موبایلش چونان خمیری نرم در دستان ظریفش فشرده می شد و صدا می داد. با خود می گفت دلیل این حسادت بی هوده چیست؟.. نباید ناراحت شود... چرا که ژاکلین نامزد کامران محسوب می شد، به طوری که آن دو چندباری هم راجب ازدواج صحبت کرده بودند و در این بازی عسل است که باید خودش را کنار بکشد و اضافی به میان آماده.

از طرفی این پیشنهاد خودش بود که در این زمان موقت، زندگی سابق هیچ کدامشون از هم نپاشد... پس باید به کامران هم حق می داد که شب را با دوست دخترش صبح کند و به مهمانی های گرم دوستانه اش برود و ساعت هارا همانجا بماند.

دماغشو کشید بالا... بغضش داشت بازی در می آورد... هرچه سعی داشت با ریز موضوعات و فکرای جور واجور خود را آرام کند، باز هم پیام کامران در ذهنش اِکو می شد و او را به مرز جنون می کشاند؛ قطرات داغ اشک از گوشه و کنار چشمانش جاری شدند و یکی یکی بر روی



گونه های سردش جا باز کردند... وقتی این حس و حال خود را می دید، مغزش سوت می کشید و با خود می گفت، پس از جدایی چگونه می توانم غم دوری کامران را تحمل کند... دسته کیفش را که از خودش آویزان بود را در دست فشرد و به خیابان نزدیک تر شد... نور چراغ ماشینی از دور دست به نظرش آمد و به دلیل اشک هایی که روی چشمانش را پوشانده بودند، نور چراغ ماشین را پاشیده و گسترده تر دید، برق امیدی بر وجودش افکند و او با دیدن ماشین دستش را دراز کرد و تند تند تکانش داد که ماشین زرد رنگ تاکسی، مقابلش به توقف در آمد.

مسیر همیشگی شرکت به عمارت، طولان و طویل تر به نظرش می آمد، گویی زمان نمی گذشت و او او مسیر را دلگیر و جاده را دراز تر می دید. سرش را به بدنه ماشین چسباند و زیر لب زمزمه کرد: تو که باشی همه دنیا برام مثل بهشته... صدای تو مثل لالایی بارون عشقه... حسی که تا ابد تو قلب من می مونه عشقه!...

به عمارت که رسید، سریع پله ها را چند تا یکی بالا رفت و چون از شدت بغض صدایش به لرزش درآمد بود و نمی توانست با کسی سخنی بگوید، همانطور که تند تند سلام می کرد، موضوع رفتن کامران به خانه ژاکلین و این که شب را به عمارت باز نمی گردد برای آقای تهرانی بازگو کرد و سپس دوان دوان به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست.

دوباره هق و هق گریه اش اوج گرفت و سعی کرد با فشار کف دستش به دهان، صدایش را خفه کند و در خلوت خود گریه کند تا کسی متوجه ناراحتی اش نشود.



فصل ششم

با صدای آرام و مهربان ترلان بالای سرش، به زحمت چشمانش از هم گشوده شد. محیط اتاق تاریک بود و با دیدن این ظلمات، متوجه شد مدت زیادی خوابیده است... با اکراه از جایش برخاست و همانجا نشست و گیج و منگ به محیط اتاقش که ناشناس به نظرش می رسید زل زد. با چند لحظه خیره شدن به در و دیوار، همه اطلاعات به مغزش بازگشت و بازهم موضوع جر و بحث اش با کامران را به خاطر آورد.

سریع از خود ناراحت و دلگیر شد و قلب مهربانش را ماتم فرا گرفت... صدا ترلان او را از جا پراند، ترلان دست دراز کرد و چراغ اتاق را زد که با روشنایی اتاق سریعاً چشمان عسل ریز شدند و سپس کم کم توانست اطرافش را به وضوح ببیند.

_ چقدر تو خوابالو شدی عسل... الهی قربونت برم حتماً میری سرکار خسته میشی، آخه مگه واجبه توکه خرجیت رو کس دیگه می ده کار کنی!؟

عسل خندان به چهره ترلان که غرق در آرایش بود زل زد و گفت: من بزرگ شدم ترلان، باید خودم گیلیم رو از آب بکشم بیرون... تا کی بابابزرگ خرج من و تو رو بده و ماهم مفت مفت بخوریم؟!.. بذار یکم سختی بنیم واسه مون بد نیست... بعدشم تو چرا انقدر آرایش کردی، نکند می خواستی بیای من رو بیدار کنی خود را آرایش کردی تا مبادا با دیدن قیافه ات، همزمان دچار سگته مغزی و ایست قلبی شوم! ریز ریز خندید که ترلان با جیغی گوش خراش بر بازو اش کوبید... کثافت بذار خبر مرگت چشات بازشه بعد بلبل زبونی کن چلغوزا!.. حفته فحشت داد، با تو یکی نمیشه مثل آدم حرف زد.



عسل بدون حرفی قاه قاه می خندید که ترلان هم خنده اش گرفت و این بار گفت:

_ الان از بیرون میام، یکمی خرید داشتم که شدیداً بهشون احتیاج داشتم.

عسل چشمانش را ریز کرد و موزیانه خندید و همانطور که به ترلان چشم غره می رفت، گفت:

راستش رو بگو... به خریدات شدیداً احتیاج داشتی یا دیدن بردیا؟!

ترلان با شنیدن این حرف، سریع رنگ عوض کرد و با خجالت سر به زیر انداخت که عسل ادامه داد.

_ تو رو خدا ترلان یکم مراعات حال او بد بخت رو بکن... هر روز، هر روز شال و کلاه می کنی

بری بازار چی بخری؟!.. فکر کنم آخرش این بردیای بدبخت از دست تو بره خودشو به زندان

معرفی کنه و ازشون درخواست کنه به حبس ابد محکومش کنن!.

_ این رو باید کسی بگه که خودش بخاطر این که کامران رو هر روز ببینه نره دقیقاً تو همون

شرکتی که کامران مشغول به کار شده استخدام بشه!.. فکر کردی من گوشام مخملیه و نمی

بینم تا تو حرف از کامران میشه دست و پاتو گم می کنی... گفتم چقدر خانوم خانوما اصرار

داره بره سرکار، خیال می کردم کله ات خورده به سنگ آدم شدی... نگو کامران اونجا بوده و

گوشتو دادیم دست گربه!.. این بار ترلان غش غش می خندید.

_ باور کن من و کامران کاملاً اتفاقی همکار از آب در اومدیم... حق داری باور نکنی، چون واقعا

باور نکردنیه!

ترلان درحالی که ریز ریز می خندید، پتو عسل را از رویش پس زد و به زور متوسل شد تا او را

از تختش جدا کند.. همانطور که دستش را می کشید و عسل به اصرار از او معافی برخاستن را



می خواست، گفت: بلند شو عسل می دونی چقدر وقته که خوابیدی؟!.. یه نگاه به بیرون بنداز، شب شده... پاشو دیگه...

_ همه شب که میشه می خوابن حالا من شب که شده باید بیدارشم؟ پاشم چیکار کنم؟!
_ پاشو، هیچی نخوردی حداقل یه چیزی کوفتت کن بعدش بخواب دوباره... درضمن "دراکولا"ها باید شبا از خواب بیدارشن دیگه!.. غش غش خندید که عسل هم خنده اش گرفت و این بار بدون چون و چرا از جایش برخاست.

_ بقیه شام خوردن؟!!

_ من که بیرون بودم گشنه ام شده بود، بردیا یه جای خوب می شناخت، بردم اونجا و یه چیزی باهم خوردیم... هنوز حرفش تمام نشده بود که عسل متعجب گفت:
_ بردیا یه جای خوب می شناخت، بردت و یه چیز یو بهت داد خوردی؟!
_ خیلی بی تربیت شدیا!!!!...

_ گمشو منظورم رستوران بود آدم کج خیال... همانطور که پرتمسخر می خندید، به ادامه سخنش افسوس: بابا بزرگ کجاست؟!!

_ اونم امروز زودی شامش رو خورد و رفت توی باغ عمارت قدم بزنه... کامرانم که...

به اینجای حرف ترلان که رسید، عسل مشتاقانه با چشمانی برافروخته به دهان ترلان زد و منتظر، کلام به کلام حرفایش را گوش داد...

_ کامرانم که هنوز برنگشته عمارت، باباجونم چند باری بهش زنگ زد و گوشیش خاموش بوده. با این که عسل به سختی وانمود می کرد، نیامدن کامران برایش اهمیتی ندارد، اما حقیقت امر این بود که بدجوری قلبش فرو ریخته بود و دلش شور می زد که کجا رفته است... حتماً خونه



ی ژاکلین می مونه... با این فکر بی اختیار، هم ناراحت و هم دلگیر شد... دلگیر از خودش که با چه رویی اون حرفارو بدون دلیل و هدف، به کامران زده بود که باعث عذاب خودش شده است. ازجایش برخاست و به همراه ترلان، هردو آرام آرام به سوی آشپزخانه عمارت رفتن. برقا خاموش بود و همه خوابیده بودند؛ عسل در آشپزخانه رو آرام و با احتیاط بست و همزمان ترلان برق را روشن کرد.

همه جا تمیز تمیز بود و برق می زد، ترلان سریع از یخچال چندتا تخم مرغ برداشت و مشغول به درست کردن نیمرویی عسلی، شد.

__ بقیه کجان؟ ثریا خانوم و فرخنده؟!

__ هیس آرام تر... همه خوابیدن، اونا عادت دارن شبها حداقل ساعت ۱۲ بخوابن.

__ اولالا... دوتا پیرزن چه اداهایی دارند... فاز سیندلا گرفتتسون! غش غش خندید

ترلان همانطور که نمک و فلفل به تخم مرغا اضافه می کرد، پوزخندی زد و گفت: اون دوتا بیشتر شبیه سمندرن تا سیندلا! عسل با خنده محکم بر بازویش کوبید که صدایش خفه شد و هردو درحالی که لب گزیده بودند تا بلند بلند نخندن، به هم نگاه می کردن.

__ عسل جان تو یه وقت خجالت نکشی دست به سیاه سفید نمی زنی!.. بدو تا من تخم مرغا رو آماده می کنم ترشی و نون و بشقابارو بذار روی میز.

عسل همانطور که آثار خنده برلباش ماسیده بود، "چشمی" گفت و مشغول آماده کردن سفره شامشان شد... چند دقیقه نکشید که میز شام آماده شد و عسل که همچون ببری گرسنه، زبانش بیرون از دهانش بر لبانش کشیده می شد و به خِ خِ افتاده بود، به میز حمله کرد و مشغول گرفتن لقمه بزرگی برای خودش شد.



همانطور که لقمه رو مزه مزه می کرد، رو به ترلان که مقابلش ایستاده بود گفت: واسه خودت درست نکردی؟... آخ یادم نبود بردیا چیز خوردت کرده! غش غش شروع کرد به خندیدن که جیغ ترلان در اومد.

_ عسل بخدا می کشمت، انقدر زبون نریز... من سیرم، حالا یه چندتا لقمه کنار تو می خورم.
به دنبال حرفش با دست نون گنده ای کند، همانطور به سوی بشقاب عسل یورش برد و نصف تخم مرغارو با نونش برداشت.

_ عزیزم می گم خدارحم کرد سیری والا منم می خوردی!

_ خجالت بکش عسل! من همش یه لقمه می خورم!

_ آره، اما الان دهننت وا می شه و تا ته ش روهم می خوری!.. همیشه همینطوره آدم اولش میل به خوردن نداره، بعد دوتا دلقمه که خورد اشتهاش باز می شه!

ترلان کمی خندید و گویی نیمرو بر دهانش مزه کرده بود، دست برد تا یه لقمه دیگه ام برداره که عسل نصف تخم مرغارو سریع گذاشت لای نونش و چاپوند تو دهنش.. گویی داشت گوسفندان رو از دست گرگی درنده نجات می داد، حریصانه همه چیز را می خورد و به ترلان فرصتی نمی داد.

_ حداقل اینارو نجات بدم که تو انگار اشتهاش باز شده!

_ گم شو! من اگه بخورم دوتا دلقمه از این تخم مرغه!

_ تو غلط کردی! حالا بذار گرم شی، این تخم ها رو که می خوری هیچی، تخم های دیگرم بذارن جلوت می خوری!

_ خاک تو سر بی تربیتت کنن عسل!



_ منظورم تخم های بلدرچین و کفتر و این چیزاس!

_ اصلاً اشتها کور شد خودت بخورشون... تقصیر منه که پاشدم واسه ات این همه زحمت

کشیدم غذا درست کردم، خودت بخورشون گدا!

_ شوخی کردم خره اشکال نداره بخور... اصلاً منم دیگه دارم سیر می شم توام که یکی دوتا

لقمه اندازه دهن "دیو" بیشتر نمی خوری!! این همه تخم مرغه بیا باهم بخوریم. هردو خندان

مشغول خوردن تخم مرغشان شدن و پس از شستن و دستمال کشیده ظروف کثیف شده،

هرکدام به اتاقشان رفتن و خوابیدن... البته عسل که هنوزهم نتوانسته بود، نبود کامران را

بپذیرد... نگران با خیالی پر از غم و اندوه، مقابل تن سرد پنجره اتاقش رفت و به آبی بی کران

دریا که نور مهتاب منعکس شده بر رویش رقصان بود و سپس ماشین هایی که با سرعت از

مقابلش می گذاشتند، نگاه کرد... با دقت به هر ماشین رهگذر زل می زد و به هرسو سر نظر

می انداخت و انتظار داشت هر لحظه در عمارت گشوده شود و کامران بیاد داخل.

هر چند دقیقه ای که به خیابان خیره می شد، یکبار به ساعتش نگاه می کرد و با دیدن گذر

زمان نگرانی اش اوج می گرفت که نکند امشب را نیاید... تقریباً گریه اش گرفته بود... ساعت ها

را مقابل همان پنجره ماند تا وقتی که پلک هایش اضافه وزن گرفتن و بر روی هم دیگر قفل

شدن!! سرش سنگین شد و به خواب رفت و دیگر متوجه چیزی نشد.

یک هفته از سخت ترین روزهای زندگی عسل گذشت. روزهایی که افکار پریشان ذهنش را

کنکاش می کرد. در این یک هفته چنان رابطه اش با کامران سرد و یخ شده بود که دیگر

وقتی که با دلسا صحبت می کرد، راجب کامران شوخی نمی کرد... نه ازش خبری داشت و نه



حتی خبری می گرفت... در این هفت شب کذایی، کامران به هیچ عنوان به عمارت باز نگشته بود و شب هایش را در کنار ژاکلین به صبح می رساند. فقط چندباری عصرهنگام، آن هم برای پنج دقیقه آمد و چند دست لباس و حوله برداشت و با چمدان کوچکی عمارت را بدرود گفت و دیگر بازنگشت؛ وقتی که آقای تهرانی جویای این هجرت شد، او تنهایی ژاکلین را بهانه کرد و با گفتن: او از تنهایی کفری شده است و بهتر است مدتی پیش آن بماند. راه هر حرفی را برای همه بست. اما عسل که می دانست دلیل اصلی این رفتارها تنها عذاب دادن او بود، بیشتر از قبل از خودش دلگیر شد... چرا که کامران هم قصد داشت او را ناراحت کند و طبق گفته ی خود عسل، همچون سابق به عشق و حال هایی که داشت، پردازد و نگذارد ازدواجی اجباری، مسیر زندگی اش را تغییر دهد.

عسل هم در این مدت سعی می کرد خود را آرام و خونسرد جلوه دهد. صبح ها را تا عصر به شرکت می رفت و مشغول کار می شد و شب هارم یا با بردیا و ترلان فیلمی تماشا می کرد و یا شامش را می خورد و می خوابید... رفت و آمدش هم با دلسا، نسبت به قبل کمتر شده بود و گهگدایی تلفنی صحبت می کردن... زمانی که می رفت شرکت از کامران زیاد فاصله می گرفت و هیچکدام باهم حرفی به جز کار نمی زدند... چند بارم چشمش به کامبیز افتاد و سعی کرد جز سلامی خشک و سرد، حرفی بینشان رد و بدل نکند و ازش فراری بود. کامران هم گاهی اوقات برای این که چشمش به جانب عسل روشن نشود، از آقای حسینی اجازه می خواست که در خانه کارها را انجام دهد و به کمک لپ تاب شخصی اش سیستم هایش را از راه دور، بررسی کند.



صبح روز شنبه که خورشید در آسمان جلوه گری می کرد، عسل با ظاهری خسته و آشفته وارد شرکت شد و مستقیم به سوی میزش رفت و پشتش نشست. با خودش فکر می کرد حتماً امروز رو هم کامران نمیاید و او دست و تنها در شرکت کار می کند. اما بر خلاف انتظاری که داشت، کامران با ظاهری مرتب و شیک تر از هر زمانی آمد و با سلام، بدون این که منتظر پاسخ سلامش شود، به اتاقش رفت و در را محکم بست... دیگر از این اوضاع خسته شده بود... باید این موضوع پیچ و بی هوده را هرچه زودتر فیصله دهد... نباید اجازه دهد یه افکار پوچ و یه تند گویی، این گونه این دو را از هم جدا سازد... با این فکر، عسل از جایش برخاست... غرورش را زیر پا له کرد و به سوی اتاق کامران رفت... چند ضربه آرام به در نواخت و منظر ایستاد که صدای کامران بلند شد: "بله"

نفس عمیقی کشید و روسری اش را بر سرش صاف کرد. وارد اتاق کامران شد و با دیدن او که چندین برگه بردستش گرفته بود و سخت مشغول مطالعه بود، آرام سلام کرد.

کامران وقتی قد و قامت عسل را مقابلش دید، چونان صاعقه زده ها از جا جهید و دست پاچه نگاهش کرد. گویی او هم به اندازه عسل از این ملاقات متعجب و مضطرب بود.

عسل به پیش رفت و همانطور که با ناخن هایش بازی می کرد و فکر می کرد چگونه حرفش را بزند، لبه صندلی چرمی که مقابل کامران بود، نشست و با من من گفت: می خواستم باهات حرف بزنم.

_ من یکم سرم شلوغه... اگر مهم نیست بذارش واسه بعد. سرش را برگرداند و مشغول ور رفتن به کاغذهای ریخت پاش شده ی روی میزش شد.

_ نخیر خیلی مهمه... لطفاً چند دقیقه گوش کن خیلی وقتت رو نمی گیره.



_ چی؟!_

_ من یه عذر خواهی بابت حرفای اون روزم بهت بدهکارم... می دونم خیلی تند رفتم.. اما مقصر من نبودم، توام دیگه داشتی به من تهمت می زنی و بدون این که به حرفام گوش بدی محاکمه ام می کردی!... من نمی خواستم اون حرفارو بزنم کامران، بخدا ناخواسته همشونو گفتم و بابت گفتن تک تک کلمات اون روزم علیرغم!... درضمن نباید راجب اونروز فکر بدی بکنی، قسم می خورم باهم کاری نکرد، یعنی شاید قصدشو داشت اما تو به موقع به دادم رسیدی و من را از چنگال اون زالو، نجات دادی.. اون نمی دونست من و تو زن و شوهریم!... یعنی مثلاً زن و شوهریم... به هر حال وظیفه خودم رو دونستم ازت معذرت بخوام... همین.

از جایش برخاست و خواست به سوی در خروجی اتاق برود که صدای کامران بلند شد.

_ اشکالی نداره، شاید تقصیر جفتمون بود.. منم نباید تو رو مقصر و تو گناه او شریک می دانستم.

عسل با تبسمی که بر لبش پاشیده شده بود، به سوی کامران چرخید و خیره خیره تماشایش کرد، کامران ادامه داد:

_ هردوی ما یک اشتباه کردیم و بدون فکر هر حرفی زدیم... اما بهتره همین جا فراموشش

کنیم... محض اطلاع سرکار خانومم بگم، بعد از اون گستاخی کامبیز، بنده به تمامی کارکنان

شرکت موضوع این که من و تو زن و شوهر هستیم را گفتم تا دیگر سؤتفاهمی پیش نیاید و

کسی مزاحمت نشود.

_ چــــرا؟!_

کامران با حیرت عسل را تماشا کرد و با مکث، گفت: چرا نباید می گفتم؟!_



_ خب.. به نظرم این موضوع "زن و شوهری" هرچه بی سروصدا تر بود، بهتر می شد... یعنی همین که آقای حسینی می دانست کافی بود، اینطوری که به همه گفتی یکم جدایی سخت میشه... یعنی طلاق که گرفتیم می یفتیم سر زبونا!...

_ آره اما این شرط خودت بود که توی شرکتی که کاری کنی بگم شوهرتم... حالا که قضیه همونه و تنها من رئیس بخشی که توش کار می کنی از آب در اومدم... مشکلی نیست.

_ بی خیال چه فرقی می کنه، بعد از جدایی که قرار نیست این آدمارو ببینیم که نگران باشیم بخوان رسوامون کنن.

_ همینطوره... فقط من یه سؤال بپرسم؟

_ بگو

_ راستش رو بگو چرا تو اومدی معذرت خواستی... یعنی چون شبا پیش ژاکلین می موندم اومدی عذر خواستی که برگردم عمارت یا که واقعاً از گفته ات پشیمونی؟

_ چرا اینو می پرسی؟

_ نمی دونم... احساس می کنم از ژاکلین و این که من باهش رابطه دارم خوشت نیامد.

عسل کمی دستپاچه شد... باورش نمی شد راز دلش این گونه برای کامران فاش شده باشد... حقیقت امرم همین بود، او از ژاکلین بی زار بود... اما چگونه این را می توانست به کامران بگوید... اینگونه کامران فکرای جور و جور به سرش می زد و عسل این را نمی خواست... دوست نداشت علاقه اش به کامران آشکارشود... برای یافتن پاسخی درست، مکثی کرد و سپس گفت:

چرا این فکر به سرت زد؟

_ خیلی خب اصلاً بی خیال ژاکلین شو... فکر کن از روی کنجکاو می پرسم.



_ باشه حالا که کنجکاوی بهت بگم... بیشتر از گفته ام پشیمون شدم، ولی خب یکمی ام خوابیدن کنار ژاکلین بودا!

کامران لبخند موزیانه ای زد و با لحن خاصی گفت: چرا این قضیه که من کنار اون می خوابم ناراحتت کرد؟

_ صندلی داغ راه انداختی؟!

بلند خندید. نه... فقط دوست دارم بدونم.

_ چون که می دونم هیچکس دلش نمی خواد پیش یه سوسک بخوابه!... بعدم گفتم ممکنه آرتروز گردن و کمر بگیری و جوون مرگ شی... یکمم مراعات حال و احوال ژاکلین رو کردم، خلاصه گفتم یه معذرت بخوام و هم تو رو از شر اون خلاص کنم و هم اونو از شر تو! پرتمسخر شروع کرد به خندیدن.

کامران گیج و منگ به عسل که مستانه می خندید نگاه کرد و گفت: چی؟!

_ بی خیال... من می رم بچسبم به کارام، شب تو عمارت می بینمت.

_ آره.. برو بچسب بهش!

متعجب به سوی کامران بازگشت و گفت: چی؟!

_ گفتم برو بچسب به کار و زندگیت دیگه! چیز بدی نگفتم!... .

متحیرزده کامران را تماشا کرد... پشت چشمی برایش نازک کرد و خواست به سوی در خروجی

اتاق برود که باری دیگر صدای کامران بلند شد و او سرجایش ایستاد.

_ یه چیز دیگه ام می خواستم بگم... چقدر خوب شد خودت اومدی چون از صبح مونده بودم

چطوری باهات حرف بزنم.



عسل متعجب چرخی زد و به کامران که متسأصل تماشایش می کرد و سخن می گفت، خیره

شد و شکاک پرسید: «چیزی شده؟»

_ امشب تولد دختر آقای حسینی و تمامی کارکنان شرکت دعوت شده اند.

_ باشه این چه ربطی به من داره که می گی نمی دونستی چجوری باید باهم حرف بزنی؟!

_ در اصل نمی دونستم چجوری باید به این مهمونی دعوت کنم.

_ من که نمیام.

_ ولی من می خوام برم عسل.

_ باشه تو برو... من نمیام

_ گفتم من قصد دارم به این جشن تولد برم

_ منم گفتم برو دیگه، اجازه داری بری!

_ مثلاً شوهرت... من که بدون تو نمی تونم برم.

_ چرا؟

_ چون آقای حسینی خیال می کنه من و تو زن و شوهریم پس اگر من برم و تو نیای دستمون

رو میشه.

_ یه بهونه ای چیزی خودت بیار دیگه!.. اونروز چطور تو چند لحظه قصه بافی کردی واسه اش،

این بار م یجور ماس مالیش کن بره... چه می دونم، بگو سرش درد می کرد... جای دیگه دعوت

داشت.. خلاصه خودت یه چیزی بگو دیگه.

_ همیشه عسل باید باهم بریم. واسه من و تو یه کارت دعوت داد و آقا و بانو دعوتمون کرد.

_ گفتم نمیام.



_ می خوام امروز یکم زودتر برو خونه که بری آرایشگاه و واسه امشب خوشگل کنی!

_ کری؟!.. گفتم نمیام

_ لباس آبی بیوش من آبی خیلی دوست دارم.

_ من نمیام

_ می خوامی بهت پول بدم واسه آرایشگاه یا که داری؟

_ ببین کامران من زبون افغانی هارو بلد نیستم پس دقت کن و سعی کن این بارو بفهمی چی

می گم!... من.. به.. اون.. مهمونی... نمی... یام... والسلام

_ ساعت هفت امشب میام دنبالت، از شرکت که برگشتم می رم چندجا کاردارم... هفت جلوی

عمارتم.

_ اگر نیام می خوامی چیکار کنی!؟

لبخند موزیانه ای کنج لبش نشاند و شمرده شمرده در کمال آرامش گفت:

_ خیلی مؤدب، میام زنگ در رو می زنم و به پدر بزرگ می گم لطفاً به همسر بنده بگید بیاد

دم در منتظرشم!.. غش غش شروع کرد به خندیدن

_ تو این کارو نمی کنی

_ می تونی امتحان کنی، اگر هنوز به دیوونه گی م شک داری!

_ به این که تو دیوونه ای شکی نیست!... اما وجود این کارو نداری، این طوری پای خودتم

گیره!

_ مهم نیست... نهایت بابابزرگ دیگه نمی ذاره طلاق بدم... اونم چه بهتر!... تورو نگه می دارم

واسه کُلفتی و می رم چندتا زن دیگه ام می گیرم... تو دین اسلام تا چهارتا آزاده... یه چندتا ام



صیغه می کنم دست تنها نباشی، چند نفر می یارم کمک حالت... به هر حال هرگلی یه بویی داره! بلند و مستانه می خندید.

_ بگو جنابالی قصد دارید حرمسرا راه بندازی دیگه.

_ به هر حال باید همه ازم استفاده بیرن... بنده جزو اموال عمومی محسوب میشم.. اما توام پخمه نباش، یه دوتا پسر بیار سوگلی م شو!

_ ببین کامران جدا از این چرت و پرتا... یه امشب رو بی خیال من شو

_ ببین عسل جدا از این چرت و پرتا... تو یه امشب رو از خر شیطون بیا پایین.

عسل درحالی که دستانش را به کمرش تکیه زده بود، با عصبانیت دندان هایش را برهم دیگه می سایید و پر کینه کامران را که بی خیال می خندید، تماشا می کرد.

_ چه غلطی کردم ازت معذرت خواستم... حالا که فکر می کنم همون قهر باشیم بهتره، بیا دوباره دعوا کنیم!

کامران خندید.

_ ساعت هفت دم درم... حالا برو بیرون باید به کارام برسم.

_ تو خیلی عوضی هستی کامران... دروغگوی قهاری ام هستی.

کامران بلند خندید و با تکان دادن سر به چپ و راست، مشغول کارکردن شد. عسل هم که دیگر تحمل این همه یکدنگی کامران را نداشت از اتاقش بیرون آمد و در را پشت سرش بست. سرش را همچون توپ کوچکی در دستانش گرفت و فشرد... گاهی اوقات از دست این کامران از خودراضی به گریه می افتاد، یعنی دلش می خواست زیرتمامی قول و قراراشون بزند و به دنیای کودکانه اش بازگردد و موضوع شرکت را به کل از یاد ببرد... اما می ترسید... راه بازگشتی



نبود... تمامی پل های پشت سرشان خراب شده بودند... حال که تمام اهالی شرکت از موضوع ازدواج این دو مطلع شده بودند، نباید زیرش بزند و مجبور است بازی را تا آخرش ادامه دهد... عصرهنگام، وقتی ساعت کاری عسل تمام شد... تاکسی ای گرفت و از شرکت مستقیماً به سوی عمارت رفت. کامران هم باری دیگر موضوع تولد را به او تاکید کرد و گفت که سر ساعت ۷ جلوی در منتظرش است و اگر دیر بیاید خودش میاد بالا و جلوی همه به زور می برتش!... به عمارت که رسید آرام آرام از راه پله ها بالا رفت تا هیچکس متوجه حضورش نشود. وارد اتاقش که شد، در را پشت سرش بست. دلش نمی خواست به این مهمانی برود... کلی فکر کرد که چگونه برگه معافی خود را از چنگال کامران لجوج بگیرد... اما بهانه ای به سرش نمی رسید که برایش بیاورد.

طرفای ساعت ۶ بود که او بالاخره "رام" کامران شد و تصمیم گرفت برای این مهمانی عازم شود... با خودش زمزمه می کرد، یک شب که هزار شب نمیشه... و با این افکار سعی داشت خود را کمی آرام کند. به کمدش که رفت و نگاهی به انبوه لباس ها انداخت، به یاد حرف کامران افتاد. «من آبی دوست دارم، واسه امشب آبی بپوش.» حرصش گرفت و از لج کامران هم که شده بود، پیراهن سرخ رنگ پر ورزق برزقی برداشت و مقابل آینه اتاقش ایستاد و خود را در آن پیراهن تصور کرد... بهش می یومد، اما مطمئن بود، چون چشمان و موهای عسلی دارد، رنگ آبی می تواند ملیح ترش کند... شاید اگر این خواسته ی کامران نبود، لباس آبی امشب تنش می کرد... اما با تمام این ها، تصمیم گرفت برخلاف میل کامران، لباس سرخ بپوشد... ساعت هفت بود که گوشیش زنگ خورد، تا زنگ گوشی رو شنید یه نگاه به ساعت روی میز آرایشش انداخت و در حالی که داشت مژه هایش را ریمبل می کشید، بدو بدو به سوی تختش دوید و



گوشی اش را به گوشش چسبوند و از ترس این که کامران کار احمقانه ای بکند، بی دریغ جوابش را داد.

_ دارم آماده می شم... یکم دیگه میام

_ باشه عزیزم عجله نکن، سعی کن حسابی قشنگ بشی!... منم میام بالا لباسامو عوض کنم.

عسل با عصبانیت بدون پاسخ دیگری، تماس را قطع کرد و گوشی اش را بر روی تختش پرت کرد و با غر غر به سوی میز آرایشش رفت.

یکم که کشید، آخرین آرایشش را هم تکمیل کرد و با برداشتن کیف کوچکی، کت مشکی ای تنش کرد، تا دستان و سینه برهنه اش تو دید نباشند... از اتاقش بیرون رفت و به سوی اتاق کامران گام بلندی برداشت. دستگیره در رو کشید، اما در قفل بود... عصبی شد و محکم کوبید به در... چون صدایی نشنید محکم تر کوبید و همزمان گفت: کامران؟!... کامران؟

صدای کامران درآمد و با ریز ریز خنده، گویی از این که می دید عسل عصبی شده است، لذت می برد، گفت: کیه؟

_ منم

_ بجا نمیارم

_ عسلم دیگه... بدو بیا بریم

_ شرمنده نمی شناسم!

_ لوس نشو کامران بدو بیا بیرون.

_ کامران کیه آقای محترم اشتباه گرفتید.. لطفاً زنگ پایینی رو بزنید! ریز ریز خنده اش از پشت در شنیده می شد.



آقا؟!.. مثلاً می خواست بگه صدای عسل خیلی کلفت و خشنه و به صدای مردا می خوره!

_ کامران بخدا می رم آرایشم رو پاک می کنم و نمیام!!!!... زود درو بازکن.

_ درو باز کنم که بیای تو منو بخوری؟

_ نه تو بیا بیرون

_ ببخشید! من اجازه ندارم پیام در خونه و با مردای غریبه صحبت کنم، جلو همسایه ها زشته،

پس فردا حرف در میارن! اگه ممکنه شما یواشکی بیاین تو اتاق من! امن تره!..

_ واقعاً که بی مزه ای

_ تو که هنوز نخوردی میگی بی مزه! در و باز می کنم، یواش بیا تو مواظب باش کسی

نبینتت!!!!...

_ کامران سه شماره بیرونی... یک... دو... دو ونیم...

به دو و نیم که رسید، بادی به گلپوش انداخت و با نعره و جدیت بیشتری حرف زد... خواست

سه رو بگوید که ناگهان در اتاق باز شد و کامران اومد بیرون... عسل با دیدن کامران، خفه شد و

دهانش همانطور باز ماند.

_ کامران_ مگه نگفتم بهت آبی بیوش؟

_ مگه من گفتم نمیام تو به حرفم گوش دادی که من بدم!؟

_ واقعاً که سلیقه ات در حد سفره، الان به نظر خودت مثل "لبو" برداشتی خودتو سرخ کردی،

آخر تیپی!؟

_ سرخ نه... جیگری.

_ مرسی عزیزم لطف داری!.



_ گم شو تورو نمی گم که!... رنگ لباس رو می گم، جیگریه!.. بعدشم معلومه سلیقه ام بده والا تو رو به عنوان همسر واسه انجام این عملیات انتخاب نمی کردم.

_ اون یکی استثنا بود... خبر دارم که دلسا من رو بهت معرفی کرد، اونم که سلیقه اش بی نظیرهههه...

_ انقدر چرت و پرت نگو... من می رم پایین که به بقیه خبر بدم داریم می ریم تولد... تا تو ماشینتو بیاری تو خیابون اومدم.

_ میگی با من میای یا که دروغ میگی؟

_ من مثل تو دروغگو نیستم... راستشو می گم، میگم تولد دختر مدیر شرکته و همه دعوتیم... من و کامرانم داریم باهم می ریم... والسلام.

کامران نیشخندی تلخ تر از زهرمار برلبانش نشاند و با طعنه گفت: آره تو که اصلا دروغ نمی گی!... فرشته کوچولوی مهربون... اگر پاک و معصومی چرا وقتی با من ازدواج کردی چیزی به بقیه نگفتی؟!.. چرا نگفتی واسه رفتن تو اون شرکت باید متأهل باشی؟!... چرا همه چیزو پنهان می کنی و تازه خودت رو پاک و بی ایراد می بینی!؟

عسل چند لحظه ای مکث کرد و همانطور که پشت به کامران ایستاده بود، با عصبانیت به حرفایش گوش می کرد. وقتی حرفش تمام شد... بدون این که جوابی دهد... آهی کشید و به سوی پذیرایی عمارت رفت.

حق با کامران بود... گناهکار این داستان عسل است... او همه چیز را بهم ریخت و نقشه این بازی را کشید... مطمئنن آخرش هم عسل تقاص پس می دهد.



عسل از آقای تهرانی اجازه رفتن به این جشن تولد را گرفت... آقای تهرانی ام که شاهد تمامی تلاش تکاپو های عسل و مشقت و سختی که در شرکت می کشید، بود... اجازه رفتن به این مهمانی را برایش صادر کرد تا هم حال و احوالی عوض کند و هم کمی شادزی شود.

با عصبانیت با گام های بلند و نا استوار، به سوی اتومبیل کامران که جلوی در عمارت منتظر عسل ایستاده بود رفت... برای این که کامران را کمی برنجاند، خواست قسمت عقب اتومبیل بنشیند!... دستگیره در را کشید و همین که خواست سوار شود، شاهد دسته گلی بزرگ بر روی صندلی شد.

کامران از ماشینش پیاده شد و حیران پرسید: واسه چی عقب می شینی؟ عسل همانطور که خیره به دسته گل پر نقش و نگار شده بود، خطاب به کامران گفت: این دسته گل واسه منه؟!.. لابد واسه حرفای اون روزت که، جهت عذر خواهی گرفتی؟!.. درسته؟!..

کامران خندید «پیشنهاد جالبی بود... اما با کمال تأسف باید بگم این گل واسه دخترآقای حسینی هستش... هیچکسی دست خالی به تولد نمی ره!... اتفاقاً به فکرم رسید واسه توام یه چیزی بخرم.»

عسل با تبسمی که بر لبش نقش بسته بود، بی اختیار درحالی که نگاه و لب هایش می خندید، به کامران مشتاقانه زل زد.

_ کامران_ هرچی فکر کردم نفهمیدم چی واسه ات بخرم... با خودم گفتم خودت که گلی، واسه همین واسه ات "کود" خریدم!

غش غش خندید



خندهٔ عسل بر لبش خشکید و آرام آرام جمع شد و با عصبانیت به چهره کامران که قاه قاه می خندید خیره شد.

سوار اتومبیل کامران شد و رویش را به سوی پنجره انداخت و دستانش را به سینه قفل کرد... کامران که احساس می کرد زیاده روی کرده است، خنده اش بند آمد و سوار شد و به طبق آدرسی که بر روی کارت دعوتشان ذکر شده بود، مسیر را به پیش رفت... عسل در طول راه چند باری از کامران در خواست کرد تا در آن جشن حرف بی مربوطی نزند و مبادا بخواهد جلوی مهمان های غریبه، سر به سرش بگذارد و مضحک مردمش کند... کامران هم که، از این همه حرص و جوشی که عسل می خورد به خنده افتاده بود... دستانش را پنجه کرد و توی موهایش فرو برد و با ریز ریز خنده گفت: خیلی بچه ای!... هیچوقت هم بزرگ نخواهی شد، عسل تهرانی.. هیچوقت بزرگ نمی شی.

دیگر سخنی بین هیچکدامشون رد و بدل نشد و بقیه مسیر را در سکوت پیش رفتند. همان طور که فکر می کردن به دنبال آدرس در کوچه باغ ها دور می زدن و از یافتن خانه آقای حسینی ناتوان بودند. هوا به قدری تاریک شده بود که کامران برای دیدن آدرس مجبور شد لامپ داخل ماشین را روشن کند. با وجود این که آدرس با دقت بر روی کارت دعوت تایپ شده بود، اما بازهم پیدا کردن آدرس برای کامران سخت شده بود و او نمی دانست بخاطر تاریکی شب دچار اشتباه شده یا این که شباهت زیاد کوچه باغ ها باعث خطای دیدش شده بود و حتی مجبور شد چندین باز از اول شروع کند. کم کم داشت از جست و جو کردن خسته می شد و پشیمان از این که اصلاً چرا این دعوت را پذیرفتن. یکدفعه نور شیروانی نوک تیز و قرمز رنگ ویلایی از دور، که تا آسمان کشیده شده بود، نظرش را جلب کرد و به همین منظور



به آن سمت، پایش را روی پدال گاز فشرد. نزدیک تر که رسید، ویلایی با شکوه از میان درختان و سکوت بی مه‌آب جنگل، رخ بیرون کشید و آنها با دیدن سردر آن جا که به زیبایی با انواع لامپ‌های رنگی تزئین شده بود، لبخند زنان جلو رفتن و مقابل آن توقف کردن. با ایستادن اتومبیل کامران، مرد نسبتاً کاملی جلو آمد و با ادای احترام گفت: شبتون به خیر، خیلی خوش آمدید.

_ ممنونم

_ اگر اجازه بفرمایید، من ماشین رو پارک می‌کنم.

_ ممنون می‌شم.

او با گفتن این حرف، به همراه عسل از اتومبیل خارج شدند و در همان حال متوجه جوان دیگری شدن که با برداشتن دسته گل از داخل ماشین گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید، بنده راهنماییتون می‌کنم. و با اشاره دست خودش جلوتر به حرکت درآمد و آن دو نیز به دنبالش روانه شدند.

ویلای بزرگ و درن‌دشتی که طول و عرضش را چمن‌های یک اندازه و با طراوتی فرش کرده بودند و بیشتر از همه چیز، خانه بزرگ چوبی سفید رنگشان به چشم می‌آمد که در مرکز آن زمین واقعه شده بود و دور تا دور خانه از درخت‌های سر به فلک کشیده و آذین‌شده پر برگی که برگ‌های سبزشان طبقه طبقه بر روی هم قرار گرفته بودند و تا نصف درخت را پوشانده بودند، تشکیل شده بود... به فاصله هر دو متر یک مشعل آتش در ظرفی پایه بلند، و یک پیش خدمت با ظاهری آراسته و کت و شلوار و جلیقه‌ای مشکی قرار داشت.



با این که آسمان چادر سیاهش را سرش کرده بود و رویش را سخت گرفته بود! و ظلمات بر همه جا حکمفرما بود، اما فشفشه هایی که هر لحظه به سوی آسمان شلیک می شدند و همانند گلی رنگارنگ باز می شدند و با صدای ترسناکی در دل باد جای می گرفتن، محیط را روشن نگه داشته بود.

آن دو دست بر دست یکدیگر، در حالی که خیره به آتیش بازی مقابل در شده بودند، آرام آرام با قدم هایی هماهنگ مسیر مارپیچی و دالانی باغ را پشت سر گذاشتند و وارد ویلا شدند. موزیک ملایمی پخش شده بود و برخی از مهمان ها در حالی که باناز و عشوه خودشان را وسط مجلس با ریتم آرام موزیک تکان میدادن، با جفت خود تانگو می رقصیدند.. البته نمی شد اسمش را گذاشت رقص چون هر کدام فقط برای اینکه لباس های پر ورزق برزق و جواهرات گرانشان را به رخ دیگران بکشند، به بهانه ی رقصیدن جلو رفته بودند.

آقای حسینی که تازه متوجه ورود میهمان های عزیزش شده که ساعت ها انتظار ورودشان را کشیده بود، حرفش را با کسی که مشغول صحبت با او بود، نیمه کاره رها کرد و با عجله به سمت عسل و کامران شتافت. عسل با دیدن آقای حسینی که برازنده تر از همیشه شده بود، لبخندی زد و نزدیک شدنش را تماشا کرد.

_ سلام، خیلی خیلی خوش آمدید.. واقعا خوش حالم که دیدمتون، باور کنید دیگه کم کم داشتم از اومدنتون ناامید می شدم.

_ چه جالب چون، اتفاقاً ماهم داشتیم کم کم از پیدا کردن ویلا نا امید می شدیم.

_ واقعا؟ پس آدرس را گم کرده بودید.

_ بله، هوا تاریک بود و درختای سربه فلک کشیده کوچه باغ ها، ظلمات رو بیشتر می کردن.



آقای حسینی خواست چیزی بگوید که پیشخدمت با اشاره به دسته گلی که در دستش بود گفت: ببخشید آقا! این دسته گل رو خانوم و آقا لطف کردن. می ذارمش کنار بقیه گل ها.

آقای حسینی با دیدن دسته گل، نگاه و لبانش هردو می خندید.

_ چقدر زحمت کشدید، شرمنده کردید.

_ خواهش می کنم وظیفه بود

پیشخدمت درحالی که دسته گل را بر روی میز بزرگ چوبی ای که کنار در ورودی بود و پر از گل بود قرار می داد، سرش را کمی در جانب آقای حسینی خم کرد و گفت: امر دیگه ای با من نیست؟ از خدمتتون مرخص بشم؟

_ نه، می تونی بری. چرا، راستی یه لحظه بایست.

سپس به سوی عسل متمایل شد و گفت: اگر مایلید کیف و پالتونو بدید ببرن.

عسل با تشکر پالتویش را درآورد و به همراه کیفش به دستان پیشخدمت سپرد و از او تشکر کرد... حال دستان و سینه و گردن برهنه اش، تو دید آمدند... کامران عصبی سرخم کرد و در گوش عسل با لحن مزیقه آمیزی، زمزمه وار گفت: این چه لباسیه پوشیدی؟

_ یه بار که گفتم.. چون تو به حرف من گوش ندادی منم از لج تو آبی نپوشیدم.

_ کاری با رنگش ندارم، لباس پوشیده تر از این نداشتی؟

عسل متعجب تماشایش کرد و با پوزخند گفت: نه... نداشتم!. و برای این که راه هیچ حرفی را به کامران ندهد از او کمی فاصله گرفت و محیط اطرافش را تماشا کرد. سالن پر بود از میز و صندلی های سفید رنگ با رومیزی های سبز یراق و شمدان های سفید پایه بلند، که همگی انتظار میهمان را می کشیدند و همه اینها در زیر نور چراغ های زرد، که در گوشه و کنار کاخ



روشن بودند... پر شکوه و زیباتر به نظر می آمد و فضا رویایی تر شده بود. همین نور به ظاهر کم، چنان جذابیتی به چهره میهمان ها بخشیده بود که بیا و بین!... انعکاس نور، بر روی سطح تمیز سرامیک های کف کاخ دیدنی بود. سالن روشن تر به نظر می رسید و زمین همچون آینه عمل می کرد... کمی در سکوت سپری شد که بازهم صدای آقای حسینی بلند شد:

_ کاتیا؟

عسل و کامران هردو گیج و منگ، نگاهایشان بر چهره آقای حسینی ایستاد. چند دقیقه ای نگذشته بود که دختری شیک پوش درحالی که پیراهن مردونه سفید و دامن جذاب مشکی که تابالای زانوهایش بود، برتن داشت... باموهای بلوندی که دم اسبی بسته شده بودند .. سینی به دست از میان هیاهوی جمعیت به سمتشان آمد و گفت:

_ بله آقا؟

_ کاتیا، می خوام مناسب ترین جای امشب رو برای آقای کامیابیان و خانومشون پیداکنی... این دو از میهمان های ویژه ی ما هستند. و سپس با چشمکی جذاب، لبخندی بر لبانش جاری شد. کاتیا به اندازه ی چندسانتی در مقابل آقای حسینی پایین و بالا شد و سپس با احترام تمام روبه کامران و عسل ایستاد و باصدای ظریف و دخترانه اش گفت: بفرمایید قربان من راهنماییتون می کنم.

آن دو با لبخند، از آقای حسینی تشکر کردن و به دنبال کاتیا مسیر را به پیش رفتن... درست اونور سالن میزی بزرگ و زیبایی قرار داشت که انواع و اقسام خوراکی ها بر رویش سرو می شد و شمع های روشن که دور تا دور میز بودند، زینت بیشتری به آن می بخشیدن... صدای بفرمایید بنشیند کاتیا آن هارا از دنیایشان بیرون کشید. عسل به انتظار ایستاد تا کامران



صندلی اش را برایش بیرون بکشد و بنشیند، اما برخلاف انتظاری که داشت، کامران درحالی که همچنان عصبانی بود، خود نشست و بی توجه به عسل که متحیرزده تماشایش می کرد، به رقصیدن مردم نگاه کرد.

او با شوکی سخت درحالی که بدنش یخ کرده بود... خود صندلی اش را از میز بیرون کشید و به آرامی کنار کامران نشست... کاتیا تند تند مشغول پذیرایی از آن دو شد. یک لیوان پایه بلند شفاف را از بقیه لیوان های روی میز جدا کرد و سپس با صدای تیکی در بطری مشروب را باز کرد؛ عسل گیج و منگ به بطری در دستان کاتیا خیره شد. بطری بالا رفت و سرش در آن لیوان پایه دار دلا شد... صدای شور شور شراب سرخ رنگی که در لیوان پایه بلند جای می گرفت، روح را خراش می داد. کمتر از نصف لیوان را شراب ریخت و باهزار پیچ و تاب بدن، لیوان را به دستان کامران سپرد و لبخند زد.

کامران دست دراز کرد و درکمال ناباورانه، لیوان مشروب را پذیرفت. کاتیا خواست لیوان دیگری پر کند که کامران دست بلند کرد و مانعش شد.

_ ایشون نمی خوردن... هنوز بچه ان، واسه اش آب پرتقال بریز.

کاتیا لبخند معنی داری زد و با ادای احترام در مقابل جسم بی رمق عسل لیوان آب پرتقالی گذاشت و سپس، پرسید: امر دیگه ای نیست؟!

کامران درحالی که به زحمت یک جرعه از شرابش را می بلیعد، لیوان را روی میز گذاشت و به کاتیا خیره شد... برق چشمانش در تاریکی و رقص نورها دیوانه کننده شده بود... نگاه فولادی اش را از روی پیکر ضعیف و نحیف کاتیا بر روی عسل که بهت و حیرت تماشایش می کرد گرفت و با نیشخندی لبانش کج شد و درهمان حال پاکت سیگار روی میز را برداشت و نخی



ازش بیرون کشید... همانطور که به کاتیا اشاره می کرد بیاد... سیگار را در مابین لبان پر قدرتش قفل کرد و حصارى نرم با گوشه لبانش برایش ساخت. اخمی کرد که جذابیتش چندین برابر شد و همان موقعه دختر خدمتکار، با آن لباس کوتاه و بازش، با هزار پیچ و تاب بدن جلویش خم شد و سیگار روی لبش را فندک زد و نور نارنجی رنگش که با نفس های کامران جون می گرفت، توجه عسل را بیشتر جلب خود کرد... او که تا به حال با این شخصیت هوسران و جلف کامران برخورد نداشت، حسابی متعجب شده بود... کامران، کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را در صورت نزدیک و پر آرایش کاتیا فوت کرد... کاتیا لبخندی گشاد و با عشوه ای زد و با احترام از جانبش دور شد... اما کامران کوچکترین توجه ای به اندام و لباس عریان دخترک که در هنگام راه رفتن، شکلی زیبا به خود می گرفت، و در آن دامن مشکی جذب تنش که تضاد پاهای سفید برهنه اش بود و به نمایش در می آمد، نداشت.

این رفتارش عسل را بیشتر در فکر برد... انقدری مغرور و سر سخت بود که هیچ گاه در برابر زیبایی دختری کم نمی آورد و خود را تسلیمش نمی کرد... همانطور که قبلاً گفته بود، دخترا رو به چشم یک عروسک کوکی می دید که وسیله بازیش بودند... حال دیگر بقیه ماجرا بستگی به اخلاقیات فرد مقابلش داشت... به هیچ عنوانی آن اخلاق مردونه اش را در برابر دختری نمی شکست و زیباترین دخترا هم نمی توانستند خردش کنند.

اما به عکس، کامران تنها با نیم نگاهی، می توانست دل عالم و آدم را گرفتار خود و اخلاقیاتش کند.

چند دقیقه ای را هر دو در سکوت سپری کردند... کامران شرابش را می نوشید و عسل هم آب میوه اش را... همانطور که در سکوت به رقصیدن میهمان ها و گروه نوازنده خیره شده بودند، با



شنیدن صدای آشنای فردی که از پشت سر بهشون نزدیک می شد و بلند بلند صداشون می کرد... هردو سر برگردوندن و به "دلسا و شهاب" که حال بالای سرشان ایستاده بودند، متعجب نگاه کردند.

_ شما اینجا چیکار می کنید؟!

دلسا خنده ای سر داد و گفت: ببخشیدا اما آقای حسینی از دوستان ماست، طبیعیه در تولد تنها دخترش شرکت کنیم.

عسل سرش را چند باری تکان داد... درسته... خوش حالم می بینمت، چقدر خوب شد تو اینجا، بیا بشین پیشم که دلم پوسید از سکوت... بیا بشین یکم حرف بزنیم. به ادامه حرفش رو به شهاب که مشغول گپ زده با کامران بود کرد و با او سلام و احوالپرسی گرمی کرد... دست دلسا را گرفت و او را کشید سمت خودش که دلسا شانه خالی کرد و گفت:

_ متاسفم اما نمی تونم درخواستت رو قبول کنم.. من و شهاب داشتیم می رفتیم برقصیم که یهو چشمون به شماها افتاد، گفتیم بیایم یه سلامی کنیم... حالا ام باید بریم، پیست رقص منتظر مونه... بعدش میایم سسراغتون.

_ دیوونه شدی... با اون شکمت رقصیدنت مونده بود فقط... تو رو دوباره جو گرفتت؟ بیا بشین بابا خجالت داره.

شهاب که گویی عسل حرف دلش را زده بود، معترضانه گفت: بخدا عسل خانوم منم بهش می گم... اما مرغش یه پا داره که باید هر جور شده برقصیم... منم که از رقصیدن بی زارم... نمی دونم باید چیکارش کنم.



عسل و کامران هردو همزمان خندیدن که دل‌سا بازهم دستش را دور بازوی شهاب حلقه کرد و سفت فشرد و با چشم غره ای، او را به سوی پیست رقص کشاند. خجالت بکش یعنی به درد یه رقصیدنم نمی خوری... انگار می خواد فیل هوا کنه! بیا بریم انقدر زبون نریز که بریم خونه چشاتو در میارم. پر تمسخر و با غر غر سخن می گفت و به هر نحوی که بود، شهاب را به پیست رقص کشاند و شروع کردن به رقصیدن... عسل با لبخند از دور تماشایشان می کرد.

یه لحظه نگاهش به یه دختری افتاد که یه تونیک سفید تنگ تنش کرده بود و موهای لخت بلوطی اش را روی گودی کمرش باز گذاشته بود... دختر جوان درحالی که لیوان پایه بلند مشروبش را در دستانش جا به جا می کرد و گاهی هم می چرخواند، به کامران زل زده بود و لبخند معنی داری می زد!... عسل با دیدن آن دختر که گویی چشمانش بر روی کامران استب شده بودند، پر کینه نگاهش را به سوی کامران کشاند که گویی اصلاً متوجه نگاه آن دخترک روی خود نشده بود... باید کاری می کرد و هرچه سریع تر کامران را از زیر نگاه پر معنا و منظور آن زالو نجات می داد!... نمی دانست چرا عصبی شده بود... اما خوب می دانست دوست نداشت کامران را کسی از چنگالش بگیرد و او را آسان صاحب شوند... باید یه جوری حالیه اون دختره می کرد که کامران همسر دارد، عسل همسر اوست.

با این فکر، بی اختیار دستش را به سوی دست کامران که روی میز ماسیده بود کشاند و آرام دستش را گرفت. این کارش باعث شد نگاه متعجب کامران از رقص نورها بر روی خودش منحرف شد و رشته افکارش از هرچیزی گسیخت... لیوان شرابش بر روی لباش خشک شد و همانطور با چشمانی فراخ شده عسل را تماشا کرد... عسل در حالی که زیرچشمی به آن



دختر جوان که حال با دهان باز آن دو را تماشا می کرد، خیره شده بود... با هزار عشو و ناز گفت:

_ کامران؟

کامران لیوان شراب را پایین آورد و لبه میز نشانده.

_ باز چی شده.

_ می خوای برقصیم؟

کامران که تازه متوجه شده بود عسل چه نقشه ای دارد، موزیانه تماشایش کرد و با پوزخندی دستش را از زیر دست عسل بیرون کشید؛ نگاهی به اطرافش انداخت و در کمال ناباوری، دست بر سینه قفل کرد و گفت:

_ نه!... من با بچه نمی رقصم...

عسل عصبی از این رفتار غیرقابل پیش بینی کامران، دندان هایش را برهمدیگر سایید و با نفرت گفت:

_ واقعا؟... شرمنده نمی دونستم که حامله ای!..

غش غش خندید که کامران از این جواب دندان شکن، حیران ماند.

_ من یه روزی این زبون تو رو کوتاهش می کنم... کامران نیستم اگه این کارو نکنم.

_ باشه بابا اصلاً تو "غضنفری"... بعدشم پسرا از خدشونه فقط یه دختر بهشون پیشنهاد رقص

بده، حالا من خر شدم و اومدم بهت پیشنهاد می دم، تو ناز می کنی!؟

_ من خیلی از پیشنهادا بهم میشه... نیازی به ذوق و شوق واسه اش ندارم.



_ چرا داری... من هرکسی نیستم، عسل تهرانی ام!.. با من رقصیدن لیاقت می خواد که تو نداشتی.

کامران بلند خندید

_ جداً؟... این حرفت رو یادم می مونه.

عسل عصبی و پرکینه، دستانش را به سینه اش قفل کرد و سرش را به سوی دیگری چرخاند و نگاهش را از کامران دریغ کرد... احساس حقارت می کرد! آخه برچه مبنی این درخواست را از کامران کرد... اونم کامران که تشنه ی این جور سوژه هاست تا عسل را آزارش دهد... لعنتی این دفعه سومه که با محنت حرفی می زند و مقابل کامران ذلیل به نظر می آید... یه بار درخواست ازدواج... یه بار درخواست آتش بس!.. و این بار درخواست رقصیدن!.. وایی که از این بدتر برای عسل چیزی به نظر نمی آمد.

با تک سرفه کامران که بالای سرش ایستاده بود به خود آمد... حیران به قامت کشیده اش زل زد... دهانش باز ماند و به من من افتاد... کامران دستش را به سوی عسل دراز کرد و با لبخند گفت:

_ به من افتخار می دید که در رقصیدن همراهم شوید سینیوریتا؟

عسل تبسمی بر لبانش جاری شد... به دست کامران نگاه کرد و به آرامی دستش را بر روی دست او گذاشت، احساس می کرد دستان کامران همچون مأوا، برایش امن و پناه دهنده بود!... باید شرم می کرد و دستش را می کشید... اما خوب به هرحال، کامران هر چند صوری اما شوهرش بود و از لحاظ قانونی و شرعی، بهم محرم بودند... پس باکی از معافی این برخورد نداشت...



_ این سعادت بنده است که همراه شما باشم موسیو کامران! چشمکی شیطون برایش زد و از جایش برخاست.

آن دو دست بر دست یکدیگر، به سوی پیست رقص رفتن و با جدیت و هنر خاصی مشغول به رقصیدن شدن... جمعیت زیادی که برای رقصیدن، وسط مجلس آماده بودند عقب نشینی کردند و یک دایره بزرگ دور تا دور عسل و کامران کشیدند. همه ای مرگبار میان جمعیت شنیده می شد... تمام چراغ ها خاموش شد... تاریکی همه جا را فرا گرفت و تنها نور سفید رنگ پروژکتوری که بالای سر آن دو روشن شده بود و قدم به قدم آنها می رقصید، کمک می کرد تا چهره ها کمی به دید بیاد... برق چشمان کامران در میان آن تاریکی ها می درخشید و عسل آن نور شوق را تشخیص داد... یکی از دستانش دور کمر باریک عسل رفت و دست دیگه اش روی کمرش ایستاد... عسل هم هردو دستانش را دور گردن کامران حلقه کرد و با ریتم موزیک رقصان به حرکت در آمدند... کامران عسل را به خود فشرد و او را در سینه اش جا داد... هرچه عسل سعی کرد خود را از آغوشش بیرون بکشد، بازهم زورش بهش نرسید و حتی میلی متری هم نتوانست از بغلش بیرون بیاد.

_ دارم خفه میشم.

کامران خندان چونه اش را بر روی فرق سر عسل گذاشت و آرام آرام تکانش داد... حتی مقداری هم از فشار دستاش کم نشد و بلکه او را سفت تر می فشرد.

_ عزیزم زن و شوهر باید مثل لباس واسه هم باشند!... جلو پیراهنت بازه و گردنت مشخصه، حالا من لباس تو میشم و اجازه نمی دوم کسی گردنت رو ببینه!.. مثل یک کت!... به دنبال



حرفش، عسل را از خود دور کرد، دستش را گرفت و به عقب هلش داد و عسل یک دور دو خود چرخید و به سرعت بازهم در آغوش کامران رفت.

_ کت کجا بود، تو مثل شرتی!..

منظور بدی نداشت، اما کامران منظورش را جور دیگه ای برداشت کرده بود... عسل این را توانست از خنده های شیطانی بر لبانش تشخیص دهد... خود کمی فکر کرد و تازه متوجه شد چه حرف نا به جا و زشتی زده بود... خجالت زده سر به زیر انداخت و همانطور که صورتش بر سینه کامران فشرده می شد، چشمانش را بست... صدای کامران که همچنان می خندید در آمد.

_ فعلاً کتم... شرت شدنم به موقعه اش!.. غش غش خندید که عسل متعجب از آغوشش بیرون آمد. از شدت خنده دست و پاهایش سست و شل شده بود، واسه ی همین توانست راحت خود را از بغلش بیرون بکشد... چند لحظه ای را نگاهش کرد... کامران آن قدر بلند و نا به جا خندید که حتی کسانی که با فاصله از آنها ایستاده بودند، متوجهش شدند و با کنجکاوی نگاهش کردند. عسل شرمنده و متعجب از خنده های بی وقت و موقعه او، در سکوت تماشایش کرد و سقلمه ای بهش زد که صدایش قطع شد.

چشم غره ای بهش رفت و همانطور که از خجالت لبش را گزیده بود، به سوی میزش رفت و سرجایش نشست.. از این خنده های مست آلود و گوش خراش کامران، عصبی شده بود... با خودش گفت اگر نمی دیدم تنها یک لیوان شراب خورده است، حتماً می گفتم مست کرده.



کمی نکشید که کامران هم بازگشت و بی توجه به او سرجایش نشست... شهاب با کامران گپ می زد و عسل هم برای دلسا از تمام دعواها و بلاهایی که در این مدت به سرش آمده بود، سخن می گفت.

یکم نکشیده بود که بازهم صدای قدم های فرد ناشناسی، رشته افکار آن چهارنفر را از هم گسیخت و توجه ها تمامی، جلب دختری خوش لباس و شیک پوش شد که با قدم هایی هماهنگ با لبخند به سویشان می آمد... دختر جوان باهر قدمی که به آن ها نزدیک تر می شد، لبخندش گشاد تر می شد تا حدی که با دندان لبش را گزید تا جلوه بدی پیدا نکند! مقابلشان ایستاد و به چهره ی مبهوت آن چهارتا زل زد... عسل با دیدن آن دختر جوان، همان دختری که از دور دست کامران را دید می زد و حال با گستاخی به پیش آمده بود!، اخم پیشانی اش را فرا گرفت و عدسی چشمانش تنگ شد و سوخت!... با این که با تمام تلاشش سعی داشت به آن دخترک بفهماند کامران همسراوست، بازهم نتوانسته بود دختر جوان را از ملاقات با کامران معاف کند.

_ سلام شما من را نمی شناسید!، من از همکار های جدید شما هستم و به تازگی در شرکت آقای حسینی مشغول به کار شده ام!، من "عاطفه ام"!

به دنبال حرفش، دستش را مقابل کامران دراز کرد و کامران دستش را آرام فشرد... دیگر این برای عسل غیرقابل قبول بود!، پر بغض و کینه از جایش برخاست و با عصبانیت، درحالی که به زور لبخند می زد با آن دختر دست داد و سلام کرد.

_ عاطفه _ از آشنایی با شما خوش حالم... من تازه از آمریکا برگشتم، یکی از دوستان دختر آقای حسینی هستم که مدتی رو آمدم تا روی پروژه کاری سنگینی که در پیش رو دارند



فعالیت کنم... همان پروژه هرمزگان، آخه بنده ام مهندس معماری ام، اما طراح دکوراسیون داخلی و کلاً ساختمانای تازه ساخت... امروز صبح توی شرکت با اکثر مهندسا ملاقات داشتم، اما وقت نشد با شما آقای کامیابیان صحبتی کنم و خود را معرفی کنم... هرچی باشه من و شما هردو قراره همکار باشیم و روی یک پرونده کار کنیم!... پس بازم سلام عرض می کنم. رو کرد به عسل و با لبخند گفت:

_ شما ام عسل خانوم هستید؟ همسر آقای کامیابیان... درست می گم... شما ها کامران و عسلید؟!

عسل با عصبانیت، به عاطفه که با دیدن کامران چشمانش برق می زد، نگاه کرد و گفت: نخیر... نکیر و منکیریم!.. زود بگو پیامبرت کیه؟! دلسا سقلمه محکمی به پهلو عسل کوبید که صداس خفه شد و عاطفه با نیشخند رویش را از عسل برگرداند و به بازهم به کامران که با لبخند عاطفه را نگاه می کرد، زل زد.

_ شما نمی خواید چیزی بگید؟! همیشه انقدر کم حرفید؟.

_ نمی دونم باید چی بگم.

_ مثلاً می تونید به عنوان تعارف بگید که از همکاری با من خوش حال شدید.

کامران خنده اش غلیظ تر شد و با رویی گشاده، گفت: از همکاری و صد البته آشنایی با شما... بسیار خوش حالم!.

_ منم همین طور.

هر دوی آن ها با لبخند به چشمان هم زل زدند و عسل پر کینه و عصبی به نیم رخ آن ها نگاه می کرد!... حسی بر وجودش مستولی شد که تنش را کرخ کرد!.. با خود می گفت باید از ورود



عاطفه به زندگی اش هراس داشته باشد و از او بترسد... بی مدرک و این که دلیلی برای این تندگویی بیاورد... می دانست عاطفه همچون شیطان برایش خطرناک است و باید هم خود و هم کامران ازش دوری کنند... صدای کامران عسل را از افکار بلند پروازه اش بیرون کشید.

_ شما می دونید این پروژه هرمزگان کی شروع میشه... فعلاً که فقط مشغول به مشورت راجب نقشه کشی و نوع کار کردن بودیم... آخه منم واسه همین پروژه اومدم این شرکت... دکترای مهندسی ام از لندنه.

_ آقای حسینی گفتن تا آخر این هفته همگی می ریم به هرمزگان و مشغول به کار می شیم... واقعیتش قصد داشت همین جا نقشه بکشیم و فقط اونجا اجراش کنیم تا زیاد از خانواده دور نباشیم... امروز صبح ایده ها و نقشه های بچه هارو بررسی کردم کارا همگی عالی بودند... البته نقشه های شما که معرکه است!... می تونم قاطعانه بگم این پروژه عضو بهترین کارای معماری میشه... بازسازی دوباره یک بنای تاریخی، باید سبک و لطافت گذشته و ایران باستان رو بر روش رعایت کنیم، به هر حال نباید زیاد امروزی بشه و ظاهر تاریخی اش حفظ بشه... کار سختیه اما مطمئنم موفق می شیم.

_ همینطوره بنده ام دید مثبتی بهش دارم.

عاطفه، لبخندی زد و از روی میز دو لیوان پایه دار برداشت و داخل هر دوی آن ها را شراب ریخت، یکی را به کامران داد و دیگری را خود بالا گرفت... لیوانش را کمی نزدیک کامران برد و به ادای احترام لیوان را کمی کج کرد و با لبخند گفت: « پس به سلامتی شروع یک رابطه کاری و به سلامتی این آشنایی.»



کامران با خنده لیوانش را بالا برد و زمزمه کرد: « به سلامتی! » یک نفس تمامی محتویات داخل لیوان را سرکشید.

عسل بهت و حیرت به آن دو که انقدر زود باهم گرم شده بودند زل زد و قلبش لرزید... دیگر با چه نایی مبارزه می کرد وقتی راه پیروزی نبود؟!... ژاکلین... ترلان... عاطفه!... هر بار که می یومد با افکار ژرف و پوچ یکی از دشمن هایش را شکست دهد و از زمین بازی بیرون بندازد... دختر دیگری در سرنوشتش قرار می گرفت و کامران را به سوی خود می کشاند.

اما عسل این بار را خوب می دانست توان مبارزه با عاطفه رو ندارد!.. به نظرش آمد عاطفه از بقیه سرسخت تر باشد... آن سفرکاری را فراموش کرد!... عاطفه ام به این سفر می رفت!.. تمام مهندسای شرکت می روند!... اما عسل که یک منشی ساده بیشتر نبود و نمی توانست برای رفتن به این سفر عازم شود... پس با چه خیالی کامران را به امان خدا رها کند؟ اونم تنها و با وجود شیطانی مثل عاطفه که بسیار شوکران است!.. سرش درد گرفت و تنش لرزید.

با صدای دلسا که همچنان کنارش نشسته بود، به خود آمد و با نیم نگاهی به کامران و عاطفه که با قاه قاه خنده صحبت می کردن، به سوی دلسا بازگشت و حرف های ناگفته اش را ادامه داد.

چند ساعتی را همانطور با افکاری ازهم پاشیده و خیالی ناراحت، درمیان جمعی که با شادی و خنده به گوشه و کنار ویلا سرک می کشیدند، در سکوت نشست... با آمدن عاطفه سر میزشان، دیگر توان صحبت کردن با کامران را نداشت؛ یعنی عاطفه این مهلت را به او نمی داد. هرچقدرم در میان سخنان آن دو می پرید و حرفی به میان می آورد، مستمعی نبود تا پاسخی به او دهد و او از خود دلگیر تر می شد.



از نیمه شب گذشته بود که بالاخره عاطفه با در نظر گرفتن زمان از جایش برخاست و با لبخند به جمع گفت: اگر اجازه دهید از میان مرخص می شوم... واقعاً ساعت را از یاد بردم. سپس با علامت سر و گره کردن ابرو، با همه خداحافظی کرد و به سوی کامران رفت و دستش را مقابلش دراز کرد. فردا صبح در محیط کاری! در محیط شرکت بیشتر هم دیگر را ملاقات می کنیم و با هم حرف می زنیم... با اجازه تون من از محضر شما خارج می شوم. کامران دست او را به آرامی فشرد و باری دیگر تکرار کرد که از آشنایی با او بسیار خوش حال است و در ادامه گفت: وسیله دارید؟ می خواهید برسونمتون؟

_ نه متشکرم... ماشینم هست... با اجازه همگی.

با رفتن عاطفه، کامران نگاهی به ساعتش انداخت و با چشمانی از حدقه بیرون زده، از جا برخاست... در حالی که نگاه متعجبش به شیشه شفاف ساعت قفل شده بود، رو کرد به عسل و گفت: چقدر دیر شد... زود کاراتو بکن ما هم بریم.

_ آره خیلی دیرمون شد... آخه شما درگیر بحث و گفت و گو با "آفتابه" خانوم بودید؟!

_ چی؟!!

_ ببخشید زبونم نچرخید، می خواستم بگم درگیر بحث و گفت و گو با "عاطفه" خانوم بودید!

کامران با خنده سر به زیر انداخت و خنده اش را قورت داد.

_ پاشو بریم از آقای حسینی تشکر کنیم و از جمع مرخص بشیم... خیلی دیره.

عسل از جا بلند شد و با دست دادن و رو بوسی با دلسا که همچنان کنارش نشسته بود، از او خداحافظی کرد و به سوی شهاب رفت!... پس از کلی تعارف و خداحافظی، از میان خارج شدند و به سوی آقای حسینی که کنار دختری زیبا ایستاده بود، قدم برداشتن.



_ کامران_ جناب حسینی، ما دیگر کم کم از محفل شما مرخص می شیم... خواستیم تشکر و قدر دانی کنیم بابت این ضیافت پر شکوه و خدانگهداری از شما.

آقای حسینی با دیدن قد و قامت آن دو، حرف نیمه کاره اش را با آن دختر، قطع کرد و رو به آن ها گفت:

_ خیلی لطف کردید تشریف آوردید... خواستم پیام سرمیزتون که دیدم، عاطفه مشغولتون کرده! دیگر مزاحم نشدم. رو کرد به آن دختر جوانی که کنارش ایستاده بود و در ادامه سخنش افضود: راستی معرفی می کنم... دخترم طنناز!

عسل و کامران رو به دختر آقای حسینی با تبریک گفتن تولدش، از او هم تشکری سر سری کردند.

کامران که گویی متوجه حسادت عسل نسبت به عاطفه و حال به طنناز شده بود، با خنده ای موزیانه، سرش را نزدیک گوش عسل برد و به لحنی آرام که تنها او بشنود، گفت:

_ به به... واقعاً که تن شون نازه!.. ریز ریز خندید که عسل متعجب به سوییچ چرخید و چشم غره ای بهش رفت... خواست چیزی بگوید که کامران ازش دور شد و با این کارش عسل عصبی تر شد... عسل قبل از این که کسی متوجه ضایع شدنش شود، سریع طنناز را در آغوش کشید و خود هم از کاری کرده بود حسابی حیران ماند.

_ عزیزم امیدوارم ۱۲۰ سال عمر با "عزت" داشته باشی... تولدتم مبارک!

_ کامران_ چرا با عزت؟!.. من امیدوارم از این ۱۲۰ سالی که ایشون عرض کردن... ۳۰ سال عمر تو با عزت باشی!... ۳۰ سال با حشمت!... ۳۰ سال بعدی رم با عابد و یه چند سالی رم کنار



عباس بگذرونی!... اون ۲۰ سال آخرم که دیگه انقدر چروک و ازهم وافته شدی که حاج عبدالله فقط نگاهت می کنه!

همه غش غش می خندیدن!.. عسل هم که دیگه نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد، ریز ریز خندید... با خنده از طنابز خداحافظی کرد و دوباره به سوی آقای حسینی متمایل شد، اما او با گفتن بفرمایید در خدمتون هستم، همراهش به راه افتاد؛ و عسل برای این که راه هر حرفی را برای کامران ببندد، سریع روانه راه شد.

_ آقای حسینی_ اگر جسارت نباشه اجازه بدید خودم، یا اگر سختتونه یکی از مستخدمین رو همراه تون بفرستم.

_ نه دیگه! لزومی نداره، راه رو بلدیم!

_ این طوری که همیشه... ما عادت داریم مهمان را بدرقه کنیم.

به دنبال حرفش با دستش راه پارکینگ را نشان داد و هر سه به راه افتادن. کامران برای این که آقای حسینی را بیش از این زحمت ندهد، با یافتن ماشینش در میان ماشین های مهمان ها "شب خوشی" گفت و حتی اجازه نداد آقای حسینی کلمه ای بگوید و به سرعت پشت ماشینش نشست.. عسل هم سوار شد... از پارکینگ خارج شدند و با زدن چندین بوق پیاپی آرام، از او خداحافظی کردن.

دیروقت بود که مقابل باغ و عمارت آقای تهرانی ایستادند. چراغ های باغ تقریباً خاموش بود و آن ها در فکر این که شاید همه خواب باشند، مانده بودند که زنگ بزنن یا نه که خوشبختانه بی آن که در بزنند، در خودش باز شد. خوش حال از این موضوع و در فکر این که حتماً مشتی ابراهیم در را باز کرده، آهسته وارد باغ شدند و از ماشین خارج شدند، اما چون مشتی ابراهیم



را ندیدن در فکر این که پس چه کسی در را باز کرده بود، مجبور شدن خودشان دور و برشان را بگردن.

_ مهمونی خوش گذشت؟

آنها با شنیدن صدایی که بی شباهت با ناله ای به گوششان رسید، بی اختیار از جا پریدن و عسل جیغ کشید، اما بلافاصله با دیدن ژاکلین که زیر درختی ایستاده بود و با پوزخند آن دو را تماشا می کرد، کامران جلو رفت و گفت: تویی ژاکلین! ترسوندیمون. چرا تو تاریکی وایسادی.. اصلاً تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی!؟

_ راستی؟ ترسیدی؟ نه بابا! انگار این یه حس رو داری، چون از حسای دیگه که انگار بویی نبردی! خیلی نامردی کامران!

عسل که تا این لحظه سکوت اختیار کرده بود، اخم هایش را در هم کشید و گفت: معلومه چی داری می گی؟ مثل این که حالت خوب نیست!

_ این یکی رو خوب اومدی بچه کوچولو! چون حالم خراب خرابه! نامزدم جواب تلفن هامو رد می دیده، دو سه روزی میشه سراغم نیمده و حالی ازم نمی گیره، چون فکر و ذکرش تویی لعنتی! باهم مثل یه عروسک بازی کرد و من رو گذاشت کنار... کامران چطوری انقدر بی وفا شدی، ناسلامتی تو حلقه دستم کرده بودی.

عسل گیج و منگ به کامران نگاه کرد و گفت: تو که گفתי کل این هفته رو پیش ژاکلین بودی! _ دو سه روز پیش باهش دعواش شد و گذاشتم رفتم هتل. امروز صبحم بعد از شرکت رفتم از اون هتل وسایلم رو بیارم عمارت، بهت گفته بودم یه جایی کار دارم!



عسل که برای اولین بار بود ژاکلین را در آن حال خراب می دید و متعجب از رفتار او گفت: چرا عصبی هستی حالا، چیزی نشده که! او جلوتر آمد و با حالتی که عسل تا به حال او را در آن گونه ندیده بود، گفت: یعنی تو نمی دونی؟ چند روزه کامران سراغم نیامد... جواب تلفنم نمی ده... آخرش که خودم اومدم عمارتتون بتونم چند دقیقه ای نامزدم رو ببینم، می فهمم با دختردایی ش، رفته مهمونی و خوش گذرونی!... تو چی می خوای از زندگی من عسل لعنتی؟ چرا دست از سر کامران بر نمی داری، ما قراره ازدواج کنیم!... پدر بزرگتم که یکم ازم پذیرایی کرد، بعدش که دید پیداتون نیست با عذر خواهی ازم خواست برم... اما من یواشکی توی باغ منتظرتون نشستم... باید می دیدمتون.

کامران با عصبانیت، فریاد زد: اومدی اینجا این چرت و پرت ها رو بگی؟ برو بیرون از ویلا!... خودم فردا میام سنگامونو وا چینیم!

ژاکلین خنده ای کرد که در تاریکی شب به نظر عسل وحشت انگیز آمد. _ به همین خیال باش، من انقدری که تو خیال می کنی ساده و ابله نیستم، گرچه انقدر احمق بودم که به خاطر تو و با وجود تمام طعنه ها و کنایه هات و نادیده گرفتنات از اون سر دنیا اومدم باهات ایران، ولی اینو بدون بهت اجازه نمی دم که هر طور که بخوای با احساسم بازی کنی!... باید باهم بریم خونه ی من کامران، همین امشب!.

_ احساس؟ من چی کار با احساس تو دارم. و با این بار در حالی که با عصبانیت نگاهش می کرد، گفت: حالا که حرف به این جا کشید، پس خوبه بدونی که من از اولم با تو کاری نداشتم و ندارم و نمی خوامم که داشته باشم. حالا اگه تو به غلط پیش خودت خیالاتی کردی این دیگه تقصیر من نیست... رابطه من و تو از اولم نباید فرا تر از یک همکلاسی می شد؛ گفتم دوستم



داری نخواستم دلت رو بشکنم و باهات راه اومدم.. گفתי بدون من نمی تونی زندگی کنی منم برداشتم اوردمت ایران!.. دیگه قرار نبود ازدواج کنیم و تنها راجب نامزدی یه حرفایی زده شد!.. اون شبیم که حلقه انداختم دستت مست بودم و حالم دست خودم نبود، والا عمراً این کار را نمی کردم.

دست برد توی جیبش شلوارش و حلقه ای ازش بیرون آورد و پرتش کرد سمت ژاکلین.. همه چیز تموم شد!

_ به همین آسونی، اون شب رو که یادته... من دختر بودم اومدم پیشت... اما حالا میگی مست بودی؟!... اصلاً جدا از تمام این ها، این چهار روزی رو که پیشم می خوابیدی چی؟! کلی حرفای عاشقونه می زدی و مثل یه دستمال کاغذی ازم استفاده می کردی... نکنه بازم مست بودی؟!.. شراب تو عسله کامران.. اون مستت می کنه!... خبر داشتم اون چند روزی که کنار من می خوابیدی با عسل قهر بودی!.. تو لندنم چون خبر از وجود عسل نداشتی عاشق من شده بودی، زود عسل رو از زندگیت بنداز بیرون والا خودم این کار را می کنم... اون چیزی رو که باید پرتش کنی روی زمین وجود عسله، نه حلقه ی نامزدی ما!

از جیغ و سر و صداهای ژاکلین، تمامی اهالی عمارت بیدار شدند و با ترس و مضطرب، همانطور که لباس خواب تنشون بود، آمدند تو باغ و شاهد جدال کامران و ژاکلین شدند.

_ من کاری با تو نکردم که بخوام مسئولیتش رو بر عهده بگیرم... این چند روزم که دستم بهت نخورد!.. فقط گفتم دوست دارم!.. الان می گم تو بهترین دوست منی ژاکلین... من دوستت دارم.

_ من می خوام فرا تر از یه دوست باشم.



_ تقاضای سنگینیه... تقصیر منه، نباید می داشتیم با خیال من رویا پردازی کنی.

_ کامران انقدر پست نباش... بخاطر غسل من رو که عمری باهات بودم رو کنار نزن.. اون شب رو یادت رفته!...

کامران بلند و رسا با صدای محکمی فریاد زد. _ انقدر اون شب، اون شب نکن... تو خودتم اون شب اصلاً حسی به من نداشتی و به عنوان یه دوست اومدی جلو... یه شب بود، تموم شد رفت چرا انقدر می یاریش جلو چشمات.

_ تو باید غسل رو فراموش کنی کامران.

_ چرت نگو! من کوچکترین حسی نسبت به غسل و هیچ دختر دیگه ای ندارم!... مشکل من دیوونه بازی های تو شده، اما دیگه تموم شد ژاکلین، برگرد برو لندن، هلند هر جا که دوست داری.. فقط دیگه دور و بر من نباش.

_ تو بخاطر غسل...

_ انقدر نگو غسل... گفتم غسل برای من هیچ معنی نداره... گفتم که حسی بهش ندارم... گفتم که دوستش ندارم.

_ اگر مال من نباشی نمی ذارم مال کس دیگه ای بشی، غسل و همه دخترای دور و برت رو می کشم!

کامران عصبی مقابلش رفت، دست بالا برد و سیلی محکم به گوشش نواخت، به قدری که تن ضعیف او بر روی زمین و چمن های باغچه نقش بست... ژاکلین داشت گریه می کرد، اما برای کامران اهمیتی نداشت. همانطور که بالای سرش ایستاده بود، در میان دندان های برهم ساییده شده اش خروشید: اگر یک بار دیگر این حرف رو بزنی کاری باهات می کنم که عرب نکردا!..



تک تک دنده هاتو خرد می کنم، جوری که تیکه بزرگت گوشت بشه! ژاکلین گریان، درحالی که فکش به لرزش افتاده بود از جایش بلند شد، نگاهی به آدم هایی که با دهانی باز تماشایشان می کردن انداخت و بلند و شمرده شمرده درمیان گریه هایش گفت:

_ مار تو آستینتون پرورش دادید آقای تهرانی!... نمی دونید این کامران چطور شیطانیه، شما که حرف از خدا پیغمبر می زنی! بدان شیطان همین حالا رو به رویت ایستاده... این کامران خود شیطانیه... منو مثل عروسکش بازی داد و حالا ام گذاشتم توی آشغالا، چون از من بهتر به تورش خورده... مواظب باش عسل، تو قربانی اش نشو... تو دیگه عروسک کثافت کاری هاش نشوو.

_ کامران_ گمشو برو ژاکلین، والا حرمت این چند سال دوستیمون رو از بین می برم و چشمامو می بندم و نمی گم دختری، جوری می زنمت که خون بالا بیاری... گمشو بیرون.
_ باشه می رم... می رم کامران... اما یادت باشه، خودت بازی رو شروع کردی. بدون ساکت نمی شینم، عسل عشقم رو ازم گرفتی! کامران توام منو کشتی!... پس اول عشقتونو می گیرم و بعدم می کشمتون... کاری باهاتون می کنم که تا لحظه ی مرگتون تو تک تک لحظات زندگی تون تداعی بشم... از من بترسید، از امشب اون روی ژاکلین رو می بینید... می کشمتون، اما ذره ذره... جوری که خودتون آرزوی مرگتون رو بکنید.

خنده ی شیطانی کرد و در میان گریه گفت: خورشید همیشه پشت ابر نمی مونه. و با نفرت و انتقام در حالی که خیره به چهره مستأصل کامران بود، از مقابلش دور شد و به سوی درب خروجی عمارت رفت.



عسل با خیالی ناراحت و افکاری شوم، به رد رفتن ژاکلین نگاه می کرد... باخودش گفت، اگر ژاکلین راست می گفت چی.. اگر کامران یک بشر هوسران و بی مسئولیت باشد چی؟!... با این فکر تنش لرزید و قطرات درشت و سرد عرق بر کمرش به حرکت در آمد... نمی دانست به کامران اعتماد کند یا خیر!، چون با تمامی بگو بخند ها و خوش رویی که کامران داشت، بشری کینه ای و آرامی بود که چیزی را بر لب نمی آورد و در صندوق قلبش تمام خاطرات گذشته اش را ذخیره می ساخت.

همگی به سوی کامران دویدن و آقای تهرانی سؤال کرد: ژاکلین دوباره اومده بودم اینجا؟!، این حرفا چی بود می زد؟!.. سر شبم که اومده بود عمارت، یه چیزایی می گفت.

_ اون اصلاً نرفته بوده که بخواد دوباره بیاد پدرجون!.. توی باغ پنهان شده بود، منتظر آمدن من... باور کنید همه حرفایی که زدش دروغ بود... اون چشمش منو گرفته بود، اما چون از طرف من جواب منفی شنید دست به این کارا زد.

_ تو اگر اونو نمی خواستی، پس چرا باخودت اوردیش ایران؟

کامران به چهره مبهوت عسل نگاه کرد، ترسید که نکند عسل حرفای ژرف ژاکلین را پذیرفته باشد، مکثی کرد و گفت: چون اصرار کرد.. گفت تا حالا ایران نمیده... خواهش کرد ببرمش!...

البته قبل از این که بیایم اینجا چند باری قرار بر نامزدی گذاشتیم، اما فقط در حد یه حرف... مثل یه خواستگاری!.. آدم که تا یه پسر ازش خاستگاری می کنه نمی شینه اسم بچه انتخاب کنه!... خاستگاری یعنی با اخلاقیات هم آشنا بشیم ببینم به درهم می خوریم یا نه... خود ژاکلین خیلی بلند پروازی کرد، تقصیر خودش بود!... اما حالا تونستم چهره اصلی شو بشناسم که چجور اژده هایی بوده



_ از کجا معلوم، شایدم ما الآن چهره اصلی تو رو شناختیم.

کامران با چشمانی گشاد شده که دو کاسه خون شده بود، به عسل نگریست و خشم آلود گفت: می خوای بگی حرفای شوم ژاکلین باورت شد... یعنی تو منو نمی شناسی؟!... نمی دونی هیچی تو دلم نیست؟!... اصلاً چرا وقتی ژاکلین منو گرفته بود به رگبار توهین و تهمت، حرفی نمی زدی؟!...

عسل پوزخندی زد و گفت: وسط دعوا حلو خیر نمی کنن!... من مطمئن نیستم که تو به روده ی راست تو شکمت باشه، دیگه چه برسه که خودت بگی هیچی تو دلت نیست. با قدم هایی بلند و نا هماهنگ به سوی عمارت رفت و اجازه ی گفتن حرفی را به کامران نداد... همگی از این رفتار سرد و خشک عسل حیران شدند و متحیرزده، دور شدنش را تماشا کردند... خودش هم دلیل گفتن این حرفارا درک نمی کرد، اما مطمئن بود ژاکلین بی علت، انقدر سوزناک، حرف دروغی را نخواهد زد... با دیدی که نسبت به کامران داشت می دانست همچین کاری ازش برمی آید، می توانست گفته های ژاکلین را بپذیرد... خودش که یکبارهم گفته بود با دخترای دور و برش بازی می کند! ژاکلین هم قربانی اش شد!... پس عسل باید سعی کند، خود قربانی نشود.

تمامی شب را به انتظار نشست و نگاهش از پنجره اتاق، خیره شده بود به سکوت بی مهلبای باغ و باریکه ی نور آبی رنگی که با تکان خوردن شاخه های درختان بید مجنون، بر روی چمن های با طراوت پر سر و صدا! رقصان بود.



با خود می گفت این موضوع خیانت و یا بهم خوردن نامزدی ژاکلین و کامران به او ارتباطی ندارد، چرا که اصلاً او قرار نیست رابطه اش فراتر از اینی که هست با کامران شود، که بخواهد نگران دورویی و یا شیطان صفتی کامران باشد.

مدت ها غرقه در این افکار ژرف، شناور بود و لحظه به لحظه به آن ها بال و پر گستره تری می داد تا زمانی که خورشید در آسمان جلوه گری می کرد. برگان درختان سبز و شمدونی ها و شمشاد های دالانی برهم پیچیده شده، بر زیر تیغه ی داغ خورشید همچون رقص نور می درخشیدن و رنگ خاصی به خود گرفته بودند... مش ابراهیم طبق عادت روزانه ای که داشت، شیلنگ آب بر دست گرفته بود و با چشمانی ریز شده بر زیر آفتاب، به شکوفه ها و گیسوان سبز باغ، آب می داد... قطرات منعکس شده ی آب ها که بر روی هوا پاشیده شده بودند، به رنگ های صورتی و سرخ، همانند رنگین کمان به چشم می آمدند و ترنم مانند، آرام آرام بر روی سر و صورت چروک و آفتاب سوخته ی مش ابراهیم، می نشستند و سر سره بازی می کردند.

همانطور که فکرش را می کرد، نباید این موضوع ذهنش را درگیر خود کند. او فقط کامران را بیمه خود کرده بود و سپری برای عبور از بلاها! قرارشون تنها ازدواجی صوری و موقت بود پس به قول خود عسل هم که گفته بود: زندگی شخصی نباید تو این بازی لطمه ببینه. حقی برای ناراحتی و یا احساس ندامت نداشت!

با صدای جیغ گوش خراش باز شدن در اتاق، او از آن افکار درو و درازش بیرون آمد و سر به سوی در نیمه باز برگرداند. کامران با ظاهری مرتب و لباس هایی اطو کشیده شده، تمیز تر از



هر وقت دیگری لبخند زنان در چهارچوب در اتاق ایستاده بود. با دیدن عسل دست برد و چند

ضربه ی آرام به در نواخت و یواش یواش جلو آمد و گفت: میشه بیام تو؟

عسل دستانش را بر کمرش گرفت و سرتاپای کامران را برانداز کرد و با جدیت گفت:

_ اول میای تو بعد در می زنی؟!.. اول میای تو بعد اجازه ورود می خواهی؟!

کامران غش غش خندید و گفت: چیه نکنه از دست من ناراحتی؟

عسل که جواب تمامی علامت های سوال و تعجبی که بر ذهنش بال و پر گرفته بود را یافته

بود، چند باری سرش را تکان داد و گفت: نه.. ازچی باید ناراحت باشم.

_ از حرفای پوچ و شرم آوری که دیروز به ریش بنده بستى!.. گفتم شاید احساس ندامت

کردی.

_ آره واقعا احساس ندامت کردم.

کامران لبخندی مهرلب ساخت، بر روی صندلی فلزی سرخ رنگی که کنار میزتوالت عسل بود

نشست و سری تکان داد. خواست چیزی بگوید که عسل زودتر گفت: پشیمونم که چرا فحشت

ندادم... چیزایی مثل یابو و گاو!

کامران خندید

_ می خواهی دوباره ازم معذرت خواهی کنی؟!

_ عمراً... من یک بار از تو معذرت خواهی کردم واسه هفتاد و هفت پشتم کافی بود.

_ وای... مگه من با پشت تو چیکار کردم؟!

_ خیلی بی تربیت شدی کامران!.



_ خب خودت می گی واسه پشتت کافی بودا، منم که چیزی بدی نگفتم فقط پرسیدم!. ریز ریز

می خندید

_ اومدی صدام کنی آماده شم؟

_ نه الان زوده فعلاً فقط عقد کردیم، انشالا باشه بعد از ازدواج!

_ منظورم رفتن به سرکاره!

_ آهان... خب اگر باهم قهر نیستی چرا که نه بیا بریم. ولی معذرت خواهی نمی کنی؟!

_ من که کاری نکردم، تو باید معذرت بخوای که حتی اون روزهم عذری نخواستی!

_ می خوام بهت یه چیزی رو بگم اما روم نمیشه!.. اما به هرحال تو یه معذرت خواهی بابت

حرفای دیشبت به من بدهکاری!

_ باشه، پس بیا باهم بگیم... آخه یه معذرت خواهی کوچک انقدر سخته!.. تکرار کن بعد من!

_ بعد من... بعد من... بعد من!..

_ گم شو ابله، منظورم این که هرچی من گفتم توام بگو.. یعنی همزمان باهم بگیم.. باشه؟

_ قبوله

_ یک... دو.. سه...

به اینجای حرف غسل که رسید، هردو چشمانشان را بستن و با ولع همزمان گفتن.

_ غسل... من معذرت می خوام...

_ کامران... چقدر بدون آرایش زشتی!



با این حرف کامران، برای لحظه ای چشمان عسل از هم باز شد و با تعجب به کامران که غش غش می خندید زل زد... دستانش از شدت عصبانیت مشت شدن و شروع کردن به لرزیدن... این بشر آخر خودخواهی بود!... تو هر زمان و هر مکانی مزه می پروند.

_ تو چقدر پرویی!

_ خودت ازم خواستی بگم... من که گفتم روم همیشه بگم، تو گفتی که بیا باهم بگیم!

عسل این بار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، سربه زیر انداخت و خنده اش را قورت داد.

_ اصلاً خلاق هرچی لایق... بیا برو بیرون الان آماده می شم.

کامران خواست چیزی بگوید که عسل با صدای رسایی او را معاف از حرفی که می خواست بزنه کرد و خود به تندی گفت: « آماده برای رفتن به سرکار!» کامران با خنده چشمانش را برهم فشرد و قبل از این که به سوی در خروجی اتاق برود، یه بار دیگه به عسل نگاه کرد و گفت: تو دیشب حرفای ژاکلین باورت شد؟

عسل متحیرزده با چشمانی از تعجب گشاد شده که گویی انتظار این سوال را نداشت، گفت: نه

_ می خواست باورت شه؟!

همان طور، کنجکاوانه تماشایش می کرد. «نه»

_ دوست داشتی باورت شه؟!

_ نه

_ اگر ژاکلین نمی رفت باورت می شد؟!

_ نه!

_ داشتی باور می کردی من نداشتم؟



_ کامران، نه!

_ باورت شده و داری به دروغ به من می گی باورت نشده؟!

_ کامران به جوون تو باور نکردم ولم کن توام.

غش غش خندید و گفت: یعنی باورم شه که باورت نشده؟!

عسل که تازه فهمیده بود کامران داره سربه سرش می ذاره، ابروانش را به هم گره زد و نفسی

به بیرون فوت کرد و با اشاره ی چشمانش، گفت: برو بیرون.

_ باورکن نمی خوام اذیت کنم!، چیکارکنم دلنگرون شدم.

_ کامران تا باعث نشدی به جرم قتل یک انسان اعدام بشم، برو بیرون!

کامران خندید و گفت: « اصلاً به تو خوبی ام نیمده... میمون » قبل از این که به عسل فرصت

حرفی داده شود، کامران از اتاق بیرون رفت و در اتاق بسته شد؛ دهان عسل همانطور باز و

مبهوت ماند. از جایش برخاست و با چشمانی خمار و خواب آلود به سوی کمدش رفت و عصبی

غرلند کرد: « آشغال عوضی!» لباسی را از کمدش درآورد و زوایای مختلفش را برانداز کرد.

ناگهان در اتاق باز شد و کامران گردن دیلاقش را به داخل کشید و با گفتن: « خودتی!»

بازهم از اتاق بیرون رفت و در را بست.

با این کارش عسل طاقت نیاورد و به خنده افتاد. دوباره در اتاق باز شد

_ همیشه به خندی گل من!

این بار قبل از این که بره بیرون عسل زودتر از عکس العمل او پرسید: هی کجا می ری میای؟..

مثل این گنجشک ساعت دیواری ها هی می ری میای یه کو کو می کنی و دوباره از اول!

_ می رم قبرستون.



_ سر قبرت؟!_

_ می بینم که دوباره زبونت برگشت.. خدارو شکر.. کم کم فکر کردم موش زبونت رو خورده.

عسل زبونش را بیرون آورد و چشمانش را لوچ کرد و برای کامران ادا در آورد.

_ نخیر خیالت راحت باشه، زبونم سر جاشه!.. در مواقعه مهم ازش استفاده برداری می کنم.

_ کاش می تونستی در مواقعه مهم از عقلت هم استفاده برداری کنی!

_ به نظرت من چیکار کنم مرگت طبیعی جلوه کنه؟!_

کامران مست آلود خندید، دریغ نورزید و گفت: باهم ازدواج کن!

عسل که از این پاسخ کمی حیران گشته بود، با عصبانیت گفت: سخته ی قلبی از روی شوق و

اشتیاق فراوان؟!_

_ نخیر سخته ی مغزی از روی تباه شدن زندگی م!_

عسل تاب نیاورد، به کامران که قاه قاه می خندید نگاه کرد. چوب لباسی لباسش را برداشت و

به سوی او پرتش کرد که قبل از برخورد، سریع کامران در را بست و چوب لباسی محکم به در

برخورد کرد و با صدای وحشت انگیزی بر روی فرش اتاق آرامید!.. در باز هم گشوده شد.

_ تیرت خطا رفت، می خوای یه کلاس تیراندازی ببرمت یکم نشون گیریت قوی شه؟!_

_ نه... ببرم ورزش یوگا که یکم صبور شم و آرامش بگیرم از دست کارای تو!

_ هر وقت خواستی آرامش بگیری به این فکر کن که من مال توام... خیلی تاثیر گذاره مطمئن

باش!.. غش غش می خندید



عسل با صبر و مستدام، خم شد و شیشه ادکلنش را برداشت و او را به نشان تهدید بالا برد و کامران را هدف گرفت. کامران که وانمود می کرد هیچ نترسیده، با خنده به دیوارهای اتاق اشاره کرد و گفت: به نظر من تو اون ستون رو نشونه بگیر، این طوری شاید بخوره به من! عسل با عصبانیت شیشه را پرتش کرد... همه چیز خیلی غیرمنتظره و ناگهانی رخ داد... به طوری که کامران دیگر زمان فرار نداشت. شیشه ی ادکلن محکم خورد به شکم کامران و افتاد بر روی زمین، جلوی پاش... حرفش نصفه ماند و از درد به خود پیچید.

_ آئی.. الهی خیر و بهره نبینی دختر... تو که از شهید عبدالرسول زرین هم نشونه گیریت بهتره! عسل دیگه تحمل کنترل کردن خود را نداشت... غش غش می خندید.

_ رو آب بخندی.. چه کیفی هم می کنه آتیش پاره!

این دفعه گلدان روی میز توالتش را برداشت و قبل از این که حرکتی بکند، کامران به ادای تسلیم دستانش را بالا برد و با من گفت: نه به جون تو دیگه تحمل این یکی روم ندارم... اصلاً تو چرا انقدر خودتو اذیت می کنی عزیزدلم، آروم باش.. آروم. دستانش بالای سرش بود و با لحنی آرام سخن می گفت. گلدان از حصار تنگ دستان عسل، آزاد شد و کمی پایین آمد و با دقت لبه ی میز نشست. کامران که خیالش راحت شده بود گلدان به سویش پرت نمی شود، نفسی از روی آسودگی به بیرون فوت کرد و با لبخند گفت: من می رم دم در منتظرتم.

عسل بدون حرفی تنها با تکان داد سر مشغول به پوشیدن لباس هایش شد و کامران، دیگر بدون هیچ مسخره بازی اتاق عسل را ترک کرد و در را بست. یک ربعی کشید تا عسل آماده شد. فرصتی برای خوردن صبحانه اش نداشت، تنها یک عدد سیب از میوه خوری که هر روز ثریا خانوم محتویاتش را پر می کرد و آن را بر روی میزی که در نشیمن عمارت بود می



گذاشت، برداشت و بدو بدو به سوی حیاط رفت. سوار ماشین کامران شد و با خیال راحت، درحالی که نفسش به شمار افتاده بود گازی از سبیش زد.

_ کامران_ تغذیه ات را برداشتی؟!

_ جوابت رو نمی دوم چون حوصله بحث با تورو ندارم. پس راه بیفت.

کامران با خنده، پایش را بر روی پدال گاز فشرد و ماشین راه افتاد. در مسیرشان با پارکی بر خوردن که مسافران برای تعطیلات، دور تا دور پارک چادر زده بودند و بوی جوجه و کباب ذغالی، رایحه بخش فضای پارک شده بود... عسل عصبی با دیدن این همه مسافر سر برگرداند و زیرلب غرید که چرا تا دو سه روز تعطیل می شه همه می ریزن شمال ایران!

بخاطر ترافیکی که در آن خیابان درست شده بود، ماشین ها آرام آرام حرکت می کردن و پشت سرهم صف بسته بودند و گهگاهی هم بوق می زدن که مسیرشان بازشود.

صدای چند ضربه ای که به شیشه ی اتومبیل کامران کوبیده می شد، رشته ی عصاب آن دو را جلب دختر جوانی که منتظر پایین آمدن شیشه ایستاده بود، کرد. کامران آرام شیشه ی طرف خودش را پایین داد و به دخترک نگاه کرد و با گره کردن ابروانش به او خیره شد... بلافاصله آن دختر جوان گفت: ببخشید آقا، ما مسافریم تازه از تهران اومدیم اینجا.. می خواستم اگه میشه یه

سوالی ازتون بپرسم؟

کامران با جدیت به آن دختر جوان که با نگرانی سخن می گفت، نگریست.

_ بفرمایید؟

_ راستش مادرم تنهایی رفته بیرون گم شده، می خوام برم دنبالش.

_ باشه برید مشکلی نداره!



دختر جوان با چشمان فراخ شده به کامران که بدون هیچ خنده ای شوخی می کرد نگریست و گیج و منگ ماند که نکند دارد جدی می گوید... عسل که خوب می دانست کامران دارد سر به سر آن دخترک مسافر می گذارد، سر به زیر انداخت و ریز ریز خندید.

_ مادرم نکه یکم پیره نمی تونه خودش برگرده، باید حتماً بریم دنبالش والا راه رو گم می کنه، بهش زنگ زدم بینم کجاست، گفت امام خمینی هستش!

_ امام خمینی مادر شماست!؟

دختر جوان با چشمانی گرد و گشاد شده، من من کرد و شکاک گفت: نخیر.. منظورم این که... کامران حرفش را قطع کرد و باز خودش، گفت: آهان.. منظورتون این که به تلفن مادرتون زنگ زدید، امام خمینی گوشی را برداشتن!؟

این بار عسل غش غش شروع کرد به خندیدن که دختر جوان متوجه شد کامران دارد با او شوخی می کند... چشم غره ای رفت و با عصبانیت گفت: نخیر... منظورم خیابان امام خمینی بود!... می خوام برم دنبالش اما اون خیابان فقط روزهای زوج بازه، امروزم که یکشنبه است! بابام می گه باید برم خیابان دفاع مقدس!.. شما می دونید از کجا برم که تو ترافیک نمونم!؟

_ باباتون درست می گن... بینم شما از رزمندگانی!؟...!

عسل دیگر غش کرده بود از خنده، اما خود کامران حتی کوچکترین لبخندی بر لب نمی آورد. دختر جوان که از رفتارهای تمسخرآمیز کامران گریبانش بریده بود، پشت چشمی نازک کرد و با لحن جدی، گفت:

_ شما همیشه انقدر شوخی!؟

_ نه همیشه که این طوری نیست.



_ یه کلام بگید شما می دونید از کجا برم تو ترافیک نمی مونم؟
 _ خانوم جون اگر می دونستم کجا ترافیک نیست که خودم از همونجا می رفتم و این طوری
 پشت این ماشین ها و دود های کشنده شون تلف نمی شدم!
 دختر جوان که از این خونسردی و آرامش وصف ناپذیری که کامران داشت، کفری شده بود...
 خشم آلود گفت: از اول همین را می گفتید.
 _ خب شما که اولش این سوال را نکردید.
 او عصبی پشت به کامران کرد و خواست از آنجا برود که کامران صدایش زد.
 _ می بخشید خانوم؟
 دختر جوان چرخ می زد و با چهره ای مستاصل به کامران که به هیچ وجه نمی خندید و چهره
 اش جدی نشان می داد نگریست.
 _ بله؟
 _ شما خیابان امام حسین رو بلدی؟!
 _ نه والا، چطور مگه؟ از خیابان امام خمینی به امام حسینی می خوره؟!
 _ وای خانوم، می خوره که می خوره چرا قسم الکی می خورید!
 _ آقای محترم من با شما شوخی دارم؟
 _ شوخی نمی کنم داشتم کمکتون می کردم... شما خیابان "امام حسین" رو بلدی؟
 _ نه



_ بلد نیستی؟ اشکال نداره من بهت می گم سر راسته، دو تا خیابان پایین تر سمت چپ! این بار خود کامران ریز ریز شروع کرد به خندیدن، دختر جوان که حسابی عصبی و ناراحت شده بود با فریاد گفت: یعنی من بمیرم اگر بخوام باز پامو تو شمال کشور بگذارم! کامران غش غش می خندید. ترافیک باز شد و کامران بدون حرف دیگری گاز ماشین را گرفت و آن محل را ترک کرد. رو به عسل که همچنان می خندید، گفت: بفرما اینم بخاطر شما، یکی از مسافرا رو پروندم دیگه پاشو این طرفا عمراً اگه بذاره... انوقت هی بگو من بی فکرم... دیدی چقدر به فکرتم؟ گفتمی از اومدن مسافر به شمال راضی نیستم، منم کاری کردم که کلااهش بیفته اینور نیاد برش داره!

_ از دست تو کامران... نمی گی ممکنه یه چیزی بهت بگه!؟

_ غلط کرده چیزی بگه!.. دختره برداشته ننه پیرش رو گم کرده... هرچی ام به گوشیش زنگ میزنن یه مرده برمی داره خودشو بنام امام خمینی معرفی می کنه!... این مشنگاهم که از ترس ترافیک دنبال یه راه میانبر می گردن، آخرشم تا راهو پیدا کنن مامانه سه تا شکم زاییده!... از اونورم برش می دارن می برنش ترکیه که با فاطماگل همدردی کنه و دوتایی بشین زار زار گریه کنن... کریمم هی قدم میزنه این ور اون ور می گه: «خدا لعنتشون کنه!..» می دونی که مردمان ترکیه تشنه ی این خبران... بعدشم تو ماهواره پخش می شه که ایران نا امنیه و از این حرفا!... اون وقت همه اینبا بخاطر چی!، این که پنج دقیقه تو ترافیک نباشن... همیشه یادت باشه، دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن!



عسل ریشه رفته بود از خنده! محکم کوبید به بازوی کامران که با جدیت حرف می زد و بریده بریده درمیان خنده های مست آلود گوش خراشش، گفت: اینا رو دیگه از کجات در آوردی؟!... واقعاً که کم مونده بود به گشاد شدن سوراخ لایه ی ازون ربطشون بدی!.

کامران خواست حرفی بزند، اما اتومبیلی که از کنارش می گذاشت، چند تا بوق برایش زد و او را معاف از گفتن سخنی کرد. کامران رویش را به سوی اتومبیل برگرداند، مرد قد بلندی با علامت دست ازش می خواست شیشه را پایین بدهد!.. گویی خبر مهمی داشت... کامران آه بلندی کشید و گفت: حتماً اینم ننه اش رو گم کرده!.. پیرزنا حالا چه شیطون بلا شدند!.. شیشه را پایین داد و بدون این که به آن مردک فرصت گفتن حرفی را بدهد، با لحن تمسخرآمیزی گفت: می بخشید آقا، اما ما کمیته امداد نیستیم! اگر گمشده ای دارید به کلانتری محل مراجعه کنید... بنده غیب نمی گم... عسل به زور خودش را نگهداشته بود که نخندد؛ آن مرد جوان که متوجه سخنان کامران نمی شد، درحالی که از شدت جریان باد، صدا به صدا نمی رسید... بادی به گلویش انداخت و با صدای محکم و رسایی گفت: عقبتون درش بازه!.

_ شما چیکار به عقب بنده دارید!

این بار عسل غش کرد از خنده، مرد جوان حیران کامران را نگاه کرد و با تاکید گفت: عرض کردم.. در عقبتون باز هستش... یکی نزنه بهتون، خطر ناکه!

_ شما حواستون به عقب خودتون باشه، نیازی به دلسوزی شما واسه عقبم ندارم... باباجون

پشت خودمه اختیارش رو دارم، دوست دارم همش درش باز باشه، هیچم خطرناک نیست!

_ چی می گید آقا؟! من در صندوق ماشین را می گیم.

_ آخ ببخشید من برداشت دیگری کردم.



عسل غش کرده بود از خنده، همین که کامران آمد چیزی بگوید، مرد جوان چشم غره ای به او رفت و با سرعت هرچه بیشتر از مقابل چشمان متحیرزده اش دور شد... با رفتن او، کامران زد زیرخنده... از ماشین پیاده شد در صندوق عقبش را که نیمه باز مانده بود، بست و دوباره سوار شد. عسل در حالی که ریز ریز می خندید، گفت: توام هی سر به سر همه بذار!

_اولا، تقصیر خودش بود، می خواست مثل آدم جمله رو ادا کند!... دومم گاهی وقت ها شوخ بودن بهتر از جدی بودن است... شوخ بودن یعنی فرار از گفتن واقعیت ها.

عسل با شنیدن این جمله کامران، خنده اش بر لب جمع شد و به فکر فرو رفت... حق با کامران بود!.. بهترین راه برای شانه خالی کردن از فکر کردن به نشیت و فرازهای زندگی، بی خیال و شوخ طبع بودن است.

بقیه ی مسیر را در سکوت سپری کردن تا به شرکت رسیدن... عسل یک نگاه به سیب سرخ دندان دندان شده ای که در مشتش له شده بود و رنگ قهوه ای کرم آن، نشان از این می داد که زمان زیادی از خوردنش گذشته است، انداخت. سیب را از پنجره ی اتومبیل در جوی آبی که مسیر پیاده رو را، راه می گرفت و آن را متر می کرد، انداخت و از ماشین پیاده شد.

وارد محیط شرکت که شدند، هیاهوی کارکنانی که پرونده به دست گوشه ی دیوارها ایستاده بودند و در گوش هم راجب به مهمانی پرشکوه جشن تولد طنناز، صحبت می کردن به چشم می آمد. آن دو بی توجه به این هلهله ها به سوی اتاقشان رفتن و مشغول به کار کردن شدن.

عسل همان طور که داشت پرونده های سیستم شرکت را مرتب می کرد، با صدای باز شدن در اتاق، به عاطفه که با لبخند میان چهارچوب ایستاده بود، نگریست و متعجب از حضور نا به جای او روی پاهایش ایستاد و سلام کرد.



_ عاطفه _ صبح تون بخیر خانوم تهرانی!... آقای مهندس کامیابیان توی اتاقشون هستند؟!
عسل دست پا چه "بله" ای گفت و درحالی که کمی از حضور او نگران شده بود، بی اختیار
گفت: « با کامران کاری دارید؟! »

عاطفه با قدم هایی آرام و منظم درحالی که صدای پاشنه ی کفشانش با ریتمی هماهنگ ترانه
ای گوش خراش می نواخت، چند گام بلند به سوی میز عسل برداشت و مقابل میزش ایستاد.
لبخندی زد و گفت: « اومدم راجب نقشه هایی که واسه ی پروژه هرمزگان کشیدم با ایشون
مشورت کنم... هرچی باشه دکترای مهندسی معماری دارن جناب کامیابیان.»

عسل سرش را آرام تکانی داد و زورکی لبخندی زد و با گفتن: « اجازه بدید خبرشون کنم.»
گوشی تلفن را در گوشش چسباند و دکمه ی زرد رنگ تلفنش را فشرد که تلفن اتاق کامران
زنگ خورد... کامران گوشی را برداشت، عسل یه نگاه با عاطفه که با قیافه ی حق به جانبی
مقابلش ایستاده بود، انداخت و با لحن مهربان و پر عشوه ای برای این که باری دیگر به عاطفه
حالی کند همسر کامران است، گفت: « عزیزم، خسته نباشی... عاطفه خانوم اومدن با شما
کاردارن! »

کامران متعجب از این رفتار غیرقابل پیش بینی عسل، کمی مین مین کرد و شکاک پرسید: « تو
حالت خوبه؟! »

_ قوربونت برم مرسی، نه خسته نیستم یه جوری با کارا کنار میام... خوبم... باشه باشه میوه ام
می خورم!

_ کامران _ می خوای زنگ بزنی تیمارستان بیاد، ظاهراً حالت خوب نیست!

_ بیان شما رو ببرن؟



_ کامران_ آره والا، مگه تو عاقل می ذاری واسه آدم بمونه!... بخدا امروز فردا نیان ببرنم، خودم می رم خودمو "بستری" می کنم!

_ نه من "بستنی" دوست ندارم!.. اما شما ام اون کاری که گفتی رو خواهشاً زودتر انجام بده! کامران که دیگر خنده اش گرفته بود، تک سرفه ای کرد و آرام در گوش تلفن گفت: کسی پیشته که شروع کردی ادبیات بومی و فارسی رو درهم ورهم کردی و تو جملاتت به کار می بری، درسته؟!

_ اوهوم.. عاطفه خانوم اومده با تو کار داره!.. گفته بودم که... از بس نگران منی حواست پرته! یه نگاه به چهره ی عاطفه که با عصابی درهم ریخته، دندان هایش را برهم می سایید انداخت و خوش حال شد که نقشه اش عملی شده است. همانطور که گوشی بر گوشش چسبیده بود ریز ریز خندید.. صدای کامران درآمد.

_ مگه میشه نگران تو نبود؟! به عاطفه بگو بیاد داخل! عسل عصبی از گفته ی او، بادی به گلویش انداخت و با لحنی محکم و صدایی رسا، گفت: « چشم... می گم عاطفه "خانوم" تشریف بیارند!» کلمه ی خانوم را در جمله اش چنان تاکید کرد که به کامران بفهماند صدا زدن زن های غریبه نیاز به صفت خانوم دارد. خنده کامران درآمد و بدون حرفی گوشی را قطع کرد.

_ عاطفه جان، کامران گفت یکم سرش شلوغه و نمی تونه فعلاً ملاقاتت کنه! ازم خواست یه وقت دیگه واسه ات هماهنگ کنم!

عاطفه با دهانی باز و چشمانی گردآمده، مردد گفت: « اما همین حالا گفتید می گم عاطفه خانوم تشریف بیارند!»



_ آره... اما منظورم واسه یه وقت دیگه بود!

_ آخه عسل جان ما پسفردا یا نهایت سه روز دیگه می ریم هرمزگان، خیلی عقبیم!

عسل از جایش برخاست و درحالی که سعی داشت با هدایت دستانش، عاطفه را به بیرون از اتاق راهنمایی کند، گفت: «یادم باشه شکایت کامران را به آقای حسینی بکنم... یکمی تو کار کردن تبلی می کنه!» همینطور داشت عاطفه را به بیرون رفتن از اتاق تشویق می کرد، ناگهان در اتاق کامران باز شد و او از اتاق بیرون آمد. چهره متعجب عسل و کنجکاو عاطفه، بر چهره کامران متمایل شد.

_ عاطفه خانوم چرا نیمدید داخل؟! می خواید برید؟

برای لحظه ای خون جاری در رگ های عسل یخ زد و ضربان قلبش به شمار افتاد. عاطفه نگاهی به عسل و سپس به کامران انداخت و با لحن شکاکی گفت: «خانومتون گفتن وقت ندارید!»

کامران به عسل نگاه کرد و متعجب گفت: «من به شما همچین چیزی گفته بودم؟!»

_ چیزه... فکر کنم خط رو خط افتاده بود! اشتباه شنیدم... آخه اینجا نقطه کوره!

کامران نیشخندی برب آورد، به سمت عاطفه رفت و شرمسار دستش را به سوی اتاقش دراز کرد و گفت: بفرمایید تو اتاق بنده، منم الان میام خدمتتون. عاطفه بدون حرفی با قدم هایی ناهماهنگ وارد اتاق کامران شد و بلافاصله نگاه خمصانه کامران بر چهره ی رنگ باخته ی عسل قفل شد.

_ که خط رو خط شده بود؟

_ احتمالاً همین طوره!



_ یعنی از پس یه کار ساده ام برنمیای، کار از منشی گری آسون تر داریم؟!... به درد اینم

نخوری!... بعد هی بگو من شوهر نمی خوام پس ما با تو چیکار کنیم!؟

_ نگاهم کنید و کیف کنید!

کامران خندید. _ ولی زبونت خیلی درازه، چرب زبونی و حاضر جواب، والا به درد دیگه ای نمی

خوری!.. همینه که موندی رو دستمون.

_ غلط کردی موندم رو دستتون ایکیبری، می دونی چند نفر اومدن خواستگاریم ردشون

کردم؟! دکتر... مهندس... معلم، اصلاً یه وضعی! کلی خواستگار داشتم اونم چه خواستگاری.

_ همه درشت و آب دار!

_ یکی شون می گفت تو فقط زخم شو همینطور پول می ریزم به پات... یکی می گفت بدون تو

می میرم... یکی می گفت اگه زخم نشی میام شبونه می کشمت!.

کامران همانطور با جدیت به سخنان عسل گوش می داد و با آرامش سر تکان می داد.

_ وایی وایی وایی... قطعاً همین طوره!... پنگوئن ها پرواز می کنند!

_ یکی شونو که خودت دیدی، همین کامبیز! نمی دونست زن صوری توام اومده بود جلو.. این

تازه یکی از خواستگارمه، ده تا خواستگار دارم که همه رو رد کردم!.

_ خب حالا! ده تا خواستگار داری! گفتم تا یه مدتی شوهرت می شم و می گیرمت، گرفتمت

دیگه! بازار گرمی واسه چی می کنی!؟

_ گم شو.. یعنی تو فکر کردی دروغ می گم!؟

_ نه... دروغ که خوبه! داری هزیون می گی!... حالا اینارو بی خیال... بپر دو تا چایی بردار بیار تو

اتاق من!



_ وظیفه ی من این نیست! کسی هستن که واسه اینکارا...

_ بله... بله... پول دریافت می کنن خبرمرگشون!، اما حالا که شما نمی تونی وظیفه منشی

بودن را واسه ام ادا کنی حداقل می تونه یه چایی بریزی جلو مهمونم آبروم نره!

_ به من چه اگه به فکر آبروتی خودت برو واسه اش تلاش کن... بپر آبدارخونه سه تا چایی لب

دوز بردار بیار!

_ چرا سه تا؟!!

_ خب سه تا هستیم دیگه... من... تو... آفتابه!

_ اولاً آفتابه نه و عاطفه!... دومم تو چرا بیای؟! مگه تو مهندسی؟!!

_ نه مهندس نیستم، اما پزشکی که خوندم!.. به هر حال بالا سر عاطفه وایسم بدک نیست،

ممکنه فشارش بیفته بدبخت پسرندیده، یه آب قندی یه فشارخونی... به هر حال کمک حالش

باشم صواب داره، آخه ما پزشکا موقعه درس خوندن و انجام کار، سوگند می خوریم که تا

آخرین نفسی که داریم به بیماران خدمت کنیم!.

کامران غش غش شروع کرد به خندیدن، لب گزید و با مشقت سعی بر مهار کردن خنده هایش

کرد، اما موفق نشد... یکم که کشید شدت خنده اش کمی پایین آمد و همانطور که آثار خنده

برلبش به جای مانده بود، گفت: « بیا برو تو اتاق من عاطفه رو تنها نذار، من برم چایی بیارم!.»

_ وایی راست می گی... دیوونه ها خوب نیست تنها باشن!

بدو بدو به سوی اتاق کامران رفت و دیگر فرصت گفتن حرفی را به او نداد... کامران هم که از

شوخ طبعی ها و شیطنت های عسل به خنده افتاده بود، سری جنباند و به سوی آبدارخانه ی

شرکت روانه شد و مدتی بعد به همراه سه فنجان چای که بر سینی، با هر قدمش، لرزان بود و



کمی از سرش خالی شده بود، به اتاقش بازگشت و زیر تیغه ی خشن نگاهای پرمعنای عسل مشغول بررسی نقشه های بی نقص عاطفه شد.

فصل هفتم

سه روز از زندگی آن ها با همین روند گذشت و در این مدت حساسیت های عسل روی کامران بیشتر از قبل شده بود، بخصوص که می دانست عاطفه سرسخت تر و مرموز تر از دیگر رقیبان است! روز سه شنبه ساعت ۹ صبح، روزی که آخرین روز کاری کامران در آن شرکت بود و از فردای آن روز روانه ی هرمزگان و آن سفرکاری می شدند، فرا رسید. عسل و کامران با خیالی ناراحت و دلی پر، از این که مدتی قرار بود دور از هم زندگی کنن، عازم شرکت شدند و زمانی که رسیدند برخلاف گذشته ها که سربه سرهم می گذاشتند، ساکت و بی سروصدا مشغول کارهایشان شدند.

تلخی دهان عسل را هیچ قند و نباتی نمی توانست، شیرین کند... تند تند آب دهانش را قورت می داد تا مبادا بغضش بگیرد، کامران هم، انقدر بی حال و حوصله بود که به قول معروف دل و دماغ کار کردن را نداشت!

ساعت ها را همانطور بدون هیچ کاری پشت میزشان نشسته بودند و حتی از حال هم جويا نمی شدند که ناگهان چند ضربه به در سالن کوبیده شد و آن سکوت مرگبار را شکست. عسل با شنیدن صدای در سالن، از جایش برخاست و دستی بر سرکشید و با گفتن: «بفرمایید داخل»



آقای حسینی را که لبخندزنان پشت در ایستاده بود را به دعوت خواست. عسل با دیدن آقای حسینی بلند سلام کرد و قبل از این که عکس العملی از خود نشان دهد، در اتاق کامران گشوده شد و او دلنگرون از اتاقش بیرون آمد.

_ آقای حسینی_ اومدم شماره اتاقتون توی هتلی که هرمزگان، وقت گرفتیم را بهتون بدم. فردا بعد از اذان صبح پرواز داریم.

چشمان کامران گشاد شد و گویی پارچ آب یخی بر سرو رویش خالی گشته بود و او را کرخ کرده بود، شکاک چشمانش را تنگ کرد و گفت: اتاقمون؟! آقای حسینی خندید.

_ معلومه، خیال کردی من نفهمیدم این سه روز آخر چقدر تو و عسل اخماتون توهمه، گویی قرار است تا ابد ازهم دور باشید که این گونه کشتی هاتون غرق شده اند... طاقت این هجران و بی تابی را نیاوردیم، واسه همین یه اتاق بزرگ تر واسه شما گرفتم که عسل هم باهامون بیاد!... می دونم تعجب کردید... اما شما دوتا نسبت به بقیه مهندسین و کارکنان استثنا هستید... هرچی باشه عسل هم تو شرکت ما کارمی کنه و هم همسرتوئه، پس می تونی به عنوان یه زبردست یا چه می دونم یه کارمند، دنبالمون ببریمش تا شما دوتا انقدر ناراحت نباشید.

با این حرف آقای حسینی، نگاه و لبان عسل و کامران، شروع کرد به خندیدن و با شوق و اشتیاق اول به هم و سپس به آقای حسینی خیره شدند.

_ واقعاً که ممنونیم ازتون، خیلی لطف کردید.

_ خواهش می کنم کفترای عاشق! من نمی دونم شما که انقدر عاشقید چرا بعضی وقتا دعوا می کنید... اصلاً استخدامتون تو این شرکت با دعوا همراه بود.



_ کامران_ شاید برای این که عسل بعضی وقتا بچه بازی درمیاره!

_ عسل_ شما که کامران رو نمی شناسید جناب حسینی، گاهی اوقات یه چیزی مثل خر گازش می گیره و می یافته رو دنده ی چپ و لجوج و یکدنده می شه!

آقای حسینی، همان طور که می خندید، رو به آن دو گفت: از دست شماها... امروز زودتر برید خونه که واسه پرواز فردا آماده بشید، چمدوناتونم ببندید و دیر نکنید، تو اون برگه ساعت دقیق پرواز رو نوشتم. بقیه کارا هم باشه اونجا انجام می دیدم.

چشمکی شیطون برایشان زد و از اتاق بیرون رفت. آن دو غرقه در لذت و اشتیاق به هم خیره شده بودند و با این که حرفی نمی زدند، اما برق چشمانشان همه چیز را فاش می کرد. طرفای ظهر بود که برای صرف ناهار دیگر شرکت نماندن و به سوی عمارت عازم شدند، تا طبق گفته ی آقای حسینی برای پروازشان آماده شوند.

خورشید وسط آسمان خود نمایی می کرد. عسل برای اولین بار از سوختن بدنش زیر شعله های خورشید لذت می برد. سوار اتومبیل کامران شدند. موزیک ملایمی گذاشت و به راه افتادن. کامران مدام سرعتش را کم و زیاد می کرد و نمی دانست چه می کند. به هر ترتیب وارد عمارت شد.

بدو بدو پله ها را پشت سر گذاشتن و وقتی به پذیرایی رسیدند بی آن که سلام کنند، باری دیگر موضوع آن سفر کاری و این که قرار شده است عسل راهم با خود ببرند، با کمی سانسور گرفتن از موضوع هم اتاقی شدنشان، برای ترلان و آقای تهرانی توضیح دادند.

آن دو که کمی شوکه شده بودند، فقط متعجب به چهره ی ذوق زده ی آن ها چشم دوختن و چیزی برای گفتن پیدا نکردن. اما در آخر آقای تهرانی با گفتن: از اونجا که کامرانم داره به این



سفر می ره و خیالم راحت که حواسش به تو هست... اجازه رفتن تو رو هم می دهم. و حرف آخر را زد. عسل کمی دو دل شده بود... از طرفی دوست داشت به این سفر برود و کامران را با وجود مزاحم عاطفه تنها نگذارد و از طرفی هم با موضوع "هم اتاقی شدنش" کمی دل نگران شد. یاد حرفای دلسا که می افتاد تنش می لرزید. «اگر در این مدت محرمیت، اتفاقی بینتون بیفته و بچه دار بشید، دیگه راه جدایی نیست و مجبوری با کامران عروسی کنی!» قلبش فرو ریخت! نباید این طور می شد... اما اگر می شد واقعاً راه جدایی نبود، چرا که هم کامران و هم خودش این موضوع را با مهر و امضا تایید کرده بودند! از اون گذشته آبرویش مقابل اهالی عمارت می رفت و پدربزرگش با چشم دیگری به سویی نظر می انداخت و ممکن بود حتی او را از خانه اش بیرون بیندازد!... با این فکرا قلبش مالا مال از هراس سختی شد و به خود تاکید کرد که من بعد باید رابطه اش با کامران سرد تر از سابق شود.

بالاخره ساعت سه صبح شد و آن ها جلوی درب عمارت با چشمانی گریان، چمدان به دست ایستاده بودند و همگی قرآن به دست و با کاسه ای از آب، عسل و کامران را بدرقه ی سفر می کردن. با آمدن تاکسی، گریه های ثریا و فرخنده اوج گرفت و ناخودآگاه آن دو را در آغوش کشیدن... چند دقیقه همینطور همگی هم دیگر را بغل می کردن و اشک می ریختن که بالاخره آقای تهرانی جلو آمد. با غرور، درحالی که خود را آرام نشان می داد به پیش رفت و اول عسل را بغل کرد و بوسید، سپس به سوی کامران رفت و هزمان با در آغوش کشیدنش، دم گوشش زمزمه وار گفت: عسل را به دست تو سپردم!... دخترم پیش تو امانته!.. مواظبش باش و نذار قطره اشکی از چشمانش در بیاید.



کامران که از این سخن پدربزرگش کمی ترسیده بود، شکاک سری تکان داد و گفت: خیالتون راحت، حواسم بهش هست!

آقای تهرانی چند باری آرام بر بازوایش ضرب گرفت و با لبخند از او دور شد. سوار تاکسی شدند و همین که ماشین به حرکت درآمد، سیلی از آب کاسه های سفالی ای که فرخنده و ثریا و ترلان، پشت سرشان می ریختن به راه افتاد.

ساعت پنج صبح بود که وارد فرودگاه امام خمینی شدند. هوای تهران سرد و بارانی بود. با پیاده شدن از ماشین زرد رنگ تاکسی، باران گریه های بی امانی سرداد و غسل لبخند زنان به سوی آسمان که ابرهای پگاه نظاره گر چشمان خمار او بود، سر بلند کرد و مشت هایش را باز کرد. دستانش پر از گوهر های براق باران شد و از گوشه و کنار و لا به لای انگشتانش، قطرات فرو چکیدن. آن بارش سیل بار کم کم آرام تر شد و حال به صورت ترنمی زیبا به جای مانده بود... کامران درحالی که چرخ چمدان هارا بر روی سنگ فرش های تر خیابان به دنبال خود می کشید، دسته ی چمدانش را محکم فشرد و به دنبال غسل وارد فرودگاه شدند... اول از همه چیز صدای زنی که پروازها را پیچ می کرد به گوش می رسید، سپس چهره های مردمانی که برخی خنده رو و برخی دیگر عصبی و ناراحت بر روی صندلی های فلزی سرد ولو شده بودند، به چشم می آمد.

آن ها گوشه ای از فرودگاه منتظر ایستادند و زمانی که تمامی مهندسين شرکت و آقای حسینی و دخترش طنناز، گردهم آمدند، به سوی هواپیمای پرواز بندرعبارس راهی شدند و با کمی معطلی سوار شدند.



عسل برگه ای که بر دستانش داشت را به سختی می فشرد و به دنبال پیدا کردن شماره سندلیش، به هر گوشه ای سرک می کشید. فقط خدا خدا می کرد که سندلی اش کنار پنجره نباشد. چون از ارتفاع هراس داشت!... همانطور که زیرلب زمزمه می کرد... ۱۰۹.. ۱۰۹.. ۱۰۹ آرام آرام مسیر تنگی را جلو می رفت. زن مهمانداری که با روپوش مشکی و زردش شیک و منظم، آن گوشه ایستاده بود با دیدن چهره ناراحت عسل به سمتش آمد و گفت: مشکلی است خانوم!؟

_ شماره سندلیمو پیدا نمی کنم.

_ ببینم... ۱۰۹؟، ایناهاش، اینجا جای شماست... شما چی!؟

کامران با دیدن آن زن، به زور لبخندی زد و قبل از این که حرفی بزند، خانوم مهماندار برگه اش را از دستانش گرفت و با خنده گفت: شما ۱۱۰ هستی!

_ نخیر، بنده مهندس کامران کامیابیان هستم و باور بفرمایید با مأمور بازی و زندان و کشت و کشتار هیچ رابطه خوبی ندارم، اصلاً کارآگاه بازی ام بلند نیستم!... همیشه ام دوست داشتم پلیس بشما اما بین خودمون باشه یکم می ترسیدم، یکمم زود وقتی یه کار یواشکی رو می خواستم انجام بدم ضایع می شدم!.. واسه همین فهمیدم استعداد من تو این چیزا نیست، حالا شما چطور این سوال را پرسیدی؟! ببینم نکنه دزدی؟!.. نه.. نه قاتلی؟!... چاقو کشی شما؟!.. تو رو خدا با من کاری نداشته باشید، قسم می خورم به هیچکس چیزی نگم، اصلاً من با پلیسا ارتباطی ندارم، خیلی ام ازشون بدم میاد... به جوون مامانم اگه دروغ بگم، انشالا بمیرم اگه بخوام شمارو لو بدم!

خانوم مهماندار غش غش شروع کرد به خندیدن.



_ منظورم شماره صندلیتون بود!

کامران همانطور که با جدیت سخن می گفت، نفسی با صدا به بیرون فوت کرد و گفت: آخیش..

ترسیدم نکنه بخواید ترورم کنید!

_ بفرمایید اینجا جای شماست.

_ واسه من جا گرفته بودید؟! دستتون درد نکنه راضی به زحمت نبودم، اصلاً از من نمی خواد

اسطوره بسازیتا!!!.. منم یکی ام مثل بقیه مسافرا!!

خانوم مهماندار که دیگر نمی توانست خود را نگه دارد، با صدای بلندی غش غش شروع کرد به

خندیدن، عسل بی توجه به زبون ریختن های کامران، یه نگاه به صندلیش انداخت.. آه از نهاد

بر کشید... لعنتی! کنار پنجره بود!... به سمت کامران برگشت و با عصبانیت گفت: اگه دلت می

خواد مثل بقیه مسافرا باشی بیا بشین! والا می برنت تو بخش حمل و نقل حیوانات!

کامران حیران از گفته ی عسل، بدون حرفی، نگاهی به خانوم مهماندار که مست آلود می

خندید انداخت و به سمت عسل رفت؛ عسل دودل بدو که بنشیند یا نه و همانطور به ترس و

لرز به صندلی خالی شماره ۱۰۹ خیره شده بود. صدای کامران که کنارش ایستاده بود بلند شد.

_ خیلی صندلیش قشنگه، نه؟!

عسل متعجب به سمتش برگشت.. چی؟!

_ می گم صندلیه خیلی قشنگه؟!... خیره شدی بهش!، یه خاصیتی که داره این که می شینن

روش.

عسل بی توجه به طعنه ی او، برای این که مبادا کامران بفهمد از نشستن بر روی صندلی کنار

پنجره هراس دارد، بدو بر روی صندلیش نشست و چشمانش را بست... دوست نداشت یه سوژه



ی جدید به دستان کامران دهد تا مورد آزار و اذیت او قرار بگیرد!... حتماً بازم شروع می کرد می گفت تو بچه ای که از ارتفاع می ترسی!.. چشمانش را بسته بود و برهم به سختی می فشردشون. کامران هم کنارش نشست و مهمان دار دیگری آمد و شروع کرد، آموزش دادن که چگونه ماسک و بند بساط زیر صندلیشونو استفاده کنن... عسل آرام گوشه یکی از چشمانش را باز کرد و به پنجره خیره شد، سریع دست برد و دریچه اش را کشید تا بیرون مشخص نباشد! صدای اعتراض کامران درآمد.

_ چیکار می کنی؟! بذار بیرون رو ببینیم.

_ همیشه، الان هواپیما که بلندشه منم می رم تو آسمون اونوقت مردمانی که از پایین ما رو نگاه می کنن دچار سوءتفاهم میشن و فکر می کنن دو تا خورشید تو آسمونه!

_ خورشید چیه؟! قیافه تو بیشتر شبیه سیاره مریخه!... بده بالا دریچه رو می خوام بیرونو ببینم.

عسل بی توجه به گفته ی کامران پشت به او کرد و دست به سینه به گفته های خانوم مهماندار که همچنان سخن می گفت، گوش سپرد.

_ کری؟!.. گفتم بذار بیرون مشخص باشه.

...

_ عسل با توام!

وقتی دید نمی تواند عسل را راضی کند و او جوابش را نمی دهد، عصبی به سویش دلا شد و دست دراز کرد و خود حفاظ پنجره را بالا کشید. همین که پرتو خورشید بر پلک های بی رمق عسل تابید، رعشه بر اندامش افتاد و ترسان چشمانش را بست و سخت فشرد.



کامران که گویی به رفتار او شک کرده بود، لبخندی زد و شکاک پرسید: نکنه تو از ارتفاع می ترسی؟!

_ نه! چرا چرت و پرت می گی؟!

_ می ترسی؟!

_ گفتم که نه!

موزیانه خندید و برای این که سر به سر عسل بگذارد، با لحن عجیبی گفت: می ترسی، تو از ارتفاع می ترسی!

_ چرت نگو تا نزدم یکی تو دهننت!... می خواستم بخوابم، نور خورشید بهم می خورد.

_ باشه، پس حالا که نمی ترسی... بذار بیرون مشخص باشه! ریز ریز خندید

عسل بدون این که به او جوابی بدهد، گوشه چشمی برایش نازک کرد و به سوی مهماندار سرنظر انداخت. چند دقیقه نکشید که هواپیما به راه افتاد و همین که از زمین بلند شد چنان تکانی خورد که تمامی مسافران به جلو پرت شدن و در چندتا از قفسه های بالای صندلی ها باز شد!

کامران که در این گیردار سرش به صندلی مقابلش برخورد کرده بود، جیغی کشید و همانطور که سرش را می مالید گفت: الهی دلیل بشی با این رانندگیت!

عسل ریز ریز خندید و همان خانوم مهمانداری که از شیطنت های کامران غش غش می خندید به سمتش اومد گفت: معذرم می خوام یه مشکلی پیش اومده بود، برطرف شد!

_ داشتیم تصادف می کردیم؟!.. یا که نه... راستش رو بگید... هوا پیمارو دزدیدید؟!

عسل گیج و منگ سقلمه ای به پهلو کامران زد و گفت: کامران، زشته!



_ وای عسل توام، خانوم مهماندار به این خوشگلی کجاشون زشته؟!... لطفاً بی ادبی خانوم بنده رو ببخشید.

خانوم مهماندار باز شروع کرد به خندیدن. «نه خیالتون راحت... مشکل حل شد!»

_ لطفاً به راننده تون بگید ما می‌خوایم استراحت کنیم و آروم رانندگی کنن!

_ راننده نه و خلبان!... بعدشم عرض کردم که دیگه این طوری نمیشه.

_ معلومه که دیگه این طوری نمیشه.. دفعه بعد حتماً سقوط می‌کنیم! این بار رو این طوری شد!

خانوم مهماندار ریز ریز خندید و گفت: می‌خواید واسه تون بالش و پتو بیارم استراحت کنید؟!
_ نه... بوسم کن، واسه ام قصه بگو!

این بار عسل غش کرد از خنده که خانوم مهماندار بهت و حیرت به آن‌ها زل زد.

مکشی کرد و با مالش سرش، گفت: اگر با بنده عمری داشتید صدام کنید. و به تندی از آن دو دور شد و به سوی اتاق خلبان رفت. با رفتن او عسل با عصبانیت گفت: میشه دو دقیقه تو زبون به دهنهت بگیری لطفاً؟

_ داشتیم ترور می‌شدیم، من اگه نبودم الان می‌فروختمون با داعش!

_ کامران!.. خواهش می‌کنم انقدر سر به سر مردم نذار.

_ باشه بابا بی ذوق

رویش را از عسل برگرداند و به مسافری دور و برش که برخی چشم بند بر پلک کشیده بودند و هنوز هواپیما حرکت نکرده بود داشتن استراحت می‌کردن و برخی دیگر تسبیح بر دست،



صلوات می فرستادن و دعا می کردن، نگاه کرد. بازهم صدای عسل بلند شد و توجه او را جلب خود کرد.

_ کامران؟ با ژاکلین می خوای چیکار کنی؟! یعنی جدی جدی رابطه ات باهاش تموم شد؟!

_ ژاکلین رو چیکار داری؟ خواهش می کنم سر به سر مردم نذار!

_ جدی گفتم.

_ آره، کاری به کارش ندارم و همین که سایه اش رو زندگیم نباشه واسه ام کافیه!

_ تهدید کرد که می کشتمون! یعنی نترسیدی؟!.. خیلی بد بهش خنجر زدی مطمئن باش

تلافی می کنه.

_ نگران چیزی نباش.. اون جرأت این کارا رو نداره و اگر حرفی زده، بدون همه اش از روی

عصبانیت اون لحظه اش بوده... من می شناسمش دختر خوبیه، تو دلش هیچی نیست... فقط

یکمی کینه ای هستش و اگر از کسی لطمه بخوره، هیچ وقت فراموش نمی کنه، اما تو فکر

انتقام نیست!

_ با این تفاسیر ژاکلین برای همیشه در ذهن تو مرده؟!

_ رابطه من و اون دیگه مثل قبل همیشه... ما فقط دوستای معمولی بودیم... خودش بلند

پروازی کرد، شاید مقصر من بودم، باید همون روزی که گفت نامزدمه سد راهش می شدم، اما

دلم نخواست دل گیرش کنم.

_ اگر همون روز بهش اینارو می گفتم، شاید کمی عصبی می شد، اما فراموششون می کرد...

اما حالا چی؟! تو رسماً نابودش کردی!... این قضیه مثل این می مونه که ژاکلین رو از طبقه اول

یه ساختمون کشوندی طبقه ی دهم!.. اگه از طبقه اول می افتاد چی می شد؟!.. فقط دست و



پاش می شکست!... اما حالا که از طبقه ی دهم انداختیش چی؟!... اونو کشتی کامران!... نفرت آدم را داغ می کنه و حس انتقام آدم را می پزه!... هر داغی روزی سرد میشه، اما یه جسم پخته هیچ وقت خام نمی شه!... اون ژاکلینی که من اون شب دیدم، انتقامشو ازت می گیره، حالا به هر نحوی که شده!

_ من نمی گم که بی گناهم... اما اونم نباید انقدر زود آینده نگری می کرد که بخواد این طوری دلش بشکنه!... گفت بیا نامزد کنیم تا هم دیگه را بهتر بشناسیم، منم پذیرفتم... دوران نامزدی دورانیه که تنها با اخلاقیات فردی هم آشنا بشیم نه این که فکر کنه همه چیز دیگه تمومه و هرکاری بکنه نمی تونم پشش بزنم!... زندگی مثل ضربان قلب پر فراز و نشیبه عسل!... اگر دیدی زندگیت تنها در یک خط سپری میشه... بدون تو مردی!

باری دیگه رویش را از عسل گرفت و دیگه حرفی نزد... حق با کامران بود، آن ها فقط راجب موضوع ازدواج حرف زده بودند، نامزدم کردند تا خصوصیات اخلاقی هم را به چنگ بگیرند، دلیلی برای بال و پر گرفتن موضوع و بلند پروازی های بی هوده وجود نداشت. حداقل تو این یک مورد کامران بی گناه بود، چرا که ژاکلین از روی عصبانیت حرفایی زد که همه چیز را از بین برد و تمامی پل های بازگشتش را شکست!

هوایما بر روی هوا درحال پرواز بود، عسل که نتوانسته بود باهر نیرنگی روکش پنجره رو پایین دهد، از ترس این که چشمانش به روی ابرهای پنبه ای و ساختمان هایی که در آن ارتفاع به وضوح کوچک بودند، گشوده شوند. با پلکانی برهم چسبیده تند تند در دلش آیت الکرسی می خواند و به خودش فوت می کرد... چند ساعتی گذشت که هوایما در فرودگاه بندرعباس به فرود آمد و عسل تمام این مدت را با چشمانی بسته سپری کرد. حتی دلش نمی آمد به خواب



برود، زیرا می ترسید در این خواب غفلت، خدایی نکرده اتفاق بدی رخ دهد و انقدر اضطراب و استرس بر دوشان ظریفش کمین کرده بود، که حتی فکر خوابیدن هم به سرش نزد. وقتی هواپیما به فرود نشست، تمامی مسافریں خسته اما بسیار مشتاق، صفی پشت سرهم تشکیل دادند و به نوبت از درب خروجی هواپیما خارج شدند... خلبان و مهماندارها، جلوی در به صف دست به سینه ایستاده بودند و خداحافظی می کردن. نوبت به خروج عسل و کامران که رسید، همان خانوم مهماندار لبخندی زد و خنده رو گفت: خیلی خوش اومدید جناب، به امید دیدار! کامران با جدیت به آن زن نگاهی انداخت و درکامل ناباورانه، پاسخ داد: آره حتماً دوباره ملاقاتتون می کنم با اون دست فرمون راننده تون و اون پذیرایی عالیتون!... چهارتا کیک و ساندیس گذاشتید جلو مهندسای مملکت تازه آخرشم امید دیدار دوباره آنهازم دارید؟! واقعاً که، من پام بشکنه اگه بخوام موقعه برگشت با طیاره شما برگردم!...

عسل محکم کامران را به بیرون هل داد و خودش شرمسار رو به مهماندارا و خلبان که همگی بی ریا می خندیدن، گفت: تو رو خدا شرمنده، این آقا کامران ما یکم شوخن! و با تشکر و خداحافظی از هواپیما بیرون آمد.

نیم ساعتی را در فرودگاه معطل شدند.. هوای بندر گرم و شرجی بود و این باعث کلافگی آن ها می شد. چند دقیقه کشید که آقای حسینی دو تا ون کرایه کرد و همگی سوار شدن اثاث هارا در قسمت عقب ون چیدن. ماشین ها پشت سرهم به حرکت درآمدند. عسل کنجکاوانه به افرادی که در ون آنها سوار شده بودند نظر انداخت و خیالش راحت شد که کامبیز و عاطفه در این ماشین نیستند. لبخندی زد که یک لحظه نگاهش به اون یکی ون که از کنارشان رد می شد، افتاد و دید کامبیز و عاطفه کنارهم نشسته اند و بلند بلند می خندیدند! با دیدن این



صحنه، پوزخندی بر لبش نشست و با خود اندیشید که آن دو چقدر برازنده همنند. با خارج شدن از شهر ترتیب ماشین ها به هم ریخت و عسل دیگر نتوانست ون کامبیز و عاطفه را مشاهده کند. چند دقیقه ای می شد که به انتظار در آن ون نشسته بودند که بالاخره راننده، ماشین را به سوی فرعی هدایت کرد و صدای چرخ های ماشین که بر سنگ ریزه های فرش شده ی جاده کشیده می شد، خبر از این می داد که به هتل شان نزدیک شده اند... وقتی راننده مسیرش را کج کرد و از کوچه ی پهنی راه را ادامه داد، عسل نگاهش از دور به ساختمان بلندی افتاد که ارتفاعش تا آسمان می رسید و گویی ابرهارا می شکافت! درختان مرتفع و سر به فلک کشیده ی نخل که دور تا دور هتل را حصار کشیده بودند و آن را فرا گرفته بودند، باعث شده بود که آن ساختمان بلند از دور به دید نیاید. راننده، ون را گوشه ی پرچین هایی که ساختمان هتل را در بر گرفته بودند به توقف در آورد و همه از ون خارج شدند و محیط ساکت هتل پرهیاهو شد.

_ همگی خسته نباشید! اینم هتلی که قولش رو داده بودم، شرمنده که خیلی مورد پسند نیست، اما فقط در حد استراحت باشه کافیه، خواهش می کنم بفرمایید. آقای حسینی خودش جلوتر از همه به راه افتاد و مهندسی که به تنهایی چمدان بر دست داشتند، یکی یکی پشت سرش روانه شدند. در این جمع تنها عسل و کامران بودند که به صورت متاهلی آمده اند. آن دو دست هم دیگر را گرفتن و با فشردن دسته ی عرق کرده ی چمدانشان به صف دور دراز آن ها پیوستن. عاطفه با دیدن کامران از دور، از نزد کامبیز جدا شد و خود را به سرعت به او رساند.

_ خسته نباشید مهندس.



کامران به عاطفه که با لبخند کنارش ایستاده بود نگاه کرد و چشمانش را به نشان تشکر برهم گذاشت و با چشمکی شیطون، گفت: شما ام خسته نباشید!.. اما باید بگم هنوز مونده تا خسته بشیم این تازه شروع کاره! عاطفه خندید که چهره اش جذابیت خاصی به خود گرفت و در همان حال، گفت: درست می گید حق با شماست.. این پروژه با خستگی زیادی همراهه.

کامران با تکان داد سر به علامت مثبت... لبخندی زد و بدون این که پاسخی به عاطفه دهد، دست غسل را در دست فشرد و باهم شانه به شانه یک دیگر از پله های هتل بالا رفتند و در لابی منتظر نشستند. چند دقیقه کشید که آقای حسینی شماره اتاق هرکسی را بهش گفت و همه با تشکر و با کلی تعارف و خنده روانه اتاقشان شدند. نوبت به شماره اتاق کامران و غسل رسید... اتاق شماره ۱۱۰!.. کامران با تشکر کلید اتاق را از آقای حسینی گرفت و رو به غسل گفت:

_ یادم بنداز وقتی برگشتیم شمال برم عضو افراد نیروی انتظامی بشم!... چون انگار عدد ۱۱۰ همیشه مال منه!

_ تو بری می شید ۱۱۱ تا!...

خنده رو، از پله ها بالا رفتند و همانطور که به زحمت چمدان های سنگین شان را به دنبال خود می کشیدند، اتاقشان را یافتند. بقیه همگی منتظر آمدن آسانسور در لابی ایستاده بودند، اما چون اتاق آن دو طبقه ی اول بود، خستگی راه پله را به همه ی آسانسور ترجیح دادند. دراتاقشان را باز کردند و وارد شدند. همین که برق روشن شد، چشمان آن دو با برق و درخشش خاصی به چرخش درآمد.



با گذاشتن روی کفه چوبی داخل اتاق که با صدای جیغ جیغ چوب ها همراه بود، به نظرش جالب آمد! برای اولین بار بود که چنین سبکی را می دید و بی اختیار آن قدر احساس راحتی کرد که بی تعارف با گذاشتن چمدانش روی زمین، لبه ی تخت دونفره ای که با روتختی سرخی تزئین و پوشیده شده بود، نشست و بار دیگر نگاهش به چرخش افتاد. دو سالن نه چندان بزرگی که به سکویی چوبین از یکدیگر متمایز شده بود، به همراه آشپزخانه و راه رویی کوچک و جمع و جور که در تاریکی به نظر طویل و فرو رفته بود، کل فضای اتاق را تشکیل می داد. چند دست مبل راحتی در طرح های مختلف که کمی ام کهنه به نظر می رسید، زینت بخش محیط اتاق بود، و اما در و دیوارها چادری از کاغذ دیواری قهوه ای مات بر خود کشیده بودند! درکل محیط زیبایی داشت. از لوستر های بلند و آن چنانی خبری نبود، اما تمامی این وسایل در زیر پرتو چراغ هایی که نور زرد کم رنگی را از خود ساطع می کردند، جوی بی نهایت رویایی را به وجود آورده بود و عسل از دیدن این محیط، بی اختیار احساس آرامش کرد.

_ اتاق خیلی قشنگیه، نه؟!_

عسل با علامت سر، به او جواب مثبت داد. کامران چمدانش را رها کرد و بر روی کاناپه ی مقابل ال سی دی نسبتاً کوچک اتاق نشست. عسل یه نگاه به اطرافش انداخت و حیران گفت: اینجا که فقط یه دونه تخت خواب هست!

_ آره... اما دونفره است!

پشت چشمی برایش نازک کرد و بدون حرفی خیره خیره نگاهش کرد... بازهم صدای کامران در آمد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: چه اشکالی داره؟! مثل خواهر برادر ها می خوابیم!



_ من با برادری مثل تو رو یه تخت نمی خوابم.

_ می دونستی تنها اتاق ما انقدر بزرگه و تخت دونفره داره؟! دست آقای حسینی درد نکنه،

چیکار کرده بنده خدا!!

_ چه فایده، قراره یه نفرمون روی این تخت دونفره بخوابه!

_ منظورت این که می خوای شب رو روی زمین های سرد بخوابی؟!

_ نه... من روی تخت می خوابم.

_ پس لابد منظورت این که من شب رو، روی زمین های سرد بخوابم؟!

_ نه

_ پس لابد منظور این که من شب رو برم تو آغوش گرم آقای حسینی کپه ی مرگم رو بذارم؟!

عسل غش غش شروع کرد به خندیدن و همانطور در میان خنده، گفت: نه!... منظورم این که

من روی تخت می خوابم و جنابالی هم روی همان کاناپه ای که روش جا خشک کردید!

_ قبول نیست این جا اتاق منه!.. فراموش نکن مهمان ویژه منم و تو به عنوان زیردست دنبالم

اومدی!

_ یعنی من رو کاناپه بخوام؟! خوش به غیرت.

_ نه، اگر بخوای می تونی رو تخت بخوابی، من مثل تو خسیس نیستم!.. این تخت دونفره است

و جا واسه هردو مون داره!

_ توام که از خدا خواسته؟! عمراً

_ باشه عزیزم اجباری در کار نیست، فکرکنم کاناپه رو ترجیح می دی، فعلاً لباساتو عوض کن

بریم پایین موقعه ناهاره، برگشتیم راجبش حرف می زنیم.



به دنبال حرفش از جایش برخاست و با باز کردن زیپ چمدانش، یک پیراهن سفید و شلوار کتون مشکی درآورد و به سوی آشپزخانه کوچکی که گوشه ی دنجی از اتاق واقع شده بود رفت و پشت کابینت های چوبی، لباس هایش را عوض کرد. وقتی برگشت، با دیدن چهره ی عسل که همان طور بر روی تخت نشسته بود، گفت: ناهار نمی خوری؟!

_ چرا می خورم.

_ پس چرا آماده نشدی!

_ برو بیرون... آماده میشم، میام.

کامران خندان به سوی درب خروجی اتاقشان رفت و با گفتن: "تو لابی منتظرت ایستاده ام" در را پشت سرش بست.

عسل آه بلندی کشید و لباسانش را عوض کرد. سریع وسایل آرایشش را ریخت و پاش کرد روی میزتوالت اتاق و به تندی به سوی قوطی روزگانه اش یورش برد و گونه هایش را نقاشی کرد. رژلب صورتی خوش رنگی زد و سعی کرد با استفاده از رنگ های شاد و روشن خستگی راه که بر چهره اش نشسته بود، به دید نیاید... کیفش را بر کولش صاف کرد و کلید اتاق را برداشت و به سمت لابی هتل حرکت کرد. توی صف آسانسور، منتظر ایستاده بود، ناگهان با دیدن کامبیز که نگاهش به زمین بود و سعی داشت ساعتش را به دستش ببندد و با غر غر به او نزدیک می شد، قلبش از تپش ایستاد! ترسان به سوی راه پله ها دوید و بدو بدو از پله ها پایین رفت تا مبادا با کامبیز روبه رو شد و حتی بخواهد تو به آسانسور باهم باشند.



وقتی به لابی هتل رسید، چشمش به دنبال کامران به چرخش درآمد و با دیدن او که گوشی بر دست، بر روی کاناپه های چرم مشکی ای که در مرکز لابی گرد هم آمده بودند نشسته بود؛ کیفش را روی کولش جا به جا کرد و لبخند زنان به سویش رفت.

_ اومدی؟!

_ آره.. بیا بریم.

_ چرا انقدر نفس نفس می زنی؟!

_ از پله ها اومدم.

_ واسه چی؟! آسانسور که خالی اومد، نکنه فکر جیب صاحب هتل را می کنی که مبادا به آسانسور فشار وارد شود و مشکلی برایش به وجود بیاورد!

_ نه... کامبیزم می خواست از آسانسور بیاد پایین.

با شنیدن اسم کامبیز، اخم های کامران به هم رفت و با عصبانیت گفت: مزاحمت شد؟!

_ نه، اصلاً منو ندید حواسش نبود، من وقتی دیدم از دور داره میاد بدو از پله ها اومدم.

اخم بر پیشانی اش آرام آرام محو شد و سپس جایش را لبخند گرفت، از جایش برخاست و با دستش او را به سمت غذاخوری هتل هدایت کرد و گفت: بفرمایید بریم که الان غذای مونده و

سرد بهمون می رسه! عسل، با اشاره ی دست کامران به سوی غذا خوری هتل به راه افتاد و

سر اولین میز دو نفره نشست. کامران رفت که غذاها رو بگیره، یه نگاه به دور و برش انداخت.

آقای حسینی و طناز بر سر یک میز نشسته بودند و داشتن در کمال آرامش غذا می خوردن.

اکثر مهندسا هم دو به دو تقسیم شده بودند و به صورت پراکنده، هر کدام گوشه ای از

رستوران نشسته بودند که ناگاه چشمش به عاطفه که با کامبیز بر سر یک میز بودند و آرام آرام



به نجوا باهم سخن می گفتن، افتاد. با خود اندیشید که چطور این دو در عرض چند روز انقدر باهم گرم گرفته اند و راجب این موضوع کمی کنجکاو شد.

با بازگشت کامران، رشته افکارش ازهم گسیخت و به او نگاه کرد که با لبخند غذایش را مقابلش می گذاشت... مرغ بود!.. کامران خود رو به روی عسل نشست و مشغول خوردن غذایش شد... عسل همانطور خیره خیره به او نگاه می کرد که بدون تعارف، همچون انسانی گرسنه، مشغول خوردن غذایش بود و حتی پلکی نمی زد. کامران که متوجه سنگینی نگاه او روی خودش شده بود، سر بلند کرد و حیران پرسید: نگاه داره!؟

_ دیدن خر "صفا" داره!

_ عزیزم می دونم خیلی دوستم داری و دیوانه وار عاشقمی، اما انقدر ضایع نگاهم نکن، ممکنه افراد حسود، تو رو مورد تمسخر قرار بدن و پشتت حرف بزنن!

_ آخه وقتی تو چشمت خیره میشم، یه چیز خوشگل می بینم

_ چی؟

_ انعکاس چهره ی خودمو! غش غش شروع کرد به خندیدن که کامران از پاسخش کمی حیران ماند.

_ غذا تو نمی خوری!؟

_ قیافه ی تو رو دیدم اشتها کور شد!

_ آخی کوچولو نکنه غذا خوردن بلد نیستی و باید واسه ات لقمه بگیریم بذاریم دهنه!، از بس بابابزرگ ساپرت کرده، همین میشه نتیجه اش دیگه!

_ گفتم که اشتها کور شد.



_ بذارم دهننت؟!_

_ بذار دهن عمت.

_ غذاتو می گم!... اگر بلد نیستی تعارف نکن... به هر حال یه شوهر خوب که تو دنیا بیشتر نداری!

درکمال ناباوری لبخندی زد و دست برد و ظرف غذای عسل را به سمت خودش کشید، درش را باز کرد و قاشق دهنی خودش را برداشت و پرش کرد از برنج و تیکه ای گوشت مرغ، آوردش بالا که لبخندش غلیظ تر شد! عسل خواست خود را از خوردن غذا معاف کند، اما وقتی سنگینی نگاه جمع را بر روی خود و کامران حس کرد، اندیشید چاره ای جز تحمل ندارد. کامران آرام آرام قاشق را جلو آورد و نزدیک دهان عسل نگهش داشت... عسل مردد با نفرت و کینه به کامران و آن قاشق غذا نگاه می کرد و حرص می خورد که چگونه در تنگنا افتاده بود... خوب می دانست اگر نمی خورد، اوضاع بد می شد و حتی فهمیده بود این کار کامران، تنها جنبه آزار و اذیت او را دارد. کامران تا کمر دلا شده بود و قاشق بر دست، جلوی لبان عسل منتظر ایستاده بود. عسل دست برد قاشق را بگیرد که کامران دستش را پس زد و با خنده گفت:

_ آ کن!

_ تا حالا کلمه ی "عنتر" به گوشت خورده؟!_

_ نمی دونم باید فکر کنم، ولی تو دهننت رو باز کن.. قطار داره میادا!.. کو کو... موزیانه و آشکار می خندید

_ وقتی از اینجا رفتیم بیرون زیاد جلوی چشمم آفتابی نشو.



_ قالاان... قالاان... اووووو... هو هو... چی چی! از خل وضع بازپاش به خنده افتاد، یه نگاه به دور و برش انداخت و وقتی دید همه کنجکاو تماشایش می کنن، چشمانش را بست و خجالت زده و با اکراه دهانش را باز کرد و به سوی قاشق غذا دلا شد که ناگهان احساس کرد، قبل از این که دهانش بسته شود قاشق به سرعت از دهانش کشیده شد و در دهان خود کامران فرو رفت!.. گیج و منگ به کامران که با لبخند مشغول جویدن آن لقمه بود نگریست، درست احساس کرده بود، کامران بازهم سربه سرش گذاشته بود و جلوی جمع ضایع اش کرده بود! زمانی که صدای خنده ی گوش خراش آدم های دور و برش به گوشش خورد این تردید به یقین تبدیل شد و با عصبانیت به کامران زل زد.

_ خیلی آشغالی کامران.. این کارا چه معنی میده.

_ واییی، چقدر غذای تو خوشمزده است!، قاشقش را توی ظرف غذای عسل فرو کرد و یه کم دیگه از غذایش را خورد و با لذت مزه مزه اش کرد. صدای اعتراض عسل بلند شد.

_ اون غذای منه!

_ جداً؟!.. پس چرا داشت به من علامت می داد!؟!

_ الهی بپره به گلوت خفه شی و بیفتی رو همین سرامیکا دست و پا بزنی، بعد ماهم زنگ بزنینم آمبولانس بیاد و خلاصه تا برسونیمت بیمارستان جون بدی و تلف شی!

_ این طوری که تو بیوه میشی؟

_ تو که خودت غذا داری چرا غذای من و دست خورده می کنی!؟!

_ آخه دیدم تو اشتها نداری! گفتم غذای به این خوشمزگی می مونه و اصرافه!.

_ اصراف اینکه تو داری این غذارو می خوری!



کامران خندید و بدون این که حرفی بزند، یک قاشق دیگر از آن غذا رو خورد و این بار یک قلوب نوشابه بر رویش نوشید، عسل لبخند زنان، دست برد و شیشه ی نوشابه را از دستان کامران گرفت، همانطور که تماشایش می کرد و به حدقه براق چشمان خوش رنگش زل زده بود، سر نوشابه را خم کرد و تمامی اش را در ظرف غذایش که مقابل کامران بود خالی کرد! بر خلاف انتظاری که از عکس العمل کامران داشت، او خیلی آسان با موضوع کنار آمد و حتی اخمی بر پیشانی نیاورد که عسل از این رفتارش دلگیر شد.

همان طور که به چهره ی عسل خیره شده بود، با علامت دست از پیشخدمتی که آن گوشه ایستاده بود خواست به جلو بیاید و آن پسر جوان در حالی که به ادای احترام مقابل آن ها به رکوع می رفت، با لحن مؤدبی گفت: « با بنده امری دارید؟! »

_ بله... خانوم "جاشونو خیس کردن"، بی زحمت واسه شون یه غذای دیگه بیاورید!

مرد جوان که از حرف کامران کمی حیرت زده شده بود، متعجب گفت: « بله؟! »

کامران خندید و با اشاره به ظرف غذای عسل که برنج های دانه درشت بر رویش شناور بودن، گفت: « منظورم این که خانوم "جاشونو خیس کردن"، بی زحمت واسه شون یه غذای دیگه بیاورید! » ریز ریز خندید که عسل عصبی شد.

_ چشم قربان الان میارم... فقط مخلفات کنار گذارم می خواهید؟!

_ چیارو؟!

_ منظورم گوجه و ماست و سالاد و این چیزاست دیگه!... سالاد فصل، سالاد کلم، سالاد

کیوی!...

_ بله، بی زحمت یکمم گوجه بیاورید!



_ گوجه نگید قربان، بگید لبای حمیرا!! گوجه هامون درجه یکه، درجه یکه! از بندرعباس، سفارشی واسه مون صادر می کنن.

_ یکمی ام پیاز می خوام اگر دارید لطف کنید بیاورید... با ماست!

_ پیاز نگید، بگید سینه های گوگوش!، انقدر تورد و سفتن که زیر دندون لچ و لوچ می کنن!.

_ سالاد چی داشتید؟!.. آهان، دو تام سالاد "کیوی" برامون بیاورید.

_ سالاد کیوی نگید، بگید...

به این جای حرفش که رسید، کامران حرفش را نصفه و نیمه قطع کرد و خود در کمال ناباوری، گفت:

_ معذرت می خوام حواسم نبود... یه دو تا از اون سالاد "بیضه های داریوش" بهمون بدید لطفاً

عسل غش غش شروع کرد به خندیدن، مرد پیش خدمت که با خجالت کامران را تماشا می

کرد به خنده افتاد! اما کامران خود به هیچ وجه خنده ای برلب نمی آورد... پیش خدمت کمی

من کرد و سر به زیر انداخت و با گفتن: معذرت می خوام، اگر با بنده امری نیست از

حضورتون مرخص بشم و سفارشات رو بیاورم. از میان رفت.

عسل همان طور غش غش می خندید.. سر به زیر انداخت و خنده اش را قورت داد و با نگاه

کردن به چهره ی کامران گفت: خجالت بکش.. تو چقدر تازگیا بی تربیت شدی!

_ چیکار کنم اینا هر کدوم از غذاهاشون شبیه یکی از اعضای بدن خواننده ها بود!.. دیگه می

گی چی می گفتم؟!.

_ آخه آدم یکی رو ندیده نشناخته انقدر زود سر به سرش می ذاره؟! اون از مسخره بازیات تو

هواپیما با اون خانومه، اینم از الانت!.



_ حالا تو چرا انقدر عصبی شدی؟ بیا منو بخور!..

عسل خواست چیزی بگوید، اما با آمدن همان پیش خدمت که سینی به دست سر میزبان ایستاده بود و سفارشان را روی میز می گذاشت، حرفش فراموش شد و سکوت اختیار کرد. تمامی سفارشات را روی میز گذاشت و در آخر کاسه ی کوچک زیتونی، به اضافه گذاشت. کامران با دیدن کاسه ی زیتون، به پیش خدمت که هنوز خجالت زده بود نگاه کرد و گفت: اینا ام لابد زیگیل عباس قادری هستش!.

_ نخیر... این کاسه ی زیتون روی هر سفارشی قرار می گیره.

_ یعنی هرکی میاد اینجا یه چیزی بخوره این کاسه رم می ذارید جلوش؟!.

آقای پیش خدمت، آرام خندید و گفت: نه... منظورم این بود که بر روی هر سفارشی، یک کاسه ی زیتون هم رایگان می ذاریم نه همین کاسه روا، این نوع پذیرایی رستورانمونه!.

_ آهان... من خیال کردم چون ما خیلی خرید کردیم، بهمون اشانتیون دادید!

_ نخیر روی هر سفارشی هست... نوش جانتون، امری نیست؟!.

_ عرضی نیست، سلامت.

عسل که گویی به کل، حرفی را که قصد داشت بزند را از یاد برده بود. دست برد و ظرف غذایش را به سوی خود کشید و قبل از این که کامران، کار نا به جایی بکند، شروع به خوردن غذایش کرد. چند تا قاشق نخورده بود که بازهم نگاهش بر چهره ی کامران که مشغول خوردن سالاد کیوی اش بود، و کنجکاوانه به زمین زل زده بود، خیره شد.

_ به چی فکر می کنی؟!.



_ راستش یه چیزی ذهنم را درگیر خودش کرده، اینا بادمجوناشونو اینجا به چه اسمی صدا می زنن؟!... وایی وایی ببخشید قرار شد من دیگه بی ادبی نکنم!.

عسل چشم غره ای به کامران رفت و قاشقش را بر روی ظرفش رها کرد و از جایش برخاست.» بلندشو بریم.»

_ بریم ازشون بپرسیم اسم بادمجوناشون چیه؟!.. ولش کن خیلی ام مهم نیست.

_ بلند شو بریم تو اتاقمون.

_ تو که چیزی نخوردی

_ اشتهام کور شد!... پاشو...

کامران درحالی که یک قاشق دیگر از سالاد کیوی اش را در دهانش می چاپوند، از جایش برخاست و به همراه عسل از غذاخوری هتل خارج شدند و به سوی اتاقشان رفتند. در راه پله ها بودند که رو به عسل، گفت: می دونی... من تو این مدت یه چیزی راجب تو فهمیدم.

_ چی؟

_ این که تو، تو حیف و میل کردن غذا استادی! غش غش خندید و بدون این که به او فرصت گفتن حرفی را بدهد، بدو بدو از پله ها بالا رفت و از عسل که متحیرزده همانجا خشکش زده بود، دور شد.

باری دیگر به اتاقشان بازگشتن و شروع کردن وسایل چمدان هایشان را خالی کردن، اتاق دوتا کمد بزرگ داشت، یکی را عسل اشغال کرد و دیگری را کامران... هر کدام با سلیقه و آرامش وسایلشان را در کمد هایشان مرتب چیدن و عسل با صاف کردن لوازم آرایشش بر روی میز توالی اتاق، چند تا از کتاب های رمانی که به دنبال خود آورده بود را گوشه ی میز گذاشت...



لبخندی زد و از مقابل میزتوالت دور شد، چمدان بزرگش را که حال خالی شده بود، در قسمت بالای کمد جا داد و در کمدش را بست. چرخ‌های زد و به کامران که بر روی تخت ولو شده بود و داشت با موبایلش بازی می‌کرد، خیره شد. اونم وسایلش را جمع و جور کرده بود.

_ چیزی می‌خوری؟

_ مگه تو آشپزی بلدی!؟

_ نه، تو آشپزخونه یه یخچال کوچولو هست که توش یکم آب میوه و شکلاته.

_ نه، آب میوه و شکلاتارو الان نخوریم، گذاشتن واسه فردا صبح که ضعف می‌گیرتمون!.

عسل چشم غره‌ای به کامران رفت و با دندان‌هایی که برهم ساییده می‌شدند خیره خیره تماشایش کرد. کامران خندید و گفت: واقعاً که چقدر افکارت خرابه بشر کج خیال! اینجا صبحانه نمی‌دهند و باید هرکس تو اتاقش صبحانه شو بخوره، یعنی پیش خدمتا از شب قبل یکم پنیره و نون گردو به هر اتاقی میدن که نیان تو سالن غذاخوری، صبحا رستوران تعطیله تا موقع نهار.

_ حالا اگه گشنه ات شده چندتا تخم مرغ بپز از سوپرمارکت کنار هتل بگیر، نیمرو درست کنم.

_ نه من گشنه نیستم، مگه تو گشنت شده!؟

عسل خواست چیزی بگوید، اما همین که آمد حرفی بزند چند ضربه‌ای که به در اتاقشان کوبیده می‌شد، او را معارف از گفتن هر حرفی کرد و با چهره‌ای گیج و منگ، به در اتاق خیره شد. کامران از جایش برخاست و به سوی در رفت و از چشمی در، یه نگاه کوچکی انداخت و سپس در را باز کرد. آقای حسینی بود.



_ بفرمایید آقای حسینی، کاری دارید؟!

_ کامران جان، بی زحمت عسل را صدا کن و باهم آماده بشید بریم، قراره بریم سر پروژه یه نگاه بهش بندازیم.

_ مگه نگفتید از فردا شروع به کار می کنیم؟

_ چرا، اما اولش باید ظاهر پروژه رو از نزدیک ببینید، شما تا به حال تنها اون رو تو عکس و کارت دیدید.

_ چشم الان آماده می شیم.

_ یکم دیگه بیاید لابی هتل، یه ربع دیگه حرکت!

این را گفت و بدون خداحافظی از نزد کامران دور شد، وقتی در اتاق بسته شد، عسل حیران به سوی کامران دوید و پرسید: چی شده؟!

_ کاراتو بکن می ریم سر پروژه.

_ منم باید پیام؟!

_ تو هتل تنهایی حوصله ات سر می ره! ما که قرار نیست بریم کارکنیم می ریم یه نگاه بندازیم، پس بیا که یه تفریحی ام کرده باشی.

_ باشه پس تو لباساتو بیوش برو بیرون تا منم آماده بشم.

یک ربعی گذشت که تمامی مهندسین با ظاهری تمیز و مرتب و کلی پرونده و نقشه به دست، در لابی هتل ایستاده بودند و همگی با آمدن آقای حسینی و طناز، پشت سر آن ها به سوی اتوبوسی که جلوی در هتل منتظر ایستاده بود حرکت کردن و سوار شدن.



وقتی اتوبوس تو به فرعی پیچید که همه چیز خاکی و بیابانی به چشم می آمد، آن ها کنجکاوانه از شیشه هایشان به بیرون زل زدند و با دیدن ساختمانی که به مسجد شباهت داشت و کاشی ها و نقش و نگار ها، بر رویش نشان از قدمت و اصالت او را داشت، چشمانشان برق زد و خنده رو به گوشه و کنارش نگاه کردند... وارد محوطه مهمانسرا شدند؛ یک حیاط طویل بود که، دور تا دورش را اتاقک های کوچکی در بر گرفته بودند و حصارى سفت کشیده بودند. در مرکز حیاط هم چندین ستون مرتفع و یک ساختمان نیمه خرابه قرارداد داشت که کمی از رویش بر اثر گذر زمان و زمین لرزه، ریخته شده بود.

همگی از اتوبوس پیاده شدند و محیط ساکت آن مهمانسرا، پرهیاهو شد.

_ این همون آثار تاریخی از کار افتاده ای است که قرار شد شرکت ما روش کارکنه و دوباره بازسازی اش کنیم.

مهندسين سریع به گوشه و کنار آن جا سرک کشیدن و هر کدام ایده هایی دادند.

_ وظیفه ی ما این است که این مسجد نیمه خرابه ای که در مرکز این مهمانسرا قرار دارد را بازسازی اش کنیم... این مسجد واسه ی دوره صفویه است و از چندین سال گذشته تقریباً از کار افتاده و بی استفاده شده است.

صدای کامبیز در آمد و در میان سخنان آقای حسینی گفت: آقای حسینی می دونید بازسازی این مسجد چقدر زمان می بره و خرج نیاز داره؟! بعدشم که دیگه آثار تاریخی بودنش از بین می ره و فقط جنبه عبادت داره!، واسه عبادتم کلی مسجد دیگه هست و نیازی به این وقت تلف کردن نیست!



_ مهندس آریانژاد، این مسجد از مهم ترین و تاریخی ترین مساجد دوره ی صفویه است که سالانه گردشگرانی را به بندرعباس جذب می کنه!.. اما مدتی هست که آمدن در این محل غیرممکن است چون خطر ریختن ستون ها و سقف مسجد زیاده! ما نمی خوام مسجد را بکوبیم و از نوع بسازیم، ما فقط می خوام سقف مسجد را کمی مطمئن تر بسازیم که مثل سابق ریزش نکند.

_ عاطفه _ می تونیم واسه ساختن نمای داخلی این مسجد و فرم سقفش، از مساجد دیگری الگو برداری کنیم، مثل مسجد شیخ لطف الله... مسجد شیخ فیض... شیخ زاید... مسجد جامع اصفهان و کلی آثار مشهور دیگه. البته اینم بگم که زیاد موفق نمی شیم چون این آثار از بهترین آثار معماری بوده اند و حال پس از سال ها کسی نمی تواند رو دستشون بلند شود. آقای حسینی لبخند زنان به آسانسور آهنی که کارگردن مشغول نصبش بودن، اشاره کرد و گفت: به کمک این آسانسور می توانید ریختگی سقف را از نزدیک مشاهده کنید. تا فردا این آسانسور سرپا می شه.

_ کامران _ به نظرتون این آسانسور می تونه به اندازه این ساختمون بپره بالا؟!

عسل که تا این لحظه سکوت کرده بود، بالاخره به میان آمد و با لحن تمسخرآمیزی برای این که جو جدی میان را از بین ببرد، گفت: واقعاً که، مثلاً مهندسی؟! آخه مگه این ساختمون می تونه بپره بالا؟! ساختمون یه جسم ساکنه!

با این حرفش همگی غش غش شروع کردن به خندیدن و کامران بهت و حیرت به چهره ی عسل نگاه کرد و حتی لبخندی هم نزد... آقای حسینی با دستش پشت کمر کامران را گرفت و جسم مسخ شده ی او را به سوی اتوبوس هدایت کرد و با خنده، گفت: بیا بریم، برمی گردیم



هتل... از فردا شروع به کار کردن می کنیم. فقط آمدم تا بتونید بنای ساختمان را از نزدیک مشاهده کنید تا بهتر روش فکر کنید.

فصل هشتم

نسیم خنکی که می وزید، دلچسب بود، در حالی که بر لبه نیم کتی خاک خورده و سرد نشسته بود، از دیدن حرکات مضحک آقای حسینی و کامبیز که با وسواس خاصی توپ را بهم هم پاس می دادند و سعی در ابداع جدیدترین فوتبال دنیا داشتند، نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. به دور و برش نگاه کرد و با دیدن طنز و عاطفه که آن دوهم کنارش نشسته بودند و باهم گپ می زدند و گاهی باهم با دیدن چهره ی عصبی مهندس که به جدیت مشغول بازی فوتبال بودن، می خندیدن، خنده اش بیشتر شد.

به دو گروه مساوی تقسیم شده بودند و با جدیت خاصی بازی می کردند. کامران و کامبیز که هر کدام در یک گروه بودند چونان رقیبانی سرسخت به هم شوت می زدند، به طور عجیبی که چند باری با شوت های کامران، کامبیز بر زمین ولو شد و گویی تمامی کینه اش را در توپ نفوذ می داد.

غش غش شروع کرد به خندیدن و با خود گفت چرا آن ها نمی توانستند بازی کنند. سوت پایان نیمه اول بازی که به صدا درآمد. بازیکنان خسته و عرق کرده، درحالی که "خسته نباشید" گویان از زمین خاکی بازی بیرون می آمدند، بطری آب معدنی به دست، هرکدام گوشه ای ولو شدند. صدای خنده عاطفه و طنز و عسل بیشتر شد. عسل رو کرد به طنز و با لحن صمیمی گفت: بیاید ما هم بریم باهاشون بازی کنیم.



_ طنناز_ راهمون نمی دن.. والا من که از خدامه!

_ آخه چرا؟!_

_ عاطفه_ چون فوتبال واسه مرداست.

عسل یه نگاه به عاطفه انداخت و شکاک از جایش بلند شد و با صدای رسایی گفت: نیمه بعد بازی که شروع شد، باید ماسه تارم بیارید تو زمین.

آقای امیری (یکی دیگر از مهندس های شرکت که مرد نسبتاً سن و سال داری بود) لبخندی زد و با لحن بامزه ای گفت: شما که الانش هم توی زمین هستید!

_ منظورم این که ما دخترههه بازی می کنیم.

_ کامبیز_ همیشه!

_ آقای حسینی_ متاسفیم اما شما همون تماشاچی بمونید بهتره!

_ کامران_ فوتبال واسه پسر است.

_ کی گفته فوتبال برای پسر است و دخترا نباید بازی کنن؟، مگه شما پسرا ابروهاتونو برداشتید ماها چیزی گفتیم؟!_

به دنبال حرفش طنناز و عاطفه، غش غش شروع کردن به خندیدن. کامران که از گفته ی او کمی حیران شده بود، از روی زمین برخاست و گفت: عسل؟

عسل همانطور که با ریز ریز خنده اش بر کامران متمایل شد، گفت: بله!

_ می دونی چرا زنا نمی تونن فوتبال بازی کنن؟_

_ نه! چرا؟_



_ چون ۱۱ تا زن نمی تونن تو ۹۰ دقیقه، تو یه جا، یه لباس یه جور و یه رنگ بپوشن! این بار مردا غش غش شروع کردن به خندیدن که عسل عصبی شد و با چهره ی آشفته و حیرت زده ای، پشت چشمی نازک کرد و سر جایش بازگشت و نشست. نیمه دوم بازی شروع شد و آن ها برای ادامه بازی شان آماده شدند. عسل که از تماشای آن ها خسته شده بود، از جا برخاست و قدم زنان از آن زمین خاکی خارج شد و به سوی هتل بازگشت و توی اتاقش، مشغول مطالعه یکی از رمان هایی که با خود آورده بود شد تا حوصله اش سر نرود.

تمام روزش را با خواندن همان کتاب سپری کرد تا وقتی که زمان خوردن شام فرا رسید. شام آن شب با بهترین دسر ها و غذا های رنگارنگ هتل سرو شد و پس از خوردن آن شام و تحمل نگاه های ممتد عاطفه و شوخی ها و کنایه و لطیفه های کامران که بی رو در واسی جمع را مشغول خود کرده بود و همه از دستش ریسه می رفتن از خنده، از جایش برخاست و با تشکر و معذرت خواهی، به اتاقش بازگشت بدون این که منتظر آمدن کامران شود، بر روی تخت دو نفره قرمز رنگش که در انتهای اتاق در زیر پرده های شهرزاد زرشکی رنگ انتظارش را می کشید، ولو شد. حتی لباسش را تعویض نکرد و همانطور که خوابیده بود، کفاشانش را با فشار پاهایش، از پا به بیرون پرت کرد و دست هایش را در سرش گره کرد و به لوستری که از تخت آویزان شده بود، چشم دوخت. بالینش را چند باری تکان داد و سپس با چرخشی بر روی گوشانش نگهش داشت و سفت به خود فشارش داد. کم کم داشت پلک هایش گرم می شد و قدرت چسب ناکی پیدا می کرد که صدای بسته شدن در اتاق، او را به دنیا برگرداند؛ همچون صاعقه زده ها از جایش جهید و با دیدن کامران که خنده رو تماشایش می کرد، از جایش برخاست.



_ خواب بودی؟!_

همانطور که خمیازه ای می کشید، دست بر دهان گرفت و تنها با تکان دادن سر توانست بگوید، نه!

_ ای بابا تو که انقدر خوابالو نبودی، تازه می خواستم پیام یه فیلم باهم ببینیم.

_ مثلاً اومدی اینجا کار کنی! از لحظه ی آمدنت همانطور داری تفریح می کنی!

_ دارم از وقتم استفاده می کنم، از فردا وقت سرخاروندنم ندارم، حداقل بذار لذتامو تو این زمان محدود استراحت، برده باشم!.

عسل کلافه آهی کشید و گفت: «فیلمت رو بذار ببین.» خواست دوباره روی تخت ولو شود که صدای کامران همچون تیغ دلش را خراشید و او را سرجایش میخکوب کرد. «باهم تماشا کنیم.» کلامش بیشتر به یک دستور شباهت داشت تا دعوت! عسل که می دانست مرغ کامران یک پا دارد و راه مخالفتی نیست، کلافه شانه ای بالا انداخت و گفت: «باشه، من میرم از پخچال تخمه و پفیلا بیارم، توام فیلم را انتخاب کن.»

_ بیا خودت انتخاب کن تو سلیقه ات خیلی خوبه! با علامت چشم خودش را نشان داد و با خنده ادامه داد: متاسفانه من اصلاً انتخاب درست بلد نیستم حالا چه تو زمینه ی فیلم و چه انتخاب همسر!.

_ منظورت ژاکلین خدایامرزه؟!_

_ ژاکلین که همسرم نبود، خدا رحمتش کنه، پشت سر مرده حرف نزن! ریز ریز خندید صورتش را پر کرد.



_ می رم تخمه بیارم. فیلمو بذار تا پیام.

پشتش را به کامران کرد و وارد آشپزخانه ی کوچک چوبی اتاق شد و از داخل کابینت، بسته تخمه و پفیلاپی بیرون کشید و به همراه یک سینی برگشت به میان و بر روی کاناپه دونفره ی مقابل تلوزیون نشست. کامران بر روی زانو نشسته بود و داشت سی دی های جلوی ال سی دی رو می گشت.

_ اینا که همه اش واسه زمان صفویه و چنگیزخان!.. تورو خدا اینجا کجاست، فکرکنم وسایل این هتل از اون بنایی که ما می خوام روش کارکنیم تاریخی تر باشه! عسل ریز ریز می خندید و به کامران که با غر و وسواس سی دی هارا نگاه می کرد، خیره شده بود.

_ تو رو خدا ببین، اولین آلبوم آهنگ های کامران هومن و فرزاد فرزین، که واسه تولد دوسالگی تو باهش قر می دادیم اینجاست... صبر کن ببینم یه سوال؟!... چرا کامران هومن دونفرن، اما فرزاد فرزین یه نفر؟!..

_ تو چیکار به آهنگا داری... فیلمارو بگرد.

_ می دونی عسل من همیشه فکر می کردم که کامران و هومن زن و شوهرند... ولی بعدش فهمیدم خواهرن و برادرند!

عسل این بار غش کرد از خنده و همانطور که می خندید، بالش روی کاناپه رو برداشت و به سمت کامران پرتش کرد که محکم خورد به سرش... آه بلندی کشید و با یه فحش عجیب و غریب به گشتن ادامه داد، یه سی دی رو بالا گرفت و گفت: این خوبه؟!

_ چیه؟

_ تایتانیک!



_ نه، عشقی خوشم نمیاد.

_ عزیزم باید واسه فردا شب یه آموزشی ببینی یانه؟! فردا شب جمعه است.

عسل با چشم غره نگاهش کرد که او بالحن تمسخرآمیزی گفت: منظورم آموزش شناکردن تو آبه... قراره فردا شب با بچه ها بریم لب ساحل!.

_ دیگه چه فیلمایی داره؟!.

_ همه چی داره! فیلمای درجه یک و بسیار جدید... تو چی دوست داری؟!.

این بار نتوانست خودش رو نگهدارد و بلند خندید؛ دوباره کامران یه سی دی دیگه بالا گرفت و گفت: این چطوره؟! کینگ کنگ، همون که میمونه با دختره ازدواج می کنه.

_ آره... مثل تو که با من ازدواج کردی!.

کامران نیشش بسته شد و باز پشت به عسل مشغول گشتن شد و درهمان حال گفت: بذار ببینم شنگول منگول و لالایی کودک تو این سی دی ها پیدا می شه واسه تو بذارم تماشا

کنی!.. راستی شیرخشک از شمال آوردی؟!.

_ واسه چی، شیر می خوام؟!.

_ مرده شور اون زبون درازت رو ببرن که مثل نیش مار می مونه ذلیل شده!

عسل غش غش خندید و گفت: بین کی به کی می گه زبون دراز، واسه خودت که دراز تره.

_ نبابا واسه من خیلی ام دراز نیست!.

_ بی تربیت.



بی تربیتم می گم زبونم دراز نیست؟! خیال کردی همه مثل خودت زبون دراز و مفتشن؟!..
واقعاً که ذهنتم خرابه، چه بلایی داره سر جوونای مملکت مون میاد که تو این سن این افکار
پلید رو دارندا!

کامران سه ساعته داری دنبال یه سی می گردیاااا...

نخیر دنبال سی دی خاصی نمی گردم، هرچی به تورم خورد همونو می دارم.

فیلم ترسناک چی داره؟!!

می خوای شب ادراری بگیری؟! ولش کن بذار یه فیلم دیگه پیداکنم.

گم شو... یه فیلم بذار که خنده دار باشه یا ترسناک!

خب با این تفاسیر باید عکسای تورو بذاریم ببینیم... هم خنده داره، هم ترسناک!

میشه دو دقیقه جدی باشی؟!!

باشه، بگو

دلم یه ژانر و یه چیز جدید می خواد، یه چیزی که تا حالا تجربه اش نکرده باشم.

خب پیشنهاد من این که بری حموم!.

عسل با چشم غره ای بهش خیره شد که خودش زود خفه شد و دست بر سینه، عسل را تماشا

کرد و او سخنش را ادامه داد.

مثلاً همیشه داریم فیلمای خانوادگی می بینم، یعنی پدربزرگ اجازه تماشای ژانر دیگه ای

بهمون نمی ده و مجبوریم این فیلمارو نگاه کنیم... حالا که پدر بزرگ نیست و نمی تونه جلو

دارم بشه، دوست دارم برای تنوع، فیلم ترسناک ببینم.

آره منم با تنوع موافقم، می خوای اصلاً بیا این بارو بشینیم روی تلوزیون، مبل رو نگاه کنیم!.



_ جدی گفتم.

_ خب با عرض پوزش فراوان باید بگم پدر بزرگ مسئولیت نگهداریت رو سپرده به من! پس وقتی خودش اجازه نمی داده فیلم ترسناک تماشا کنی، منم نمی دارم تماشا کنی.

_ شما غلط می کنی!، مگه من بچه ام؟! بابا من ۲۳ سالمه

_ خودت داری به من می گی بابا! پس یعنی جای بچه ی منی و باید به حرفام گوش بدی..

_ اصلاً من می رم بخوابم... خودت تنهایی فیلم ببین.

با لودگی رویش را گرفت و خواست از جایش بلند شود که صدای کامران درآمد و گفت: باشه فقط همین یه بارو. خندان، با ذوق و اشتیاق دستانش را برهم کوبید و سر جایش صاف نشست. کامران یه سی دی دیگه از انبوه و توده سی دی ها بیرون کشید و با صدایی که سعی داشت

لحنش را ترسناک کند، گفت:

Lsle of cannibalism_

_ فیلم جزیره ی آدم خوارها!؟

Yeah_

_ وایی این عالیه... زود باش بذارش.

Do not know fear?

_ زدی کانال خارجی؟! فارسی حرف بزن حالیم شه چی می گی.

_ می گم مطمئنی که نمی ترسی؟

Yeah, be sure.



کامران قاه قاه خندید... سی دی را از جلد مخصوصش در آورد و توی دی وی کنار تلوزیون گذاشتش... فیلم که پخش شد... از جایش برخاست و به سوی کلید پیریزها رفت و همه ی برقارو خاموش کرد. عسل هراسان، با چشمانی گشاد شده، رو به او پرسید: چیکار داری می کنی؟!

_ یکی از قوانین فیلم ترسناک دیدن، خاموش کردن تمام برقااست. به دنبال حرفش پتوی پشمی ای که بر روی یکی از مبلها تا شده و منظم قرار داشت را برداشت و به سوی عسل پرت کرد و گفت: بیا این وسط فیلم نیاز میشه!.

یه پتوam خودش برداشت و دور خود پیچید و سپس کنار عسل نشست و مشتش را پر از تخمه کرد. فیلم شروع شد... زبان اصلی بود با زیرنویس فارسی... عسل لرزان به صفحه تلوزیون خیره شده بود و تند تند تخمه می شکست... کامران با پوزخند یه نگاه به رفتارهای مضحک عسل و یه نگاه به فیلم انداخت که آدم خوارها داشتن دختر جوانی را تیکه تکیه می کردن و گوشتش را خام خام می خوردن.

_ ترسیدی؟!

عسل جیغ بلندی کشید و زیر پتویش پنهان شد... صدای خنده کامران درآمد... از زیر پتو بیرون آمد و با نگاهی که سعی داشت خود را آرام جلوه دهد به او زل زد و سپس گفت: "نه!"

_ نیازی ام نیست بترسی عزیزم... اینا آدم خوارن، کاری با تو ندارن!

_ آها... پس واسه همینه که تو انقدر آرومی؟!

کامران بهت و حیرت نگاهش کرد و گفت: فیلمت رو نگاه کن! عسل خندان، رویش را از کامران گرفت و به صفحه تلوزیون خیره شد. لحظه به لحظه فیلم هیجانی تر می شد و او رنگ



باخته تر... دیگر مغزش به او فرمان نمی داد، تنها می خواست به جایی امن پنهان ببرد.. همانطور که خودش را زیر پتوی گلبافش فرو برده بود و تنها کله اش بیرون بود، آرام آرام سر خم کرد و سرش را بر روی شونه ی کامران تکیه داد... متوجه کارش نشد و همانطور با ترس و لرز به فیلم خیره شد... کامران که گویی گرمای تنش ذوب کننده شده بود، آب دهانش را قورت داد و با صدایی که با لرزش دستانش همراه شده بود، گفت: اگر می ترسی خاموشش کنم؟!

_ نه، بذار ببینیم... من نمی ترسم، تو که می ترسی منو بهونه نکن!.

از یکدنگی و لجوجی و این غرور بی دلیلش به خنده افتاد. او که از این کار عسل بسیار لذت برده بود، سر کج کرد و لبانش را بر روی فرق سرعسل چسباند، چشمانش را بهم فشرد و برای لحظه ای عطر خوش، موها و گیسوان لخت عسلی اش را تنفس کرد و تمام ریحه اش را از آن عطر پر کرد!... برایش لذت بخش بود... عسل همانطور به تلوزیون نگاه می کرد و حواسش از همه چیز پرت بود، اما کامران تنها به تراشیدگی های چهره ی ظریف عسل از نمای بالا زل زده بود و گویی جز او چیز دیگری را نمی دید. بدون این که پلک بزند خیره به او شده بود... به آن موهای پرپشت و عسلی بلندش که دراین گیردار، شال از سرش افتاده بود و موهایش جلوه گری می کرد. عسل حتی متوجه افتادن شالش هم نشده بود! با صدای جیغ و فریادی که از فیلم شنیده می شد، نگاهش به سوی تلوزیون انحراف یافت و به فیلم که نیمی ازش گذشته بود، خیره شد. دستان عسل یخ یخ بود و تنش چون بید می لرزید.

_ می خوام خاموش کنیم؟!



دوباره جیغ کشید و سریع سرش را از روی شونه ی کامران بلند کرد. قلبش چونان تراکتوری پر سر و صدا، در سینه اش می رقصید!... عصبی، درحالی که دستش را بر روی سینه اش می فشرد، چشمانش را بست و گفت: می میری قبل از حرف زدن یه اشاره ای ندایی چیزی از خودت نشون بدی؟!

_ آخه گفته بودی نمی ترسی.

_ آره... اگه این فیلم منو سخته نده این کارای تو حتماً سخته ام می ده!

_ ببخشید حواسم نبود... می خوام خاموش کنم؟!

_ ای بابا توام مثل زندان بانا هی دو دقیقه یه بار در گوش من بگو... پنج دقیقه تا خاموشی!... سه دقیقه تا خاموشی!... اصلاً مگه پیشنهاد خودت نبود فیلم ببینیم؟! پس بتمرگ فیلمت رو ببین دیگه.

دلا شد و یه مشت پفیلا برداشت و مشغول خوردن شد. کامران با دیدن عکس العمل های عسل که ادای شجاعی داشت، خندید و بازهم بهش زل زد.

_ منم پفیلا می خوام.

_ یه تگون به خودت بده از روی میز بردار!

_ نه!...

_ واه واه... انگار می خواد شق القمر کنه! چه نه ای هم می گه... تورو خدا مهندسا مملکت حال ندارن یه پفیلا دست دراز کنن بردارن، می خوای من بخورم و بذارم دهنتم خودت قورتش بدی یهو فشار به جایی نیاد؟!



کامران غش غش خندید. عسل مشتش را بالا آورد و پفیلاهای زندانی شده در دستش را برای کامران باز کرد و درهمان حال، خودش یک دانه اش را نزدیک دهانش برد و گاز کوچکی ازش گرفت. بازهم صدای کامران درآمد:

_ من اون تیکه ای که خودت داری می خوری رو می خوام!.

عسل با چشمانی فراخ شده، سیخ سرچایش نشست و گفت: این دهنیه منه!

_ آره... من اونو می خوام.

_ همیشه، یکی دیگه بردار بخور.

_ من فقط همون یه دونه رو می خوام.

_ این دهنی رو؟

با علامت سر به او جواب مثبت داد و لبخند زد. نگاه عسل بر روی کامران متمایل شد، شکاک بهش خیره شد و با خنده، آن دانه ی پفیلا را در دهانش انداخت و سریع قورتش داد و با خنده ی بیشتری گفت: من خوردمش!... باید یاد بگیری سهم هیچکس رو توی خوراکی پایمال نکنی، مثل امروز که غدامو دست خورده کردی! کامران با چهره ای ناراحت به او زل زد و گفت: این کارای من نمی تونه جز بی ادبی، واسه ی تو معنای دیگری بده؟

_ چرا.

_ چی؟!.

_ این که تو خیلی حرص می زنی! غش غش خندید و یه پفیلا ی دیگه انداخت تو دهنش و مشغول تماشای ادامه ی فیلم شد. کامران با شنیدن این کلام عسل، قلبش فرو ریخت و ناراحت شد که او منظورش از این کارارو اینگونه برداشت کرده بود!... چند ساعت گذاشت و



ساعت نزدیکای ۱ بعد از نصف شب بود که بالاخره فیلم اتمام یافت. عسل همانطور بدنش، گویی در میان یخ و برف گیر افتاده بود، می لرزید و از جایش تکان نمی خورد... کامران خندان به جسم بی رمق او نگاهی کرد و گفت:

_ برو تلوزیون رو خاموش کن بخوابیم.

_ به من چه... هرکی فیلم گذاشته خودشم بره خاموش کنه!

خندان از جایش برخاست و تلوزیون را خاموش کرد، اتاق را تاریکی مطلق فرا گرفت که کامران با روشن کردن شب خواب کوچکی که کنار میز تلوزیون بود، این ظلمات را شکوند. عسل در خود جمع شده بود و حتی تکانی به خودش نمی داد. کامران به طرف تخت دونفره اتاق رفت و رو تختی اش را کنار زد و خوابید که صدای اعتراض عسل بلند شد.

_ کجا!!!!!!؟

_ می رم بخوابم دیگه!

_ روی تخت؟

_ مگه شماها کجا می خوابید!؟

_ منظورم این که اونجا جای منه، تو بیا روی مبل بخواب.

کامران از جایش بلند شد، یه پتو و بالش برداشت و به سمت عسل رفت. لبخند زنان، پتو و بالش را روی مبل انداخت و گفت: ممنون از پیشنهادات اما من روی تخت راحتتم، تو خودت روی مبل بخواب! غش غش خندید و سرجایش بازگشت و دوباره روی تخت دراز کشید و پتو رو کشید روش.

_ کامران لوس نشو من نمی تونم روی مبل بخوابم.



_ باشه... پس بیا روی تخت پیش من بخواب.

_ مشکل تو همینه آره؟!

_ این تخت دونفره است و کلی جا داره... چرا انقدر لجبازی می کنی؟!

_ من لجباز نیستم، اما دوست ندارم کنار تو بخوابم.

_ خب نخواب

پتو رو روی صورتش کشید و دیگر حرفی نزد. صدای قدم های فردی که به او نزدیک می شد

به گوشش می خورد. بازهم صدای عسل بلند شد، اما این بار بالای سرش ایستاده بود.

_ کامران من می ترسم.

_ از من؟!

_ نه.. از این که روی مبل بخوابم، اون مبل نزدیک به تلویزیون و در اتاق هستش!

_ می ترسی یکی بیاد از در تو؟!

_ اذیتم نکن... تو رو خدا بذار من روی تخت بخوابم که یه گوشه ی دنجه، حداقل خیالم راحت

تره.

کامران غلتی خورد و خودش را طرف دیگر تخت هدایت کرد و برای عسل جا باز کرد و با

خنده، گفت: بیا روی تخت بخواب، اما باید وجود من را تا صبح تحمل کنی... بین ترس و من

یکی رو انتخاب کن!

_ از روی مبل خوابیدن می ترسم، اما از کنار تو خوابیدن بیشتر می ترسم!

کامران غش غش خندید و گفت: همین دو راه رو پیش رو داری... زود یکی رو انتخاب کن که

خوابم میاد می خوام بخوابم... بعدشم تو که گفته بودی از فیلم نترسیدی!



عسل بدون این که حرفی بزند، آه بلندی کشید و پتو و بالشش را روی تخت انداخت و بین خودش و کامران دیواری از پتو ساخت و بر روی تخت ولو شد و قبل از این که فرصت گفتن حرفی را به او بدهد، سریع پتویش را بر روی چشمانش کشید و وانمود کرد که خوابیده است. صدای خنده های کامران به گوشش خورد، اما به روی خود نیاورد و حتی تکانی ام نخورد... کامران که گویی خیالش راحت شده بود و به خواسته اش رسیده بود، بدون آزار و اذیت جایش را صاف کرد و گرفت خوابید.

کلاغ ها تو آسمان ابری هرمزگان پرواز می کنند؛ روی شاخه خشک درخت ها می نشینند و قار قار می کنند. همه چیز خاکستری است؛ سیاهی کلاغ ها رنگ خاکستری ابرها را می شکند. گنجشک ها سرگردان اند. گرسنه اند. هیچ کس در خیابان ها نیست و راه رو های هتل خلوت است. عسل چرخی می زند و دستش را بر روی تشک تخت می کشد، زمانی که متوجه می شود هیچکس روی تخت نیست و تنها خوابیده است؛ به زور لای یکی از چشمانش را باز می کند و به جای خالی کامران زل می زند... نبود... رفته بود... با این که به شدت احساس ضعف می کرد و دهانش بدطعم شده بود، اما بازهم دلش نمی خواست لذت خواب شیرینی را که به سختی برچنگ گرفته بود را به آسانی از کف دهد و از جا برخیزد، با اکراه چرخی زد برای چند لحظه به سقف و در و دیوار اتاق که پرتوهای نور خورشید، پنجره و پرده ی نیمه کشیده شده را می کاویدن و بر روی زمین، لرزان کش می آمدند، خیره شد. تمامی اطلاعات به مغزش بازگشت و با یاد آوری شب قبل، به تندی از جایش برخاست و دوباره به جای خالی کامران زل زد... نبود!.. رخت خوابش چروک و خالی همانطور ریخت و پاش شده بود و



خبر از بیدار شدن کامران را می داد... عسل یه نگاه به خود انداخت... لبخند زد و با خود اندیشید که هراسش نسبت به کامران بسیار بی هوده و بی علت بوده است و مطمئن شد که کامران به قولی که به پدر بزرگش داده بود وفا دار است... یعنی همین که دیشب حتی دستش به عسل نخورد بیانگر همین موضوع است... هرچند اگر می خوردم از لحاظ اخلاقی و قانونی ایرادی نداشت، چرا که عسل همسر او محسوب می شد، اما برای راحتی خود عسل هم که شده بود و این که کنارش احساس امنیت کند، آزادش گذاشت.

همین که از جایش برخاست، با شنیدن صدای خندان فردی که سینی بردست از آشپزخانه به سمتش می آمد، نگاهش به او متمایل شد و با چشمانی گشاد شده سر تا پایش را برانداز کرد.

_ صبح بخیر.

کامران با ظاهری مرتب و تر و تمیز، سینی بزرگی پر از خوارکی و چای بردست گرفته بود و به سمت عسل می آمد، سینی را بر روی زمین گذاشت و خودش هم نشست و با اشاره به عسل گفت: بپر دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه!

_ خودت همه ی اینارو آماده کردی!؟

_ کاری نکردم که!.. توام سال ها تنها در لندن زندگی کنی ناخواسته آشپزی یاد می گیری و با زینت میشی!.. بعدشم اینا که همه حاضری اند... قرمه سبزی هامو نخوردی!.. به به... پر از عطر و بو... قیমে... ته چین مرغ... کشک بادمجون! همه رو بلدم.

_ خوش به حال زنت!



_ از هر انگشتم یه هنر می ریزه... بافتنی... گلدوزی... خیاطی... میوه آرایی!... پسر خوب تو فامیلاتون بود منو بهش قالب کنید... بگو کنترل تلوزیون همه اش دست خودش باشه، تازه آشغالارم خودم می دارم دم در... فقط یکی بیاد منو بگیره!

عسل با خنده از جایش بلند شد و با گفتن: چیزی نخور تا من بیام! به طرف دستشویی اتاق رفت و با زدن چند مشت آب یخ بر روی صورت و چشمان به وضوح پف دار و خوبآلودش، دوباره به اتاق بازگشت و سر سفره نشست. یه تیکه نون کند و همانطور که این دست اون دستش می کرد، به سفره بی نقص صبحانه کامران نگاه کرد که همه چیز بهترین مارک بود، چاقو پنیر رو برداشت و متعجب گفت: این پنیرها رو از کجا آوردی؟!.. هتل که از اینا نمی ده!... کره و پنیرها واسه خودته؟!

_ نخیر رفتم خریدم!.. مگه من "گاوم" که کره و پنیر بدم؟!

عسل خندید و گفت: منظور منم این بود که رفتی خریدی؟!... .گفتم هتل که این چیزارو نمی ده!... مگه ساعت چند از خواب بیدارشدی که وقت کردی بری خرید و بیای و صبحانه آماده کنی؟!

_ همه که مثل تو نیستند تا ظهر بخوابن!... تازه از امشب دیگه نمی دارم بیای روی تخت پیشم بخوابی، شما همون روی کاناپه بخواب لطفاً!

_ واسه چی؟!

_ تا صبح انگار که داشتی خواب همون فیلم دیشبی "جزیره آدم خوارها" رو می دیدی، هی دندون دندونم می کردی و بهم لگد می زدی!... خداییش دو سه باری نزدیک بود بر اثر ترکیدگی پروستات راهی بیمارستان بشم!... آخرش به زور دست و پات رو گرفتم که شروع



کردی صدا های عجیب و غریب از خودت درآوردی!... خلاصه بگم که تا سپیده ی صبح خواب به چشمم نیمد!

عسل خندید و گفت: من معمولاً همینجوری ام، هر فیلمی رو ببینم که خیلی تحت تاثیرم قرار بده، شب خواب می بینم که تو صحنه های اون فیلم هستم!

_ خب فیلم دیشب که صحنه نداشت تو خواب صحنه هاشو ببینی!

_ گم شو... منظورم این که خواب می بینم، یکی از شخصیت های اون فیلمم و کارایی رو که تو فیلم کردن رو تو خواب می کنم.

_ جداً؟! اگر می دونستم همون "تایتانیک" رو دیشب می داشتم ببینی!

عسل چشم غره ای به کامران رفت و قبل از این که حرفی بزند، کامران خودش گفت: آخ ببخشید قرار بود من دیگه بی تربیتی نکنم!.. اما به هر حال از امشب اگه قرار باشه تحت تاثیر هر چیزی که قرار می گیره شب روی بنده پیاده اش کنی!، نمی دارم پیشم بخوابی! و باید بگم " شب آخر" ی بود که کنارم خوابیدی.

_ غلط کردی... من مگه گفتم بیا رو تخت بخواب، می خواستی بری روی مبل بخوابی؟!!

_ دو قورت و نیمتم که باقیه بشر پروا.. باشه بابا می تونی بخوابی... اما اگه بزنی می خوری!

عسل خندید و گفت: کی میری؟

_ وقتی عزرائیل بیاد سراغم!.

_ سرکارو می گم!... کی میری؟

یه نگاه به ساعتش انداخت و در حالی که یک جرعه از چایش را می بلعید، گفت: آها... نیم ساعت دیگه!



__ پس پاشو آماده شو که دیریت نشه.

__ مگه تو نمیای!؟

__ پیام کجا... من که مهندس نیستم، پیام الکی مزاحم کاراتون بشم!؟

__ تو هتل که تنها می مونی، پاشو بیا چه اشکالی داره!؟... همه آدمای اونجا که مهندس

نیستن... کلی ام کارگر افغانی اونجا هست، توام بیا برو پیش اونا وایسا!.

عسل با جیغ و غر غر بسته ی نون را از روی سینی برداشت و به سمت کامران پرتش کرد و

شروع کرد جیغ و دادی راه انداخت که بیا و ببین! کامران هم فقط می خندید و حرفی نمی

زد. نگاهی به ساعتش انداخت. وقت زیادی پیش رو نداشت، سریع از جایش برخاست و به

سوی کمدش دوید. کامران سینی صبحانه ی نیمه خورده شون را به آشپزخانه برد و عسل هم

تند تند لباس هایش را عوض کرد... ناخواسته و بی خبر، بدون این که خود چیزی بداند، دیگر

از تعویض کردن لباس مقابل کامران هراسی نداشت!.. وقتی دیشب کنارش خوابید و وقتی دید

قابل اعتماد است، هراسش فرو ریخت و فروغ امنیت بر جاننش شکفته شد. دیگر حتی مقابلش

شال هم سر نمی کرد!.. سابق، وقتی با کامران در محیطی قرار می گرفت حتماً یک شال و یا

روسی سرش بود، اما امروز با خیالی آسوده و با موهایی باز که تا گودی کمرش را می پوشاند،

مقابلش قدم می زد... کامران شوهر و محرم عسل بود، پس ایرادی برای سرباز راه رفتن مقابلش

نبود؛ اما خود عسل در گذشته این کردار را دوست نداشت تا مبدا کامران چشم و نظری بر

رویش داشته باشد.

سوار بر اتوبوس شدند و راننده به سوی آن مهمانسرای قدیمی حرکت کرد. قسمت آخر اتوبوس

نشسته بودند؛ عسل کنار پنجره و کامران کنار او بود. ناگهان عاطفه با دیدن صندلی خالی کنار



کامران، لبخند زنان به سویش رفت و ناباورانه کنارش نشست که عسل با چشمانی گرد و گشاد شده به او زل زد. عاطفه که خوب متوجه عصبانیت عسل شده بود، بدون این که به روی خود بیاورد، خندید و خطاب به کامران گفت: مهندس؟!... چخبر، از وقتی اومدیم هرمزگان سایه تون سنگین شده؟!

_ نه، اختیار دارید این حرفا چیه.. مشغول کارای پروژه هستیم دیگه.

_ این که درسته، اما خواهشاً تو این فرصت ها وقتی ام برای ماها بذارید که به شوخ طبعی هاتون عادت کردیم!! قبلاً نگاهتون جور دیگه ای بود، اما تازگیا یه جوری نگاه می کنید؟!

_ جداً؟ نگاهم تغییر کرده؟! متوجه نبودم.

_ آخه شما نمی گید شرکت چگونه بدون وجود گرم و صمیمی شما سرپا می مونه؟

_ چوبکاری می کنید؟

_ نه چوبکاری چیه؟! باور بفرمایید تمام حرفام عین حقیقته!... البته حقم دارید، هرچی باشه شما میان تمامی مهندسین شرکت، بیشتر از همه توی این عرصه ها تجربه و مهارت کافی را دارید و مسلماً حقوق و وقت بیشتری ام روی تکمیل پروژه می ذارید... اما خب یه وقتایی رم به ما بدید که از وجودتون بهره ببریم!

عسل با عصبانیت و فکی که در هم قفل شده بود، به عاطفه که در کمال راحتی آن هم مقابل چشمان او هر حرفی را مطرح می کرد، نگاه کرد و به قدری معذب و دلگیر شد که سریع عضلات صورتش منقبض شد و دستانش مشت شدند و لرزیدند. کامران که نفسش در سینه حبس گشته بود، دست برد و دکمه بالای پیراهنش را باز کرد، احساس خفگی می کرد و همچون شمعی که در شعله می سوزد، عرق می ریخت و می لرزید. گویی متوجه حسادت و



عصبانیت عسل شده بود و از طرفی هم نمی توانست باید چه پاسخی به عاطفه بدهد که عسل گر نگیرد. برای یافتن پاسخ صحیحی به قدر چندین سرفه خشک طولانی، مکث کرد و سپس گفت: انشالله این پروژه که با موفقیت پشت سر گذاشته شد، مهمانی پر ضیافتی برپا و فرازنده می کنیم که تمام خستگی های کار و خوش گذرونی هایی که در این مدت از شما دریغ شده ایم جبران شوند. از پاسخ دندان شکنی که داده بود، خنده برلبش نشست و خوش حال شد که توانست جمله ای بیابد که هم دهان عاطفه را ببندد و هم آتش برپا شده در وجود عسل را کاهش دهد.

قبل از این که عاطفه فرصت کند حرف دیگری بزند، اتوبوس در فرعی آن مهمانسرا پیچید و وارد محیط خاکی و درب و داغانش شد. کارگران اتوماتیک وار مشغول به کار بودند و چند نفری آهن های سنگین را به این طرف و آن طرف می کشیدند... آسانسور نصب شده بود و همه چیز آماده ی کارکردن بود... اتوبوس که ایستاد، همگی ریختن بیرون و هرکدام نقشه ای را که خود کشیده بودند، مقابل آن مسجد باز کرده بودند و داشتن ایده می دادند.

_ آقای امیری_ به نظرم حالا که داریم سقفش را می سازیم. دیواره های ساختمان هم یه تغییراتی بدیم... مثلاً سنگای استفاده شده برای ساختن دیواره ها را یکم محکم و زیباتر کنیم.

_ کامبیز_ آقای امیری این یه بنای تاریخی و قدیمی هستش؛ اگر قرار بود توش تغییراتی داده باشه هر معماری از عهده اش برمی آمد. برای این، این پروژه رو به شرکت ما دادند که بتوانیم بدون کوچکترین تغییر و با لطافت خاصی این بنا را بازسازی کنیم که ظاهر باستانی اش از بین نره.



عاطفه _ با کامبیزخان موافقم! ما باید نوع و جنس سنگی که سابق بر روی این مسجد به کار رفته بود را ارزیابی کنیم و از همان جنس رویش به کار ببریم که کسی متوجه ی بازسازی شدنش نشه.

کامران _ خب اگر همان سنگ را بذاریم بازم بعد از چند سال احتمال ریزش دوباره سقفش است!.. باید از سنگ پر قدمت و محکم تری استفاده کنیم که عمری باشه.

آقای حسینی _ آقای کامیابیان درست میگن... از سنگ محکم تری استفاده می کنیم تا بنا، استحکام بیشتری بگیره.

عاطفه _ طاق ها در تاریخ معماری مسجد سازی با دو ریخت کلی چغد(قوس) تیزدار و مازه دار وجود داشته اند. در دوران ایران باستان به خصوص زمان صفویه، برای ساختن سقف و گنبد های مساجد از خشت خام با کمی کاه گل یا آجر و سنگ استفاده می کردن و در سرتاسر ایران اسلامی خودنمایی می کردند.

آقای حسینی _ ماهم همین کارا رو می کنیم چون باید سقف بنا همچون بدنه اش کهن و قدیمی به دید مردم بیاد. فقط جهت اطمئنان واسه ی این که دیگه بر اثر سیل و زمین لرزه آسیبی نبینه... یکی استحکام سنگ ها و آجرها رو بیشتر می کنیم.

کامران _ بهتره بریم از نمای بالا ریختگی سقف رو ببینیم تا بهتر بتونیم نظر بدیم.

به دنبال حرفش همه به سوی آسانسور آهنی که بنارا بالا و پایین می رفت به راه افتادن و سوار شدن. غسل هم آن جا دوری زد و شروع کرد اتاقک های مهمانسرا را که بسیار خاکی و گرد و غباری بود را دید زد.. مشخص بود سالهاست که کسی اینجا نیامده است.



طرفای ظهر بود که کار مهندسین در آن مهمانسرای سرد و سوت و کور تمام شد و با گرفتن چندین عکس از نماهای مختلف و زوایای آن مسجد، سوار بر اتوبوس به سوی شرکت بازگشتند... زمانی که رسیدند شرکت، موقعه صرف نهار بود و بدون این که به اتاقشان بروند، همگی خسته وارد سالن غذا خوری شدند.

کامران و عسل گوشه ی دنجی از سالن بر سر میز شیشه ای دو نفره ی گردی نشستند و کامران رفت غذاها را بگیرد... چند دقیقه ای نکشیده بود که دو پرس غذا بر دست بازگشت و غذای عسل را مقابلش گذاشت و سپس با خنده بر روی صندلی رو به رویش نشست و غذای خودشو باز کرد. همین که نشست، عسل گفت: اگر چشمت غذای منو گرفته تا بازش نکردم عوض کنیم که خدایی نکرده اتفاقات دیروز دوباره رخ ندهد!

کامران خنده ای سر داد.. رویش را با لودگی برگرداند و گفت: نمی خوام گدا غذات ارزونی خودت!

در ظرف غذا رو که باز کرد... خنده بر لبش نقش گرفت... نهار امروز فسنجون بود... غذای محبوب عسل!... چشمانش را بست و عطر فسنجون داغی را که بخار ازش بلند می شد و جلوی چهره ی او را مه می گرفت و سپس کم کم از مقابل چشمانش محو می شدند را نفس کشید.

قاشقش را پر از برنج و خورشت کرد و یکمی از آن را مزه مزه کرد... سریع لبخندش خشکید و ابروانش درهم گره خورد... طعم بدی داشت... با چشیدن این طعم، دلش برای فسنجون های فرخنده و ثریا خانوم پر پر کرد... آخ که هیچی برایش مثل غذاهای خانگی که تو عمارت سرو می شد نبود... به اجبار چند تا قاشق دیگه ام خورد...

_ من و تو کی از هم جدا می شیم!؟



عسل هراسان به کامران نگاه کرد... قلبش لرزید و مالمال از غم شد... مثل این که برای جدا شدن از عسل خیلی عجله داشت و گویی به اجبار دارد تحملش می کند... با این که ذهنش ناراحت بود و فکش به وضوح می لرزید، اما برای این که به او بفهماند این جمله به هیچ وجه برایش اهمیتی نداشته، یک قاشق دیگر از غذایش را در کمال آرامش خورد و با لحن عادی گفت: عجله داری؟!

_ نه.. فقط می خوام تکلیفم مشخص بشه.

_ نگران نباش، چند ماه دیگه از هم جدا می شیم. فعلاً نمی تونیم طلاق بگیریم چون برخلاف انتظار قبلی هر دومون کارمند یه شرکت از آب در آمدیم و از اون بدتر وانمود کردیم که زن و شوهریم!... پس همیشه وسط راه طلاق بگیریم چون ممکنه لو بریم و بعد از طلاق چون من منشی تو توشرکتتم، دیگه نمی تونم پیام سرکارم!... منم که نمی خوام کارکردن تو شرکت آقای حسینی رو تا ابد ادامه بدم و تنها واسه چند ماه حاضر به این کار شدم تا بتوانم به آدمای اطرافم حالی کنم بزرگ شدم و نیازی به درد و دل و عبرت گرفتن از زندگیشون نیست... چند ماه دیگه که مدرسه و دانشگاه باز میشه و می تونم دوباره درس رو ادامه بدم، یه روز هر دو مون از شرکت می زنیم بیرون و همونطور که بی سر و صدا عقد کریم... طلاق می گیریم!.. بعدش من برمی گردم به درس و دانشگاهم، توهم کارت رو تو همون شرکت ادامه بده.

_ پس زمان مشخصی نمی گی؟!

_ پنج ماه دیگه دانشگاهم شروع میشه... می رم اون ترمی که حذف کردم رو از اول می خونم!... همون موقعه ام طلاق می گیریم که من بتونم شرکت رو ترک کنم و برگردم سر درس... پنج ماه دیگه پنجشنبه شب دومین هفته ی ماه "شب آخر" ازدواج صوری من و تو می شه.



_ هدف تو از این سرکار رفتن ۶ ماه چی بود؟!_

_ دلایلم شخصی هستش و نمی تونم چیزی ازش بگم.

سر به زیر انداخت و برای این که راه سوال دیگری را به کامران ندهد، مشغول خوردن غذایش شد... نمی توانست بگوید هدفم این بود که برم سرکار تا به چشم تو پیام و حالت بشه بچه نیستم!.. چون این طوری تمامی زحماتش به باد می رفت.

پس از خوردن ناهار آن روزشان، مهندسین تمامی در اتاق آقای حسینی گرد آمدند و برای ساختن آن بنا نظرات و ایده های خود را گفتن تا بهترین نقشه رو بر روی کار پیاده کنند... عسل هم همانطور که خسته و شوریده حال از راه پله ها بالا می رفت، به این فکر می کرد که تا شب کلی مانده است و حتماً حوصله اش در اتاق سر می رود؛ وارد اتاقش شد و کمی دیگر از حجم کتاب باقی مانده اش را مطالعه کرد و سپس با خستگی، در کتاب را بست و شماره ی پدربزرگش را گرفت. چند تا بوق خورد که صدای آقای تهرانی در تلفن پیچید.

_ الو؟ عسل دخترم، تویی؟!_

عسل با شنیدن طنین صدای پدربزرگش، انگار که بغضش گرفته باشد و دلش برای صدایش تنگ شده باشد، آب دهانش را قورت داد تا از فرط بغض صدایش نلرزد و سپس گفت: باباجونم... آره عسلم، دلم براتون تنگ شده بود زنگ زدم صداتونو بشنوم. آقای تهرانی لبخندی زد و گفت: قوربون اون دل کوچیکت برم که طاقت دوری رو نداره!... منم دلم تنگ شده بود... امروز صبح زنگ زدم به کامران خواستم با تو صحبت کنم که گفت هنوز بیدارنشدی... نمی دونی چقدر بدون تو عمارت سوت و کور شده!.

_ الان دارید ازم تعریف می کنید یا که منظورتون اینه من خیلی آتیش می سوزونم؟!_



آقای تهرانی غش غش خندید و گفت: هردو... حالا خودت کجایی؟! هوا اونجا خوبه؟ سخت نیست؟! چیزی می خوری؟

_ منم خوبم تو اتاقمم... آره هوام بدنیت شرحیه دیگه!.. معلومه که می خورم مگه بچه ام که انقدر نگرانید.

_ آخه چیکار کنم دلم طاقت نمیاره.

_ الهی دورتون بگردم که انقدر ماهید... ترلان دم دسته گوشه رو بدید بهش؟

_ نه ترلان از صبح که بیدار شده شال و کلاه کرده رفته تو بازار و هنوزم ازش خبری نیست! عسل که خوب می دانست ترلان کجا رفته و هدفش از این بازار رفتنا چیست!.. خندید و گفت: نگران نباشید انشالله آدم میشه!

_ این طوری نگو دختر بیچاره رو... اونم تو خونه حوصله اش سر می ره دیگه، فقط همین خرید کردن دل گرمش می کنه... بگو انشالا یه کار درست و حسابی پیدا کنه سرگرم بشه.

_ خیالتون راحت اون الان با چیز دیگه ای سرگرمه!

هرچند منظور عسل از این سخنش "بردیا" راننده ی عمارت بود، اما آقای تهرانی که داستان دلدادگی و دلبستگی ترلان و بردیا را نمی دانست، با مکشی گفت: منم گفتم که، می ره بازار خرید کنه که سرگرم باشه!

عسل که از این ساده لویی پدر بزرگش خنده اش گرفت بود، درحالی که به سختی خنده اش را قورت می داد گفت: مزاحمتون نمی شم، زنگ زدم صداتونو بشنوم... به همه سلام برسونید، قطع می کنم.

_ باشه دخترم... توام به کامران سلام برسون.. خداحافظ.



همین که تماس قطع شد و خواست گوشی اش را روی میز بگذارد، صدای زنگ موبایلش درآمد و با دیدن شماره ی "دلسا" که روی صفحه ی گوشی مدام خاموش و روشن می شد، خندید و خوشحال تلفنش را جواب داد.

_ سلام عزیزم؟!

_ سلام خانوم.. شرمنده ام مثل این که اشتباه زنگ زدم خواستم شماره دوستم را بگیرم، معذرت می خوام.. خدانگهدار!

_ قطع نکن ابله درست گرفتی، عسلم!

_ وا عسل تویی؟! ببخشید اولش که با ادب حرف زدی نشناختمت، خیال کردم خط رو خط شده!

عسل غش غش شروع کرد به خندیدن و با شنیدن صدای دلسا که بیشتر از همه در زندگی دوستش داشت، و این که بازهم شروع کرده بود سربه سرش گذاشتن، تمامی غم ها و مشکلاتش را از خاطر برد و تنها خنده مهر لبش شده بود.

_ حقته با فحش و کنایه جواب تلفناتو داد.

_ گور بابای من!... خودت چیکار می کنی؟! خوش می گذره؟

_ هی بعد نیست... واسه تفریح که نیمدیم خوش بگذرونیم اومدیم، کارکنیم دیگه.

_ همون وقتی داری باهاش کار می کنی رو می گم دیگه! اون موقعه ها خوش می گذره!...

_ بی تربیت.

_ گم شو توام... منظورم وقتایی هستش که سر پروژه اید.

_ آره جون عمه ات، من نمی دونم تو چه آدم کج خیالی هستی.



دلسا کمی خندید و سپس گویی چیزی به خاطر آورده بود، حیران پرسید: با عاطفه چیکار می کنی؟!.. اصلاً از اون دختره ی از خود راضی خوشم نمیاد با اون دماغ عملیش!.

_ زیاد دور و بر کامران می پلکه، اما واسه ام مهم نیست.. فراموش نکن منو کامران می خوایم ازهم جداشیم پس بذار هرکی می خواد بهش برسه.

_ احمق نشو! لقمه به اون چرب و چیلی دستت داری هی ام حرف جدایی رو می زنی؟! بعدشم عاطفه اصلاً به کامران نمیاد.

_ قرار ما از اولش جدایی بود... حالا عاطفه نه هرکی رو خواست بگیره به من اصلاً مربوط نیست.

_ بگو بیاد منو بگیره!

_ چی گفتی؟!.

_ گفتم بگو بیاد خود تو رو بگیره بهتر از تو گیرش نمیاد!

ریز ریز خندید و گفت: زهرمار... شنیدیم چی گفتی!.

_ الووو؟ عسل؟!.. صدات خوب نمیاد، آنتن گوشیت بده... کجایی؟!.

عسل ریز ریز خندید، فهمید که دلسا می خواد یه جووری بحث رو عوض کنه! مکثی کرد و سپس گفت:

_ من "تو اتاق" هستم دیگه!

_ یعنی چی من "رو الاغ" هستم دیگه!.. رفتی کارکنی یا سواری یاد بگیری؟!.. صبر کن ببینم،

نکنه روی کامران نشستنی پیتی کو پیتی کو می کنی؟!.. غش کرده بود خودش از خنده



_ گم شو.. خوب خودتو زدی به کوچه ی علی چپ!.. خیال کردی من نمی فهمم می خوام بحث رو عوض کنی!

_ چه بحثی رو عوض کنم؟! شوهرت کجاست؟!

_ با آقای حسینی و تمامی مهندس ها رفتند "تو سالن" نشستند!

_ با آقای حسینی و تمامی مهندس ها رفتند "رو بالن" نشستند! این چرت و پرتا چیه می گی؟!

_ دلسا می زخم تو سرتا... برای لحظه ای شک کرد که نکنه واقعاً گوشیش آنتن نمی ده و صدایش خش دار رد و بدل می شه... از جایش بلند شد و یکم این ور اون ور رفت.

_ حالا خوبه؟!

_ چی خوبه؟!

_ صدام؟

_ نمی دوم یه دهن بخون بینم... "تنگ غروب" رو بخون!.

_ گم شو.. از اولشم می دونستم داری چرت و پرت می گی... توام که اصلاً آدم نشو!... قطع می کنم، سلام به آقا شهاب برسون.

_ نمی تونم بهش سلام برسونم... آخه رفته دستویی!

_ خب وقتی اومد بیرون برسون، راستی یادم رفت بپرسم چخبرا... آقا شهاب چیکار می کنن؟!

_ دستشویی می کنن!

عسل این بار نتوانست خودش را نگه دارد و غش غش شروع کرد به خندیدن... همانطور که می خندید با جیغ و داد گفت: یعنی تو آدم بشو نیستی که نیستی... به نظرم برو دلک بشو دلسا،



تو این کار خیلی مهارت داری!.. آخه می نمی فهمم الان وقت شوخی کردنه؟ بازهم شروع کرد به خندیدن.

دلسا که خودش به هیچ عنوان نمی خندید، لب واچید و با لحن عجیبی گفت: منم نمی فهمم بابا بزرگت به این آقای... ترلان به این با حالی... کامران به این جیگری!... بابا مامان خدا بیمارتم به این مهربونی... تو به کی رفته انقدر گند دماغ و نجسب و گوشت تلخ و بد اخلاق شدی؟! حتماً مامانت اون روز یه چیزی خورده بوده بهش نساخته!.

_ بی تربیت این حرفا چیه می زنی خجالت بکش، مگه نمی بینی مردم دارند داستانمون رو می خونن که هر حرفی رو می زنی!.. تمامی سنین دارند این داستان رو مطالعه می کنن پس وارد جزئیات نشو!.. مکشی کرد و گفت: مامانم منو به دنیا نیاورد که!، لک لک ها من رو واسه شون آوردن!

_ وای... بابای خدا بیمارم توام اصلاً حال و وضع خوشی نداره ها... مامان به این خوشگلیت رو ول کرده رفته با لک لکا؟!...
عسل ریسه رفتش از خنده.

_ دلسا زشته همه دارند این داستان رو می خونن انقدر بی ادبی نکن!

_ وایسا بینم من گفتم تو چرا انقدر عجیبی، پس یه رگت از "جوجه اردک زشت" بوده!... خبر مرگت بیاد به این نویسنده بگو یه دو دقیقه قلم بی صاحبشو بذاره زمین انقدر همه چیز رو نویسه من دو کلام حرف دارم باتو...



_ باشه بذار حالا بهش می گم... لطفاً آگه می شه یه دو دقیقه ای قلمتون رو روی میز بذارید که من بینم این دلسا چی می خواد بگه و انقدر لحظه به لحظه ی زندگیمون رو یاداشت برداری نکنید.

_ گذاشتش؟

_ چیو؟!

_ دستشو روی کله اش! خب قلمش رو روی میز دیگه.

_ آره خیال راحت بپرس سوالت رو که مردم منتظر ادامه ی ماجران.

تمام روز را در همان اتاق نشسته بود و در این فرصت به دست آمده با تلفن صحبت می کرد و حال و احوال عزیزانش را جویا می شد. پس از قطع کردن تماسش با دلسا، یه زنگ به ترلان زد و بعد از کمی احوال پرسی، یه کم دعواش کرد که انقدر با بردیا بیرون نره و پدربزرگ را تو این وضعی که به سختی دوری غسل را تحمل می کرد تنها نگذارد و اضطرابش با دوری خودش، بیشتر نکند.

زمان صرف شام که رسید، کامران بالاخره به اتاق برگشت و در حالی که از فرط خستگی، نفسش به شمار افتاده بود، خودش را بر روی تخت رها کرد و چشمانش را آرام بست. غسل همانطور که لباسانش را تعویض کرده بود و داشت برای رفتن به سالن غذاخوری آماده می شد، بالای سر کامران ایستاد و خندان تماشایش کرد... چهره اش همچون کودکی که پس از سال ها دوری، حال خانه اش را پیدا کرده بود، ذوق زده و آرام بر روی تخت خوابیده بود... آرام صدایش زد.



_ کامران؟!... پاشو بریم پایین، وقت شام هستش.

_ من شام نمی خوام عسل اشتها ندارم، بذار بخوابم

_ همیشه.. از بعد از ناهار چیزی نخوردی و یه سره داری کار می کنی... پاشو دوتا دلومه بزاری
دهنت اشتها باز میشه.

_ آخه گشنه نیستم.

_ چون شکمت خالیه فکر می کنی... یه کم بوی غذا که بهت بره گشنه می شی... پاشو دیگه.
کامران که از حرف های عسل قدری احساس گشنه گی کرده بود، با اکراه از جایش برخاست و
با دیدن عسل که حسابی به خودش رسیده بود و حال رو به آینه ی میز توالت اتاق ایستاده بود
و داشت قسمتی از موهای عسلی اش را، از شالش کج بر روی صورتش می گذاشت. به سمتش
رفت و بدون حرفی مقابلش ایستاد، دست برد و موهای بیرون ریخته ی عسل را زیر شالش
پنهان کرد. با این حرکتش عسل حیران تماشایش کرد.

_ خوشم نمیاد این طوری بری بیرون.

برای لحظه ای لبخند بر لبان عسل نقش بست و با خود اندیشید که این "غیرت" کامران
حتماً نشان از علاقه ای سفت و محکم است، والا بی حجابی یک همسر صوری نباید واسه اش
اهمیتی داشته باشد... با این فکر خنده اش غلیظ تر شد و خود، رو به آینه ی اتاق برگشت و
شالش را سفت تر کرد تا حتی ریشه ی موهایش هم مشخص نباشند.

_ امید وارم از دستم ناراحت نشی.

با این حرفش، عسل بی اختیار به او سرنظر انداخت و گفت: نه.. خوش حالم می شم.



... جداً؟... متعجب شدم، اما بازم ممنون که به حرفم گوش کردی، آخه موقع اومدن به اینجا پدربزرگ کلی سفارش کرد که مراقبت باشم و تو را به دست من امانت سپرد.

به دنبال حرفش بدون این که منتظر سخن و عکس العملی از جانب عسل بماند، مسیرش را کج کرد و از اتاق خارج شد. همین که در اتاق بسته شد، عسل با چشمانی به وضوح عزا دار و ناراحت، بر روی مبل کنارش ولو شد و گریه اش گرفت که چه بی هووده و پوچ، رویا بافی کرده بود!... خیال می کرد واسه ی کامران ارزش دارد... خیال می کرد این غیرت و تعصب بیانگر یک عشق و علاقه است... چه خیالاتی که برای خود و کامران نداشت.. اما حال واقعیت نشان می داد این سخن کامران تنها نشان امانتداری اوست و برای این که عسل را در این مدت دوری، از آقای تهرانی به سرپرستی پذیرفته بود، بر رویش احساس غیرت و مالکیت می کرد... والا هیچ علاقه ای میان آن ها وجود نداشت... حداقل علاقه ای که کامران نسبت به عسل داشته باشد.

منتظر، در حالی که نگاهش به نقطه ای بر زمین خیره مانده بود، با نوک انگشتانش بر روی میز ضرب می گرفت و انتظار آمدن کامران را که برای دریافت غذاها به آشپزخانه سالن غذا خوری رفته بود، می کشید... وقتی به یاد حرفای کامران می افتاد که انقدر به او بی توجه است و حتی مراقبت کردنش هم از روی این است که قولی به آقای تهرانی داده است، از خودش بابت اون همه اضطراب و خوش حالی و بشاشی، متنفر می شد... وقتایی هم که این رفتارها و حرفای کامران را به پای خودخواهی او می گذاشت، حسی درونش می گفت که باید به او حق دهد... هرچی باشد قرار آن ها از اول، ازدواجی صوری و اجباری تا مدتی موقت بود... پس نباید انتظار



عشق و علاقه را از کامران داشته باشد و بخواهد همانند دیگر زوج های تازه عروس شده، غزل ها و جملات عاشقانه برای هم بخوانند.

با بلند شدن صدای تلفنش، نگاهش از روی زمین کنده شد و به سوی موبایلش که لرزان بر روی میز تکان می خورد، انحراف یافت. با دیدن اسم دلسا، خنده رو گوشی را جواب داد و انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش باهم صحبت کرده بودند، مشتاق و ذوق زده با لحنی که بسیار گرم و صمیمی بود و این گرمی سریعاً سردی غم و اندوه در افکارش را از بین برده بود، گفت:

_ الو، تمساح؟!

_ آفرین دوباره شدی همون عسل قبلی... هر بار که این طوری تلفن رو جواب می دیدی می فهمم خود چلغوزتی!

عسل خندید و گفت: «دیگه خلاق هرچه لایق عزیزم!... کاری داشتی زنگ زدی؟!»

_ آره، امشب فامیلا شوهرمو واسه شام دعوت کرده ام، دارم غذا می پزم و چند تا سؤال ازت دارم.

_ اولاً چه لارج!... حالا سؤالت چیه؟! طرز پخت یه غذا رو می خوام بپرسی؟!

_ نه پس می خوام بپرسم چجوری مرگ موش بریزم تو غذای خواهر شوهرم، بخوره و نفهمه! عسل غش کرده بود از خنده و خود دلسا اصلاً نمی خندید. یکمی که پشت تلفن خندید با اخطار دلسا صدای خنده اش قطع شد و پس از چند لحظه گفت:

_ من که آشپزی بلد نیستم زنگ بزنی عمارت از ثریا خانوم هرچی می خوام بپرس... حالا ببینم چیا درست کردی؟!



_ برنج مرغ... لازانیا... خورش قرمه سبزی... لوبیا پلو با ژله... می خوام فسنجونم درست کنم اما

بلد نیستم. زنگ می زنم از همون ثریا خانوم می پرسم تو که به هیچ دردی نمی خوری!

_ اووووووو چخبرته؟! این همه غذا درست کردی، مگه فامیلا آقا شهاب گوریل انگوری هستند؟!!

_ بذار هرچی زنیت دارم رو به مادرشوهرم نشون بدم که انقدر پشت سرم زر زر نکنه!.

_ خجالت بکش مادرشوهرته ها!!!!... بعدشم چند جور غذا کافیه، این همه می مونه اصراف

میشه.

_ نمی مونه نترس، خودم "همه رو" می خورم!

عسل برای این که سر به سر دلسا بگذارد و مثل امروز ظهر که دلسا او را اذیت کرده بود و الکی

وانمود می کرد گوشیش آنتن نمی ده و صدا بد می ره و میاد، او را سرکار بگذارد، نقشه ای

کشید و لبخندی زد و سپس گفت:

_ الو اینجا آنتن ندارم... چی گفتی؟!.. خودت "عمه ام رو" می خوری؟!!

دلسا که متوجه غرض عسل شده بود، درکمال زرنگی پاسخ داد:

_ نخیر خودم "پسرعمه ات رو" می خورم!

جفتشون غش کردن از خنده که عسل با جیغ جیغ گفت: کوفت بخوری که شرم و حیا رو

قورت دادی یه آبم روش.

_ اینارو بی خیال... کامران خان چیکار می کنه؟!.. اصلاً کجاهست؟

_ یکم پیش از سازمان حفاظت از محیط زیست اومدن و دست بسته بردنش!

_ چی؟!!



_ چيو كوفت... كجا مي خواستي باشه؟! يا سركاره يا خواب... الانم كه اومديم شام بخوريم رفته غذاها رو بگيره.

_ الان داري مي خوري؟!

_ چيو؟!

_ استغفرالله!... خب شامتو ديگه.

عسل كمی خندید و گفت: نه... كامران رفته بگيره، هنوز نيمده.

_ پس وقتی اومد آروم آروم بخور نپره به گلوت!

_ گم شو بي تربيت.

_ بي تربيت تويي كه انقدر حواست پرته!... منظور من اين كه غذا تو آروم بخور نپره به گلوت، اون وقت تو به كجاها فكر مي كني.

_ برو فسنجونتو بپزد كه آلاناست فامیلا شوهرت در خونه رو بزني.

_ نبابا اين دیر میان، آخه برادر شوهرم دیر وقت از كارش برمی گرده، اونا هم وایمیستند تا همه

باهم بیان... نهایت اومدنم بقیه غذاها آماده است می دم فعلا ببندن به خيكشون صداشون در

نیاد تا فسنجونم درست بشه... بخدا از ظهر كه تلفن رو قطع كردم رو پام.. با اين شكم حامله،

بشور و بساب.

_ شوهرداری همینه ديگه...

_ غلط كردی شوهر داری همینه!... كامران با تو اين كارارو می كنه يا كه خودش آماده می كنه

می ده دستت بخوری؟!...

_ دلسا خیلی بی شور شدیااااا...



_____ «!!!!!!» منظورم صبحانه و ناهارته دیگه... خودت گفتی ناهار و شام رو کامران می ره می گیره.. تازه امروز صبحم که اون صبحانه آماده کرده بود.

_____ از دواج ما فرق داره، ما که واقعاً زن و شوهر نیستیم... ما فعلاً فقط هم اتاقی های هم دیگه هستیم، واسه ی همین کارارو تقسیم می کنیم.

_____ نکبت دیگه می خوام چیکارت کنه شوهرت محسوب بشه... همخونه که هستید... همکار که هستید... هم بسترم که شدید... اسم تونم که تو شناسنامه ی همه... والا فکر کنم دور روز دیگه ام یه دوجین بچه بیاری بگی... ما فقط پدر و مادر این بچه ها هستیم، هنوز واقعاً زن و شوهر نیستیم!.

_____ عسل غش کرده بود از خنده، دستش را بر روی دهانش گذاشت و صدای طنین خنده اش را با فشار دستش خفه کرد... با دیدن کامران که از دور دست، درحالی که دو ظرف غذا را به سختی نگهداشته بود، به او نزدیک می شد.. لحنش تند شد و با عجله گفت: « دلسا، کامران داره میاد باید قطع کنم.»

_____ باشه برو غذاتو بخور منم زنگ می زنم عمارت از ثریا خانوم می پرسم.

_____ عسل دهانش را به گوشی چسباند و زمزمه وار گفت: « به ثریا خانوم سلام منو برسون و بگو خیلی دوستش دارم.»

_____ بدون این که منتظر حرفی از جانب دلسا بماند، گوشی اش را قطع کرد و روی میز گذاشت که همان موقع کامران برسر میز رسید. غذای عسل را مقابلش گذاشت و غذای خودش را رو به روی او.. نشست و با کنجکاوی پرسید:

_____ با کی صحبت می کردی!؟



عسل مدهوش و مات و مبهوت او را نگاه کرد و گفت: اینم چون به پدر بزرگ قول دادی مراقبم باشی، داری می پرسی؟!.. مگه نه؟!

کامران شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت: نه.. فقط کنجکاو شدم، اگر دوست نداری نگو. قاشق و چنگالش را برداشت و بی خیال مشغول خوردن غذایش شد که عسل صدایش در آمد و با گفتن: « دلسا بود.» سر به زیر انداخت و بدون این که به صورت کامران نگاهی بی اندازد مشغول خوردن غذایش شد و تا اتمام غذا، نگاه از زمین بلند نکرد و با این که سنگینی نگاه های معنا دار کامران را بر روی خود احساس می کرد، اما بازهم با خودش کلنجار رفت تا مبادا نگاهی را به نگاه او بدوزد... حداقل با این کار می خواست جبران تمام بی توجهی ها و بی خیال بودنای کامران را نسبت به خود، بکند.

پس از خوردن شام آن شب که مدتی طول کشید، طبق قرار قبلی که کامران با مهندس ها گذشته بودند و برنامه ریزی کرده بودند که پس از صرف شام امشب همگی به ساحل بروند، به اتاق هایشان بازگشتن و برای حرکت به سوی ساحل آماده شدند. چند دقیقه ای کشید که همگی در لابی هتل گرد آمدند و کامبیز که از همه بشاش تر بود، گفت: « آقای حسینی همانطور که می بینید دیر وقت است و راننده ها خوابیدن.. می خواید شما سوئیچ ون را از راننده ی هتل بگیرید ما خودمون به دریا برویم.» آقای حسینی که از این حرف کامبیز بسیار استقبال کرده بود، سوئیچ ون هتل را گرفت و به سوی او انداخت. کامبیز کلید را در میان هوا قاپید و گفت: « بنده خودم راننده گی می کنم... بفرمایید سوار شید.» و به دنبال حرفش همگی به سوی ون مقابل درب هتل راهی شدند. در ماشین را باز کرد و با حالت خنده داری مقابل هرکس که سوار می شد تا کمر به رکوع می رفت و با ریز ریز خنده می گفت: «خوش



آمدید!« عسل واقعاً مانده بود که چه بگوید و چون حرفی به ذهنش نرسید، بی اختیار دستش را در جیب مانتویش فرو برد و به سوی درب ماشین رفت و قبل از این که سوار بشه، کامبیز به او گفت: « فقط لبخند یادتون نره!». عسل به جای خنده، چشم غره ای تحویلش داد و کنار کامران در قسمت عقب جای گرفت. کامبیز بدون معطلی ماشین را روشن کرد و با ویراژی به سرعت سبقت گرفت.

_ آهان! حال کردم به این می گن یه تفریح و استراحت واقعی. "یوهو" و "صدای" جیغ لاستیک ها و صدای دست زدن های پی در پی عطفه و طنناز، با گفتن تندتر، تندتر او را به سرعت گرفتن تشویق می کرد. عسل که دستش را محکم به بدنه ماشین گرفته بود، صدای کامران را شنید که به نجوا در گوشش گفت: « خدا عاقبتمون رو به خیر کند با این دیوونه ها!». از حرف او لبخند بر لبش نشست و همزمان صدای مهیبی که با ناگه همه جا را نور باران کرد نگاهش را به سوی آسمان کشید. از تأثیر آن همه نور رنگارنگ لبخندش غلیظ تر شد... _
به! عجب شبیه امشب! "یوهو".

_ مثل این که رسیدیم.

_ به این زودی؟

کامبیز در حالی که برای بهتر دیدن چشمانش را تنگ کرده بود، گفت: آره! عجب آتیشی ام برپاست و با سرعتی سرسام آور به سوی ساحل پیش راند. عسل که از دور نگاهش میان آن همه ازدحام و غوغا، گم شده بود، از تأثیر توقف میخکوبی کامبیز به شدت به جلو پرتاب شد، اما کامبیز بی اهمیت به این موضوع با گفتن خانوما و آقایون بفرمایید، زودتر از بقیه با یک جهش از ماشین بیرون پرید و در حالی که با شعف اطراف را از نظر می گذراند، با هیجان



دوباره گفت: « اُهو! ببین چه خبره!» همگی از ون پیاده شدند و به گوشه و کنار ساحل که خانواده ها نشسته بودند و چند زوج جوان پراکنده دست بر دست هم قدم می زدند، نظر انداختن. عسل برای این که خود را از حرف زدن با جمع معاف کند، نگاهش را به اطراف مشغول نشان داد. نور آتش بزرگی که شعله هایش بی قرارانه طنز می کرد، نگاهش را به سوی خود کشید. از تأثیر آن همه نور که صفحه سیاه آسمان را چراغانی کرده بود و شادی آدم هایی که بی وقفه با شادی وصف ناپذیری یکی پس از دیگری از روی آتش می پریدن و با هلهله ی ضبط اتومبیل هایشان، حرکت های عجیب و غریبی از خود نشان می دادند و قهقهه زنان می رقصیدن و خنده پر طنینشان ساحل را رونق بخشیده بود، او نیز دگرگون شد. برای لحظه ای احساس بی غمی کرد و خود را در شادی آنها شریک دانست. وقتی مهندس امیری به کمک آقای حسینی وسایل را از قسمت عقب ون بیرون آوردند و با کامل شدن جمعشان، به پیشنهاد آقای امیری و به سردمداری کامبیز بی معطلی به سمت ساحل شتافتند. دور تا دور ساحل پر بود از کپه های آتش و جمعی که دور آن را گرفته بودند. کامبیز اولین کسی بود که به اطراف ساحل شتافت و شروع به جمع کردن چوب های خشکی که بر زیر کوه هایی از جنس شن و ماسه خفه گشته بودند، شد. به جمعشان بازگشت و با استفاده از چوب ها و فندک نقره ی آقای حسینی، آتشی برپا کردند و سپس دور تا دور آن نشستند. به پیشنهاد عاطفه مشغول به یک بازی شدند تا زمان با خنده و سرخوشی بگذرد. بطری نیمه خالی آب را بر روی سنگی که سطح صافی داشت و در مرکز دایره تشکیل شده ی آن ها قرار داشت، گذاشتند و تصمیم گرفتند با بازی " حقیقت یا عمل " خود را سرگرم کنند. عاطفه که با ذوق و هیجان کف دستانش را برهم می کوبید، خندید و بطری را گرفت و گفت: « آماده اید؟ می خوام بچرخونم.»



همگی با چهره ای خسته و رنگ باخته، سرشان را به نشانه ی "بله" تکان دادند که عاطفه با نفسی عمیق بطری را چرخواند و چشمان همه خیره بر او شد.

بطری آب که بی مهابا دور خودش می چرخید، کم کم سرعتش کند تر شد تا زمانی که به روی کامبیز ثابت ایستاد. همه دست زدن و ریسه رفتن از خنده که عاطفه با بلند کردن دستانش هیاهوی جمعیت را خفه کرد. خودش نیشخندی بر لب راند و با لحن آرامی پرسید: « حقیقت یا عمل آقا کامبیز؟! »

کامبیز که رنگش کمی پریده بود، آب دهانش را با صدا قورت داد و دست برد و دور یقه پیراهنش را کمی گشاد کرد و سپس با من من گفت: « ع. عمل! » همگی دست زدند و سوت کشیدن که عاطفه چشمانش را تنگ کرد. دست به کیفش برد و ضبط صوت کوچکی را ازش بیرون کشید و با خنده ای که بر لبش غلیظ تر شده بود، گفت: « شما به کشور هند هیچ علاقه ای دارید؟! » کامبیز مردد از سؤال نا بجای او گفت: « نه! اما فیلم هاشونو می بینم. » عاطفه این بار دست به سوی دکمه ی دستگاه برد و او را آرام فشرد که بلافاصله آهنگ هندی پخش شد و خود همزمان گفت: « پس بی زحمت پاشید واسه ما یکم هندی برقصید! » همه غش کردن از خنده که کامبیز حیران گفت: « چی؟! »

_ شما عمل را انتخاب کردید.

_ بله.. اما من نه، ننه ام "بسنتی" بوده و نه "آشواریا" که بلد باشم هندی برقصم!

عاطفه که خنده اش گرفته بود، به چهره حیرت زده ی کامبیز نگاه کرد و گفت: « بلندشید... می دونید که از قوانین مهم این بازی این که نباید مخالفت کنیم... حالا ماهم که از شما انتظار نداریم مثل اون فیلمه "شعله" برقصید! در حدی که بتونید مارو با رقصتون سرگرم کنید واسه



مون کافیه.» به دنبال حرفش همگی یه ریتم شروع کردن به دست زدن و تشویق کردن کامبیز برای رقص. کاملاً مشخص بود همه چیز از قبل برنامه ریزی شده است و کامبیز باکی از مخالفت نداشت. او که لحظه به لحظه بیشتر از سابق در این تنگنا فشرده می شد و راه انکاری پیش رو نداشت. با اکراه از جا بلند شد و چند لحظه ای را همانطور با لبخند به جمع منتظر نگاه کرد و سپس برای لحظه ای چشمانش را بست و بی درنگ شروع به رقصیدن کرد که قاه قاه خنده ی جمع بلند شد. شرمگین به دور و برش نگاه می کرد و می رقصید. با حرکات عجیب و غریبی که می کرد مردمان اطرافشان دور آن ها جمع شده بودند و به رقصیدن مضحک کامبیز چشم دوخته بودند. عسل که دیگر تاب و تحمل نگه داشتن خنده اش را نداشت با صدای رسا و بلندش غش غش می خندید که این رفتارش کامبیز را شرمگین تر می کرد.

با تمام شدن آهنگ او به سرعت سرجایش نشست و دستانش را به سینه اش قفل کرد که این کارش باعث خنده ی جمع شد. عاطفه سری تکان داد و همانطور که می خندید، باری دیگر بطری را به چرخش در آورد که این بار بر روی کامران ثابت ایستاد.

همگی بلند "اووووو" کشیدند که کامران رنگ از رخسارش پرید. عاطفه سرخم کرد و با زهرخنده ای گفت: « آقا کامران، حقیقت یا عمل؟ »

_ از اونجا که نمی دونم چه سؤالی قراره ازم بپرسید و مطمئنم تو این موقعیت ها رنگ مورد علاقه و حیوونی که خیلی دوستش دارم رو نمی پرسید و سریع می رید سراغ مسائل شخصی و سوالات بی تربیتی!... عمل..



همگی دست زدند که عاطفه با بلند کردن دست آن ها را به سکوت خواست و سپس خودش گفت: پس حالا که گفتید عمل باید هرکاری رو که ازتون خواستیم را انجام بدید.

_ به روی چشمم... اما از الان بگم که نه رقص بلدم.. نه هندیم خوبه.. نه سواری می دم.. صدامم واسه آواز خوندن افتضاحه. هنوز حرفش تمام نشده بود که عسل به تمسخر گفت: « با این مورد آخری موافقم! » همه خندیدن که این بار طنز که تا به حال سکوت کرده بود به میان آمد و گفت: « من بگم آقا کامران چیکار کنن؟! »

تمام نگاه ها بر روی او متمایل شد و همه بهت و حیرت خیره خیره تماشایش کردند که کامران گفت: « نخیر شما نگو... اینطور که شما حرف زدید مشخص چیز جالبی در ذهن ندارید. » طنز با هزار ناز و عشوه، لبخندی زد و گفت: « یه کاری هست که فکر نکنم شما بدتون بیاد اما نمی دونم اون کسی که قربانی اش می شه خوشش میاد یا نه! »

عاطفه به میان سخنش پرید و گفت: « باشه طنز جان، تو بگو مجازات کامران خان چی باشه. » همه جارا سکوت محض فرا گرفت و ضربان قلب ها به شمار افتاد. طنز تنها با زهرخند تلخی به چهره ی کامران نگاه می کرد و چند لحظه ای را سکوت کرد که سپس گفت: « حالا که انتخاب شما عمل بود و قصد دارید جرأت و شهامت خودتون رو نشون ما بدید.. من از شما می خواهم کاری رو انجام بدید که کمتر کسی توان انجام این کار را در میان جمع دارد!.. یعنی اکثراً از انجام این کار خجالت می کشند و شرم دارند. »

_ من دستشویی ندارم!!!!!!...

دوباره همه غش غش خندیدن که طنز گفت: « همسرتون رو ببوسید! » با گفتن این سخنش رنگ از رخسار عسل و کامران محو شد و زبان هردوی آنها در دهان قفل گشت. همگی



خندیدن و با تشویق و دست یک صدا خواندن و او را مجبور به این کار کردند... گویی همگی به ازدواج این دو مشکوک شده بودند و چون می دیدند هیچ گاه، حتی هم دیگر را لمس نمی کنند و همچون غریبه ها باهم رفتار می کنند، برای این که از محرمیت آن ها مطمئن شوند، این خواسته را کردند... کامران که به اجبار "جرأت" را برگزیده بود و از طرفی، حال که آن ها خیال می کردن عسل همسرش است، توان مخالفتی در برابر این امر نداشت. از جایش برخاست و به سوی عسل که کنار عاطفه و طنز نشسته بود رفت و مقابل جسم بی رمقش زانو زد. چند دقیقه خیره خیره تماشایش کرد... برق چشمانش در میان شعله های رقصان آتش، رنگ خاصی به خود گرفته بود و از شدت اضطراب و استرس دستانش همچون بید می لرزید. کامران دستانش را بر روی دست او گذاشت، خون در رگ هایش منجمد گشت و حسی تار و پود جسمش را در بر گرفت که قلبش را فرو می ریخت... این حس را با تک تک سلول های بدنش احساس می کرد... دهانش تلخ مزه شده بود و عدسی چشمانش می سوخت... جسمش همچون قوس قزح رنگارنگ و پراوان شده بود، دیگر جان در بدن نداشت. وقتی سنگینی نگاه جمع را روی خودشان حس می کرد بیشتر مضطرب می شد و پاهایش به طرز عجیبی سست شده بود و نمی توانست خود را عقب بکشد.

چشمان کامران بسته شد... آب دهانش را با صدا قورت داد و آرام آرام به سوی عسل که متحیرزده بر روی آن صخره سنگ میخکوب شده بود رفت... فاصله ی صورتش با او لحظه به لحظه کمتر می شد و عسل لحظه به لحظه بی رنگ رو تر.

دست برد و با دو دستش صورت عسل را گرفت و کمی کج کرد... دیگر نفسش به شمار افتاده بود و اطرافیان با چشمانی گرد آمده به آن ها زل زده بودند... حرارت و داغی نفس های کامران



که به چهره اش می خورد، تنش را مور مور می کرد... هرچه سعی داشت خود را معاف از این کار کند، بازهم می دید راهی برای فرار نیست و خوب می دانست کامران هم در این منجلااب گیر افتاده است و تمامی حرکات اوهم بلااستثنا از روی اجبار و زور صورت می گیرد... خدا خدا می کرد که اتفاقی بیفتد و قبل از برخورد آن ها، مانعشان شود.. اما چیزی برای معافی در اطراف نبود... همانطور که چشمانش به چرخش درآمده بود و نگاهش در اطرافش پرسه می زد، ناگهان نرمی لبان کامران بر روی لبان سرد و بی جان احساس شد و او را بیش از قبل به مرز جنون کشاند. لبانشان به سختی بر روی هم قفل شده بود، به طوری که راه نفس کشیدن هم برای هیچکدامشان نمانده بود و بریده بریده نفس می گرفتن... ضربان قلبش چونان تلی پر سرو صدا، کر کننده شده بود و به دیواره های سینه اش می کوبید و تند تند اِکو می گشت... جوری که خیال کرد این صدا در تمام فضا پیچیده است، اما خود به تنهایی می توانست این غوغا را بشنود... ته دلش خالی شده بود و جسمش بدجور می لرزید. از این کار احساس گناه می کرد، دختر آقای تهرانی مشهور که مردی با سواد و بسیار مومن و متعهد بود، حال دور از چشمان آن مرد دنیا دیده، داشت پسرعمه اش را مقابل جمعی غریبه می بوسید! بغضش گرفت و از خودش متنفر شد که چرا باید جواب محبت های سالیانه ی پدربزرگش را با دروغ و مخفی کاری می داد... اما از طرفی هم با خودش می گفت این ب*وسه ی آتشین گناهی ندارد، چرا که میان او و کامران عقدی خوانده شده بود و از لحاظ شرعی و قانونی "زن و شوهر" هم شناخته شده بودند، پس اگر اتفاقی ام میانشان می افتاد، گناهی به پایشان نوشته نمی شد!... با این خیال... دیگر دل را به دریا زد... پلک هایش را به آرامی برهم فشرد و خود را در شهامت کامران شریک ساخت و در این کار همراهش شد و زور لبانش را بر روی لبان او بیشتر کرد...



چند لحظه ای کشید که همانطور با آرامش هم دیگر را می بوسیدن و بالاخره پس از کمی از هم جدا شدند. صدای دست و صوت جمع بلند شد و هم صدا خواندن.

_ حالا نوبت عسل... عسل کامران رو ببوس یالا... یالا.. یالا..

عسل که تن ضریفش به وضوح می لرزید و صدایش گویی از ته چاه بیرون می آمد گرفته و خش دار شده بود... با لبخندی که قصد داشت ترس و اضطرابش را در نقاب آن پنهان کند، به جمعیت نگاهی کرد و گفت: « بازی رو فراموش کردید؟.. فقط کامران جرأت را انتخاب کرد نه من، پس نباید به حرفتون گوش بدم... زود باشید یه بار دیگه بطری رو بچرخونید.» با به میان آوردن بحث بازی سعی کرد رشته ی افکار جمع را از آن موضوع شرم آورد و خجل وار دور کند و خود را از زیر تیغه ی سخنان و نگاه های مردم رهایی دهد. برای لحظه ای نگاهش به چهره ی کامبیز و عاطفه افتاد که با اخم هایی درهم و چهره ای عصبی، به اجبار و تحکم لبخند می زدند... کاملاً مشخص بود از این کار کامران و سخن و درخواست طنز، ناراحت شده بودند و حتی نمی توانستند جلوی ناراحتی خود را بگیرند... اما چرا این موضوع باید برای این دو اهمیت داشته باشد؟!.. عسل با دیدن چهره ی دردمند آن دو ذهنش بیشتر درگیر و کنجکاو آن ها شد و با خود اندیشید که نکند این دو فکری در سر دارند.

باری دیگر بطری به چرخش درآمد و این بار بر روی آقای حسینی ایستاد. عسل که هنوز هم احساس منفعل و شرمساری می کرد، بی آن که بگذارد دیگران متوجه غیبتش شوند، خود را از دور بیرون کشید و به سمت پلاژی که در نزدیکیشان بود، رفت. به مردمان اطرافش که بی توجه به او قاه قاه می خندیدن و برخی لبخند زنان و برخی دیگر با چهره ای حزن آلود، به پیکره ی دریای پر وسعت و تلالو نور مهتاب بر روی آب ملایم دریا، خیره شده بودند، نگاه کرد... دست



های سردش را به آرامی بالا برد و بر روی لبانش گذاشت و با یاد آوری آن لحظه ی شوم و ب*وسه های اجباری کامران، احساس حماقت کرد و از ته دل به خود لعنت فرستاد!... از خودش متنفر بود که چرا دست و پاهایش جلوی جمع و زیر فشار دستان کامران لرزید. با این که می دانست تمامی حرکات کامران صوری و اجباری صورت می گیرد، بازهم مضطرب شده بود و حتی داشت از این کار او لذت می برد... تنها چیزی که آن لحظه به ذهنش می رسید این بود که از آن جمع هرچه زودتر فرار کند تا رفتارش، آن احساس را صراحت مکنونات اطرافیان نکند.

چندی نگذشت که طناز و آقای حسینی به او پیوستند. آقای حسینی به محض دیدن او لبخند زنان گفت: « بفرما طناز خانوم! اون وقت شما رو باش که مدام به من غر می زنی و می گی پیر شدی.» طناز با نشستن روی صندلی گفت: « اختیار دارید! از قدیم می گن دود از کنده بلند می شه آقا! ما جوونای امروزی که جون نداریم.» با پیوستن کامبیز و عاطفه و آقای امیری و کامران، گفت: « بفرما! به این می گن جوون. ماشاءالله کامبیز خان که انگار خستگی ناپذیره!». کامبیز در حالی که نفس زنان روی صندلی می نشست، گفت: « ولی من یکی هم باید اقرار کنم با کسر انرژی مواجه شدم و اگه هرچی زودتر شارژ نشم، همین الان از حال می رم.» طناز با صدای بلند خندید و گفت: « پس تا به قول خودت از حال نرفتی، پیر برو ظرف غذایی رو که آوردم رو از عقب ون بردار و بیا که همگی حسابی خسته شدند؛ به خصوص عسل جون که فشارشونم افتاده!».

عسل با شنیدن طعنه ی طناز، چشمانش گشاد شد و تنها لبخندی مهرلب ساخت و به روی خود نیاورد که کنایه اش را دریافت کرده است.



« به چشم " کامبیز با گفتن این کلام از جا جهید و خیلی زود با ظرف غذا برگشت. بعد از صرف غذا او اولین کسی بود که دوباره از جا برخاست و گفت: خانوما! آقایون! اگه خستگی تون برطرف شده، پیش به سوی دریا!

« چیه کامبیز خان انگار حسابی شارژ شدی؟

او با کشیدن دستی به شکمش گفت: « چه جورم! » و به دنبال او بقیه هم برخاستند.

« عسل! تو که باز نشست، پاشو دیگه... بازی رم که ادامه ندادی تنبل!

« نه من خسته ام. ترجیح می دم همین جا استراحت کنم. کامبیز با ناراحتی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و چون او را مصمم دید، دیگر حرفی نزد و به دنبال دیگران رفت. با رفتن آنها عسل نفس راحتی کشید. صدای آرام غلطیدن موج ها روی هم و صدای موزیک ملایمی که از چادر کناری شنیده می شد، چنان حالت خوشایندی برایش به وجود آورده بود که دلش می خواست زمان از حرکت می ایستاد و او تا ابد در آن حال باقی می ماند. در این هنگام، صدای آشنایی آرامشش را به هم ریخت و او را مجبور کرد از آن حال خارج شود.

« عسل! چرا مثل پیرزنا این جا نشست؟ نگاه کن ببین او جارو، ببین جوونا چه غوغایی راه انداختن و با دست به آن سوی ساحل اشاره کرد. او با نگاهی گذرا به چند جوانی که مشغول رقصیدن بودند، گفت: « خوب که چی! به قول تو اونا جوونن و من پیر؛ حالا اگه من نخوام سرپیری، یه آدم مزاحم مثل سرکار دم به دم آرامشم رو به هم بریزه، کیو باید ببینم؟! »

کامران که متوجه عصبانیتش شده بود، آرام تر گفت: « بیا و خوبی کن. دختر تو چرا سرچنگ داری؟ بابا من فقط می خواستم تورو از تنهایی درآرم، قصد بدی نداشتم. » عسل لبانش را روی هم فشرد و خنده مضحکی تحویلش داد و گفت: « خوب حالا اگه خیالت راحت شده



لطفاً منو تنها بذار والا باور کن شبانه مجبورم می کنی که پیاده برگردم هتل.» کامران ابروانش را درهم کشید و گفت: « باشه! اگه این طوری راحتی، من رفتم اما بدون که خیلی خود خواهی، چون اینجوری من ناراحتم... نکنه این اداها همه اش واسه اون ب*وسه بوده؟!»

_ کامران، جدی سرم درد می کنه!.. تو که جوونی چرا نمی ری با بقیه خوش بگذرونی و من پیر رو تنهام نمی ذاری؟

_ باشه من رفتم... اما بدون مجبور بودم؛ دیدی که جمع زورم کرده بود!

عسل با غیض به او که چند قدمی ازش فاصله گرفته بود، نگاه کرد، اما او برگشت و با ادای احترام چشمکی زد و دوباره به راهش ادامه داد. عسل به پشتی صندلی اش تکیه داد و زیر لب گفت: « این دیگه چه جور آدمیه!» اما سعی کرد بیش از این ذهنش را مشغول نکند و با گذاشتن چشمانش روی هم بار دیگر خواست تا آرامش چند لحظه قبل را به خود برگرداند؛ از این که کامران را انقدر بی خیال و با آرامش می دید، حیرت زده می شد... انگار نه انگار که اتفاقی میانشان افتاده بود، با آرامش وصف ناپذیری میان جمعیت گرم و صمیمی قدم می زد و در شادی آن ها شریک می شد... همگی در آب شنا می کردند و با قاه قاه خنده به یکدیگر آب می پاشیدند. عسل با دیدن آن ها که شادی میانشان رد و بدل می شد، تمامی استرس و خجالت هایی که لحظه به لحظه در ذهنش بال و پر گسترده تری می گرفتن را از یاد برد و خنده بر لبش نشست.

با خود گفت چرا او نتواند در شادی آن ها شریک شود و مثل آن ها خوش بگذراند... با خودش گفت حال که کامران این کارش را بر حساب "اجبار" گذاشته بود، چرا باید او احساس شرم و خجالت کند و حتی لطمه به روح خود وارد کند؟!... با این فکر باری دیگر از جا بلند شد و با



گام هایی آرام در حالی که به سختی بر روی شن و ماسه ها قدم بر می داشت، به سوی آن ها رفت و با دیدن آنها که غش غش می خندیدن و همچون موش آب کشیده، خیس آب شده بودند و چون بید می لرزیدند، خنده اش غلیظ تر شد.

کامران با دیدن عسل که از دور دست به آن ها نزدیک می شد، دست از ورجه ورجه کردن کشید و با نور امیدی که بر جانش شکفته شده بود، به سوی ساحل دوید و کنار عسل ایستاد؛ اما چون توجه ای از جانب عسل دریافت نکرد، با خنده دست برد و او را با یک اشاره در آغوشش کشید و خود به سوی دریا رفت. عسل که از حرکت ناگهانی او کمی حیرت زده شده بود، بلند بلند جیغ می کشید و دست و پا می زد.

_ بذارم زمین... بذارم زمین...

کامران بی توجه به دستورات او، تنها با زهرخند و نگاه های معنا دارش، به سوی دریا می رفت؛ وارد آب شد و تا حدی پیش رفت که تا زانوانش را آب پوشانده بود... عسل همانطور که با جیغ و فریاد و دستانی مشت شده بر سینه های آهنین کامران می کوبید، باری دیگر خواسته اش را تاکید کرد.

_ بذارم زمین...

کامران غش غش خندید که با این کارش صدای خنده ی بقیه هم بلند شد.

_ گفتم منو بذار زمین، میمون!

کمی دلا شد و در گوش عسل که در آغوشش تقلا می کرد، زمزمه کرد: « قبلاً که گفته بودم... میمون تو بودی! »



_ حواسم نبود بذار یه بار دیگه بگم... (تک سرفه ای کرد و دوباره حالت قبل را به خود گرفت)

گفتم منو بذار زمین عنتر!.. این خوبه؟!

کامران غش غش خندید و گفت: « باشه عزیزم هرچی تو بگی.. بذارمت زمین؟»

_ آره.. همین حالا

کامران همانطور که ریز ریز می خندید، سری تکان داد و سپس دستانش را از هم گشود که همزمان جسم عسل با شدت در آب افتاد که صدای جیغ وحشت زده اش همراه شد با موج هایی عظیم که به سوی ساحل روانه شدند... دوباره همه غش غش خندیدن.

عسل که آب از دهانش بیرون می ریخت، درحالی که موهای بلند خیس شده اش را از مقابل چشمان نیمه جانش، همچون پرده کنار می کشید، نفس عمیقی گرفت و فریاد زد: « واقعاً که تو چه بشری هستی!.. نمی گی شاید شنا بلد نباشم؟!»

_ خودت گفتی بذارمت زمین.

_ من گفتم بذارم زمین، نه بندازم زمین!.

کامران با دیدن ظاهر او غش غش خندید، کمک کرد تا روی پاهایش بایستد و درهمان حال گفت: « چه می دونستم.. آخه معمولاً "حیوانات" خدادادی شنا بلد هستند!..»

عسل با دریافت طعنه ی کامران، لباس خیس و چروک شده ی چسبیده به تنش را کمی صاف و صوف کرد و با زرنگی پاسخ داد: « خوب این خصوصیات مخصوص توئه و دوستات!.. شامل حال ما که همیشه!..»

قاه قاه خنده ی جمع بلند شد و دوباره مشغول به آب بازیشان شدند. کامران که همچون عصایی پر قدرت کمک حال عسل شده بود و زیر بغلش را گرفته بود تا مبادا در آب بی افتد..



در گوشش گفت: «تقصیر خودته، من که دیروز بهت گفتم بذار تایتانیک ببینیم واسه امشب به دردمون می خوره!»

_ کجاش به درد می خورد؟! تایتانیک که آخرش غرق شدند!

_ اون قسمتش رو نمی گم... آخرش وقتی می خواستند بیفتند تو آب هم دیگرو بوسیدند... اگه دیروز اون فیلم رو دیده بودیم، الان بجای این که از آب دربیای و با توپی پر به سمت حمله کنی، می تونستی منو ببوسی! ریز ریز خندید.

عسل با عصبانیت، مشتش را پر از آب کرد و با حرکتی ناگهانی، تمام آب هارا بر صورت کامران ریخت و همزمان گفت: «تایتانیک واسه قصه هاست... من "عسلم" و صد و هشتاد درجه با اون "رز" فرق دارم!.. بعدشم مگه نمی دونی که عسل تو آب حل میشه، پس باید مراقبم باشی!» کامران که از پاسخ دندان شکن عسل کمی حیران شده بود، دستانش را پنجه کرد و در موهای خیسش فرو برد و بلند خندید.

عسل تند تند این پا و اون پا می کرد و با وسواس خاصی دور و برش را ولع آلود نگاه می کرد؛ گویی از دیدن ماهی های کوچکی که همچون نگین برتن ساحل می درخشیدن و در لابه لای امواج گم می شدند، هراس سختی داشت. حرکت شن های خیس ساحل در لابه لای انگشتان پاهای برهنه اش، تنش را مور مور می کرد و او را بیشتر می ترساند. پایش را با شتاب بالا گرفت که طوفانی از قطرات آب در فاصله ی یک متری اش به وجود آمد. خیلی زود از این که تصمیم گرفته بود به دریا بیاید احساس ندامت کرد. کامران سر خم کرد و در گوش او، گفت: «اگر ناراحتی می تونیم از آب بریم بیرون.» با دیدن برق چشمان او در صفحه ی تاریک



شب و این که می دانست خواسته اش همین است. با آرامش در حدقه چشمانش غرق شد و با لحن مهربانی گفت: «آره لطفاً... بریم تو ساحل.»

به دنبال حرفش، دستانش را دور کمر او حلقه کرد و درحالی که به یکدیگر چسبیده بودند، بی توجه به بقیه که با شور و اشتیاق همچنان آب بازی می کردند، به سوی ساحل روانه شدند و بر روی صخره سنگ بزرگی که با هر امواج دریا آب تا زیرش را می شست، نشستند و به هیاهوی جمعیت نگاه کردند.

چندی نگذشت که بقیه ام به آن ها پیوستند و همین که از آب بیرون آمدند، کامبیز با حالتی پر تمسخر خود را بر روی شن ها رها کرد و گفت: «فکر کنم بازم شارژ خالی کردم!» همه خندیدن که طنز با گفتن: «دیگه خوراکی ندارم آقای شکمو باید تا هتل تحمل کنی.» او را نا امید از فکر غذای لذیذی کرد.

عاطفه که بی توجه به خنده های آن ها، شکاک و زیر چشمی کامران و عسل را که بدون حرفی پشت به یکدیگر نشسته بودند را دید می زد؛ بالاخره زبون باز کرد و با طعنه گفت: «تا حالا عروس و داماد به این بی حالی و تبلی دیده بودید... از شوخی و خنده گذشته... حتی به هم نگاه هم نمی کنند و خیلی کم باهم حرف می زنند!»

آن دو که دهانشان میان باز و بسته مانده بود و در آن لحظه ذهنشان از هر پاسخی ناتوان بود، تنها با لبخندی زورکی به اطرافیان نگاه می کردند که آقای حسینی سریع پاسخ داد.

«نخیر عاطفه خانوم هیچم این طور نیست... بی چاره هارو امشب خیلی اذیتشون کردید، حتماً خسته اند. والا من تو تمام زندگی شیطون تر و پر تحرک تر از این دوتا ندیدم.»



همه خندیدن که عسل و کامران بیشتر رنگ باختند. کم کم جمع داشتند به ازدواج و علاقه ظاهری آن ها شک می کردند و بر روی آنها ریز شده بودند. عسل که این موضوع را به خوبی از دریچه ی نگاهای معنا دار عاطفه و کامبیز احساس کرده بود؛ برای این که این تردید را از بین ببرد، دست برد و بی هوا گردن کامران را در دست گرفت و فشرد که چشمان کامران از تعجب گشاد شد... کمی خندید و سپس صورت کامران را در دست گرفت و نزدیک صورت خودش آورد و سفت و محکم، لپش را بوسید و گفت: « آخه آقامون خسته شده.. چیکار کنم دلم نمیاد اذیتش کنم! » با ریز ریز خنده یه مینگوش محکم از گردنش گرفت و کله اش را رها کرد... گونه های کامران از فرط خجالت سرخ و عرق کرده شده بودند.

صورتش حسابی نمناک شده بود

طناز با دیدن چهره ی رنگ پریده ی کامران و نگاهای زیرکانه عسل، گفت: « چقدر ابراز علاقه تون قشنگه! »

کامران رو به طناز لبخندی زد و سپس گفت: « می دونید که... عشق ما به هم خیلی زیاده. » و به دنبال حرفش، به نشانه ی انتقام عسل را در آغوشش کشید و سفت و محکم به خودش فشرد و شروع کرد تند تند پیشونی اش را بوس کرد... انقدری به کامران فشرد می شد که برجستگی اندامش بر روی هیکل او حس می شد و استخوان هایش تیر می کشید... همه خندیدن که صدای ناله ها و جیغ های ضعیف عسل در لا به لای خنده های جمع به گوش نیامد... کم کم داشت حالت تهوع بهش دست می داد که بالاخره کامران رهایش کرد... تند تند شروع کرد به سرفه کردن و به سختی نفس عمیقی کشید.



دندون هایش را با عصبانیت بهم فشرد و برای این که تلافی دردی که کامران بهش داده بود را، در بیاورد. رو به جمعی که با علاقه به آن ها نگاه می کردند و می خندیدند، چشمکی زد و موهای کامران را در پنجه هایش گرفت و کشید و همزمان با حرص و نفرت گفت: «آره شوهر عزیزم ما برای هم می میریم!» و شروع کرد تند تند موهایش را کشید... تا حدی که ریشه تک تک موهایش سوخت!.. با این کارش شدت خنده ی جمع افزایش یافت.

کامران که همچون لبو سرخ شده بود و به سختی جلوی داد و فریادش را گرفته بود... لب پایینی اش را گزید تا مبادا صدایش در بیاید و در همان حال، دست برد و لپ های عسل را کشید و بریده بریده از درد، ناله مانند گفت: «آره... می میریم!» و لپ های لطیف عسل را همچون خمیربازی در مابین انگشت هایش گرفت و فشرد که بالاخره جیغ عسل درآمد. همه غش غش می خندیدن.

عسل با جیغ و ناله، درحالی که از شدت درد قطره ی اشک در چشمش حلقه زده بود، محکم پایش را بالا برد و با زانو وسط پای کامران کوبید که سریع با عکس العملش کامران سرخ شد و دردمند به خود پیچید، عسل رو به جمع لبخندی زد که به سختی بر لبش نشست، و گفت: «چیکار کنم دیگه؟! خیلی دوسش دارم.»

همه ریشه رفتند از خنده، کامران درحالی که تند تند آب دهانش را قورت می داد تا دردش شعله ور نشود، با نفرت و زیرچشمی به عسل که بی خیال می خندید، نگاه می کرد.

عاطفه با دیدن این همه مستی و سرخوشی آن دو، پشیمان از گفته اش از میان جمع آن ها خارج شد و رو به تن سیاه پوش آب دست برسینه ایستاد. هنوز هم آثار خنده بر تراشیدگی های



صورت افراد، قابل تشخیص بود. کمی بعد آقای امیری با چندین برگه و کیسه های کوچک
طلایی به میان آمد و به هرکس یکی یه برگه و کیسه داد.

_ خوب دیگه، قبل از رفتن آخرین سرگرمی امشب روهم تجربه کنیم.

عسل حیران نگاهی به کسبه و برگه انداخت و پرسید: «اینا چین آقای امیری؟!»

_ این یه سرگرمی قدیمی هستش که از قدیم و الایام بوده و گاهی نتیجه ام داشته؛ هرکس تو
برگه ای که بهش دادم، اسم یا نشانی شی یا فرد موردعلاقه اش را می نویسند و درون کیسه
می ذارد، سپس تمام کیسه هارا در دریا می اندازیم، تا آرزوهایمان برآورده شود! اکثر زمانی که
یه جمع شاد و صمیمی دورهم باشند این کار رو می کنند.

_ طنناز_ من به این خرافات اعتقادی ندارم!

_ ماهم نداریم! گفتم صرفاً فقط یه سرگرمی... حالا شروع کنید و هرچیزی که دوست دارید رو
بنویسید، اغلب جوانان اسم عشقشون رو می نویسند.

همه خندیدن و دست به قلم شروع کردن دزدکی بر روی کاغذشان چیزی یادداشت
کردند! عسل درحالی که در افکار ژرفش فرو رفته بود، رو به کامران که بی خیال جمع را نگاه
می کرد، پرسید: تو چی می نویسی؟!

با بی خیالی نگاهش کرد و نیشخندی تحویلش داد.

_ من نه به این بچه بازی معتقدم، نه آرزو داشتن شی یا فردی رو دارم! الکی با این دروغ هام
خودمو گول نمی زنم!

عسل که از این همه اقرارهای کامران به وجد آمده بود، پوزخند زهراگینی تحویلش داد و
گفت: تو همیشه برخلاف جهت آب حرکت کن! ولی من می نویسم...



_ چی می نویسی؟ توکه همه چی داری!

_ نه! آرزو داشتن خیلی از چیزارو دارم که باهاشون رویاپردازی های دخترانه می کنم.

_ خیلی از چیزارو... یا خیلی از کسارو!؟

عسل مبهوت از سؤال عجیب کامران، آب دهان بلعید و او را خیره خیره تماشا کرد. دوباره کامران گفت: می تونی اسم کسی که دوستش داری رو بنویسی، اینطوری شاید وقتی برگشتیم شمال و ازهم جدا شدیم، با اون زندگیت رو ادامه دادی!... حتماً عاشق کسی هستی دیگه، درسته؟!

عسل درحالی که بغض فرو می برد، زمزمه کرد: عاشقم! متاسفانه عاشقم...

شروع کرد با دستانی لرزان بر روی کاغذ چیزی نوشت، رویش را به سمتی گرفت و خطاب به کامران گفت: اسم عشقم رو می نویسم، اما تو نگاه نکن!... زیرچشمی به پشت سرش نگاه انداخت تا عکس العمل کامران را ببیند، برایش جالب بود که چقدر از دانستن نام معشوق او حس کنجکاوی برجاننش می افتد! اما به عکس او چندان توجه ای ام به این موضوع نداشت و همین بیشتر عسل را دلگیر و جدی کرد.

اسم "کامران" را با خطی تند و هول هولی نوشت و او را مچاله کنان درون کیسه طلایی فرو برد؛ نخ کیسه را کشید و درش را سفت بست، به جمع نگاه کرد و فریاد زد: مال من تمومه. بعد از او یکی یکی علام آمادگی کردند و آقای امیر با گره زدن کیسه خودش، جلو آمد تا کیسه هارا جمع آوری کند. عسل گام بلندی برداشت تا کیسه آرزوهایش را تحویل آقای امیری بدهد که کامران مانعش شد و نداشت جلو برود.

_ کیسه ات رو بده من بدم بهش.



حیران او را نگاه کرد. خواسته اش بی شباهت به دستور نبود! با این که این نوشته برایش تنها راز زندگی به نظر می رسید، اما ترسان از لحن کامران، کیسه را به او سپرد و مخالفتی نکرد. کیسه ها تمام جمع آوری شدند و سپس یکی یکی درون آب افتادند و در میان امواج گم گشتند. همه باشوق و اضطراب به کیسه هایشان که روی آب رقصان بودند نگاه می کردند و زیر لب باچشمانی فشرده شده، وردی می خواندن و فوت می کردن. اندکی بعد، همگی با جمع و جور کردن وسایلشان به سوی هتل راهی شدند و با دیدن ساعت که بسیار دیروقت بود، مضطرب از این که حتماً فردا را خواب خواهند ماند؛ سرعت راه رفتنشان را بیشتر کردند. شاید این آرزو برای خود عسل هم محال می رسید، اما بغضی اوقات آرزو ها هستند که به آدم حس زندگی می دهند! گاهی وقت ها آرزو داشتن بعضی از افراد از داشتنشون زیبا و شیرین تره.

فصل نهم

صبح روز بعد، با صدای جیک و جیک گنجشک هایی که در آسمان صاف و با طراوت هرمزگان پرواز می کردند؛ و هیاهوی اتومبیل هایی که با یکدیگر هم صدا بوق می زدند و خبر از آمدن روز جمعه را می دادند، آن دو چشم از خواب گشودند... روز جمعه، روز تعطیل و استراحت کارکنان و مردمان خسته ی شهر فرا رسیده بود و همگی به سوی خیابان ها، مراکز خرید و تفریح گاه ها عازم شده بودند.



عسل با اکراه از جایش برخاست و همانجا روی تخت نشست... دستی بر صورتش که احساس می کرد سنگین تر شده بود کشید و با دیدن کامران که همچنان آرام و خسته بر روی تخت، کنارش خوابیده بود، متوجه شد که امروز وظیفه ی آماده کردن صبحانه، گردن اوست.

با دیدن ساعت که بسیار دیر شده بود و کم کم باید نیم ساعت دیگر برای رفتن به سرکار راهی می شدند. سرعت عملش بیشتر شد و اتوماتیک وار به سوی آشپزخانه دوید و مشغول آماده کردن صبحانه ای جمع و جور و بسیار ساده شد. زیر کتری را روشن کرد تا چای جوش بیاید... آبی به دست و صورتش زد و موهای پف دار و نا مرتبش را شانه ای کشید... هنوز کامران خوابیده بود... دوباره وارد آشپزخانه شد که با شنیدن صدای موبایلش، سریع به سوی کیفش دوید و موبایلش را از کیف بیرون کشید... اسم "دلسا" روی صفحه ی گوشی چشمک می زد. خندان تماس را متصل کرد و دهانش را به گوشی چسباند و آرام که کامران بیدار نشود، گفت: « الو؟!...! »

جوابی دریافت نکرد و تنها صدای "فوت" شخصی در گوشش پیچید... نگران، باری دیگر گفت: « الو... سلام؟!.. »

دوباره یکی شروع کرد به فوت کردن..

متعجب به موبایلش نگاه کرد که صدای خش و خوش فوت شخصی، در گوشش می پیچید و هیچکس جوابش را نمی داد.. آب دهانش را با صدا قورت داد و شکاک پرسید:

_ دلسا! تویی؟!!

هستم! _LG نه پس، نسل جدید کولرهای



عسل غش کرد از خنده و سپس، گفت: زهرمار دیوونه، ترسیدم فکر کردم گوشیتو دزدیدن...
چرا فوت می کردی؟!

_ گفتم شاید کامران باشه ترسیدم حرف بزنم... نکبت چرا جواب نمی دی از صبح تا حالا
دویست باری بهت زنگ زدم!

_ خب خواب بودم نفهمیدم... بعدشم کامران هیچ وقت حق نداره بی اجازه دست به تلفن من
بزنه، از این به بعد خیالت راحت باشه.

_ باشه بابا تو باجذبده!.. بیدارشو دیگه، پاشو "دست و شوهرت" رو بشور!
_ دلــس!

_ ببخشید.. ببخشید، اشتباه شد... "دست و صورتت"!

_ خیلی پرو شدیااا... راستی، دیشب خوش گذشت؟!

_ من که حامله ام دیشب نتونستم خوش بگذرونم!، تو چی؟ به تو دیشب خوش گذشت؟!

صدای جیغ جیغ عسل بلند شد و بی توجه به این که کامران خوابیده است گفت: واقعاً که
خیلی بی تربیتی!... منظور من مهمونی دیشبت بود!

_ وایااا... بی تربیت دیگه چرا؟!.. خب منظور منم همون بود دیگه، توام که دیشب گفتم مهمونی

دارید لب ساحل، منم واسه همین پرسیدم!... واقعاً که ذهنت خیلی خرابه!... این فک و فامیلا
شوهرم دیشب کلی بزن برقص کردند و قر دادند اما چون من حامله بودم نتونستم تو

شادیشون شریک بشم!... واقعا که برداشتت از حرفای آدما همه اش خاکبرسریه!

عسل کمی خندید و گفت: توام که اصلاً از حرفات منظور بدی نداری؟!

_ نه، آخه چه منظوری داشته باشم؟!.. کامران کجاست، هنوز بی هوشه؟!



سر کج کرد و با نیم نگاهی به پیکره ی کامران که همچنان بر روی تخت خوابیده بود، گفت:

آره بابا.. اون هنوز خوابیده!

_ حتماً از خستگی دیشبه!.. خیلی شب جمعه ای فعالیت داشته!

_ بی ادب

_ استغفرالله... مهمونی لب ساحلتون رو می گم!

عسل غش غش خندید.. واقعاً که، وقتی با تو حرف می زنم دلم می خوام سرمو بکوبم به دیوار.

_||.. چه بامزه، مادرشوهرمم دیشب همینا رو بهم گفت.

_ پس وقتی دو نفر یه چیز روی بهت می گن جدیش بگیر لطفاً!

_ حالا روش فکر می کنم... ولی بعدش مادر شوهرم بهم گفت البته عروس گلم ناراحت نشیا،

من چون باهات راحتم اینطوری می گم... دوسه بارم بهم گفت خل و چل!

عسل کمی خندید و گفت: آخ که من چقدر این مادرشوهرت رو دوستش دارم.. خیلی زن

فهمیده ای هستش!

_ حق داری.. از قدیم گفتند... دیوانه چون دیوانه ببیند خوشش آید!

_ گم شو کثافت... خجالت نمی کشه!.. دلسا تو سابقه بیماری خاصی نداشتی؟!

_ چرا، من چهارسال پیش نزدیک بود بیماریه ژئومیکروب نیوپوستر اوماتیک بگیرم، ولی دیدم

اسمش سخته جاش اسهال گرفتم!

عسل خندید و گفت: تو خانواده و اطرافیان... کسی نبوده که از بیماری روانی رنج ببره که تو به

اون رفته باشی؟!



دلسا با این که متوجه منظور عسل شده بود، اما بازهم خود را به کوچه ی علی چپ زد و با لحن تمسخر آمیزی پاسخ داد: نه خداروشکر... تو خانواده ما همه از بیماری روانی لذت می برندا!

عسل غش غش می خندید، از شدت خنده زیر دلش کمی سوخت و دست پایش شل شد... از طنین خنده ی او، کامران از خواب بیدار شد و با دیدن قامت کشیده ی عسل که روبه میز توالت اتاق ایستاده بود و با تلفنش صحبت می کرد و قاه قاه می خندید؛ چشمانش را مالشی داد و گفت: عسل؟! با کی داری حرف می زنی؟!

عسل با شنیدن صدای خشن و خش دار کامران، مضطرب به او نگاه کرد و با گفتن: « دلسا! » دهانش را به گوشه ی چسبانند و آرام و نجوا مانند، گفت: دلسا کامران بیدار شد باید قطع کنم... تو کاری داشتی زنگ زدی؟!

_ نه والا کاری که نداشتم، "زنگ زدم حالت رو بگیرم"!

اندکی مکث کرد و سپس با حالت پر تمسخری گفت: نه.. نه.. ببخشید اشتباه گفتم، "زنگ زدم حالت رو بگیرم"! عسل سر به زیر انداخت و خنده اش را قورت داد و سپس با لحن عادی گفت: حال گرفتن که کار همیشه ی توئه... باید گوشه ی رو قطع کنم و برم صبحانه کامران را آماده کنم... .

_ آره راستی بدو بدو... ممکنه ضعف بگیرتش... آب پرتقال بهش بده و یکمی ام آب جوش!

_ دلسا خیلی بی تربیتی... خیلی ام مسخره!

_ باشه عزیزم مثل این که تو دوباره از روی اون دنده ات بلندشدی... من نمی دونم چرا بعضی وقتا یه چیزی می ره تو شلواریت و گازت می گیره که دیگه با یه من "عسل" هم نشه خوردت!



عسل کمی خنده اش گرفته بود، اما با چندتا سرفه ی خشک، خنده اش را پایین فرستاد و سپس گفت: فعلاً خداحافظ. و قبل از این که فرصت حرفی را به او بدهد گوشی را قطع کرد. می دانست اگر به او فرصت بدهد، ممکن بود بازهم سربه سرش بگذارد و اذیتش کند... تلفن را روی میز گذاشت و به آشپزخانه ی اتاق بازگشت و صبحانه را بر روی سینی بزرگ مسی ای چید و به سوی فرش مستطیل مانند کوچک اتاق رفت و وسط فرش نشست... کامران با شستن دست و صورتش، از دستشویی اتاق خارج شد و به سوی صبحانه ی ساده و بی ریایی که عسل آماده کرده بود آمد.

در حالی که با دستمال، دست های پرمویش را خشک می کرد، از دور دست لبخند زنان به عسل نزدیک می شد و ریز ریز می خندید... وقتی به او رسید، سری تکان داد و سر سینی نشست و گفت: به به... به به این همه هنر... هزار الله و اکبر به این همه زینت... ماشاءالله به این همه زرنگی!... لاحول ولا قوه الا بالله علی العظیم. عسل که متوجه ی طعنه ی کامران شده بود، پشت چشمی برایش نازک کرد و درحالی که مشغول خوردن صبحانه اش شده بود، گفت: امروز خواب موندیم و وقت نشد واسه تون صبحانه پرتجملاتی آماده کنم، همینم باید خداروشکر کنی... درضمن به جای این که انقدر حرف بزنی و منو مسخره کنی، بخور که یه بع دیگه حرکت! کامران همانطور که می خندید، شانه ای بالا انداخت و گفت: مگه من چی گفتم؟! من فقط تشویقت کردم که دفعه های بعد برای تشویق شدن بیشتری، بهتر از اینش آماده کنی. مشغول خوردن شد.

_ دفعه ی بعدی وجود نداره!.



همانطور که لقمه ی بزرگی گرفته بود و داشت به سوی دهانش می برد، با شنیدن سخن عسل دستش از حرکت افتاد و حیران پرسید: یعنی چی؟!

_ یعنی این که، حالا که ما "هم اتاقی" شدیم باید کارارم تقسیم کنیم... واقعاً که زن و شوهر نیستیم که تو توقع داشته باشی واسه ات صبحانه و غذا آماده کنم... ما فقط هم اتاقی های هم هستیم... پس یه روز تو صبحانه آماده می کنی و یه روز من... فردا نوبت توئه!.

_ واقعاً که بی شرم و حیایی... من باید برم سرکار و کلی خستگی و کار رو تحمل کنم... اونوقت تو یه صبحانه درست کردنم بلد نیستی و از همین یه کار ساده ام شونه خالی می کنی.

_ من که کلفتت نیستم...

_ دیگه یه صبحانه ساده و یه چایی آب زرده! مگه چقدر طول می کشه آماده کردنش که خودتو با کلفتا قیاس می زنی؟!

_ باشه بابا جهنم و ضرر... این یه کارم من می کنم.

کامران خندان مشغول خوردن ادامه ی صبحانه اش شد و درهمان حال، گفت: لطف می کنی!.

فنجان چای اش را در دست گرفت و با آرامش وصف نا پذیری قاشق چایی خوری اش را در محتویات فنجون به چرخش درآورد و با لذت به صدای "جرینگ جرینگ" برخورد قاشق و فنجان، گوش سپرد... آرامشش برای عسل غیرقابل قبول بود و گاهی وقت ها با دیدن این همه خونسردی او کفری و عصبی می شد. قاشق کوچک را در کنار فنجان چای می گذارد و با چشمانی که پوست نازک پلک ها، رویش را گرفته بودند و تبسمی کوچک، یک نفس تمام محتویات داخل فنجان را سر می کشد.



نفس عمیقش همراه شد با گذاشتن فنجان چای بر روی سینی. از جا برخاست و همانطور که با

پشت دست دهانش را پاک می کرد، گفت: من می رم آماده شم.. تو چیکار می کنی؟!

_ دارم صبحانه می خورم!

_ نه!... یعنی باهم میای یا نه؟!

_ نه امروز باهات نمیام.. وقتی میام احساس اضافی بودن می کنم... خودمم سخته، می مونم

تو هتل یکم کتاب می خونم، حوصله ام سر نمی ره.

_ باشه هر جور خودت می دونی.

بی توجه به این که عسل دارد نگاهش می کند و غیر از خودش فرد دیگری هم در اتاق است..

لباسانش را در آورد و عوض کرد... عسل که کمی از این رفتارش متعجب شده بود، چند لحظه

ای را به اندام و هیكل عطله ای او زل زد و سپس با خجالت رویش را برگرداند.

کامران آماده شده بود... از عسل خداحافظی کرد و با برداشتن کیفش به سوی لابی هتل به راه

افتاد... عسل هم قبل از هر چیزی بساط صبحانه را جمع و جور کرد و خودش را با شستن

ظروف کثیف شده، مشغول کرد... سپس موبایلش را برداشت و زنگی به عمارت زد و شروع کرد

به حال و احوال کردن و خبر دادن تمامی ماجرای خوش گذرونی هایشان به آن ها.

وقتی تلفنش را قطع کرد.. خواست به سوی ردیف کتاب هایش که در کمدهش صف کشیده

بودند برود و کتابی دیگر را برای مطالعه انتخاب کند که ناگاه، صدای چند ضربه ای که به در

اتاق کوبیده می شد توجه او را جلب خود کرد و رشته ی افکارش را از هر موضوعی دور شد.

ضربه های بعدی که کمی محکم تر شده بودند، باعث شد عسل به پشت در کشیده شود..



ترسان از داخل چشمی در، راهروی خلوت هتل را سرک کشید... با دیدن "طناز" خنده رو و با آرامش دستی بر سر کشید و در را باز کرد.

_ سلام.. خوش اومدی عزیزم.

از مقابل چهارچوب در کنار رفت و او را به ورود خواست... طناز درحالی که با او سلام و احوالپرسی گرمی می کرد، دست دراز شده ی او را به آرامی فشرد و به داخل اتاق سرک کشید... وارد شد و بر روی کناپه ی نزدیک تلوزیون نشست... همانطور که با نگاهش فضای اتاق را برانداز می کرد، گفت: دیدم امروز تو نرفتی دنبالشون سرپروژه، گفتم پیام پیشت که تنها نباشیم... منم کلی حوصله ام سر رفته بود. عسل به سمت چایی جوش کنار کناپه ها رفت و دلا شد و همانطور که خود را مشغول ریختن چای نشان می داد، لبخندی زد و گفت: خوب کردی... منم کم کم داشت حوصله ام سر می رفت.

_ می گم عجب اتاقی دارید شما... اتاق بقیه رو ندیدی خیلی کوچیک و دلگیره، اما اتاق شما خیلی با صفاست.

_ ممنون... پدرتون لطف کردن و این اتاق را برای ما آماده کردند.

_ واقعا که عسل از تو خوشبخت تر من تو زندگیم ندیدم... یعنی خوشبختی چون شوهرت خیلی عاشقته!.

عسل با شنیدن کلام او، سر جایش صاف نشست و رنگ باخته، پرسید: واسه چی این فکر رو کردی!؟

_ برای این که اون باعث شد توام به این سفر بیای... قرار بود فقط مهندسین به صورت مجردی یه مدتی رو بیابند هرمزگان، اما وقتی پدرم غم و ناراحتی را در چشمان شما دوتا دید، طاقت



نیارود و گفت: حال که عسل هم کارمند شرکت است و از طرفی هم همسر مهندس ارشد پروژه، می‌تونیم واسه کمک حال با خودمون ببریمش... یعنی خودت نفهمیدی تو اون چند شب آخری که قرار بود بیایم هرمزگان، چه غمی تو چشمای کامران نشسته بود... وقتی بابام بهش خبردار توام باهامون میای چقدر ذوق کرد... یا که دیروز لب دریا، انقدر جسور و با شهامت بود که مقابل چشمان همه بوسیدت... آخر شبم که کلی بغلت کرد و گفت دوست داره... باید اعتراف کنم بعضی وقتا واقعاً به حالت حسرت می‌خورم.

عسل که به خوبی می‌دانست تمام رفتارهای دیشب کامران از روی زور و اجبار شکل می‌گرفت و مطمئن بود کامران تنها او را به چشم یک "امانت" نگاه می‌کند و به همین خاطر حسابی مراقبش است، کمی از گفته‌های طنناز نا امید شد. اما با یاد آوری حال و روز کامران قبل از آمدن به هرمزگان، با خود گفت که حتماً برای کامران ارزش دارد... چون وقتی کامران فکر می‌کرد باید مدتی دور از عسل بماند غمناک و ماتم زده شده بود، اما وقتی آقای حسینی بهش خبرداد عسل هم با آنها همسفر می‌شود، چشمانش درخشید و حسابی خوش حال شد... قطعاً این رفتار را نمی‌شد روی حساب زور و اجبار، گذاشت.. این رفتار عجیب و غریب، بیانگر آرامشی غربت بود از تبار علاقه و عادت!؛ با این افکار دخترانه‌ای که در ذهنش بال و پر پیدا می‌کرد، ناخودآگاه لبخندی برلبش نشست و کم‌کم لبخندش رو به غلظت رفت!؛ صدای طنناز او را از دنیایش بیرون کشید.

_ فقط کامران خان یکمی مرموز و مغرور هستند.

_ این خصوصیات اخلاقی‌شو از کجا متوجه شدی!؟



_ خب از رفتارش... خیلی شوخی می کنه و همیشه بحث رو از اونمی کنه که هست دور می کنه، این یعنی مرموز و راز نگه دار... غرورشم از حرکات و نوع نگاه کردن و حرف زدنش قابل تشخیص... کلاً شخصیت جالبیه... هیچوقت حسی که واقعاً داره رو به زبون و چهره نمیاره... نه معلومه خوشحاله و نه معلومه ناراحت!... هیچوقت نمی داره کسی احساس حقیقیشو بفهمه... چون همیشه می خنده و با شوخ طبعی سر به سر بقیه می داره... اما همین خنده اش هم بیانگر دنیایی غم ناک و پر از "ای کاش" هست.

عسل که از گفته های طنز کمی کنجکاو شده بود، سری تکان داد و گفت: درسته... کامران همیشه غیرقابل پیش بینی هستش!.

این افکار ژرف، کم کم در ذهنش جمع و گسترده تر شدند و "فکر پوچ و شومی" را در مغزش راندن... عسل با خود اندیشید که شاید بخاطر همین خصوصیات اخلاقی کامران باشد که او گاهی اوقات نسبت بهش بی توجه است... شاید چون تو دار و پر غرور و مرموز است... نمی خواهد کسی احساسش را کشف کند... همیشه می خندد و دنیا را بر فرض مسخره بازی برداشت می کند تا هیچکس با او "سخنی جدی" نگوید که او مجبور شود "پاسخی جدی" بدهد!

لبخندش رو به قهقهه رفت و با خود خیال کرد که راز درون کامران را کشف کرده است و مطمئن شد برای کامران، با ارزش و مهم است.

ظهر هنگام بود و او تا بازگشت مهندسین از سرپروژه، در اتاقش با طنز گپ می زد و حالش نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود. با بازگشت کامران، طنز نگاهی به ساعتش انداخت و خنده



رو از جایش برخاست و با گفتن: چقدر من حرف زدم! دستی بر سر کشید و با خداحافظی به سوی درب خروجی اتاق رفت... عسل هم برای بدرقه کردنش راهی شد... او همانطور که داشت از در خارج می شد، گفت: باید ببخشی عسل سرت رو درد آوردم.

_ نه عزیزم این چه حرفیه... اتفاقاً خوشحال شدم که اومدی، سرگرم شدیم و حوصله مونم سر نرفت... بازم بیا..

طناز با خنده، از او خداحافظی کرد و سپس سرش را به نشانه ی "تشکر" در جانب او خم کرد و به سوی اتاقش راهی شد؛ عسل همانطور که دور شدنش را تماشا می کرد، در را بست و رو به چهره ی خسته و آفتاب سوخته ی کامران برگشت.

_ خسته نباشی.

رفتارش عوض شده بود و با محبت عجیبی با او سخن می گفت.

_ ممنونم... چیزی شده؟!

گویی کامران هم متوجه ی تغییر در او شده بود... عسل لبخندی زد و شانه ای بالا داد و با برداشتن شال و کیف کوچکش از روی کاناپه، گفت: نه چیزی نیست... بلندشو بریم وقت نهاره.

_ آئی گفتم، از گشنگی روده بزرگم داره کوچکه رو می خوره!

دوتایی لبخند زنان از گفته ی کامران، از اتاق خارج شدند و به سوی سالن غذاخوری هتل رفتند. گویی شیفت کارکنان تغییر کرده بود، تمامی کارکنان و آشپزان عوض شده بودند... آن دو برای دریافت غذای خود به سوی صندوق غذا خوری رفتند و کامران رو به ارباب رجوعی که پشت صندوق نشسته بود و زن نسبتاً جوانی بود، گفت: سلام خانوم وقتتون بخیر.. می گم

کارکنان عوض شدند؟!



ارباب رجوع، نگاه از دفترهای زیر دستش کند و رو به کامران، لبخندی زد و گفت: بله، روزهای

تعطیل هفته تعویض می شیم... با شخص خاصی کار داشتید؟!

_ نخیر همین جویری سؤال کردم... بی زحمت بگید غذای مارو بیاورند.

_ غذای شما چی هست؟!

_ غذای ما، آشغال گوشت... استخون... چربی و روزنامه باطله... سوسیس و کالباس فاسد...

هندونه ی مونده!... برنج و گندم... کلاً همه چی می خوریم!

زن ارباب رجوع که از گفته ی کامران خنده اش گرفته بود، لب گزید و در حالی که به زور

خنده اش را کنترل می کرد، گفت: منظورم این که به نام کی؟!

_ آخ ببخشید هول شدم فراموش کردم... به نام خدا لطفاً بگید غذای مارو بیاورند!

این بار خانوم ارباب رجوع و عسل و دو سه تا از پیش خدمت هایی که ست سفید و سیاه

تنشون کرده بودند، غش غش شروع کردن به خندیدن.. عسل همانطور که ریز ریز می خندید،

سقلمه ای به پهلوی کامران کوبید تا حرف نا به جایی نزنند. از صدای خنده ی خانوم ارباب

رجوع، یک زن مسن که کلاه سفید پف داری سرش کرده بود، کفگیر به دست از آشپزخانه

بیرون آمد و گفت: هیس! چه خبره... چی شده؟! کامران با دیدن چهره ی جدی آن خانوم

مسن، بدون این که از او حساب ببرد، با تمسخر گفت: هیچی.. گشنه مون شده! با این حرفش

شدت خنده ی زن ارباب رجوع بیشتر شد.

آن خانوم مسن درحالی که سعی داشت، صدای آن را آرام کند... رو به کامران گفت: اسمتون رو

لطف می کنید؟!



_ خواهش می کنم قابل شمارو نداره!... چقدر مؤدب، اسم من واسه شما، ولی آخه زشت نیست اسم مردونه بذارید رو خودتون؟! ماشالله شما که نوجوان و چابکید، می ترسم مورد تمسخر بقیه قرار بگیریید!

این بار به غیر از خندیدن بقیه، آن خانوم جدی هم اخمان پیشانی اش باز شد و به خنده افتاد.
_ مگه شما نیمدی غذا بگیری؟!

_ بله ما یک ساعته اومدیم غذا بگیریم.. اما این خانوم فقط می خندن.

این بار خنده ی زن ارباب رجوع قطع شد و متعجب گفت: شما سه دقیقه نیست تشریف آوردید!

_ صاحب تشریف باشید!.. ولی واسه یه آدم گرسنه سه دقیقه مثل سه سال می گذره!

آن خانوم مسن جلو آمد و خیلی جدی گفت: لطفا اسمتون رو بگید تا غذاتونو بیارم خدمتون.

_ آهان.. خب از اول همین رو می گفتید... بنده جناب آقای کامران کامیابیان هستم و ایشون هم خانومم عسل تهرانی!.

خانوم آشپز، دلا شد و دهانش را نزدیک می کروفنی که بر روی میز ارباب رجوع بود، برد و گفت: دوتا غذا، تهرانی... فامیلی شما چی بود... آهان... تهرانی و کامیابیان»

_ البته ما اصلیتمون شمالی هستش.. بی زحمت بگید یه دوتا غذا شمالی بردارند بیارند!
_ بله!؟

_ عرض کردم غذای شمالی بیارند.

_ ولی غذاها همه یه جورند... سفارشی نیست.

_ شما خودتون گفتید دوتا غذای تهرانی واسه مون بیاورند!



خانوم آشپز که تازه متوجه ماجرا شده بود، پشت چشمی برای کامران نازک کرد و با جدیت گفت: منظورم من فامیلی خانومتون بود نه سبک غذا!! درهمال لحظه دوتا دختر سفید پوش از آشپزخونه بیرون آمدند و فرصت گفتن حرف دیگری را به کامران ندادن... سفارشات را آورده بودند... ارباب رجوع غذاها را در سینی چید و آن را به دست کامران داد.

_ نوش جونتون..

_ ممنون

این را گفت و بدون این که حرف دیگری بزند، مسیرش را کج کرد و به سوی اولین میز دو نفره ی خالی شیشه ای، رفتند. نشستند و مشغول خوردن غذایشان شدند.

عصرهنگام بود که آقای حسینی بازهم تمامی مهندسین را به خلوت خواست و همگی در اتاق آقای حسینی گرد آمدند و دوباره به مشورت باهم پرداختند... تو این مدت عسل خودش را با مطالعه ی داستانی سرگرم کرد تا زمانی که کامران به اتاق بازگشت، هوا تاریک و نمناک شده بود... عسل که بدنش بخاطر دراز کشیدن روی تخت خشک شده بود، کش و قوصی به کمرش داد و رو به کامران که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

_ کارا تموم شد؟!

_ آره خداروشکر... واسه امروز تمومه.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و در حالی که از فرط خستگی خمیازه می کشید، پرسید:

کی وقت شام می شه؟!

_ گرسنه ای؟!

با علامت سر به او جواب مثبت داد.



_ امشب چون جمعه است و رستورانها شلوغ... واسه شام نباید بریم پایین و تو اتاق می مونیم...

میگن میزا واسه امشب رزرو.

_ ...!!! غذا هارو میانر بالا؟!!

_ اگه زیاد و روی هم روی هم بخورن آره!

عسل با چشمانی گشاد شده به او زل زد و وقتی متوجه منظورش شد، با عصبانیت گفت:

منظورم این که پس ما شام چی بخوریم؟! غذا واسه مون میاورند؟!!

_ گفتند که می یاورند، اما من گفتم نیاورند!!

_ چرا؟! رژیم؟!!

_ نه.. امشب می خوام دست پخت خانومم رو بخورم!

عسل با شنیدن این سخن کامران، چشمانش گشاد شد و دهانش میان باز و بسته ماند.. دیگر

کارد هم می خورد خورش بیرون نمی زد... با شنیدن حرف کامران کلام از یادش رفت و دیگر

نتوانست چیزی بگوید!.. کمی من من کرد و سپس گفت: من آشپزی بلد نیستم... .

_ ای بابا تو که هیچ کاری نمی تونی بکنی!

_ چرا.. می تونم تورو خفه کنم تا حرف بی جایی نزنی.. واسه چی گفتی غذا نیارن؟!!

کامران کمی خندید

_ من می رم از سوپرمارکت کنار هتل یکم خوراکی بخرم... خودم بهت آشپزی یاد می دم!!

بدون این که به عسل فرصت حرفی را بدهد از اتاق خارج شد و در را محکم بست... دستان

عسل به وضوح می لرزید و بدنش سست و بی رمق شده بود... " دست پخت خانومم رو بخورم "

این جمله به قدری در ذهنش تکرار شد که خیلی زود کلمه به کلمه اش را حفظ شد و خودش



شروع کرد به زمزمه کردن جمله!... تبسم گرمی بر لبش نشست و کم کم به خنده تبدیل شد... دست پخت خانومم... انگار دنیا را دو دستی تقدیم عسل کرده بودند و کارخانه قند و پولکی در دلش آب شده بود!... انقدر خوش حال بود که با خود گفت باید حتماً امشب یه غذای لذیذ و به یاد ماندنی واسه ی کامران آماده کنم.

با بازگشت کامران که پلاستیکی پر از خوراکی دستش گرفته بود... هردو وارد آشپزخانه اتاق شدند و شروع کردن به آشپزی... کامران همچون معلم ها قابلمه ای برداشت و زیرگاز را روشن کرد و مرغ های آماده ای را که بسته بندی شده خریده بود را در قابلمه انداخت... عسل هم با دقت و تکاپو به او زل زد تا خوب همه چیز را یاد بگیرد.. با ذوق و اشتیاق بالا و پایین می پرید.. صدای کامران درآمد.

_ خب آماده ای؟!_

همانطور که ریز ریز می خندید و با نوک دندان هایش به لب پایینی اش فشار می آورد.. با علامت سر به او جواب مثبت داد که کامران قاشق پایه بلندش را برداشت و شروع به کار کردن، کرد.

_ قانون اول، هیچ وقت رو حرف استادت حرف نزن!

_ ای بابا زود باش شروع کن دیگه... بدوووو... اووووف... چشم استاد!

کامران خندان شروع کرد مو به مو و با جزئیات کامل، پختن مرغ را برای عسل توضیح داد.

_ خب از کجا شروع کنیم؟!_

به دور و برش نگاهی انداخت و چرخی زد.. سپس با خنده ی موزیانه ای صورتش را نزدیک عسل برد و گفت:



_ اول یه بوس به استادت بده، خانوم سرآشپز!.

_ کامران!

_ باشه... پس خودت درست کن.

با لودگی قاشق را رها کرد و رویش را به طرفی برگرداند.

_ خیلی بدجنسی، این جزو آموزشمون نیست.

_ من این جوریم دیگه...

با لبخند برای عسل چشمکی زد و همانطور که صورتش را مقابلش دلا کرده بود، چشمانش را

بست و منتظر ماند... عسل لبخندی زد و سریع به سمت صورت کامران رفت و پنج تا ب*وسه،

تند تند به گونه اش زد.

خنده ی کامران بلند شد و چشمانش برق خاصی به خود گرفت... سرش را بالا برد و حیران

گفت: « ۵ تا؟! »

عسل همانطور که از خجالت سرخ شده بود، سر به زیر انداخت و خندید که کامران با شیطنت

دستش را توی موهای عسل فرو برد و سرش را خاروند و سپس مشغول کار کردن شد.

_ از کجا رفتی مرغ گرفتی؟!

کامران همانطور که با وسواس خاصی داشت نمک و فلفل به مرغ می زد، گفت: از تو مزرعه!...

مگه من شغالم برم مرغ بگیرم... رفتم مرغ خریدم!.

عسل خندید و گفت: همون!

_ اون ربع رو بده به من...



عسل خندان به سوی یخچال رفت و ربعی را که کامران خریده بود را برداشت و به او داد... کامران به مقدار لازم ربع زد و درهمان حال خندان گفت: خدا امشب رو بخیر کنه.. از قدیم گفتن آشپز که دوتا بشه آش یا شور می شه یا بینمک!.

_ کامران تو مطمئنی مرغ درست کردن بلدی؟!.. آخه انقدر قاطعانه می پذی و به منم داری یاد می دی..

_ تو منو دست کم گرفتی؟!.. من سه ساله که خودم ناهار و شامم رو می پزم.. بذار یه مرغ واسه ات درست کنم که انگشتای دستت رو بخوری!.

_ انشالله... ولی امیدوارم از خوشمزگی غذات مجبور به این کار بشم نه از شدت گشنگی!.

با این حرفش دو تایی زدن زیر خنده که عسل پرسید: چیز دیگه ای نمی خوای؟!.

_ چرا؟!.

_ چی؟!.

_ تو رو می خوام!.

چشمانش بدون این که پلک بزنی بر روی کامران ثابت ماندن و گویی جز چهره ی او همه چیز را از پشت خاک و غبار های شدیدی می دید، خیره به او مانده بود... آب دهانش را با صدا قورت داد و برای این که جو میانشان را از بین ببرد با زرنگی پاسخ داد: نمک که زدی!.

کامران خندید و گفت: آره... اما منظور من "زردچوبه" بود! بلند و مست آلود خندید.. عسل با دستش محکم زد تو بازوی کامران و جیغ بلندی کشید که او چند سانتی به عقب پرت شد.

_ باشه بابا ببخشید غلط کردم... همون نمک!.

_ غذات کی آماده می شه؟



_ وقتی تو درست یاد بگیری!؟

_ باور کن یاد گرفتم.

_ جدا!.. پس بپر برو سفره رو آماده کن ببینم چند مرده حلاجی!..

با این حرفش، عسل خندان به سوی کابینت ها دوید و وسایل سفره رو آماده کرد که در این فرصت غذای کامران هم درست شد... مرغ های سوخاری شده را در ظرف بزرگی ریخت و به سوی سفره ای که عسل تزئینش کرده بود دوید و هردو خندان و شاد و خوش حال مشغول خوردن غذا که به نظرشان لذیذ ترین و خوشمزه ترین غذای دنیا می آمد، شدند.

پس از خوردن شام آن شب که بهترین شام زندگیشان به نظر می رسید؛ هردو از جا برخاستند و سفره رو جمع کردند... کامران لبخند زنان پیش بندی دور شکمش بست و وایساد پای ظرف شویی... عسل به طرفش رفت و خواست مانعش شود.

_ چیکار می کنی؟! بذار خودم می شورمشون.

_ نه، از قدیم گفتند کار را که کرد؟ آن که تمام کرد!.. بذار ظرفاشم خودم بشورم که تو پسفرا

نگی کمک کردی!.

_ خیلی رو داری...

خندید

_ همینه دیگه... دست کش های زرد پلاستیکی بلند را دستش کرد و شروع کرد به کف مالی

کردن ظروف... عسل با دیدن او که انقدر مصمم حرف می زند و بدون اعتراض داشت کار می

کرد، لبخندی زد و به سویش رفت و گفت: پس بذار منم کمکت کنم.

_ تو اگه کمک نکنی خودش واسه من یه کمک بزرگه!



با لودگی دستش را در سینک ظرفشویی فرو برد و مشتش را پر از آب کرد و تمام آب ها را به صورت کامران پاشید و گفت: حفته تنها کارکنی.

کامران لبخند زنان، انگشتان کفی اش را دور لبان عسل کشید که خط نازکی از حباب های ریز و کف، لبانش را قاب کردند... با دیدن ظاهر او خندید و گفت: چقدر سیبیل بهت میاد!

او با پشت دست، کف ها را از صورتش پاک کرد و عصبی گفت: من می رم بخوابم توام تنها تمام این ظرف ها رو بشور تا آدم شی!

قبل از این که حرکتی بکند، کامران خندان گفت: صبرکن... می خوامی ظرف بشوری؟... یه شرط داره!

عسل بهت و حیرت، بدون این که پلک بزند به او خیره شد.

_ یه "بوس" دیگه رد کن بیاد!

زهرخند عسل همراه شد با چشم غره ای که به کامران می رفت!... چندباری سرتا پایش را برانداز کرد و سپس با قدم هایی آرام و نا هماهنگ به سوی درب خروجی آشپزخانه رفت...

کامران با دیدن بی توجهی او، لبخندش جمع شد و حیران دور شدنش را تماشا کرد... برای لحظه ای عسل در چهارچوب در ایستاد... لبخند موزیانه ای زد و دوباره به سمت کامران

چرخید... بازهم خنده بر لبان کامران نقش بست... آرام آرام به سمتش رفت و درحالی که

لبانش را هی غنچه و باز می کرد، مقابلش ایستاد... لبخند معنا دار کامران او را به ترس می

انداخت... می دانست دارد با دم شیر بازی می کند و برایش اهمیتی نداشت... روی نوک

پاهایش ایستاد تا هم قدش شود... کامران با خنده گفت: نظرت عوض شد؟!!

همانطور که با ناز و عشوه مژه می زد، گفت: اوهوم.



کامران سر خم کرد و چشمانش را بست تا عسل بیوستش... خنده ی عسل غلیظ تر شد... آب دهانش را قورت داد و با لبانی جمع شده به سوی صورت کامران رفت... فاصله ی آن ها کمتر از چند میلیمتر بود... کامران ذوق زده، انتظار برخورد، داغی لبان عسل را بر روی گونه ی سردش، می کشید... اما ناگهان در لحظه ی آخر عسل از او دور شد و به جای ب*وسه، سیلی به گوشش نواخت که چشمان کامران گرد و گشاد شد و دهانش باز ماند.

عسل با دیدن ظاهر جا خورده ی او... غش غش خندید و گفت:

_ الاغ!... من نمی دونم چرا عمه ی خدایامرزم اسم تو رو گذاشت "کامران"... اسم تو رو باید می داشتند الاغ!

کامران با دیدن عسل که بدجوری آمپر زده بود، خندید و درحالی که گونه ی ضرب دیده اش را کمی مالش می داد، گفت:

_ منم نمی فهمم چرا دایی و زن دایی اسم تو را گذاشتند "عسل"... قشنگ که نگات می کنم بیشتر شبیه "پنیر" هستی! غش غش خندید.

عسل که دیگر پاسخی به ذهنش خطور نمی کرد، چشم غره ای به او رفت و مسیرش را کج کرد و بدون این که پاسخی به او بدهد، از آشپزخانه بیرون رفت.

اندکی بعد، کامران درحالی که دستان خیسش را تند تند تکان می داد تا خشک شوند، از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن عسل که مشغول تماشای تلوزیون بود، لبخندی زد و دستانش را پشت شلوارش مالید تا خشک شد و به سمت او رفت.

_ چی می بینی؟!

_ رازبقا... مستند زندگی اسبای وحشی.



_ سبک زندگیت رو فراموش کردی!؟

عسل با شنیدن طعنه ی کامران، با چشمانی گرد به سویش نظر انداخت و بازرنگی پاسخ داد.

_ نه... دارم سعی می کنم بینم میشه اسب های وحشی رو رام کرد یا نه!... امیدوارم که هنوز امیدی بهت باشه!

کامران غش غش خندید و خودش را روی کانپه کنار عسل رها کرد.

_ تو اگر می خوای راجب من اطلاعات به دست بیاری باید برنامه های زیباترین انسان ها... سوپرستارا... زیبای خفته و اینجور چیزا رو تماشا کنی.

_ اوه اوه... زیبای خفته!

_ بله پس چی.. تو لندن که بودم چند باری ازم واسه مدل مو عکس انداختن و گذاشتن تو کاتالوک های آرایشگرا!.. هنوزم تو سایتا پیدا می شه... می دونی واسه چی ازم عکس می گرفتن!؟

_ واسه این که بذارن رو جلد سیگار!؟

کامران با شنیدن پاسخ غیرقابل انتظار عسل، خندید و گفت: «نه!»

_ بچسبونن رو قندون بچه کوچیکا دست نزنن!؟

_ نخیر... واسه این که مدل بودم... موهامو درست می کردن و بعدم عکس می گرفتن و پخش می کردن به عنوان مدل مو.

_ مدل موی حیوانات!؟

کامران که دیگر از این همه حاضر جوابی عسل کفری شده بود، با عصبانیت مچش را گرفت و گفت: «پاشو، پاشو هرچی تا حالا یادگرفتی کافیه.. تلوزیون رو خاموش کن بریم بخوابیم که تو



زبونت مثل نیش ماره! غش غش خندید و در حالی که به سوی تلویزیون می رفت، نگاهی به چهره ی عصبی کامران انداخت که شدت خنده اش بیشتر شد.

هر دو همزمان روی تخت دراز کشیدن و غسل که دیگر آن اضطراب و استرس های اوایل را نداشت. تعداد بالش ها و پتو های دیوار شده ی بین شان را کمی کم تر کرد و با خیال راحت و با آرامش بیشتری کنار کامران خوابش برد.

فصل دهم

صبح روز بعد با صدای شور و شور، رقص و پایکوبی قطرات شیرآب حمام که در گوشش می پیچید، چشم از خواب گشود... با چشمان نیمه جان به اطراف سرک کشید و با دیدن جای خالی کامران، نگاهش به سوی درب دستشویی اتاق، کشیده شد.

لبخند موزیانه ای کنج لبش نشست و سریع درحالی که چشمانش را مالش می داد از جا برخاست.

ساعت ۷ صبح بود و هنوز کلی مانده بود تا سرکار رفتن کامران... تو آینه اتاق خودش را نگاه کرد و صورتش را با زوایای مختلف برانداز کرد... پایین گوشش را دو تا پشه گزیده بودند؛ باد کرده بود و سرخ شده بود... نوک انگشتانش را به آرامی رویش کشید که سریع چشمانش از شدت سوزش بهم فشرده شد... لعنتی!... سعی کرد زیاد فشار، به جای باد کرده ی صورتش نیاورد و بی خیال گیسوان برهم تابیده اش را شانه زد... لباسش را بر تنش صاف کرد و به سوی آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن گذاشت تا چای به جوش بیاید.



پشت در دستشویی ایستاد و خواست کامران را صدا بزند که ناگهان متوجه شد، او غرق در کنسرتی که برای دیوارهای نمناک حمام گذاشته بود، است!... لبخند کمرنگی زد و با تکان دادن سر به چپ و راست، بی خیال کارش شد...

صدای ضبط دهان کامران با "چک چک" نم نم آب همسرایی می کردند... عسل با دیدن در بسته ی حمام، فکری شوم و شیطانی بر سرش خطور کرد و لبخند ترسناکی بر لب راند... به یاد عذاب هایی که کامران تو این مدت بر سرش درآورده بود افتاد... تولد طناز... غذا خوردن از دست او مقابل چشم همه... انداختنش در آب شور دریا... ظرف شستن دیشبشان و از همه مهم تر هم اتاقی و هم بستر شدن اجباریشان!.. با این افکار تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد و شیطننت هایش را تلافی کند. نگاهی به اطرافش انداخت.

مطمئن بود حالا حالا ها کامران در حمام می ماند و از این بابت خیالش راحت شد. به سوی کمد لباس های او رفت و سرتاسرش را برانداز کرد. ناگهان چشمش به یکی از شلوارلی هایش ثابت ماند... لبخندش گشوده شد و پر شیطنت به سوی آشپزخانه بازگشت و یه قیچی برداشت و شروع کرد یه سوراخ بزرگ، پشت شلوار درآورد که به آسانی یه دست از توش رد می شد!... غش غش خندید. شلوار رو به همراه یه پیراهن قرمز برداشت که وقتی کامران از حموم بیرون اومد بده بهش بیپوشه.

در کمدش را دوباره بست و پشت در دستشویی ایستاد... لباس هارا گذاشت کنار حوله اش و ریز ریز خندید.

کامران هنوز داشت آواز می خواند؛ عسل بی خیال شانه ای بالا داد و به سوی آشپزخانه برگشت و سینی صبحانه را آماده کرد.



نیم ساعتی می شد که کامران هنوز هم در حمام سپری می کرد و در این مدت طولانی، غسل کم کم احساس کرد "دستشویی" اش گرفته است!.. این پا و اون پا می کرد و سعی داشت خودش را نگه دار... اما قادر به این کار نبود.. بی اختیار پشت در دستشویی کشیده شد و چند ضربه به در گرفت.

_ کامران؟! کی میای بیرون!؟

صدای کامران قطع شد؛ مکشی کرد و گفت: «چیکارم داری؟!»

_ باتو کاری ندارم، با دستشویی کار دارم!

_ یکم خودت رو نگه دار الان میام.

_ ای بابا سه ساعته اون تویی... کرگدن رفته بود تا حالا آهو شده بود!.. بیا بیرون دیگه، سند

بذارم درت بیارم!؟

ریز ریز خندید.

_ همیشه هنوز بدنم کفیه باید یکم صبرکنی.

غسل که جنب و جوشش بیشتر شده بود، احساس کرد اگر کمی دیگر تحمل کند ممکن است

بی آبرو شود و دستشویی اش بریزد!.. با این فکر ناله مانند گفت: «نمی تونم!..»

_ منم نمی تونم پیام بیرون.

_ دستشویی دارممم...

چند لحظه صدا خفه شد که بالاخره کامران صدایش درآمد و گفت: «بیا تو دستشویت رو

بکن!..»

_ چی؟! جلوی تو؟!!



_ من پرده ی دور وان رو می کشم که تو معلوم نباشی، بیا تو.

_ نمی تونم

_ پس نگه دار.

_ لعنتی، اونم نمی تونم.

_ دیگه می گی چیکار کنم... بکش بالا، توف کن بیرون!

_ بی تربیت!

_ خب راه دیگه چیه... یا نگه دار یا بیا دستشویی کن.

عسل کمی مکث کرد و سپس گفت: «الآن پرده کشیده است؟!»

_ آره.. خیالت راحت بیا تو.

دست به سوی دستگیره ی در برد و دستگیره را به پایین کشید... در با جیغ گوش خراشی باز

شد و عسل وارد محیط دستشویی شد که یه توالت فرهنگی با یه وان بزرگ، در مقابل هم قرار

گرفته بودند و میانشان فاصله ی دو، سه متری افتاده بود... دور وان پرده کشیده شده بود تا

کامران که مشغول حمام کردن بود مشخص نباشد... عسل با دیدن پرده، که پر از گل و نقش و

نگار و کمی هم نازک بود، با خیال راحت وارد شد و در را بست. از میان طرح و گل های پرده،

سایه ی تاریکی اندام و قامت کامران که داشت خودش را می شست مشخص بود و عسل با

دیدن اندام عظمه ای او که در سایه، بزرگ تر به نظرش می آمد، احساس ترس کرد و با رویی

گشاده به هیکل عظمه ای او زل زد.

همانطور که نگاهش به پرده قفل شده بود، آرام آرام به سوی توالت فرهنگی رفت و نشست.

_ نگاه نکنیا...



کامران خندید.

_ نگران نباش تو با خیال راحت کارتو بکن.

_ میشه روتو بکنی سمت دیوار؟

_ مگه تو داری منو می بینی؟!

_ آره یه چیزای مبهمی معلومه.

_ انوقت به من می گی نگاه نکن؟!

عسل با شنیدن طعنه ی کامران سریعاً پاسخ داد: بالا تنه ات رو می گم!

کامران خندان به سمت دیوار چرخید و گفت: « حالا خوبه؟! »

_ آره.. آخه وقتی روت این وره نمی تونم دستشویی کنم!

_ خب دیگه حالا توام از موقعیت استفاده نکن منو دید بزنی!.. من رومو کردم اونور توام بکن

اونورا!

عسل شرمگین سرش را از سوی پرده برگرداند و تا بناگوش سرخ شد. پس از شستن خودش رو

پا ایستاد و گفت: « تمومه من می رم بیرون توام بعد از رفتن من برگرد.»

_ باشه... توام منو نگاه نکن و همونطور پشت به من برو!

_ باشه

به سمت در رفت و در را باز کرد... هردو از هم خجالت می کشیدن و حسابی از این اجبار

شرمگین شده بودند!.. کامران با وجود آن پرده ی محافظ بازهم از این که عسل اندام عریانش را

ببیند، هراس داشت و عسل هم همینطور!... عسل تو چهارچوب در ایستاد، سر برگرداند و

گفت: « من رفتم، دیگه راحت باش.» منتظر پاسخی نماند و در را محکم بست.



هنوز هم دست و پایش از شدت ترس و اضطراب می لرزید و آب دهانش در حلقش جمع شده بود.

کمی نکشید که کامران از حمام بیرون آمد و در حالی که حوله ی سفید بلندش را تنش کرده بود و کمر بندش را سفت می بست، لباس هایی را که عسل برایش آماده کرده بود را برداشت و داخل حمام پوشید و بدون این که متوجه شود پشت شلوارش سوراخ است، از حمام بیرون آمد. عسل سینی صبحانه را آماده کرده بود و منتظر آمدن کامران نشست. کامران با دیدن او لبخند کمرنگی بهش زد و به سوی آینه ی اتاق رفت تا موهای ترش را سشوار بکشد. همین که پشتش را به عسل کرد، عسل با دیدن سوراخ پشت شلور که حال بر تن او بیشتر جلوه گری می کرد، غش غش شروع کرد به خندیدن... شرتش گل گلی نارنجی بود!... (ببخشید اشتباه تایپی شد!)... قهوه ای یک دست بود و یه مارک معروف روش داشت... به زحمت لب گزید تا خنده های مست آلودش نقشه اش را برملا نکند.

صبحانه شان را خوردند و برای رفتن به سرکار آماده شدند... قرار بود امروز، عسل هم باهاشون برود... در هنگام صرف صبحانه، صحبتی میانشان رد و بدل نشد و فقط، عسل هراز گاهی، بی اختیار با یادآوری سوراخ شلوار کامران، قاه قاه می خندید که این کارش کامران را کمی کنجکاو می کرد... اما هربار بهانه ای می آورد که یاد لطیفه و موضوع خنده داری افتاده است و خود را برای پاسخ دادن به علامت سؤالاتی که در ذهن کامران بال و پر می گرفتن، معاف می کرد... برای رفتن بر سر پروژه عازم شدند.

عسل، مانتو و شلوار چرم مشکی تنگ ستی، تنش کرد که اندامش را به خوبی به نمایش می گذاشت و با شال و کفش سفید ساده ای آن را هماهنگ کرد. به سوی شیشه ی رژگونه اش



هجوم برد و گونه هایش را نقاشی کرد... قسمتی از جلوی موهایش را از شال بیرون ریخت و رژ "قرمز" جیغی برداشت و از چپ به راست روی لبش کشید که برجستگی لبانش بیشتر تو دید آمد.

بر خلاف سابق که خیلی اهل آرایش و بد حجایی نبود، امروز تیپ بسیار عجیب و ظاهری غرق آرایش برای خود، درست کرده بود.

کیفش را روی کولش جا به جا کرد به سوی کامران که در آشپزخانه ی کوچک اتاق، داشت لباسش را عوض می کرد رفت و گفت: « من آماده ام... بریم.»

کامران همانطور که داشت گره ی کربات قهوه ای اش را تنگ می کرد، با دیدن عسل، حیران سر تا پایش را برانداز کرد و با اخم هایی در هم قفل شده، رو به او گفت: این چه لباسیه پوشیدی؟!

_ لباس خودمه... مگه چشمه؟!

_ برو عوضش کن.

_ چرا؟!

_ چون من می گم

_ منم می گم چرا؟!

_ واسه این که افتضاحه!... به پدربزرگ قول دادم حواسم بهت باشه و فکر نکن دور از چشم اون هر جور دوست داری آزادی که بگردی!.. مسئولیت نگه داریت رو سپرد به من و من نمی تونم بی توجه به خواسته اش باشم... شاید حتی از اون هم سخت گیر تر بشم... حالا برو یه لباس سنگین تنت کن.



_ پدربزرگ هیچ وقت به ظاهر من گیر نداد پس به توام این اجازه رو نمی دم.

_ فعلا که مسئولیت گردن منه نه پدربزرگ!... وقتی برگشتی شمال هر غلطی خواستی بکن...

الآن کاری که من بهت می گم رو می کنی... برو درش بیار تا خودم این کار رو نکردم!

با عصبانیت، درحالی که دندان هایش را برهم می فشرد، یک تار ابرویش را بالا داد و گفت: «

نُچ... حق دستور به منو نداری!»

_ چرا دارم... تو زن منی!

_ اما صوری...

_ صوری یا غیر صوری تا وقتی اسم وامونده ات تو شناسنامه ی منه حق این کثافت بازپارو

نداری!... عصاب منو بیشتر از این خرد نکن که این اتاق رو روی سرت خراب می کنم!

عسل که از لحن تند و حالت نگاه های کامران کمی ترسیده بود، بازهم خودش را عقب نکشید

و میدان را برای او خالی نکرد... درحالی که وانمود می کرد از او هراسی ندارد گفت: « ظاهر من

به تو هیچ ربطی نداره!... نه به تو نه به هیچکس دیگه ای... اگر می خواستم واسه خودم آقا

بالاسر بیارم می رفتم واقعاً ازدواج می کردم... اما تورو هم اتاقی ام کردم و با تو این بازی رو راه

انداختم که حق دستور دادن بهم نداشته باشی... پس پاتو از گیلیمت دراز تر نکن!»

کامران زهرخند تلخی بر لب راند و با عصبانیت، گفت: « عقده داری نگاهت کنن که اینطوری

آرایش کردی؟!»

_ به تو چه؟!»

_ الآن خیال می کنی که آخر تپییی لواشک؟!»



عسل حیران، یه نگاه به مانتو و شلوار چرم مشکی اش انداخت و متوجه منظور کامران از "لواشک" شد! اخم هایش در هم گره خورد و با این که کمی از سخن او خنده اش گرفته بود، اما باز هم به روی خود نیاورد و پاسخی به او نداد.

_ این آشغالای روی صورتت رو پاک می کنی یا خودم پاکشون کنم؟!_

عسل بی توجه به سخن کامران، پشتش را به او کرد و مشغول بازی با ناخون های بلندش شد.

_ عسل اون روی منو بالا نیار که پشیمون میشی..._

باز هم جوابش را نداد... این بار کامران بدجوری داغ کرد!، با توپی پر به سوی تن ضعیف عسل یورش برد و مچ باریک دستش را در حصار دست پهناورش گرفت و فشرد... جیغ عسل درآمد و برای آزادی از چنگال او به تقلا افتاد... اما کامران توجهی نکرد، کشان کشان او را به سوی دستشویی اتاق برد و در را با قدرت هرچه بیشتر هل داد... از شدت نیرویی که به در وارد شده بود، در سیلی محکمی به گوش دیوار کوبید که قلب عسل از ترس فرو ریخت!... زبانش بند آمده بود و از شدت ترس فکش می لرزید... به هق هق و ناله افتاد... کامران لحظه به لحظه عصبی تر می شد و عسل لحظه به لحظه بی رنگ و روتر... ترسیده بود که کامران می خواست با او چیکار کند... خودش را روی زمین انداخت و ملتمسانه دستش را کشید تا کامران او را داخل دستشویی نبرد، زجه زنان از او معذرت خواهی می کرد و طلب آزادی داشت، گویی این فنچ بی دفاع در پنجال عقابی تیزهوش گیر کرده بود!... کامران بدون اینکه به جیغ و داد های او توجه کند، جسمش را همچون برگی سبک بال، از روی زمین کند و به سوی دستشویی پرتش کرد. تو این گیردار شال از سرش افتاد و تمام موهایش بیرون ریخت... کامران دست برد و گیسوان عسل را در چنگ گرفت و کشید تا سرش بالا بیاید... شیرآب، روشویی را باز کرد و



دستانش را مشت مشت آب کرد و هر مشت آب را بر صورت آرایش کرده ی عسل ریخت که، خط چشم و ریمل هایش رقصان، بر گونه هایش سرخوردند... محکم دستش را روی صورتش گذاشت و از پیشانی تا زیرچونه اش را سفت کشید که جیغ عسل درآمد... احساس کرد پوستش کنده شده است و جای کبود شده ی انگشتان کامران، روی صورتش احساس می شد... کامران همانطور که با دو دست به صورت عسل افتاده بود و داشت آرایشش را پاک می کرد، با اخم پیشانی اش که کمی باز تر شده بود، گفت: « دفعه آخرت باشه که اینطوری آرایش کردی»

عسل فقط هق هق می کرد و حرفی نمی زد.

_ حق نداری... حق نداری این طوری بری بیرون که همه نگاهت کنن!

احساس می کرد با هر مشت آب یخی که کامران به صورتش می ریخت، یک لایه از پوستش کنده می شد و احساس سبکی بهش دست داد.

_ تو زن منی... نباید واسه هیچکس جز خودم آرایش کنی!... تو که اصلا اهل آرایش کردن نبودی... لابد چون دیدی من یکم آزادت گذاشتم داری سؤاستفاده می کنی؟!..
نفسش گرفته بود و بریده بریده ناله می زد.

_ دیگه نبینم... نبینم دستت به رژ و خط چشم بخوره که دستاتو قلم می کنم... شیرفهم شد؟!
همانطور که بی حال و بی جان، همانند یک عروسک خیمه شب بازی، زیر دست و پای کامران زجه می زد، با بی حالی سری تکان داد و با علامت چشم و گره زدن ابرو توانست بگوید "آره!!"
نفسش به شمار افتاده بود و گردنش درد می کرد... احساس کرد ابرو و مژه هایش کنده شده اند و لبانش بی جان و بی رمق، ازهم باز مانده بود!... باید خوش حال می بود... از این که برای



کامران انقدری ارزش دارد که روش احساس "غیرت" و "مالکیت" می کرد!... نباید ظاهر عسل به عنوان یه "همسر صوری" برای کامران اهمیتی داشته باشد، اما این رفتار و واکنش عجیب کامران، بیانگر یه علاقه و عشق بود که عسل را خوش حال می کرد... عشقی که انقدر واسه اش با ارزش است که دوست نداشت عسل با آرایش و روی باز پا به بیرون بگذارد... شاید خود کامران این رفتار را به پای بهانه ی قول قرارهائیش با آقای تهرانی می گذاشت، اما در اصل رفتارش راز دلش را لو می داد... راز شرم آوری که از به لب آوردنش هراس داشت... این که عسل را چقدر دوست دارد!

عسل همانطور که از شدت درد، به خود پیچده بود و پایش می لنگید، با دستمال صورت خیسش را خشک کرد و به سمت کمدش رفت و یک لباس گشاد و پوشیده ی تیره رنگ تنش کرد... از ترس کامران که با اخم، لبه تخت نشسته بود و او را تماشا می کرد، حتی از برق لبی که همیشه برلبش می مالید هم صرف نظر کرد و خیلی ساده کیفش را برداشت و بدون آن که نگاهی به کامران بی اندازد از اتاق بیرون رفت. نگاهی به مچ دستش انداخت، جای انگشتان کامران روی آن افتاده بود؛ در میان قطره های ریز اشک که از گوشه و کنار چشمانش می جوشیدند، لبخند زد و با حسرت جای انگشت های کامران را لمس کرد و بوسید.

کامران که داغی اش کمی خوابیده بود، پیشیمان از آن همه تندخویی در رفتارش، کلید اتاق را برداشت و به دنبال عسل به راه افتاد.

در لابی هتل منتظر تکمیل شدن جمع شان نشسته بودند و عسل که از دست کامران قدری احساس ناراحتی و قدری هم از "غیرت و راد مردی" اش احساس آرامش می کرد، ترجیح داد



با او صحبتی نکند و پشت به او نشسته بود... قهر نبود، اما دوست نداشت پس از آن ماجرا او اولین نفری باشد که سر بحثی را باز کرده است.

پس از آماده شدن تمامی افراد، سوار بر ون بزرگ شرکت، به سوی پروژه به راه افتادند... بر خلاف انتظار عسل، کامران هم با او صحبتی نکرد و خیلی سرد و سنگین روی صندلی کنارش نشست و رویش را به طرف دیگری برگرداند که این کارش عسل را دلگیر تر کرد و ناخواسته خیال کرد مقصر اصلی این جدال خودش بوده است!... وارد محیط مهمانسرا شدند و عسل با دیدن مسجد نیمه سالمی که نسبت به دو روز پیش تغییر چندانی نکرده بود، اما دور تا دورش را آهن های طویلی حصار کشیده بودند و همچون قفس او را در بر گرفته بودند، متوجه شد که بخشی از کار را شروع کردند... از ون پیاده شدند؛ عسل به علت داغی آفتاب سریع به سوی ایوان اتاقک ها پناه برد و به همراه طناز در سایه ی آن نشستند؛ بقیه مهندس ها که هر کدام کاغذ بلند لوله شده ای را زیر بغل نگه داشته بودند به سوی مسجد رفتند و با نقاب کردن دست برای چشمانشان، شروع کردن دستور دادن به کارگرا، که این کار اشتباه و این کار درست است!

او و طناز هم دوباره باهم به گپ و گفتار پرداختند... طناز که به قول معروف نسبت به سابق، یخش آب شده بود... بی رو دروایی پرسید: «با کامران دعواتون شده؟!»

عسل که انتظار این سؤال را نداشت، زبانش به من من افتاد و نتوانست فکر کند و همانطور به او زل زد... طناز با دیدن حالت چهره ی او خنده اش گرفت و گفت: «آخه دیدم امروز رو خیلی باهم حرف نمی زنید، یه جورایی هم کامران باهات سر و سنگین شده واسه همین گفتم... بی خیال دوست نداری نگوا!»



_ نه این طور نیست... یکم پیش از دستم دلخور شد.

_ واسه چی، مگه چیکارش کردی؟!

عسل کمی مکث کرد و با دودلی ماجرا را برای طنناز تعریف کرد... طنناز بلند خندید و گفت: « این که ناراحتی و بحث کردن نداره... آخه تو چی می خوای از این بهتر که شوهرت روت حس مالکیت داره؟!.. "غیرت" مهم ترین ریشه ی "عشق" هستش!... حالم بهم می خوره از این مردای آب دوغ خیاری که رو حجاب زنشون هیچ تعصبی ندارند... این که شوهرت روی حجابت تاکید داره، یعنی دوست نداره غیر از خودش هیچکس دیگه ای تو رو برانداز کنه و تو رو تمام و کمال واسه خودش می خواد!..»

عسل که از حرف های طنناز کمی احساس آرامش کرده بود، لبخند بر لبش نشست و پر مهر، نگاهی شیدایش را به سوی کامران که بی توجه به آن ها داشت به کارگرا دستور می داد، انداخت... خنده اش غلیظ تر شد و قلبش را ملامال کرد.

_ علاقه ی کامران خان به تو وصف نا پذیره عسل... دلش رو نشکن... نذار ازت زده بشه... برو و ازش غذرخواهی کن... حس نفرت کم کم تو دل یکی می افته و وقتی روزی بیاد که ازت خسته بشه، دیگه عاشقانه ترین کارا هم واسه اش جالب نیست و هیچ چیزی نمی تونه دیگه توجه اش رو به تو برگدونه! اولین چیزی ام که یک عاشق را از معشوقش زده می کنه، این که معشوق به خواسته های اون بی توجه باشه و دستورهای او واسه اش اهمیتی نداشته باشه.

عسل که از سخنان طنناز کمی احساس ترس کرده بود، در فکرهای ژرفی که بر ذهنش نفوذ می کردن غرق شد و دیگر حرفی نزد... با دیدن کامران و عاطفه که از دور دست به سوی آن ها می



آمدند، سریع بحث را عوض کردند و دیگر چیزی نگفتند. کامران با عصبانیت وارد ایوان شد و کاغذ نقشه اش را روی زمین باز کرد و رو به عاطفه گفت:

« قیچی تو بده؟!.. یکم از کناره هاشو که کوتاه کنیم درست میشه.»

عاطفه خندان به سوی او اومد و کنارش نشست و درحالی که، در محتویات کیفش دنبال قیچی می گشت، گفت: « انقدر حرص نخورید... کار کردن مشکلات خودش رو داره، سعی کنید ازش لذت ببرید تا اذیت نشید.» به دنبا حرفش با دستش گوشه ی کاغذ را گرفت و شروع کرد با قیچی ای که دستش بود گوشه های اضافی کاغذ را آرام آرام جدا کرد... کامران که عصبانیتش کم تر شده بود، بی توجه به عاطفه خیره به چهره ی عسل که او را تماشا می کرد شد و خیره خیره تماشایش کرد، که برای یک لحظه فریاد دلخراشش گوش ها را کر کرد.

طناز و عسل سریع به سوی آن ها دویدن و با دیدن انگشت شست کامران که ازش خون بیرون زده بود جیغ کشیدند... عاطفه قیچی را روی زمین انداخت و نگران گفت: « وایی خدامرگم بده... کامران خان چی شد؟! تو رو خدا ببخشید حواسم نبود.» کامران انگشت زخمی اش را تو مشت گرفت و سفت فشرد که از فرط سوزشش چشمانش تنگ شدند. به خودش پیچید و ناله کنان گفت: « اشکالی نداره... تقصیر خودم بود، نباید دستم رو تکون می دادم.»

عسل با نگرانی، تمام قول قرارهایش را از خاطر برد و خودش برای اولین بار سر صحبت را با کامران باز کرد و گفت: « دست نزن به زخم، دست نزن... ممکنه عفونت کنه، بذار با یه چیز ببندمش... » دست به کیفش برد و یه پارچه تمیز سفید در آورد و قسمتی از آن را برید و دور انگشت کامران پیچید و سفت گره زد... «زیاد با این دستت کار نکن.» کامران که تمامی دردش



را از یاد برده بود، با عشق و لذت به چهره ی نگران عسل نگاه می کرد و جای درد، لبخند برلبش نشسته بود.

عسل که سنگینی نگاه کامران اذیتش می کرد، گونه هایش سرخ کرد و سر به زیرانداخت تا چشمش به چشمان او قفل نشود.

_ عاطفه _ الهی بمیرم... چیزیتون شد؟!

کامران گره ی دستش را محکم تر کرد و با لبخند کمرنگی، گفت: « خدانکنه... چیزی نیست یه زخم سطحی بود دیگه... من اونقدر اهم سوسول نیستم! » عاطفه لبخند زد و رویش را برگرداند که کامران از جایش بلند شد و از عسل تشکر کرد.

_ خیلی ممنونم عسل جان... دستت درد نکنه... تو خیلی مهربونی

کاغذش را تند تند در دست لوله کرد و خواست از ایوان بیرون برود که طناز به تمسخر گفت: « می گم کامران خان، شما زیاد بالا و پایین نرید که لباساتون لطمه نخوره! » با این حرف طناز، عسل غش کرد از خنده؛ کامران با کنجکاوای چرخید و بر روی صورت طناز متمایل شد و گیج و منگ گفت: « واسه چی این حرف رو می زنید؟ بعدشم من که همش پایین ایستاده بودم. »

_ هیچی همینطوری گفتم... بازم خوبه همش پایین بودید... آخه حیفه شلوار به این قشنگیتون پاره بشه، شما می خواد بنشینید من می رم سر پستتون!

عاطفه که به اندازه ی کامران متعجب بود، دلا شد پشت کامران و با دیدن پارگی شلوارش، اوهم غش کرد از خنده که کامران متعجب دستش را پشتش برد و وقتی حس کرد شلوارش سوراخ است، شرمگین، گفت: « ای وای... من که از جایی بالا نرفتم... این دیگه واسه چیه؟! » خنده های مست آلود عسل، روبه قهقهه رفت که کامران با عصبانیت به او زل زد و متوجه ماجرا



شد. _ بین تو رو خدا، تا گفتم چقدر مهربونی دو دقیقه نکشید که نظرم رو برگردوندی!... آخه

این چه کاری بود کردی؟

عسل ریشه رفت از خنده

_ تو عادت داری فقط از لباسای دیگران ایراد بگیری... هیچ وقت به لباس خودت توجه نمی کنی.

_ من خبر مرگم گفتم این لباس سلیقه خانوم خانوماست، دیگه زشته نپوشم سریع تنم کردم.

عسل دوباره خندید و به تمسخر گفت: « پس به سلیقه ی من احترام بگذار! » این بار طنز و

عاطفه هم غش غش خندیدن. کامران با عصبانیت درحالی که از هلپله ی خنده ی جمع

احساس شرم می کرد، از ایوان بیرون رفت که عسل حس کرد زیاده روی کرده است. به سمت

او دوید و وسط حیاط مهمانسرا بهش رسید و نگهش داشت.

_ ناراحت شدی؟!.. ببخشید نباید این کارو می کردم... معذرت می خوام.

کامران پوزخندی زهرآگین زد و با طعنه گفت: « مثل بچه ها!... همیشه هرکاری بخوای می

کنی بعدش می گی معذرت می خوام! » پشتش را کرد و خواست به مسیرش ادامه دهد که

عسل بازهم سد راهش شد.

_ اصلاً من بچه ام!... خب بچه با اشتباهاتش بزرگ میشه دیگه!... ببخشید کامران.

کامران لبخندی زد و گفت: « باشه بخشیدم » دستی به سر عسل کشید و خواست بره که

دوباره عسل مانعش شد.

_ یه ببخشید دیگه ام بهت بدهکارم!... بابت آرایش و حرفای امروزم.

کامران چرخید و رو به عسل گفت: « از رفتارت پشیمون شدی؟! »



_ آره، نباید اونطوری می کردم... حق باتو بود... معذرت می خوام.(چشمک شیطونی زد و گفت:
(بین این دفعه ی دومی هستش که تو یه خطایی که جفتمون توش گناهکاریم، من دارم
معذرت خواهی می کنم... اما بدون دفعه سومی وجود نداره!.

کامران خندان غسل را بغل کرد و گفت: « تا ۳ نشه بازی نشه خانومم!... حالا منم واسه ی این
که بازهم نظرم برگشت و فکر می کنم که تو مهربونی! تصمیم گرفتم ناهار امروز رو ببرمت
رستوران که دلت پوسید تو هتل!»

غسل ذوق زده از این که برای اولین بار قرار بود دوتایی تنها بروند رستوران، چندباری بالا و
پایین پرید و گفت: « آخ جونم... پس بدو به آقای حسینی بگو ما رفتیم... منم می رم کیفم رو
بردارم.» خوش حال در حالی که لی لی می کرد به سوی ایوان دوید... کامران خندان دور شدن
او را تماشا می کرد و هرازگاهی بلند می گفت: « مواظب باش نیفتی!» اما بازهم با دیدن
بشاشی غسل، می خندید.

از آقای حسینی اجازه مرخصی گرفتند و گفتند که ناهار را بیرون می خورند و منتظرشان
نماند. آقای حسینی ام موضوع را پذیرفت و بدون چون و چرایی کامران را معاف از ادامه کارها
کرد و آن دو به سوی خیابان و جاده راهی شدند و به زحمت تاکسی گرفتند... اول قرار شد به
هتل بروند تا کامران شلوارش را عوض کند و سپس از آنجا به یک رستوران شیک.

جلوی درب هتل انتظار بازگشت کامران را می کشیدند... یک ربعی می شد که رفته بود بالا و
هنوزم خبری ازش نبود... غسل که از این همه انتظار خسته شده بود، پشیمان شد که کاش
اصلا آن بلا را سر شلوار کامران نمی آورد!... خواست از ماشین پیاده شود و برود دنبالش که
ناگاه دید او از درب هتل بیرون آمد... خنده برلبش نشست و در نیمه باز ماشین را محکم



بست... کامران با ظاهری نو و تمیز سوار ماشین شد و در حالی که بوی عطر تلخش فضا را رایحه بخشیده بود، به راننده ی تاکسی گفت: « ببخشید که معطل شدید... راستش ما مسافر هستیم و این اطراف رو خوب نمی شناسیم، بی زحمت مارو ببرید به یه رستوران خوب.»

آقای راننده دستی به سیبیل های مشکی فرمونی اش کشید و گفت: « اینجا رستوران زیاده... اما یکی می شناسم که مخصوص مسافرها و افرادی هستش که از خارج کشور به اینجا سفر می کنند... کیفیت غذا و سالنش هم خوبه، می خواید بریم اونجا.»

_ بله بی زحمت بریم همونجا.

راننده لبخند زنان، سری تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد و به سرعت به راه افتاد. عسل خوش حال به چهره ی کامران که کنارش نشسته بود نگاه کرد و احساس آرامش کرد... دست او را فشرد... نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و به صدای ضبط ماشین گوش سپرد... آهنگ آرامش بخشی، پخش بود؛ خواننده اش برای عسل نا شناس و گم نام بود، اما به نظرش خیلی زیبا می خواند.

یه مدته، درگیر چشماتم، تا تو نیای، وایمیسته ساعت

یه جور خاصی، تو منو می خواستی، دوست دارم اینو که روم حساسی

عطر تنت، روی لباسمه، آرامشت، تکمیل قلبمه

تو که راستی راستی، اگه منو خواستی، بگو پای عشقم تا کی وایمیستی

مال منه! نبینم هیچکسی دورش بیاد، آخه دوستش دارم اونو خیلی زیاد

اگه با من بیاد، دلم اون رو می خواد

دوست دارمش، خودش می دونه که من می خوامش، اگه با من بمونه می گیرم آرامش



آخه دوست دارمش، چه خوبه دارمش.

عسل با شنیدن متن آهنگ فکرش درگیر شد... به نظرش زیبا بود... مال منه!... با شنیدن این جملات داستان کذایی خود و کامران در ذهنش تداعی می گشت و نا خواسته لبخند زد.. سرعت ماشین کم تر شد و راننده مقابل پای یک پیرزن مسن ایستاد و خطاب به کامران و عسل گفت: « بذارید این خانوم پیرم تا یه جایی برسونیم صواب داره... » شیشه ی ماشینش را پایین داد و گفت: « سوار شو خانوم، من "می برمت"!» زن مسن که گویی گوش هایش کم شنوا و سمعک دار بودند، چشمانش تنگ شد و گفت: « وا! ننه یعنی چی من "می درمت"؟!.. مگه هاری؟! » همه خندیدن که راننده گفت: « خیر.. عرض کردم سوار شید که "برسونمتون"»

_ سوار شم که "بترکونمتون"؟!!

همه غش غش می خندیدن که پیرزن متعجب و با عصبانیت به آن ها نگاه می کرد... راننده بادی به گلویش نواخت و با صدای بلندتری گفت: « عرض کردم... بیاید بالا ما شما رو "می رسونیم"!»

_ شماها منو "می ترسونید"!!.. مگه دیو هستید دور از جون؟!.. نابا گذشت اون زمانی که مردا ترسناک و با جذبه بودند تو این دور و زومونه که پسرا انقدر گوگولی شدند که کسی تره هم واسه شون خرد نمی کنه!.

این بار خود راننده هم خنده اش گرفت و با مکشی گفت: «مگه شما ماشین نمی خواید؟!»

_ چرا ننه، پاهام ور اومد تو این آفتاب

_ پس بفرمایید سوارشید دیگه...



_ شما منو می بری؟!!

_ بله... بیاید بالا...

پیرزن، ذوق زده سوار شد و در قمست عقب کنار غسل و کامران نشست و "یاعلی" گویان، در را بست و گفت: « الهی خیر ببینی مادر... من می رم خیابون سبزواری!.. » راننده "چشم" بلندی گفت و به راه افتاد که با راه افتادنش، آن خانوم مسن هم تسبیح اش را در آورد و شروع کرد با صبر و شکیبایی، یکی یکی تمام مسیر را صلوات فرستاد.. راننده که متوجه سنگینی گوش های او شده بود، صدای ضبط را قطع کرد تا او را آزار ندهد... وقتی پیچید تو خیابان سبزواری، رو به زن مسن چرخید و گفت: « مادر جون من برم کجا؟! »

زن مسن که متوجه منظور او نشده بود، گفت: « انشالله مادر بری کربلا.. سوریه... مکه.. حج واجب و حج عمره! الهی هرچی می خوای خدا بهت بده!.. » دوباره همه غش کردن از خنده... راننده حیران گفت: « منظورم این که کدوم کوچه رو بپیچیم؟! »

_ کوچه ی شماره شش...

مرد ماشین را به سمت کوچه هدایت کرد و سپس گفت: « ننه خونتون "کدومه"؟! »

_ خونمون "روبومه"؟!.. نخیر، پسرم یه خونه واسه ام ساخته بیا و ببین... دلباز و قشنگ، برم رو پشت بوم زندگی کنم که چی بشه!.. من که همون گوشه می شینم سبزی پاک می کنم و تلوزیون می بینم، خیلی ام از وضعم راضیم و خدارو شکر می کنم.

راننده که خنده اش گرفته بود، گفت: « می گم خونتون "چه شکلیه"؟! »

_ خونمون "چه قدریه"؟!.. کوچیکه ولی ما راضی هستیم... پول و ثروت به چه درد می خوره، دل باید خوش باشه... همین که یه سقفی بالا سرمون هست بسه!



_ ای بابا شما مارو "اذیت می کنی"؟!!

_ شما داری "خریت می کنی"؟!.. دور از جونت ننه، این حرفا چیه... بگو انشالا خدا به راه راست هدایت کنه.

_ البته از دست شما دارم هدایت می شم به دیوونه خونه!.. می گم مادر سمکتون واسه زمان چنگیزخانه احتمالاً.. نه؟!!

_ نه... پسر من از مشهد واسه ام سوغات آورده!

_ چه عجب اینو شنید!.. پس احتمالاً "چینی هستش"!

_ چی روی "سینی هستش"؟!.. نگهدار مادر، نگهدار... خونه مون همین جاست.

مرد راننده با خوشحالی پاشو روی ترمز گرفت و جلوی در خونه ی پیرزن ایستاد... نفس عمیقی گرفت و گفت: « خداروشکر خلاص شدیم!» آن زن که صدایش را شنیده بود، دسته پولی از یقه اش بیرون کشید و گفت: « چقدر شد ننه؟!»

_ قابل نداره این بار رو "مهمونید شما"!

_ وای... ننه این حرفا چیه می زنی.. خیلی ام ماشالله همتون خوشگلید... یعنی چی "میمونید شما"؟!.. میمون دشمنتونه!

همه غش غش خندیدن.

_ مادر جان عرض کردم "قابل شمارو نداره".

_ بله؟!.. کی "واسه شما بی قراره"؟!.. همه ریز ریز می خندیدن.. زن مسن کش دور دسته ی پول هارا باز کرد و شروع کرد آرام آرام به شمردن پول ها. « بخدا خیلی جامعه بدی شده... امروز که رفته بودم خرید، یکم پول دستم بود... چندتا جوون خیرندیده، به من پیرزنم رحم



نکردن و ریختن سرم و پولامو از چنگم گرفتن و در رفتن!... منم که جون دویدن و ناله کردن رو نداشتم!... اونا هم دیگه رفته بودند!... از اون به بعد پولامو می ذارم تو یقه ام، تو لباس زیرم جاش امن تره!...»

کامران حرف پیرزن را قطع کرد و گفت: « کار درستی می کنید... مطمئن باشید هیچکس دستشو نمی کنه اون تو!» عسل و آقای راننده غش کردن از خنده، زن پیرزن که متوجه منظور کامران نشده بود، گفت: « آره پسر... کلاً قدیمی ها همه همین کارو می کردن و کم تر وسایلشون گم می شد... حالا عیبی نداره، من که از اونا گذشتم... ولی الهی خرج دارو و درمون و اورژانس و تصادفشون بشه، الهی خرج سدر و کافور عزیزانشون بشه، الهی خدا بزنتشون به زمین گرم و فلج بشن...»

_ بله... می گم بازم خداروشکر که ازشون گذشتید!... حالا ننه مگه "چقدری بود"؟!

_ کی "چه شکلی بود"؟!.. ندیدمشون، خیلی زود همه چیز اتفاق افتاد.

_ نه مادر جان می گم که پولتون "چند تومن" بود؟!

_ پولام واسه "یه زن" بود؟!

_ ای بابا این پسر تونم با این سوغاتی آوردنش! من جاتون بودم "عاقش" می کردم!... سمعک

نمی داشتید بهتر می شنیدید!

_ چی می گه ننه، بلند تر بگو من گوشام یکمی سنگینه؟!

کامران آهی کشید و گفت: « خوب شد که گفتید، اصلاً نفهمیدم... ممنون که مرا از تاریکی

های ظلمات درآوردید!»



عسل که ریشه رفته بود از خنده، محکم به پهلوی کامران کوبید که انقدر سربه سر زن پیرزن نگذارد، سپس کامران مکشی کرد و دوباره با صدای رسا و محکمی پرسید: « آخر نگفتید مبلغ پولی که دزدیده شد ازتون چقدر بود؟! »

پیرزن که گویی این بار را شنیده بود، گفت: « ۵ تومن مادرجون... خرید کرده بودم، بقیه پولم بوده! »

_ اووووو... همچین گفتید الهی خرج دارو و درمونشون بشه و واسه کرایه آمبولانس و کفن و خرید قبرشون بدن!... من پیش خودم گفتم چقدری بوده!... با این پنج تومن فقط می تونن یه شیاف و یه قرص اسهال استفراغ بخرند!... این بار قاه قاه خنده آقای راننده که تا به حال سکوت کرده بود درآمد... پیرزن حیران به کامران نگاه می کرد و پاسخی برای گفتن نداشت... کامران که احساس کرده بود کمی زیاده روی کرده است، تک سرفه ای کرد و با لحن مؤدبی گفت: « البته مادر جان شوخی می کنم شما به دلنگیر... بعدشم از این به بعد خواستید برید جایی یه نوه ای بچه ای کسی رو همراهتون ببرید... آخه گوشتون به قول خودتون یکمی سنگین شده! خدایی نکرده ممکنه بدون این که متوجه بشید چیزخورتون کنن!... به هر حال بچه ها واسه همین وقتا هستند دیگه!... »

پیرزن آهی کشید و گفت: « وایی مادرجون... دلت خوشه ها... بچه ها وقتی می رن سرخونه زندگیشون، دیگه یادشون می ره یه ننه ای هم داشتند... یه سر بیان هرازگاهی بهم بزنند واسه ام کافیه، خبرم خریدامو خودم می رم می گیرم!... امروز می خواستم برم بانک قبض گاز رو پرداخت کنم که بسته بود!... حالا دوباره فردا باید راهی کوچه خیابون بشم.



_ مشکل پولاتون که حل شد و مطمئن باشید تو اون جا که باشه، یک ریال هم ازش کم نمیشه!... بعدشم دیگه مادر جان گذشت زمان جاهلیت یه گوشی بخرد از راه اینترنت و "مجازی" قبضاتونو پرداخت کنید؟!

_ "مجانی" کجا بود مادر، باید پول بدیم... می گفتند مجانی میشه ولی نشد!

_ شما کلاً در برابر فهمیدن مقاومت می کنید، نه؟!

دوباره عسل زد زیر خنده... پیرزن یه نگاه به کامران انداخت و با مکث گفت: « شما بلدی تو خونه گاز بگیری؟! به منم یاد می دید که دیگه هی نرم تا بانک؟! » کامران ریز ریز خندید و با لحن پر تمسخر گفت: « وای... مادر جون شما که دیگه خودتون استاد این کاراهستید!... بعدشم شما که سنی ازتون گذشته ماشالا دندوناتونم داره می ریزه... دیگه گاز نگیر، سعی کن همونطور که بلدید، تو خونه بوس کنید! » عسل مینگوش محکمی از پهلوی کامران گرفت که صداس خفه شد... پیر زن که بازهم گوشش یاری نکرده بود، چشم ریز کرد و گفت: « نمی فهمم، چیکار کنم؟!... گفتم که شما گازم می گیری یا نه؟! »

_ نه والا من فقط جفتک می ندازم!... ولی آقای راننده هم گاز می گیره هم پاچه می گیره!...

همه غش کردن از خنده که پیرزن عصبانیتش بیشتر شد!... راننده به سختی خنده اش را قورت داد و بلند گفت:

_ شرمنده مادر معطل شدید... نه، منم نمی تونم قبض گازتونو پرداخت کنم، فردا برید بانک!

_ باشه ننه.. جهنم و ضرر، فردارم می رم تا گازمونو قطع نکردن... کرایه اش چقدر شد؟!

_ هیچی... از شما کرایه نمی گیرم... من این کار رو واسه پول نکردم.



خانوم پیرزن، اخم هایش را درهم کشید و با عصبانیت گفت: «کثافت آشغال هیز، پس واسه چی کردی؟!»

این بار بمب خنده میان جمعیت ترکید و قهقهه شون تو کل ماشین طنین افکند... زن پیرزن توبره سنگینش را روی کولش انداخت و از ماشین پیاده شد و در را محکم بست و در همان حال گفت: « برو خدا به راه راست هدایت کنه که به پیرزناهم رحم نمی کنیدا! » مرد راننده بی دریغ دنده را جا زد و سریع به راه افتاد و در همان حال که عرق را از پیشانی اش کنار می زد، گفت: « می گفتن نسل اینا که خیلی وقته منقرض شده!... یعنی آدم یه مسافر مثل این داشته باشه با یه مرگ طبیعی از دنیا می ره! » همگی غش غش خندیدن و راننده مقابل رستورانی که بسیار لوکس و شیک بود، ماشین را نگه داشت... بفرمایید... کامران کرایه رو حساب کرد و با تشکر پیاده شد.

رستوران محیط زیبا و قشنگی داشت... مقابل درب ورودیش یک حوض نسبتاً بزرگ واقع شده بود و فواره های طبقه طبقه ای که به اندازه ی سائزشان، از بزرگ به کوچک روی هم قرار داشتند، محیط را زیباتر می کردند... دور تا دور حوض تخت های چوبی و آلاچیق های زیبایی قرارداداشت که مشتری های انگلیسی و اروپایی که ظاهر سفید و موهای طلایی داشتند، در آن نهار می خوردند... آن دو دست بر دست هم جلو رفتند و وارد رستوران شدند... اغلب همگی مسافرخارجی بودند و کم تر ایرانی دیده می شد... محیط داخل بسیار سرد و آرامش بخش بود و آهنگ ملایمی که پخش شده بود با شور شور آب نما های داخل رستوران، محیط را رویایی تر می کردند.



در رستوران به راهروی نسبتاً طولی باز می شد که دیوارهایش با تابلو فرش های ابریشمی زیبا تزئین شده بود و فرش های کناره ی دست بافت زیبایی کف آن را زینت می داد. راهرو به سالن بزرگی منتهی می شد که در گوشه و کنارش انواع مبلمان استیل و اشیاء زیبا قرار داشتند و موزه ی جالبی از گذشته ها و حال را ترتیب داده بودند... آن دو بر سر اولین میز شیشه ای دونفره نشستند و منتظر آمدن گارسون شدند...

مردی سفید و سیاه پوش، از میان جمعیت به طرفشان آمد و وقتی مقابلشان ایستاد، با خوش رویی گفت:

Hello avmdyd. Chy would you like?

(ترجمه: سلام خیلی خوش آمدید... چی میل دارید؟)

کامران لبخندی زد و با تک سرفه ای گفت:

Hello. Thankful. Bring steaks, ma'am, do effortlessly.

(ترجمه: سلام.. ممنونم... بی زحمت واسه خانوم استیک بیاورید، منم ساندویچ می خورم.)

Ok. What would you like sandwiches?

Leve Port?

(ترجمه: چشم. ساندویچ چی میل دارید؟!... بندری بذارم؟...)

_ نه.. نه... مرتضی پاشایی بذار؛ فقط غمگین باشه!

عسل غش کرد از خنده که چشم های گارسون از تعجب گرد و گشاد شد و زبانش بند آمد...

برای لحظه ای متعجب به آن دو نگاه کرد و گفت: « شماها فارسی بلدید؟! »

_ بله... ما ایرانی هستیم!



پس چرا دو ساعته هیچی نمی گید که من انقدر به خودم فشار نیارم و انگلیسی حرف نزنم؟!
 کامران شانه ای بالا انداخت و گفت: «خب راستش ما دیدیم شما خودتون انگلیسی شروع کردید... دیگه ماهم جواب دادیم!» اخم های آقای گارسون به هم گره خورد و درحالی که نگاهش بر روی چهره ی خندان عسل متمایل شده بود، گفت: «نوشیدنی چی میل دارید؟!»
 دو تا نوشابه پرتقالی... .

باشه... و سریع تو دفترچه اش یادداشت کرد؛ سربالا برد و بازهم پرسید: «بالاخره چه ساندویچی بدم؟! بندری که نخواستید.»

ساندویج... هات داگ لطفا.. فقط بی زحمت سریع بیارید که دیر شده!
 باشه پس هات داگ درسته؟!

Yes

To go? گارسون دفترچه اش را خط خطی می کنه و می گه:

نخیر... تو نون!

این بار عسل غش می کنه از خنده، کامران هم. مرد پیشخدمت درحالی که رنجیده به کامران زل زده بود و حس عصبانیت بر تار و پود وجودش ریشه دوانده بود، پشت چشمی نازک کرد و با تعارف از آن دو، دور شد... عسل همچنان می خندید.

کامران شانه ای بالا داد و گفت: «دیدی این خارجی های کثیف هات داگ هاشونو تو چی می خوردن؟!» عسل که خنده اش کم تر شده بود و فقط لبخند کم رنگی برلبش مانده بود، پشت چشمی نازک کرد و گفت: «کامران، زشته انقدر سربه سر مردم می ذاری!.. با اون بی چاره به



انگلیسی حرف زدی، گفתי دیرمون شده اونم فکر کرد ماها خارجی هستیم و می خوایم
غذامونو ببریم!»

بهمون غذا بدن؟! ... _ To go حالا چون دیرمون شده باید
_ خجالت بکش...

گارسون برگشت و با احتیاط سفارشات را روی میز گذاشت و سپس با لبخند رو به آن دو گفت:
« با بنده امری ندارید؟!»

کامران در حالی که یه نگاه گذرا به غذاهای رو میز می انداخت، با لحن مؤدبی گفت: « عرضی
نیست جناب... به سلامت.» با رفتن گارسون، خود کامران بحث را باز کرد و گفت: « این پروژه
خداروشکر داره با بهترین شکل پیش می ره و شاید تا یک ماه دیگه تموم بشه... چون باید با
وسواس و سرعت العمل پایینی کار کنیم تا به بنای او که خیلی تاریخی و کهن است لطمه وارد
نشود!... امروزم یه زنگ به پدربزرگ زدم... عمارت مثل همیشه شاداب و سرزنده بود و هنوزهم
دورهمی های شبانه برپا می شود... فقط جای من و تو خالی بود... »
عسل همانطور که با کارد و چنگال به جان استیکش افتاده بود و او را تکه تکه می کرد، نفسی
گرفت و گفت:

_ نمی دونی چقدر دلم واسه عمارت و آدماش تنگ شده... راستی زحمت چطوره؟!

_ سلام داره خدمتون!.

_ گم شو... منظورم این که بهتره، یا هنوز درد داری؟!

_ خوبم نگران نباش.. فقط اولش یکم سوخت، اما خوبم.



... یعنی این عاطفه ابله، عرضه ی یک کاغذ برش زدن هم نداشت... چجوری دست تو رو زخمی کرد!

کامران خندید و گفت: « نگران نباش... یه زخم سطحی بود، خیلی اذیتم نکرد... بعدشم اون بدبختم حواسش نبود دیگه... بی خیالش، خودتو اذیت نکن! غذا تو بخور.»

عسل نگاهش را از تراشیدگی های چهره ی کامران، بر روی ظرف غذایش گرفت و در سکوت، مشغول به خوردن غذایش شد که کامران با برانداز کردن چهره ی او از زوایای متفاوت، متعجب پرسید: « گردنت چی شده؟! »

عسل بهت و حیرت، دستی بر روی گردنش کشید و با لمس کردن جای سرخ شده ی نیش پشه های خاکی، لبخند کم رنگی بر لب به ارمغان نشان داد و گفت: « چیز مهمی نیست... پشه خورده! »

... پشه گوه خورده!..

... بی شعور... یعنی آرزو به دلم موند که یه بار با تو حرف بزنم پشیمون نشم!... تا صبح خسته شدم از بس پشه و مگس دورم بودن.. دیوونه ام کردن... توام که انقدر بی ادبی!.. بعدشم من گوشتم شیرینه تیکه تیکه ام کردن، تو گوشت تلخ رو مارم نیش نمی زنه!

... چیه خب ازت دفاع هم می کنم ناراحت میشی؟!.. بیا و خوبی کن... پس پشه کار خوبی کرده، انشالله امشبم بیاد سراغت و تا صبح یه جای سالم رو پوستت نذاره... امیدوارم چشات از شدت ورم و درد نتونه ازهم بازبشه... انشالله، به حق این سوی چراغ، از درد خارش به خودت پیچی، امیدوارم پشه ها پدرتو دربیاورند... امیدوارم!..



_ لال بشی کامران... اصلاً تو نمی خواد حرف بزنی، ماشالله انقدر زبونت چرب و درازه که درهر حال به آدم طعنه ات رو می زنی!..

_ من؟!... من لال بشم اگه بخوام تورو کنایه بارون کنم... من غلط بکنم... من سگ کی باشم؟!... فقط عسل یه سؤال ذهنم رو درگیر خودش کرده!... تو که عسلی، باید مسلماً زنبورا بیان سراغت!... اما می گی پشه و مگس تا صبح دورت می چرخید!... اگر فکر بد نمی کنی، معمولاً اونا دور یه چیز بی تربیتی می چرخن و...

_ کامران من تو رو می کشم!

کامران خندان دستانش را بالا گرفت و گفت: « باشه.. باشه... ببخشید، غذا تو بخور از دهن افتاد.»

هر دو مشغول خوردن غذاشون شدند و دیگر حرفی نزدند... عسل وقتی که کامران را انقدر مهربان و خنده رو می دید، و به یاد سخنان طنز می افتاد، احساس می کرد خوشبخت ترین زن روی زمین است و از بودن کنار کامران، لذت می برد.

هر از گاهی نگاهش را از بشقاب غذایش می گرفت و به کامران که با چشمانی بسته، ساندویچش را می جوید و با آرامش مزه مزه می کرد نگاه می انداخت... احساس می کرد خیلی دوستش دارد... به قدری که با دیدنش نا خواسته تبسمی بر لبش می نشست و جسمش هیچ گاه از با او بودن احساس خستگی نمی کرد... کامران برای او اسطوره ی تمامی مردهای اطرافش بود و او را بیشتر از هر چیزی در زندگی دوست داشت... گویی او را می پرستید، خدایش شده بود و بی او زندگی برایش محال به نظر می رسید... آن چهره ی جذاب و اندام هیکلی اش که همیشه همچون تیغه ی تیر در چشم دخترها فرو می رفت... آن ناگاه های



معصوم که چون دریایی بی هیاهو، آرام بودند... شوخ طبعی های همیشگی اش که زبان زد خاص و عام بود و با وقت و بی وقت، سر به سر هر شخصی می گذاشت... جدی بود اما در عین حال بسیار شوخ و پر تحرک... شخصیت عجیبی داشت که به قول طنز همیشه غیرقابل پیش بینی است... و عسل هم عاشق همین شخصیت کشف نشده ی کامران شده بود... اما می ترسید!... می ترسید از این که قرار است سرگذشت این عشق ممنوعه به کجاها ختم شود.

فصل یازدهم

پس از خوردن ناهارشان در آن رستوران آرامش بخش و با صفا، تاکسی دربستی گرفتن و مستقیم و بدون تأخیر به سوی هتل روانه شدند... در این مدت کوتاهی که باهم هم اتاق شده بودند، رابطه شون هم بهتر شده بود دیگر چون سابق سر به سر هم نمی گذاشتند و کم تر باهم کل کل می کردند... یعنی عسل احساس می کرد تازه توانسته بود چهره ی حقیقی کامران را دریابد و او را بهتر بشناسد... به نظرش آمد او انسانی مهربان و روشن دل است و مطمئن بود هیچ گاه بد کسی رو نمی خواهد.

دو روز دیگر از وقت شش ماهه آن ها به همین روند گذشت و عسل که ارتباطش با کامران لحظه به لحظه بهتر می شد و هرچی کامران می گفت به حرفش گوش می داد و دیگر با او کلام به کلام نمی داشت، احساس می کرد بودن او با کامران، و این که کنارهم هستند بهترین



هدیه ی الهی بود که خدا در اختیارشان گذاشته است و نمی دانست چگونه می تواند، بی شائبه و تردید، این لطف گران قدر را در نزد پرودگار خویش، پاسخگو باشد.

بر روی تخت اتاق شان دراز کشیده و طبق عادتی که در این چند روزه برای خود درست کرده بود، بازهم غرق در کتابی دیگر شده بود و حریصانه جمله به جمله ی کتاب را دنبال می کرد... احساس کرد چشمانش در این محاربه شکست خوردند و دیگر توان دنبال کردن ادامه ی نوشته هارا ندارند... کتاب بسته شد و لبه عسلی کنار تخت نشست... عسل نگاهی به دور و برش انداخت، وقتی کامران نبود اتاق را سکوت در بر می گرفت و جای خالی او به شدت احساس می شد... کامران هم انقدری درگیر این پروژه شده بود که کم تر فرصت می کرد اوقاتش را برای تفریح و شوخی بگذارد... ساعتی پیش از آن مهمانسرا بازگشته بود و پس از کمی استراحت، بازهم به سوی لابی هتل شتافت و برای مشورت کردن با دیگر مهندسين، عازم شد...

عسلی شال پشمی اش را بر سرکشید و انبوه گیسوان برهم تابیده اش را که چون سیم تلفن بر روی هم گره خورده بودن را زیر شالش پنهان کرد، کلید اتاق را برداشت و به سوی لابی هتل به راه افتاد... اوهم کم کم داشت احساس خستگی می کرد و دلش برای عمارت تنگ شده بود... پله ها را چند تا یکی پایین رفت تا به لابی رسید... شلوغ و پر هیاهو بود، چشمانش به دنبال کامران به چرخش در آمدند اما از یافتن او بی نصیب ماند... تقریباً نگاهی بر روی تمامی افراد حاضر در لابی، چند باری به چرخش در آمده بود اما بازهم نتوانسته بود کامران را بیابد... ناگاه سایه ی سنگین فردی بالای سرش احساس شد... حیران بازگشت و با دیدن جسم غول پیکر کامبیز که با لبخند معنی داری او را نگاه می کرد، اخم هایش را درهم کشید و مسیرش را به سمتی کج کرد... کامبیز خندان به دنبالش راه افتاد و به زور هیکل عظیم و جثه اش، راه او را



مسدود ساخت و خود برایش چونان سدی شد... عسل تیغه برنده ی نگاه عصبی اش را به او دوخت و قبل از این که فریادی بزند و او را مقابل چشمان همه رسوا کند... کامبیز زودتر لب باز کرد و گفت: «دنبال کامران می گردی؟!»

حرفش را قورت داد و با نگاه معنا داری سرتاپای او را برانداز کرد و گفت:

_ آره... می دونی کجاست؟!!

سرش را به علامت "آره" چند باری بالا و پایین کرد و گفت: «با عاطفه رفتن حیاط پشتی هتل!»

عسل با شنیدن اسم "عاطفه" عدسی چشمانش سوخت و دهانش طعم تلخی به خود گرفت... خیال کرد کامبیز دارد به او دروغ می گوید تا او را اذیتش کند و آزارش دهد اما وقتی باری دیگر در لابی هتل به دنبال کامران گشت و نتواست او را پیدا کند... سخنان شوم کامبیز کم کم رنگ باور به خود گرفت و عسل با قلبی مالامال از اضطراب و ماتم، به سوی حیاط خلوت هتل که در قسمت عقب ساختمان واقع شده بود، دوید...

در حیاط را باز کرد و با محیط نیمه تاریک و جیر و جیر جیرچیرک هایی که در مابین چمن های بلند و با طراوت کنسرت گذاشته بودند، رو به رو شد... هیچکس در آنجا نبود و درختان سر به فلک کشیده ی بید مجنونی با وزش نسیم ملایمی، برگ هایشان را به رقص دعوت می خواندن و حرکات ملایم برگ ها با شور شور آب حوضی که در مرکز حیاط و وسط سنگ فرش ها قرارداشت، همسرایی می کردند... نگاه مضطربش، کنجکاوانه به چرخش در آمد و در میان و لا به لای درختان و باغچه ها، به دنبال عاطفه و کامران، چرخید... هیچ چیز به غیر از تلالو نور مهتاب بر روی آن درختان و باغچه ها، نور افشانی نمی کرد... خودش را پشت درخت پهناوری



پنهان کرد و آرام آرام جلو رفت... کم کم لبخند بر لبش نشست و خیال کرد که کامبیز او را سرکار گذاشته است و از خود متنفر شد که چرا انقدر ساده لو است که حرفای دروغین او را باور کرد... هیچکس در حیاط نبود... خواست برگردد که ناگهان چشمش در میان انبوده درختان ثابت ماند... کامران و عاطفه بر تنه ی محکم درختی تکیه داده بودند و فاصله ی صورتشان کمتر از چند میلیمتر بود... کامران با دو دست دور او حصار کشیده بود و او را در میان تنه ی درخت و جسم خود، زندانی کرده بود و صورتش را نزدیک صورت او می برد... خنجر زهرآلود عشق، قلب عسل را شکافت... خون سر بالا رفت و فواره مانند بر روی تمامی خاطراتش سرنگون شد... نفسش گرفت و گویی دیگر اکسیژن بهش نمی رسید، رنگش کبود و شد... لعنتی!... به خود لعنت فرستاد که چرا باید انقدر آسان به کامران دل می بست... چرا حرفای ژاکلین را باور نکرد... چرا اجازه داد رابطه کامران با او فراتر از یه همسر صوری بشود و خود را قربانی او کرد که حال این گونه طعم گس خیانت را بکشد... چرا باوجود این که خود کامران هم قبلاً بهش تذکر داده بود زن هارا چونان وسیله ی تفریح می بیند، بازهم دلش را به دستان او سپرده بود... از خودش متنفر شد که عاشق چنین مردی شده بود و کنار همچین آدمی حتی احساس خوشبختی می کرد... چشمانش تار شدند و بغضی به بزرگی یک توپ بسگتبال گلویش را فروکشید و جسمش را حیران ساخت... نتوانست خودش را نگه دارد، قطره های اشک از گوشه و کنار چشمانش جوشید و بر روی گونه های منجمدش یکی یکی و پشت سرهم غلتیدن... از خودش بابت این عشق پاکی که نسبت به کامران بی لیاقت داشت، متنفر شده بود... احساس می کرد چقدر احمق است و حتی احمق تر از خودش تاحالا در جهان هستی و صفحه ی روزگار ندیده است و نه آفریده شده است... جسمش داغ بود و گویی در



آتش می سوخت؛ دیگر تاب تماشای آن صحنه را نداشت... با این که پاهایش سست و بی رمق شده بودند، اما به هر نحوی که بود، تمام نیرویش را در بدن جمع کرد و به راه افتاد... نیمه شب بود، روی سنگفرش حیاط خلوت که هیچکسی در آنجا نبود، شروع به دویدن کرد و سراسیمه و در حالی که از گرمای بدنش می سوخت، خود را به لابی هتل رساند.

با چشمانی نیمه جان، به مردمان اطرافش که با ذوق و شوق بر روی کاناپه ها نشسته بودند و صدای کر کر خنده هاشون روح را خراش می دید، نگاه کرد... شدت گریه اش بیشتر شد و هق هق ش آشکار شد... اما در میان همه ی جمعیت به گوش هیچکس نرسید... پله ها را چند تا یکی بالا رفت و سراسیمه به سوی اتاقش دوید... از این که حتی داشت به خاطر کامران اشک می ریخت از خودش دلگیر بود و حس می کرد او حتی لایق ناراحت شدن هم نیست... برای همین، به هر زوری که بود اشک هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید... در کمندش به شدت باز شد و چمدانش بیرون افتاد، لباس هارا از چوب لباسی کند و همه را در چمدان ریخت.. باز هم گریه اش گرفت!... دوست نداشت حتی ثانیه ای را در این اتاق و کنار کامران سر کند... زیپ چمدان را بست و بدون اینکه مطمئن شود چیزی را از قلم ننداخته است، دسته اش را کشید و به راه افتاد.. همین که خواست به سوی درب خروجی اتاق برود... در با جیغ گوش خراشی رو به پاشنه باز شد و کامران با خنده وارد شد... همین که عسل را دید، خنده اش بر لب خشکید و حیران گفت: « عسل؟!.. چی شده؟! »

عسل که دوست نداشت بیشتر از این در مقابل کامران خرد شود و حتی او بفهمد دارد بخاطر او این گونه اشک می ریزد، با دست چشمان ترش را پاک کرد و با چندتا نفس عمیق و لحن سردی گفت: « برمی گردم شمال... »



_ واسه ی چی؟!.. هنوز پروژه تموم نشده، نمی تونیم بریم...

خشم آلود نگاهش کرد و با طعنه گفت: من برمی گردم... تو بمون و پروژه ات رو تمومش کن!
 کامران گیج و منگ به سوی او رفت و دسته ی چمدانش را گرفت. «چت شده؟!» عسل با جیغ و هق هق چمدانش را پس گرفت و گویی منفجر شده بود، گفت: به توجّه... به توجّه... به توجّه... از نگاهت از صدات بی زارم... حتی از اسمت هم بدم میاد... برو گم شو از جلوم بذار برم.

کامران با عصبانیت مچ عسل را گرفت و او را به سوی اتاق کشید و گفت: بیا بشین و درست بگو باز چه مرگت شده؟!.

_ ولم کن حیوون... حق نداری به من دست بزنی. دستش را از چنگ های او بیرون کشید. اسم منو به زبونت نیار... هیچ وقت!

صدای عسل از شدت بغض می لرزید و این عصبانی اش می کرد. دوست نداشت ضعیف جلوه کند، اما دست خودش نبود.

_ بگو چته من قول می دم خودم برسونمت به فرودگاه که بری و دیگه ام برنگردی!.

وقتی دید انقدر بی خیال است.. پشیمانی اش بیشتر شد و با هق هق گفت: از شرکت انصراف می دم، برمی گردم شمال... دیگه نمی خوام بازی کنم... می خوام ازت جدابشم.

کامران با صدایی عجز و التماس را فریاد می زد گفت: چی داری می گی؟!... انصراف!... بعدشم قرار ما این نبود، من باید این پروژه رو تمومش کنم... قرار شد وقتی برگشتیم حرف طلاق رو به میان بکشیم.



عسل که از این لحن تند و سرد کامران بیشتر احساس ندامت می کرد... بازهم زد زیر گریه و گفت: حالم ازت بهم می خوره... حتی یه لحظه ام نمی خوام اسمم تو شناسنامه ات باشه و ریختت رو ببینم. حتی دلش نخواست دلیل این گریه ها را برایش بگوید که غرورش بیش از این خرد نشود... دوست داشت همانند خود کامران سرد و بی توجه باشد و داشت وانمود می کرد کامران برایش بی ارزش است... اشک ها صورتش را پر کرده بودند و کامران را تار می دید... کامران هم رنجیده نگاهش می کرد و از این رفتار او حیران بود... باری دیگر سعی کرد عسل را آرام کند.

_ عسل جان... تو الان عصبی هستی... بذار آروم که شدی حرف بزنیم... انقدر خود خواه نباش، به آقای حسینی و این که کارش نصف و نیمه می مونه هم فکر کن.

چمدانش را کشان کشان به سوی در برد و گفت: خود خواه؟!... واقعا که باورم نمی شه تو چقدر آدم پستی هستی... گفتم نمی خوام صداتو بشنوم... من برمی گرم شمال، از شرکتم انصراف می دم... تو بمون و کارت رو تموم کن...

_ عسل؟

_ اسم منو به زبون کثیف نیار.

_ بگو واسه چی آخه؟!

دلش نخواست دلیلش را بیان کند... این طوری به کامران اثبات می شد که عسل دوستش دارد و وقتی می دید عسل به خاطر عشق او این گونه به زانو در آمده است، بیشتر پیروز می شد... با عصبانیت او را نگاه می کرد... کامران از شدت خشم، خِس خِس می کرد و چشمانش دو نعلبکی از خون شده بود... عسل دیگر حرفی نزد، اشک هایش را پاک کرد و دسته ی چمدانش



را در دست فشرد و به سوی لابی هتل رفت... انتظار داشت هر لحظه کامران به دنبالش بیاد و با خواهش و التماس، از او بخواهد بماند... اما حتی صدایش هم نکرد و هرباری که به پشت سر بر می گشت، هیچکس را پشتش نمی دید... بیشتر عصبی شد و از ته دلش کامران را لعنت کرد!... همانطور گریان به سوی آقای حسینی رفت و بریده بریده از حق هق گریه اش گفت که از کار کردن در شرکت او پشیمان شده است و دیگر قادر به هم کاری نیست... بدون این که اجازه حرفی را به آقای حسینی دهد... از هتل بیرون آمد و سوار بر یکی از تاکسی های زرد رنگی که مقابل درب هتل صف طولی کشیده بودند شد و خواست به سوی فرود گاه ببرنش.

به دنبال صدای رعد و برق شدید، باران تندی که صدای بر خورد دانه های آن با زمین به عسل احساس سرزندگی می داد، شروع به باریدن کرد. باران بر بدنه ماشین موسیقی زیبایی می نواخت و عسل غرق در موسیقی زیبای فرانسوی که عشق مدفون شده اش را زنده می کرد، از شهر خارج شدند تا به فرودگاه رسیدند.

چمدانش را کشید و به سوی فرودگاه رفت... بغضش داشت بازی در می آورد، اما با تمام قدرتی که بر جان بی رمقش مانده بود، سعی داشت او را شکست دهد و مبادا باری دیگر اشک بریزد... رو به زن خوش لباسی که پشت میز شیشه ای نشسته بود، کرد و گفت: می خوام برم مازندران. زن یه نگاه به او کرد و گفت: بلیط و گذرنامه ی خود را لطف کنید... پرواز به مازندران کمی تاخیر داره.

_ بلیط و گذرنامه ندارم... ترو خدا دیگه نذارید تو این شهر لعنتی بمونم... هرچقدر پول بخواید می دم... اصلاً پول خرید بلیط چقدره!؟

_ همیشه خانوم... اگر شما قبلاً بلیط نگرفتید نمی تونید بیاید، جاها تکمیل هستند.



_ خواهش می کنم... دوبرابر پول بلیط بهتون می دم.

_ عرض کردم که صندلی ها تکمیل هستند و جا نداریم.

_ حالا خواهشاً شما یه پرس و جو بکنید... من نمی تونم یه لحظه دیگه اینجا بمونم... نمی دونید که چه بلایی سرم اومده. خواهش می کنم خانوم.

آن زن نگاه کنجکاوش را به چهره ی عسل که همچنان آثار گریه بر رویش مشخص بود، انداخت و شروع کرد برنامه های پرواز را گشت و با مکثی گفت: خوشبختانه یه آقای که از مسافرهایی پرواز به ساری بودند، دچار اتفاقی شدند و پروازشان را کنسل کردند، یعنی یه جای خالی تو هواپیما هست... فکر کنم قسمت بوده که شما برید! عسل لبخند زنان پول بلیط را با اون زن تسویه کرد و به سوی صندلی های سرد و فلزی دوید و به انتظار نشست.

هواپیما در فرودگاه دشت ناز ساری به فرود درآمد... عسل که نسبت به سابق کمی آرام تر شده بود و گویی مغزش تازه به کار افتاده بود... راجب همه چیز فکر کرد و خداروشکر کرد که قبل از این که اتفاقی میانشان بی افتد و خدایی نکرده مجبور به ازدواج واقعی شوند، توانست چهره ی حقیقی کامران را بشناسد... به خودش دلداری می داد و می گفت، هنوز که چیزی نشده، کامران که شوهر واقعی او نیست و می توانست راحت ازش جدا شود... با خودش می گفت حتی نباید احساس شکست و نابودی کند، چرا که آدم کثیفی چون کامران لایق عاشق شدن، نیست.

تاکسی درستی گرفت و خواست او را به سوی محمودآباد ببرد و آدرس دقیق عمارت را به راننده داد. یه زنگ به دلسا زد و ماجرا را برای او تعریف کرد که دلسا که از شدت تعجب لبانش



منِ من می کرد؛ دلسا حیرت زده، گفت: باورم نمی شه که کامران چنین آدمی بوده باشه... به قیافه اش نمی خورد.

_ آره منم باورم نمی شد... ولی مثل این که حق با ژاکلین بود، نباید به کامران اطمینان می کردم... می گن از اون نترس که های و هوی داره... این جریان کامران...
_ حالا می خوای چیکار کنی!؟

_ برگشتم شمال، تو راه عمارت هستم... ازش طلاق می گیرم.

_ نمی تونی!

_ واسه ی چی!؟

_ چون تو امضا دادی... هم تو و هم اون... یادت رفته!؟

عسل چشمانش را تنگ کرد و با عصبانیت، به فکر فرو رفت و سپس گفت: قرار بود اگر من حامله شدم حرف طلاق رو نزنیم!... ولی بین من و اون که اتفاقی نیفتاد.

_ آره، اما قرار شد که تا ۶ ماه تمام زن و شوهر هم باشید... پس تا این وقت ۶ ماهه تموم نشده نمی تونید ازهم جدا بشید... یعنی تا کامران هم رضایت نده، تو نمی تونی درخواست طلاق بدی! حق طلاق با اونه!

_ یعنی چی!.. پس من چیکار کنم!؟

_ هیچی تو تا وقتی کامران هم به طلاق راضی بشه باید همسرش بمونی... یعنی باید باهش حرف بزنی که اونم واسه طلاق اقدام کنه.

_ من که دیگه نمی خوام حتی صدای اون عوضی رو بشنوم، چه برسه بهش زنگم بزنی!



_ پس وایسا تا کامران از هرمزگان برگرده و خودش پیشنهاد طلاق رو بده... تا اون موقع ام فرصت ۶ ماهه تمام شده.

_ یعنی باید باز اسم اون حیوون رو تو شناسنامه ام تحمل کنم!؟

_ تا چند ماه دیگه آره... فراموش نکن که حدود دوماه از این وقت موقت به سرعت برق و باد گذشت، ۴ ماه دیگه ام روش... تازه تو این چهارماه که تو قرار نیست کامران رو ببینی که بخوای عذاب بکشی.

_ اون چند ماه دیگه برمی گرده... می خوام وقتی رسیدم عمارت برگردم ترمی رو که حذف کردم رو دوباره بخونم... از پدربزرگم می خوام اجازه بده که انتقالی بگیرم و این چند ترم آخر رو برم تهران ادامه تحصیل بدم... البته اگه اونا ظرفیت یه نفر رو داشته باشند که مطمئنم دانشجوی داروسازی رو قبول می کنن... نمی خوام وقتی کامران برگشت چشمم تو چشمش بیفته، چون اون موقع بهونه ای واسه فرار ندارم... فقط می مونه الان یه جوری رضایت بابابزرگم رو بگیرم که کار سختیه!؟

_ تو موفق میشی... یادت رفته تو این مدت چه کارایی که نکردی... ازدواج صوری، رفتن و کارکردن تو یه شرکت معروف، سفر به هرمزگان، هم اتاقی شدن با پسر عمه ات... تقریباً تو این یه سال آخر کلی ماجرا جویی داشتی... این یه موردم روش...

_ فقط بذار برسم عمارت یه کاریش می کنم.

_ باشه، ولی بهم قول بده تحت هر شرایطی به خودت مسلطی و اصلاً هم به اون کامران فکر نکن و خودتو اذیت نکن.

_ کامران!؟... اونو فراموشش کردم و هیچم بخاطرش ناراحت نیستم.



_ درستش همینه... همه چیز رو فراموش کن و برگرد به زندگی عادی سابقته... بذار برسی به تهران و مدتی رو دور از وجود کامران باشی، کاملاً از یادت می ره... اصلاً انگار نه انگار که چند وقت پیش یه فردی به اسم "کامران" از لندن برگشته و وارد زندگیت شده... عسل، بودن هیچ انسانی در زندگی بی حکمت نیست.. یا میشه "فرد" زندگیت، یا میشه "درس" زندگیت... اما تو نباید ناامید بشی... خدا بزرگه و دست فراموشی همیشه در ذهن هرکس قرار دارد... فراموش کن.

_ امیدوارم... باید قطع کنم، رسیدم عمارت بازم بهت زنگ می زنم... خدافظ.

تماس را قطع کرد و به فکر فرو رفت، کاش حرفای دلسا حقیقت پیدا می کرد، کاش می توانست وجود کامران را در زندگی اش فراموش کند... کاش هیچ وقت این بازی را راه نمی انداخت... اما این فراموشی به نظرش محال می رسید... تنها راه این بود که یک آلیزایمر قوی دنیایش را در برگیرد و ذهنش را از هرچیزی خالی کند... خالی از تمامی تجربیات کوچک و بزرگی که زندگی گاف داده بود و عسل برای به دست آوردن این فراموشی، موشکافانه می جنگید و با چنگ و دندان مبارزه می کرد. سرش را بر بدنه اتومبیل تکیه داد و نگاهش را به خیابان ها دوخت، از این که مردم جور واجوری را می دید، سرگرم می شد و گاهی نگاهش با نگاهی برخورد می کرد و برای مدت کوتاهی هم سفری برایش پیدا می شد!.. آدم ها و مغازه ها به سرعت از مقابل چشمان غم دارش می گذشتند... عسل فکر می کرد و رویا می بافت و گاهی توجه اش به چیزی یا کسی در بیرون جلب می شد... نگاهش در میان آسمان و زمین گره خورده بود و با چشمانی خسته، نظاره گر ابرهای پگاه بود... ابرهایی که به کندی حرکت می کردند و گاهی برای این که متوجه حرکتشان شویم باید برای چند لحظه به آن ها زل



بزنییم، سرعت عکس العمل مردم و گذر یکی یکی مغازه هارا بیشتر می کرد، و بیشتر در دید می آورد... پلک های خسته اش برهم آرامید، تا مقصد بارها و بارها برای خود قصه بافت و سعی کرد خود را با این موضوع که "کامران تنها یک هم اتاقی برای او بوده و از اولم عاشقش شدن اشتباه محض بوده است" آرام کند، فکرش را آزاد کند و انقدر خودش را آزار ندهد... قلم ذهنش را برداشته بود و بر صفحه ی مغزش خط می کشید... خط می کشید و با غر غر آن صفحه را ورق می زد و بر صفحه ی دیگر بسم الله می گفت!... بسم الله می گفت و فکر می کرد که چگونه باید ماجرای بازگشتش را برای پدر بزرگ و اهالی عمارت بگوید... اگر ماجرای خیانت کامران را بازگو کند، موضوع دروغ خودش و این که دور از چشم ها ازدواج کرده است هم برملا می شد... اگر نمی گفت، پس چه کار باید می کرد که دلیل قانع کننده ای برای بازگشتش باشد!.. کلی با خود کلنجار رفت و به موضوع بال و پر گسترده تری داد... به خودش تاکید کرد که باید "ادامه تحصیل" را بهانه ی بازگشتش کند و از آقای تهرانی بخواهد به او مجوز انتقالی گرفتن به دانشگاه تهران را بدهد.

وقتی اتومبیل مقابل درب عمارت آقای تهرانی ایستاد، عسل تمامی قول و قرارهایی را که در طول راه با خودش گذاشته بود را از یاد برد و پاهایش شروع به لرزیدن کرد... نمی دانست چگونه باید حرفش را شروع کند؛ دستگیره ی چمدانش را بردست فشرد و به سوی در عمارت رفت، چند لحظه مکث کرد و گویی داشت زیر آب فرو می رفت، چند نفس عمیق گرفت و سپس در زد... صدای خش خش کفش شخصی که بر روی سنگفرش ها کشیده می شد، درگوشش زنگ زد و هراس سختی را بر جانش مستولی کرد... کمی بعد صدای رسا و محکم جوانی به گوش خورد که بلند می گفت: "کیه؟!... عسل پاسخی نداد و وقتی بردیا در عمارت



را باز کرد، با لبخند به او سلام کرد... بردیا که انتظار روبه رویی با عسل را نداشت، چند لحظه ای را بهت و حیرت به او زل زد و سپس با لبخند از مقابل او کنار رفت و او را به ورود خواست.

_ عسل جان، خوش آمدید... چقدر زود برگشتید، مگه قرار نبود چندین ماه اونجا بمونید، آقا کامران کجان؟!

عسل چمدانش را کشان کشان داخل آورد و با دیدن بردیا که در کت و شلور مشکی اطو کشیده ای، منظم تر از همیشه به نظر می رسید، چشمانش برقی زد و گفت: کامران هرگز گانه، فقط من برگشتم.. ترلان و پدر بزرگ خونه اند؟!

_ بله.. بله... بالا هستند، بفرمایید.

با دراز کردن دستش، او را به داخل دعوت کرد و خودش، چمدان سنگین عسل را گرفت و بالا آورد، عسل با "معذرت خواهی" چمدانش را به او سپرد و سپس آرام آرام از پله های عمارت بالا رفت... اول از همه با مشیت ابراهیم و ثریا و فرخنده خانوم رو به رو شد که با دیدن او... جیغ بلندی کشیدن و بغلش کردن و به رگبار "بوس" بستنش!... ثریا خانوم مدام سرتا پایش را نگاه می کرد و قربون صدقه اش می رفت و باز هم می بوسیدش... عسل با خنده خود را از آغوش آن ها رها کرد و گفت: ترو خدا اینطوری لوسم نکنید، والا ماهی یه بار یه مسافرت یه هفته ای می رم تا وقتی برگشتم انقدر اینجا خاطر خواه داشته باشم! همه زدن زیر خنده.

ثریا خانوم محکم به بازوی عسل کوبید و گفت: چقدر بهت تاکید کردم که غذای حسابی بخوری... شدی پوست و استخون... بعد می گی چرا نگرانم، من تو رو مثل دختر خودم بزرگ کردم... ببین چقدر لاغر شدی.

هنوز حرف ثریا تمام نشده بود که مشیت ابراهیم پرسید: پس کامران کجاست؟!



عسل با شنیدن اسم "کامران" خنده اش خود به خود جمع شد و با چهره ای عصبی به مشتی ابراهیم نگاه کرد، لبخند مصنوعی بر لب نشاند و گفت: اون نیمدم... هنوز هرمزگان کار داره. مشتی ابراهیم که متوجه عصبانیت عسل شده بود، و با دیدن لحن سرد او، کنجکاوانه گفت: چیزی که نشده؟!

_ نه... اون درگیر کارای پروژه است و منم که دیگه اونجا کاری نداشتم، برگشتم... بابا و ترلان بالا هستند؟!

_ آره.. تو نشیمن نشسته اند، تازه صبحانه شون رو خوردن... تو برو بالا و خودت خبر اومدنت رو بهشون مژده بده، منم می رم واسه تون قهوه می یارم.

عسل خندان "باشه" ای گفت و سپس رو به بردیا که همچنان، چمدان به دست پشت سر او ایستاده بود برگشت و گفت: «بی زحمت شما چمدان منو بذارید تو اتاقم... راستی در غیاب من که وسایل اتاقم رو تخلیه نکردید؟!» ثریا بازم عسل را زد و معترضانه، گفت: واقعا که بی محبتی... صبح به صبح می رفتم وسایلت رو گرد گیری می کردم که در گذر زمان با شن و خاک از بین نروند، آب و هوای شمال رو که دیدی... چند روز یه جارو تمیز نکنی پر از شن میشه... نمی داشتم وسایلت نبودت را احساس کنند و رنگشون در اثر خاک تیره تر شود... عسل با خنده باری دیگر ثریا رو بغل کرد و بوسیدش.

_ من که می دونم شماها چقدر مهربونید، داشتم شوخی می کردم.

با دستش شونه اش را مالش داد و با لبخند، از آغوشش بیرون آمد و سپس از پله ها بالا رفت و به سوی نشیمن عمارت شتافت... با دیدن آن ها دیگر غم و ماتم خیانت کامران در سینه اش احساس نمی شد و جز شادی و خنده به چیزی فکر نمی کرد... با گام هایی آرام آرام پله هارا



بالا رفت و پشت در شیشه ای نشیمن پنهان شد... آرام کله اش را کج کرد و محیط را سرک کشید... آقای تهرانی پیپ معطرش را کنج لبش گذاشته بود و با خواندن روزنامه ی امروزش، بر روی صندلی گهواره ایش تاب می خورد و از کناره لبانش دود بیرون می داد و به فاصله ی چند سانتی دورش، کمی مه گرفتگی شده بود.

ترلان هم سرش تو گوشیش بود و تند تند پیام بازی می کرد و پس از خواندن هر پیامی که بهش می دادند، می خندید و چشمانش برق می زد... عسل با دیدن حالت آن دو کمی خنده اش گرفت... چشمانش را بست و تو دلش تا ۱۰ شمرد و سپس با یک اشاره، پرید وسط سالن و با خنده فریاد زد: «سورپرایز...»

هر دو با دیدن چهره ی عسل، مشتاقانه از جا برخاستند و به سویش دویدند... عسل کیفش را از کولش در آورد و روی کاناپه کنارش پرتش کرد و سریع خواهرش را در آغوش کشید و گویی سال ها از هم دور بودن، سفت و محکم او را به خودش فشرد... بعد از او به سراغ پدر بزرگش که آغوشش مأورا و پناه گاه کودکی اش بود، رفت و بغلش کرد... هنوز هم گرما آغوشش به او آرامش خاطر می داد.

آقای تهرانی بالذت سر تا پای عسل را برانداز کرد و از این که او صحیح و سالم بود، خداروشاکر شد.

_ چرا بی خبر برگشتی... کامران که می گفت چند ماهی رو اونجا می مونید.

_ کامران هنوز اونجا کار داشت... ولی من کارم تموم شده بود، واسه همین اومدم.. آخه دلم خیلی براتون تنگ شده بود... آخ که هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه...



با بی قیدی خودش را روی کانپه رها کرد... فرخنده در حالی که هنوز هم می خندید، سینی به دست وارد نشیمن شد و به هرکس فنجان قهوه اش را داد... ترلان به سرعت کنار عسل نشست و شروع کرد باهانش درد و دل کردن و الکی الکی می خندید... فرخنده یک برش کیک شکلاتی روی عسلی مقابل عسل گذاشت و با لبخند گفت: دیروز پختمش... می دونم که چقدر کیک خانگی دوست داری، بخور تا خستگی راه از تنت بره بیرون. عسل با چشمکی شیطون به او لبخند زد و حریصانه گویی از قحطی بیرون آمده بود، ولع آلود قهوه اش را سرکشید و کیکش را با سه تکه چنگال خورد!... دهانش پر بود و لپ هایش باد کرده بود، به سختی لقمه اش را قورت داد و خندید...

_ دلم ضعف رفته بود واسه اینا...

آقای تهرانی، روزنامه اش را تا زد و مقابل عسل نشست و با لبخند گفت: خب.. کارو بار چگونه؟! دختر کوچولوی ما بزرگ شده؟! معلومه... کلی چیز از زندگی یاد گرفتم و فراز و نشیب زندگی رو دیدم.

_ خب خدا روشکر... چرا انقدر خسته ای؟! چشمت باد کرده.

_ آثار خستگی درس هایم هستند!

_ درس؟!... تو که درس نمی خوندی...

_ درسایی که از زندگی گرفتم!

آقای تهرانی که متوجه منظور عسل نشده بود، لبخند زد و گفت: پس بالاخره سرد و گرم روزگار رو چشیدی و دیدی سن تو بزرگی بی تاثیر است... آدم تا مغزش بزرگ نشود، هنوز هم بچه است. عسل که به خوبی سخنش را درک می کرد، غمگین سری تکان داد و گفت: «



درسته» و با چشمانی مسخ شده، خیره به گل های قالی ماند. ترلان یک جرعه از قهوه اش را بلعید و گفت: آبجی جونم خسته ی راه شده... برو یکم تو اتاقت استراحت کن... عصری می ری

شرکت یا بهت مرخصی می دن؟!

_ می رم شرکت... اما برای تسویه حساب!

_ تسویه حساب؟!...

_ آره... من انصراف دادم.

آقای تهرانی با چشمانی گشاد شده، به چهره ی عسل زل می زند و با مکثی می گوید: چی شده؟! چرا برخلاف قرار سابق تون برگشتی شمال و می گی از شرکت انصراف دادی؟!.. تو که خودت اصرار داشتی بری سرکار.

_ واسه همون دلیلی که خودتون گفتید... رفتم سرکار تا با اجتماع آشنا بشم و سرد و گرم روزگار رو بچشم... حالا پر از تجربه ام و نمی خوام بیشتر از این بزرگ بشم... می خوام تو دنیای بچگی بمونم پدرجان... انصراف می دم و برمی گرم سر درس... تا ماه مهر کلی مونده، ترمی رو که حذفش کردم رو دوباره می خونم و در آغاز ماه مهر برای ادامه تحصیل آماده میشم.

_ باشه... موقعه کار کردنت دخالتی نکردم و این بارم دخالتی نمی کنم!... برو با شرکت حساباتو تسویه کن و برگرد سر درست... من که از اولش گفتم صلاح نیست بری سرکار.

_ ممنون... فقط یه چیز دیگه ام هست؟!

_ نکنه ازم می خوای به مناسبت بازگشتت شام امشب رو من بپذرم؟!



عسل و ترلان هر دو خندیدن که عسل گفت: می خوام از دانشگاه مون انتقالی بگیرم و واسه ادامه تحصیل برم تهران. آقای تهرانی با چشمانی گرد آمده، از جا جهید و با صدای محکمی گفت: چی؟!

_ تو دانشگاه تهران درس بخونم... بذارید این چند ترم آخر رو تو یه دانشگاه معتبر بخونم که مدرکم رو از یه جای معتبر گرفته باشم.

_ تو یه چیزیت هست؟! چی شده عسل؟!

_ چیزی نیست... فقط می خوام واسه ادامه تحصیل انتقالی بگیرم تهران.

_ فکر کردی الکیه.. اونا که میان تو رو قبول کنن.. به قول خودت یه دانشگاه معتبره.

_ شما اجازه ی رفتنم رو بدید... بقیه اش با من... نمره هام که همه بالا بودند... دانشجو

داروسازی ام هستم... مطمئن باشید اونا منو روهوا می زنن... یعنی اگه ظرفیت چند نفر رو

داشته باشند منو قبول می کنن، اگر نداشتند باشند با یه دانشجو دیگه تعویض می کنن.

_ چی بگم؟!

_ قبول کنید دیگه... به این فکر کنید که نوه تون مدرکش رو از یه دانشگاه معتبر می گیره...

فقط چند ترم مونده، بعدش برمی گردم... تازه دو روز آخر هر هفته رم تعطیل هستیم، میام و

بهتون سر می زنم... کلاً ۴ ساعت راه هستش.

آقای تهرانی با نگاهی نگران، دستی بر ریش و سیبیل هایش کشید و وقتی اصرار را در چشمان

عسل دید، مخالفتی نکرد و گفت: هر جور خودت می دونی... اگر واسه ات مهمه مدرکت رو از

کجا بگیری... منم مخالفتی نمی کنم... برو تهران.



عسل با ذوق و اشتیاق از جایش برخاست و به سوی پدربزرگش رفت و او را در آغوشش کشید و بوسیدش... خودش را لوس کرد و با لحن پر تمسخر گفت: یه درخواست دیگه ام دارم!... میشه به مناسبت بازگشتم، شام امشب رو خودتون درست کنید؟! ترلان که تا به حال سکوت کرده بود ریشه رفت از خنده.

آقای تهرانی که خنده اش گرفته بود، عسل را به عقب هل داد و گفت: پرو نشو دیگه!... این تویی که باید شام بپزی که دلمون واسه دست پخت تنگ شده.

_ باشه هر جور خودتون راحتید... فقط قبلش به یه بیمارستان زنگ بزنید و به تعداد، تخت اجازه کنید که بعد شام همگی در بخش اسهال استفراغ بستری می شیم!.

طنین خنده ی هر سه ی آن ها در اتاق پیچید و بازهم جمعشان شاد شد... بازهم بوی خوب خانواده در عمارت می پیچید... عسل با معذرت خواهی از جمع مرخص شد و به سوی اتاقش روانه شد... با خستگی بر روی تختش که کمی یخ بود دراز کشید و پلک هایش را آرام بست... تختش برایش حکم مادرش را داشت... اندکی نکشید که صدای چند ضربه به در اتاقش بلند شد و ترلان اومد داخل... عسل با دیدن ترلان از جا برخاست و سرجایش نشست که ترلان هم کنارش رفت و نشست... ترلان دستانش را باز کرد، خواهرش را با تمام وجود در آغوش کشید و گفت: « دیدی مراقب اتاقت بودم خواهر خوشگل! دلم به اندازه دنیا و تموم مخلوقاتش

برای تویکی تنگ شده بود!.

_ ما بیشتر.

_ واقعاً؟

_ شک داری؟



_ یه کمی.

عسل خودش را از آغوش او بیرون کشید و با اخم نگاهش کرد.

_ بی خود این جوی نگام نکن که از وقتی از راه رسیدی، اصلاً خوشحال ندیدمت!.. همش به زور لبخند می زنی!

_ کی گفته؟ اتفاقاً من خیلی ام خوشحالم.

_ دروغ نگو که خودتم خوب می دونی من بهتر از خودت می فهمم تو اون مغز درب و داغونت چی می گذره! حالا تا بیشتر از این مشکوک نشدم، بشین و زود برام تعریف کن که چی باعث ناراحتیت شده، که بر خلاف تمام تلاشی که می کنی، باز نمی تونی پنهونش کنی.
عسل کنار ترلان روی تخت نشست و سکوت کرد و نگاهش را به سمتی کشید.

_ نمی خوای بگی؟

_ آخه وقتی چیزی وجود نداره، چی بگم؟

ترلان نگاه قهرالودش را از او گرفت و گفت: باشه، اگه نمی خوای بگی اذیتت نمی کنم، ولی راستشو بخوای، هیچ وقت فکر نمی کردم، چند هفته دوری، بتونه این همه مارو باهم غریبه کنه.

_ به خدا اصلاً مسأله این نیست.

_ پس چیه؟

_ باورکن من فقط نمی خوام پس از هفته ها انتظار، با حرفای بی خودم فکرت رو درگیر و ناراحت کنم.

_ پس، چیزی هست!



عسل آهی کشید و به چشمان رویایی خواهرش چشم دوخت. چقدر در انتظار دیدن این چشم‌ها حسرت خورده بود و چه لحظه‌ها که آرزوی بودن در کنارش را کشیده بود. پس حالا که این آرزو ممکن شده بود، چرا نباید حرف دلش را با او در میان می‌گذاشت. سکوتش ترلان را عصبی کرد و گفت: «بالاخره می‌گی چی شده، یا نه؟»

_ باشه، حالا که اصرار داری، برات تعریف می‌کنم، فقط به این شرط که خسته نشی و حوصله شنیدنش رو داشته باشی. درضمن قول بده به هیچکس راجبش حرفی نزن.

_ خیالت راحت، درضمن هرچی بیشتر بهتر و لطفاً ریز به ریز وبا جزئیات کامل.

_ اگه این طوریه، پس بذار دقیقاً از روزی که رفتم واسه مصاحبه به شرکت را واسه ات تعریف کنم. عسل شروع کرد به صحبت و گویی برگ‌های کتاب زندگی‌اش را از اول شروع می‌کرد به ورق زدن. به شرح اتفاقاتی پرداخت که یادآوری دوباره‌اش، چندان هم برایش لذت بخش نبود و می‌دید که زبون ترلان چگونه چشم به دهانش دوخته بود و گویی پا به پای او، در لحظه‌های حضور داشته و با شنیدن صحبت‌هایش، ناراحت می‌شد، می‌خندید و گاهی هیجان زده به دنباله داستانش گوش می‌داد. همان طور که عسل فکر می‌کرد، صحبتشان به دراز کشیده و زمانی که او از صحبت بازایستاد، خورشید در آسمان قد علم کرده بود و بغض فرو خورده‌اش بهانه‌ای دوباره برای گریستن یافته بود. عسل با دیدن ترلان که قطرات اشک از چشمانش سر می‌خورد و روی صورت قشنگش می‌درخشید، بغضش را بلعید و گفت:

حالا تو چرا گریه می‌کنی؟

_ نباید گریه کنم؟ باورم نمیشه که کامران همچین آدمی بوده باشه... حرفای ژاکلین رو یادته... اونشب تو باغ عمارت بهت اخطار داد که گول کامران رو نخوری... کاش یکم روی حرفاش



تحقیق می کردیم عسل... وقتی خودم رو جای تو می دارم، می بینم اگه منم جای تو بودم، نمی تونستم تحمل کنم. آخه این کامران بی چشم و رو چطور تونسته به بهانه ی کار از اتاق شما بره و با هم کارش به تو خیانت کنه... وقتی فکرش رو می کنم، دلم می خواد با دستام خفه اش کنم. مرتیکه بی آبرو! بدتر از اون، این غیرتی بازیش رو بگو. آخه واقعاً چی باید بگم؟!... دلم به حال اون خانوم همکارش هم می سوزه، حتماً اونم قربانی میشه.

عسل دانه های اشک را از صورت ترلان پاک کرد و گفت: « بی خود خودتو اذیت نکن، چون اینا سوآلای مجهولیه که هیچ جواب منطقی براش پیدا نمی کنی. البته برعکس تو من اصلاً دلم واسه عاطفه نمی سوزه، چون به نظر من اون داره تاوان خطای خودش رو پس می ده، چون اون خودش واسه کامران دلبری می کرد و عشوه می اومد.»

ترلان سر تکان داد و گفت: با روحیه مغروری که ازت سراغ دارم، حدس می زنم که اون چه حقه بازیه! با این حال تو باید شبانه روز خداروشکر کنی که از چنین دامی جان سالم به در بردی، اگر کامران بهت دست می زد و به جای عاطفه به وصال تو می رسید چی؟!... آبروت تو عمارت می رفت... باید به عقد دائمش در می آمدی... پدربزرگ هردوتونو از عمارت می نداخت بیرون... واقعاً چی کار می تونستی بکنی؟

_ حق باتوئه! می دونم تو این مدت خدا چقدر با من بوده و از این بابت واقعاً ازش سپاسگزارم... ولی کامران اون کارو با من نمی کرد... آخه به قول خودش به پدربزرگ قول داده بود ازم مراقبت کنه و مطمئنم دست به این کار نمی زد.

_ چقدرم اون پای قولاش می مونه! حالا که می شناسیمش، باید به من قول بدهی که این افکار زجر آور را برای همیشه از ذهنت پاک کنی و حتی یه لحظه ام به خودت اجازه ندی که



این فکرهای مسموم آرامشت رو به هم بریزه و اتفاقات این مدت فقط به حساب یه کاووس وحشتناک بذاری.. حالا دلیل اصرار انتقالی گرفتنت به تهران رو می فهمم.

_ سعی می کنم، اگرچه مطمئن نیستم چقدر موفق بشم. کامران کاری با من کرد که حتی زندگی آیندم رو تحت الشعاع قرار داد، چون بعد از این اتفاقات محاله که من دیگه بتونم به مردی اطمینان پیدا کنم.

_ سرزنشت نمی کنم. با این چیزایی که ازت شنیدم، راستشو بخوای منم یه جورایی خوش بینیمو از دست دادم و دیگه مطمئن نیستم که انتخاب درستی کرده باشم.

عسل با چشمانی گرد شده به ترلان خیره شد و گفت: «انتخاب؟!» لبخندی که او بر لب راند، باعث شد او هیجان زده روی زانویش بنشیند و بگوید: پس بگو اون خنده ها و اون پیام هایی که دینگ دینگ می کرد از کجا آب می خورد. حالا نگو یه خبراییه و ما بی خبریم.

ترلان شرمگین سر به زیر انداخت و گفت: «راستی متوجه پیامام شدی؟!.. راستشو بخوای نمی خواستم فعلاً که هنوز چیزی معلوم نیست، جلوی کسی حرفی زده بشه.

_ خوب، حالا که کسی نیست، زود تعریف کن ببینم! این کسی که به خودش جرأت داده قلب نازنین خواهر خوشگلمو بدوزده، کیه؟

_ چقدر شلوغش می کنی عسل!

_ بی خود طفره نرو، فقط بگو طرف کیه؟!

_ باشه، ولی قبل از اون بلندشو نمازمون رو بخونیم که چیزی تا غروب آفتاب نمانده. عسل با نگاهی به پنجره حق را به ترلان داد و هردو بلافاصله برخاستند و بعد از اظهار بندگی در مقابل

خالق هستی آفرین، عسل دوباره گفت: «خوب، چی؟!»



__ هیچی دیگه، بگو ببینم طرف کیه؟

__ چون می دونم طاقت نداری، پس بذار بیوگرافی کاملشو برات توضیح بدم. بردیا رحیمی،

ایرانی، ساکن مازندران و از اهالی عمارت آقای تهرانی بزرگ، راننده است و بیست و نه ساله.

عسل با چشمانی گشاد شده، فریاد زد: «بردیایا؟!»

__ آره... اون کسیه که دوستش دارم و باهاش قراره ازدواج گذاشتم... از همون روزی که برگشت

به عمارت کم کم عاشقش شدم و اونم این حس رو نسبت به من پیدا کرد.

__ قرار ازدواج؟! پدر بزرگ می دونه؟!!

__ نه هنوز، بردیا گفت با مادر و پدرش صحبت می کنه تا منو از پدر بزرگ خاستگاری کنن!.

عسل لبخند تلخی زد و گفت: فقط امیدوارم پایان داستان عاشقانه تو مثل مال من تموم نشه.

ترلان یک بار دیگه گرد غم بر چهره اش پاشید و گفت: مگه قرار نبود تو همه چیزو فراموش

کنی؟

__ چرا، می بخشی... خوب بالاخره نگفتی این بردیا خان چطور بهت ابراز علاقه کرد؟

__ می دونی، بردیا از اون دسته مرداییه که به این راحتی نمی شه به احساساتش پی برد، چون

با وجود این که هر روز می دیدمش، ولی به ذهنم خطور نمی کرد که بهم علاقه مند شده باشه،

چون طوری سنجیده رفتار می کرد که من فکر می کردم تموم محبت هاش صرفاً به خاطر

این که راننده ای خوش برخورد باشد، تا این که روزی که چندتا جوون تو بازار مزاحم شده

بودند، به سمتشون حمله برد و حسابی کتکشون زد و در آخر گفت که من زنشم!... اولش خیال

کردم واسه این که کسی بهش گیر نده ولی بعد دیدم کم کم داره بیشتر بهم توجه می کنه و

دعوتم می کنه به کافی شاپ و رستوران... منم بهش علاقه داشتم... تا این که یک روز در



رستوران عشقش را اعتراف کرد و بهم گفت خیلی دوستم داره... اولش هنگ کردم که چی باید پاسخ بدم، اما ازم خواهش کرد که حرف دلم رو بهش بزنم... منم گفتم که دوستش دارم و رابطه مون از اون روز پر رنگ تر شد... کم کم تفریح های یواشکی و اس ام اس های پنهانی میانمان شکل گرفت تا بحث از ازدواج شد... بهم گفت میاد و از پدربزرگ خاستگاری ام می کنه... منم بهش گفتم فعلاً کمی صبر کنه، چون در غیاب تو پدربزرگ خیلی عصبی و توهم بود... ترسیدم ردش کنه...

_ خیلی راجبش فکر کن و زود تصمیمی رو نگیر..

_ خیالت راحت، خیلی رو بردیا تحقیق کردم... بعدشم پدربزرگ خودشم هنگام خاستگاری تحقیق می کنه.

_ درسته... پدربزرگ خودش می دونه چی صلاحه و چی اشتباهه... منم دارم چوب پنهان کاری هام از پدربزرگ را می خورم... بدون حضور او ازدواج کردم... الانم دارم تقاص پس می دم... این عمارت به من رحم نکرد!... داستان ما مثل هم شده ترلان... هردومون در یک روز آفتابی، شاهزاده ی رویاهامون که سال ها ازش بی خبر بودیم، وارد عمارت شد و قلبمون را چونان سیاد، شکار کرد... عاشق شدیم و دور از چشم همه باهم ارتباط برقرار کردیم... پایان من که این طور شد... ولی امیدوارم داستان تو مثل من نوشته نشه... یعنی می تونی خودت داستانت رو با پایانی خوش رقم بزنی... اگر قلم را به دست پدربزرگ دهی تا خودش صفحه ی آخرت را بنویسند و سپس صفحه ی اول زندگی جدیدت را بسم الله دهد.

ترلان با لبخند سری تکان داد و گفت: دور از چشم پدر بزرگ کار بی ربطی نمی کنم.



باری دیگر هم دیگر را در آغوش کشیدن و حریصانه هم دیگر را بوسیدن... کمی بعد ثریا خانوم به اتاق عسل آمد و آن ها را به میز ناهار دعوت کرد، هردو دست بر دست هم از جا برخاستند و به سوی میز ناهارشان رفتند و نشستند. عسل که دلش برای دیدن این همه خوراکی های چرب و خوشمزه بر سر میز، تنگ شده بود، بدون این که منتظر اجازه پدربزرگش برای صرف غذا بماند، همچون خرسی گرسنه که آب از دهانش راه افتاده بود، شروع کرد برای خودش غذا کشید و همه را گنده گنده خورد و نجویده قورت داد!... همه با دیدن ظاهر او خندیدن که خجالت زده سرچایش نشست و سعی کرد و با ظاهر قشنگ تری ادامه ی غذایش را بخورد.

پس از خوردن ناهار آن روزشان که به نظرش خوشمزه ترین ناهار عمرش می رسید، برای استراحت کمی به اتاقش رفت و ساعتی را خوابید تا خستگی و سنگینی اتفاقات دیروز و راه جاده را از سر بیرون کند.

با صدای موزیک "پت و مت" که روی آلارم موبایلش بود، چشم از خواب گشود و با اکراه از جایش برخاست و چندین مشت آب یخ بر سر و صورت پف دار و خوابآلودش زد... زیپ چمدانش را باز کرد و لباس های چروک شده اش را روی تختش ریخت، مانتو و شلوار کتون سفیدی تنش کرد و او را با شال و کفش پاشنه بلند، لیمویی رنگی هماهنگ کرد... وقتی جلوی آینه اتاقش ایستاد، یاد حرفای کامران افتاد و که بهش گفته بود حق آرایش کردن رو نداره!... دندان هایش را با نفرت برهم سایید و برای انتقام هم که شده بود، رژلب قرمز پر رنگی برداشت و از چپ به راست بر روی لبانش کشید... به جنگ شیشه ی رژگونه و سرمه اش شتافت و چهره اش را با وسواس خاصی، آرایش کرد... ظاهرش شاد و زیبا شده بود که در نهایت، وقتی قسمتی از موهای عسلی اش را از شال لیمویی اش بیرون گذاشت، این زیبایی تکمیل شد.



موبایلش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت، ۶ بود... خواست او را در کیف سفید طلایی اش بگذارد که ناگهان چیزی توجه اش را به خود جلب کرد... ۱۰ تماس بی پاسخ از "کامران" به همراه ۳ تا پیام خوانده نشده... عصبی رمز را باز کرد و پیام های کامران رو خونند... عسل کجایی؟!... تلفنت رو جواب بده لعنتی مردم از نگرانی، تو دست من امانتی!... زنگ زدم عمارت، ثریا گفت که رسیدی، آخه چرا رفتی عسل؟! جواب بده!... با کینه موبایلش را روی تختش پرت کرد و با دندان غره، به کامران لعنت فرستاد که چطور انقدر گستاخ و فرومایه است.

با دو دست شقیقه هایش را آرام آرام مالش داد و سپس از اتاق بیرون رفت و از بردیا خواست او را به شرکت آقای حسینی برساند.

مقابل شرکت ایستاد و با چهره ی حق به جانبی، سراسیمه وارد شرکت شد و به سوی اتاق حساب داری رفت... بدون در زدن داخل شد که مرد جوانی که پشت میزش نشسته بود، از شدت هیجان روی پاهایش ایستاد. با دیدن عسل او را به سوی کاناپه های اتاق راهنمایی کرد.

_ سلام خانوم تهرانی خوش اومدید... منتظرتون بودم... بفرمایید بنشینید.

عسل با قدم های آرام و هماهنگ، بر روی یکی از کاناپه ها نشست و بدون طفره رفتن، رفت سر اصل موضوع.

_ وقتتون رو نمی گیرم آقای عسگری... شما خودتون می دونید که چرا امروز اومدم اینجا...

_ بله... آقای حسینی گفتن که انصراف دادید و برای تسویه حساب میاید... پولتون آمده است.

از کشوی میرش بسته ی پاکت سفیدی را بیرون آورد و به سمت عسل گرفت.. عسل حیران دلا شد و پاکت پول را گرفت و با تشکر و با گفتن: « پس دیگه حرفی واسه گفتن نداریم... روزتون بخیر» از جایش برخاست که آقای عسگری صدایش زد.



_ نگفتید چرا انصراف دادید؟

چرخ می زد و متعجب بر روی چهره ی او متمایل شد.

_ بنا بر دلایل شخصی که داشتم.

_ ولی همسرتون هنوز مشغول به کار هستند...

_ من انصراف دادم نه کامران.

_ شما که خیلی برای به دست آوردن این پست در شرکت می جنگیدی و تلاش می کردید...

چی شده که حالا دو ماه نکشیده نظرتون عوض شده و خودتون با پای خودتون اومدید واسه

انصراف؟!

عسل با نیشخند، چند ثانیه ای را به او زل زد و سپس با گفتن: سلام به آقای حسینی برسونید

و از جانب من از ایشون تشکر کنید... بدون این که منتظر حرفی از سوی آقای عسگری، حساب

دار شرکت بماند.. از اتاق او بیرون آمد و به سوی درب خروجی شرکت رفت... بردیا مقابل در،

به انتظار بازگشت عسل، پشت اتومبیل نشسته بود و با انگشت به فرمون ضرب گرفته بود... با

معذرت خواهی بابت زمانی که معطل شده بود، سوار ماشین شد و خواست به عمارت بازگردد...

بردیبا به راه افتاد و عسل با آرامش سر بر بدنه ماشین تکیه داد و به خورشید که رقصان در خون

شناور بود خیره شد... صدای آرامش بخش ضبط اتومبیل او را آرامش خاطر می داد... غرق در

آهنگ شد و با شنیدن صدای محسن چاووشی، ناراحتی اش بیشتر شد... احساس کرد این

آهنگ برای او و کامران خوانده شده است.

میون این همه سرگردونی، دل من گرفته ماه پیشونی

بیا باز دوباره بی تابم کن، منو تو رنگ چشمت خوابم کن



نگو قصه آخرش مرگ منه، داره چشمت منو آتیش می زنه
 نگو از تلخی دنیا سیرم، نگو می رم نگو که می میرم
 ای گل بهارم... دشت لاله زارم... قلب داغ دارم... سنگ بی مزارم
 درد موندگارم... روز ناگورام... زخم بی شمارم... زهر روزگارم...
 پلک های سنگینش روی هم افتادند و مژه هایش به هم گره خوردن... سرش چند تن وزن
 گرفته بود و گویی در خلاء سر می کرد!... شقیقه هایش را آرام مالش داد و ذهنش را از
 هر چیزی خالی کرد تا توانست به خواب فرو برود و برای لحظه ای دیگر هیچ چیز نفهمید.

فصل دوازدهم

با صدای "دینگ دینگ" اتومبیل، که در باغ عمارت می پیچید، چشم از خواب گشود... نور
 چراغ های سفید رنگی که به فاصله ی سه متر یکبار، دور باغچه را فرا گرفته بودند، باغ تاریک
 را نورافشانی می کردند.

وقتی اتومبیل گوشه ای ایستاد، عسل دستی بر سر کشید و روسری اش را صاف کرد و از
 اتومبیل پایین آمد و به سوی راه پله های عمارت عازم شد... کمرش درد می کرد و نمی
 توانست صاف راه برود... لنگ لنگان قدمی بر می داشت و زیر چشمی مسیرش را نگاه می کرد...
 وارد نشیمن عمارت شد و با سلام بلندی، بر روی اولین کاناپه ای که آن نزدیکی قرار داشت،



ولو شد. ترلان با دیدن حالت او لبخندی زد و گفت: «سلام، چقدر خسته!» عسل دستی بر

سر کشید و گفت: «دارم می میرم... پدربزرگ کجاست؟!»

_ رفته کارای قبر تو رو بکنه که مردی بی سر پناه نباشی!

_ زهرمار... کجاست؟!

_ داره قولی که داده رو به جا می یاره!

_ چی کار می کنه؟!

_ قرار شد به مناسبت بازگشت تو شام امشب رو مهمون اون باشیم دیگه... داره آشپزی می

کنه!

عسل برای یک لحظه به خود آمد و صاف سرجاش نشست و با چشمانی گرد شده، گفت:

پدربزرگ؟!... داره آشپزی می کنه!

_ آره بابا، انگار چیکار می خواد بکنه... این "گوگل" بدبخت رو زیر رو کرده از صبح تا حالا!

عسل بلند خندید و گفت: «الان کجاست?!»

_ تو باغ داره کبابی جزغاله شده اش رو باد می زنه!..

عسل خندان از جا برخاست... درد کمر و خستگی اش فراموش شد و با سری پرشور و شیطنت،

لی لی کنان به سوی باغ دوید و ترلان هم پشت سرش به راه افتاد... وقتی از دور پدر بزرگش

را دید که با وسواس خاصی، اخم هایش را درهم کشیده بود و داشت کباب ها را باد می زد،

خنده اش گرفت... دود غلیظی دورش را گرفته بود که بوی چندان خوشی نداشت... عسل با

خنده به سمتش رفت.

_ حالا شام بخوریم یا خجالت؟



آقای تهرانی با دیدن عسل، لبخندی زد و گفت: «ببین به چه کارایی که مجبورم نمی کنی... من خیلی وقت بود کباب نپخته بودم»

_ عوضش من باعث شدم که شما آشپزی رو یادتون بیاد... باید ازم تشکر کنید.

ترلان درحالی که دستانش را به سینه اش قفل کرده بود، آرام آرام جلو آمد و کنار پدربزرگش ایستاد و با خنده گفت: «ببین چقدر خاطر عسل واسه تون مهمه که پس از این همه سال بازهم دست به سیخ و جوجه زدید...»

آقای تهرانی ترلان را بوسید و گرفت تو بغلش. «اگر بگم خاطرش واسه ام مهم نیست، خوب دروغ گفتم!... اگر بگم خاطرش واسه ام مهمه، خوب پرو میشه!... چرا منو تو دو راه می ذارید.» همه غش غش خندیدن که عسل با بی قیدی خودش را در آغوش آقای تهرانی انداخت و گفت: «ای بابا... شما دیدی من تاحالا پرو بشم؟!»

_ کم ندیدم!... بیا برو کبابم سوخت.

خودشو از آن دو رها کرد و با دقت سیخ هارا چرخوند. ترلان ریشه رفت از خنده و گفت: «بیا بریم عسل!... الان کبابا ذغال میشن، بعد بابابزرگ طعم بدشو می ندازه گردن مادوتا!». عسل بلند خندید که آقای تهرانی گفت: «معلومه تقصیر شماست... حواس آدم رو پرت می کنید بعد حق به جانبم می شید...» عسل دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و عقب عقب رفت و بر روی صندلی های حصیری که آنجا میان شمشاد ها و گل ها دایره ای تشکیل داده بودند، نشست و گفت: «باشه.. از این لحظه به بعد من هیچی نمی گم ببینم چه گلی به سرمون می زنید.» ترلان هم کنارش نشست و دوتایی باز زدن زیر خنده... چقدر دلش برای این دوره همی های خانوادگی تنگ شده بود... مدت ها بود که انقدر بشاش و خندان دوهم جمع نشده بودند.



مشت ابراهیم از آشپزخانه به سمت آن ها آمد و قابلمه ای را کنار آقای تهرانی گذاشت و گفت: « بفرمایید آقا... همانطور که خواستید زعفران و کره را آب کردم و ریختم تو قابلمه... شما جوجه ها رو از سیخ بکشید و بریزید تو قابلمه... منم هم می زنم... اینطوری گوشت لذیذ تر می شه» عسل به میان سخن مشت ابراهیم پرید و گفت: « آی آی... تقرب نرسونید لطفاً!... بذارید بینم خود پدرجان چیکار می تونن بکنن... ماها فقط نظاره می کنیم و نظر می دیدم.» ریز ریز خندید که آقای تهرانی اخم هایش را درهم کشید و با لحن تمسخرآمیزی گفت: « ای بابا... مگه "بفرمایید شام" شرکت کردید!... بدو برو برنج رو بردار بیار که غذا آماده است.» عسل خندان از جایش برخاست و بدو بدو به سوی آشپزخانه عمارت دوید و به ثریا و فرخنده خانوم گفت که وسایل را به حیاط بیاورند و سفره غذا را روی میزی که در باغ قرار دارد، آماده کنند. کمی نکشید که سفره ی زیبا و پر تجملاتی از ظروف چینی، بر روی میز چوبی فرسوده ای که وسط باغ قرار داشت و دور تا دورش را چمن و درختان بید مجنونی فرا گرفته بودند، آماده شد... پرتوهای نور مهتاب، از لا به لای برگ های درختان بر روی زمین می تابید و محیط را رویایی تر می کرد... هیاهوی جمعیت سکوت باغ را شکست... همه بر سر میز گرد آمدند و منتظر شدند تا آقای تهرانی غذاها را بیاورد.

اندکی بعد، آقای تهرانی " به به و چه چه " کنان، در حالی که تند تند قابلمه را تکان می داد تا جوجه ها با مواد درون قابلمه مخلوط شود و هم بخورد، سر میز نشست و گفت: « چه غذایی من پختم واسه تون! »

_ ثریا _ دستتون درد نکنه آقا... زحمت کشیدید، می زاشتید خودمون می پختیم... شرمنده کردید.



_ دشمنت شرمنده ثریا خانوم... شیرینی بازگشت عسل خانومه دیگه... بشقابت رو بده بیاد.

آقای تهرانی، بشقاب همه رو گرفت و شروع کرد براشون غذا کشیدن... وقتی ظرف غذا ها را مقابل تمامی افراد گذاشت، نگاهی به میز انداخت و گفت: « بخورید و بگید ایول به این دست و پنجه... »

همه غش کردن از خنده و شروع کردن به خوردن غذا... خوش مزه بود، اما کمی بوی ذغال گرفته بود!... ولی بازهم به هرنحوی که بود و برای این که به زحمات آقای تهرانی بی احترامی نکرده باشند... همگی تا ته غذاشونو خوردن و شروع کردن به تعریف و تعارف های الکی!...

_ به به ماشالا به پدرجان خودم که کوهی از استعداد است.

آقای تهرانی درحالی که با رضایت به جمع نگاه می کرد، سری تکان داد و گفت: « نوش جونتون... می گم خیلی وقت بود اینطوری دوهم جمع نشده بودیما... خیلی شب خوبی شد... ولی جای کامران خالیه!... خواب این شب رو دیده بودم.»

عسل که با شنیدن اسم کامران، اخم هایش به هم رفته بود، غذای داخل دهانش را قورت داد و گفت: « چه خوابی؟! »

_ خواب دیدم یه شبی مثل همین امشب... همه دور هم جمع شده بودیم و می گفتیم و می خندیدم، ولی کامران تو جمع نبود... بعد یهو یه پرنده اومد و نشست روی میز... همین جا جلوی این صندلی خالی...

با دستش صندلی حصیری را که خالی مانده بود را نشان داد.

_ ترلان... چه پرنده ای؟ باز بود؟!

_ باز و بسته اش رو نفهمیدم!... ولی یه نگاه به غذاها کرد و بعد رفت سمت عسل!



_ ترلان_ آها... پس حتماً لاشخور بوده!

همه غش کردن از خنده که عسل با کمال زرنگی پاسخ داد.

_ حتماً اون لاشخوره کامران بوده دیگه، آخه گفتید اون سر میز نبوده!... ریز ریز خندید... با این حرفش همه خندیدن که آقای تهرانی، گفت: « از دست شما جوونا... غذاتونو بخورید که از دهن افتاد.» دیگر هیچکس سخنی نگفت، همگی "به به" کنان، غذایی را که آقای تهرانی با تکاپو و مشقت زیادی به افتخار بازگشت عسل، درست کرده بود را خوردن و با تشکر، هرکس به سرکار خود رفت و مشغول شدند... ترلان و بردیا، کاسه ی بزرگ پفیلابی که بیشتر به لگن شباهت داشت را برداشتند و از عسل خواستن تا امشب با او به تماشای فیلمی بپردازد... فیلم پخش شد و همه با ترس و لرز به فیلمی که ژانر ترسناکی داشت نگاه کردند... عسل با آغاز آن فیلم ترسناک، سریعاً ذهنش درگیر شد و به یاد خاطره ی تماشای فیلم ترسناک خود و کامران افتاد... بغضش گرفت، اما با چند نفس عمیقی که بیرون می داد، سعی داشت بغضش را خفه کند و دیگر به آن بشر هوسران فکر نکند... کمی از فیلم گذشته بود که او احساس خستگی کرد، چون به قدری فکرش مشغول بود که حتی متوجه اتفاقات فیلم هم نمی شد؛ با معذرت خواهی از جا برخاست و اتاق نشیمن را ترک کرد.

عسل که هنوزهم احساس خستگی تار و پود وجودش را می خراشید، تصمیم گرفت که استراحت کند، اما قبلش به سوی اتاق کار پدر بزرگش رفت و با زدن چند ضربه، بدون کسب اجازه وارد شد... آقای تهرانی مشغول مطالعه "قرآن" بزرگی بود، با دیدن عسل از بالای عینکش، لای قرآن را با بوسه بست و گفت: « جانم دخترم؟»



عسل درحالی که خمیازه های پی در پی ای می کشید، در را بست و بر روی کاناپه ی پسته ای رنگ، مقابل میز آقای تهرانی نشست و با آرامش او را نگاه کرد... دست به کیفش برد و پاکت پولی را که از شرکت گرفته بود را درآورد و به سمت آقای تهرانی گرفت.

_ این حقوق این دوماهه ام تو شرکت هستش...

پاکت را لبه ی میز خاک خورده نشاند و از او دور شد و سرجایش تکیه داد... آقای تهرانی عینکش را از چشم کند و به پاکت نگاه کرد و با عصبانیت گفت: چرا داری اینو می دی به من؟! _ واسه این که من احتیاجی به پول ندارم.

_ پس واسه چی رفتی سرکار؟! _

_ رفتم تا بزرگ باشم...

_ آدم بزرگم کلی خرج و مخارج داره...

_ تو این مورد با شما مخالفم... آدم بزرگ خرجش خیلی کم تر نسبت به یک بچه است!...

بعدشم شما دارید تمام و کمال خرج من را می دید، پس من را به پول چه حاجت است؟! _

اما این دست رنج زحمات خودت هستش...

_ منم دوست دارم شما این دست رنج رو از من بپذیرید و دل من را با "نه" گفتن نشکنید!

آقای تهرانی چشمانش درخشید و با لبانی به تبسم گشوده شده، گفت: « من این پول رو قبول می کنم، اما به این شرط که خرج خودت کنم!.. راستی کارای انتقالی گرفتنت به تهران رو

انجام دادی؟!»



_ نه... فردا می رم دانشگاه تا واسه اش درخواست بدم... شنبه اول برج هستش و می تونیم ترمی که حذف کردم رو از شنبه شروع کنم بخونم... فقط اگر رفتنم قطعی شد، یه خواهش دارم...

_ چی؟!

_ میشه لطفاً یه ماشین دست دوم واسه ام گیر بیارید تا این مدت زیرپام باشه... آخه من که طاقت دوری شما رو ندارم، آخر هفته ها میام شمال... با اتوبوسم که خیلی خرجش میشه، هر هفته برو و بیا... یه ماشین زیر پام باشه بهتره!... دست فرمونم که خوبه... دیگه نگران چی هستید؟!

آقای تهرانی ولع آلود عسل را نگاه کرد، اخم هایش را درهم کشید و دستی بر ریش هایش کشید و گفت: «نگران همین که خودت می گی دست فرمونت خوبه! پس بگو چرا اصرار داشتی بری تهران ادامه تحصیل بدی... نگو دلت ماشین می خواسته!»

_ نه اینطوریهام نیست... به خدا هدف من از این کار خرید اتومبیل نبوده!... چون این کار خیلی روی ارزش مدرکم مفید بوده انجام دادم، باور کنید!

هرچند دلیل اصلی اش دوری از کامران بود... اما کیفیت مدرک را بهانه ای خوب برای فرار از عمارت و دوری از محمودآباد، دانست. آقای تهرانی بلند خندید و گفت: «می دونم... داشتم سر به سرت می داشتم... اتفاقاً خودمم تو فکرش بودم، بذار بگردم یه ماشین خوب واسه ات پیدا می کنم... گفتمی شنبه می ری دیگه؟!»

_ چقدر عجله دارید من برم!... بذارید حداقل یه روز از اومدنم بگذره!



_ آخه هنوز یه ساعت نشده دلم واسه کبابام تنگ شده!... می خوام بری که وقتی دوباره برگستی یه شام دیگه ، به این بهانه دورهم باشیم. هر دو بلند خندیدن که عسل گفت: « پس اگه اینطوره، شما از الان به فکر آشپزی دوباره باشید... اگر تهران قبولم کنن... شنبه می رم و آخر هفته اش برمی گردم.»

_ تا شنبه سه روز مونده...

_ فردا می رم دانشگاه درخواست انتقالی به تهران رو می دم... اگه تهران ظرفیت داشته باشند قبولم می کنن... اگر نه با یه دانشجوی دیگه تعویض می شم... این سه روزم تا اون جا واسه ام خوابگاه گیر بیاد، خودش کلی می کشه.

_ خوابگاه که زیاده.. آخه کی مثل تو، حاضر میشه تو تابستون درس بخونه؟!

_ اونایی که مثل من ترمی رو حذف کرده باشند و بخوان جبران کنن.

_ ای به چشم... ماشینتون روهم تا سه روز دیگه آماده می کنیم... دیگه چی؟!

_ دیگه این که... دوستم داشته باشید، همین!

آقای تهرانی بلند خندید... از جا برخاست و به سوی عسل رفت و ب*وسه ای بر فرق سرش زد و گرفت تو بغلش... آرام آرام تکانش داد و گفت: « اونو که نخوام نمی تونم... جون تو بسته به جونم.»

عسل خودش رو لوس کرد و باز شروع کرد به خندیدن... وقتی به اتاقش برگشت، با خستگی، بدون این که لباس هایش را عوض کند، روی تختش ولو شد و نگاهی به موبایلش که در تمام این مدت در کیفش مانده بود، انداخت. با دیدن تعداد پیام هایی که پشت سرهم در صفحه گوشی اش به حرکت در می آمدند، قیافه اش درهم می رود؛ بازهم کلی تماس و پیام بی پاسخ



از کامران... با عصبانیت رمز گوشی اش را باز کرد و بدون این که پیام هایش را باز کند، همه را پاک کرد و سپس شماره کامران را در "لیست سیاه" گذاشت تا دیگر توان تماس گرفتن با او را نداشته باشد...

تا می آمد کمی ذهنش آرام شود، یاد او و این تماس گرفتن های بی دلیلش، او را آزار می داد و بازهم همه چیز را به ذهنش باز می گرداند.

آن شب را کلی با خودش کلنجار رفت تا یاد و خاطرات کامران که لحظه به لحظه در ذهنش می چرخیدند و فکر او را از بستر خواب، به سوی کامران می کشیدند، دست از سرش بردارند. صبح روز بعد، زمانی که همه چیز و تمامی گیسوان سبز جنگل های با طراوت شمالی، بر زیر تیغه ی داغ خورشید، می درخشیدند، عسل از خواب برخاست و با پوشیدن یک مانتو گرمی و مقنعه ای به همان رنگ، از بردیا درخواست کرد تا او را به دانشگاه برساند و بدون خوردن صبحانه اش، روانه دانشگاه شدند.

چند ساعتی را در دانشگاه معطل ماند و از فرط گرما، تند تند پرونده هایش را که در دستانش فشرده می شدند، مانند بادبزن برای خود درست کرد و خودش را کمی خنک کرد. وارد اتاق که شد، سلام و احوالپرسی گرمی کرد و در حالی که از خستگی دیگر نای ایستادن را نداشت، بدون حرف اضافی، به اصل موضوع پرداخت و درخواست "انتقالی گرفتن" به تهران را کرد. خانوم مسن در حالی که با آرامش عینکش را به بالا هل می داد، مدارک و پرونده های عسل را نگاه کرد... دانشجوی داروسازی که وضعیت درسی مناسبی هم داشت... خوب می دانست اگر در خواست انتقالی اش را به آن ها می داد، ردش نمی کردند و او را می پذیرفتن... به همین دلیل، بدون چون و چرا، پرونده اش را در کشوی میزش گذاشت و گفت: « ما درخواست شما



رو به دانشگاه تهران اعلام می کنیم و می گیم که عجله دارید و قصد دارید از شنبه که اول برج هستش ادامه تحصیل بدید!.. حدود یک یا دو روز می کشه تا جوابتون رو بدن... باید بین ظرفیت قبولی دانشجو رو دارند... خوابگاه خالی... خلاصه بین شرایط چطوره... شما شماره تون رو بدید که خیرتون کنیم خانوم تهرانی.» عسل با لبخند، سری به علامت "تشکر" در جانب پیرزن خم کرد و شماره اش را بر روی کاغذ کوچکی نوشت و با تعارف و تشکر از دانشگاه خارج شد.

به عمارت که بازگشت بازهم شوق و اشتیاق و گرمی جمع و اهل عمارت، انرژی منفی و غم و ماتمش را گرفت و دوباره به روی خوشحال به شیطنت های همیشگی اش پرداخت. قرار گذاشتن به همراه بردیا و ترلان، با اسب هایی که در عمارت بود، به جنگل بروند و آنجا چرخی بزنند... دلش برای جنگل های شمال هم تنگ بود. سه تایی وارد باغ شدند و پاورچین پاورچین جلو رفتند، صدای آرام جیر جیرک ها و رقص خوش آهنگ نسیم، در میان درختان، آرامش بخش بود. برای لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و با تمام وجود، ریه هایش را از عطر دل انگیز هوای با طراوت شمالی، پر کرد و صلابه صلابه راه انبار ته راغ را پیش گرفتن. مقابل انبار که رسیدن، ایستادن و بردیا در فرسوده ی آن را آهسته برای باز شدن هل داد. در با ناله جیغ دلخراش زنگ زده ای روی پاشنه چرخید و حیوانات بی چاره از صدای آن شیهه کشان از جا کنده شدند.

_ نترسید... آرام باشید... آرام...

آرامش اسب به او جرأت داد تا آرام آرام نزدیک تر برود و چون حرکتی از اسب ندید، کنارش ایستاد و آهسته یال سپیدش را نوازش کرد. آبنباتی را از جیبش بیرون کشید و آن را با ترس



جلوی اسب گرفت. حیوان، سرخم کرد و با حالت با مزه ای آبنبات را از روی دستش برداشت. عسل هیجان زده از دیدن این صحنه، لبخندی زد و درحالی که به خرخش خرد شدن آبنبات در میان دندان های او گوش می کرد، به نظرش رسید که چشمان او نیز چون دل خودش غم گرفته است و بی اختیار گفت: چیه دخترخوب، نکنه تو هم بی تابی؟! ناگاه به یادآورد جز خودش دو نفر دیگه ام در انبار حضور دارند، سریع حرفش را عوض کرد و با تک سرفه ای مشغول برانداز کردن هیكل ورزیده ی اسب شد.

ترلان با ترس و وسواس، جلو رفت و مقابل اسب مشکی ایستاد... افسارش را گرفت و کمی این ور اونورش کرد و گفت: « من اینو برمی دارم.» بردیا درحالی که به او لبخند می زد، کلاه نقاب دارش را که با جلیقه قهوه ایش ست شده بود را کج کرد، چند قدم جلو آمد که صدای خرد شدن علوفه های زیرپایش به گوش رسید... افسار اسب قهوه ای را که آخر انبار در اتاقکی بود را کشید و گفت: « اینم اسب من... بریم؟! » آن دو با لبخند، سرشان را تکان دادن و هر سه سوار بر اسب هایشان از عمارت خارج شدند و به سوی جنگل شتافتند.

تا جنگل راه زیادی نبود... درحالی که افسار اسب هایشان در دستشان عرق کرده بود، پشت به هم صفی تشکیل داده بودند و از کناره ی جاده ی کوهستانی بالا می رفتند تا به منطقه آزاد جنگل برسند. کنارشان دره ی عمیقی بود و درختان مرتفع لاغری که از دره به جاده سر کشیده بودند و برگ های براق سبز و زردشان به هم گره خورده بود، این گدال را می پوشاندن. عسل با دیدن این مناظر، احساس آرامش کرد و چشمانش را برای چند لحظه بست و تنها به صدای بلبل ها و خزیدن مارهایی که به سرعت در میان انبوهه چمن های بلند، پنهان می شدند، گوش سپرد. چندین نفس عمیق کشید و ناخواسته لبخندی برلبش نشست... کمی بالا



تر، آبشاری دو کوه و صخره را می شکافت و آب از شکاف آن به سوی رودخانه ای که از زیر پل جاری می شد، می ریخت... برای استراحت کمی ایستادن... اسب ها به سوی رودخانه رفتند؛ سرخم کردند و آب نوشیدن... آن سه هم کنار اسب هایشان، بر روی صخره ای نشستند و به آب رودخانه نگاه کردند که با لایه هایی از گل و سنگ ریزه به سوی جنگل می رفت. بردیا چندین سنگ برداشت و در رودخانه انداخت که قطرات آب سر بالا رفتند و همچون ترنم باران، بر صورت و لبان ترلان و عسل فرود آمدند... ترلان با جیغ از بردیا خواست این کار را تکرار نکنند... عسل خنده اش گرفت و به سختی سر به زیر انداخت و خنده اش را قورت داد... حشرات کنار ساحل، توسط امواج سرگردان رودخانه، بلیعه شدند.

یکم نکشید که دوباره جیغ جیغ ترلان بلند شد... روی پاهایش ایستاده بود و تند تند این و پا و اون پا می کرد و جیغ می زد... این بار عسل زد زیر خنده و بردیا با نگرانی به سوی او دوید.

_ چی شده؟! چیزی رفته تو پاچه ات... مار دید؟!!

دهان ترلان از شدت ترس می لرزید و بریده بریده حرف می زد...

_ قورباغه!... قور... باغه...

شدت خنده ی عسل بیشتر شد که بردیا گفت: «قورباغه کجا بود؟!»

ترلان که کمی آرام تر شده بود، روی زمین نشست و گفت: «از توی آب یه قورباغه پرید رو

پام... وایی... یادش که می افتم گریه ام می گیره!» با بغض به عسل نگاه می کرد... فکش می

لرزید... بردیا که خیلی سعی می کرد نخندد... نتوانست خودش را کنترل کند و بلند و مست

آلود زد زیر خنده که ترلان عصبی شد...

_ کوفت!



بردیا همانطور که می خندید، گفت: «قورباغه که ترس نداره... من عاشق قورباغه هام!». ترلان، از جایش بلند شد و از آن دو دور شد و به سمت اسبش رفت. بردیا همانطور می خندید و نمی توانست خودش را نگه دارد. کمی کشید، احساس کرد که زیاده روی کرده است... به سختی خنده اش را قورت داد و به سوی رودخانه رفت و دلا شد تا آن قورباغه ببیند... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ترلان وقتی دید بردیا داره آب را نگاه می کنه... دوان دوان به سمتش آمد و بدون مکث، او را به داخل آب هل داد که جیغ بردیا همراه شد با خنده های ترلان. آب با صدای وحشت ناکی به هوا پاشید و بردیا وسط رودخانه دست و پا می زد... این بار شدت خنده ی عسل بیشتر شد و بی مهابا، ریشه می رفت روی زمین... ترلان که خنده و بغضش قاطی شده بود، قطره اشک به آرامی از گوشه ی چشمش لیز خورد و قهقه کنان روی زمین نشست... بردیا که بلند بلند داد می زد. با تلاش و تکاپو، خود را از آب بلند کرد و با قدم هایی محکم آمد بیرون... وقتی روی پا ایستاد، باران سیل آسایی از موهایش بارید!... بر روی چمن ها ولو شد و با چند تا سرفه تمامی آب هایی که در دهانش بود را ریخت بیرون... مثل موش آب کشیده شده بود!... از جا بلند شد و به ترلان که می خندید نگاه کرد، انگشت اشاره اش را بالا برد و به نشانه ی تهدید روی هوا تکان داد...

_ بردیا نیستم اگه حال تو یکی رو بگیرم...

ترلان همانطور که می خندید، گفت: «حقته... تا تو باشی وقتی دارم می ترسم به من نخندی... بعدشم مگه خودت نگفتی عاشق قورباغه ای؟!.. منم خواستم کاری کرده باشم که به وصال عشق برسی!»

عسل این بار را منفجر شد از خنده که ترلان هم خنده اش گرفت.



بردیا از جا برخاست، خواست چیزی بگوید اما وقتی حضور عسل را به یاد آورد، پشیمان شد و تنها با نگاهی به ترلان به سوی اسبش رفت و جلیقه اش را که قبلا از تنش در آورد بود را دوباره تنش کرد...

_ راه رو ادامه بدیم؟!...

ترلان گفت: « نه برگردیم... داره سرد میشه.»

بردیا نگاهی به ترلان انداخت و گفت: « چی شده عزیزم؟! سرتته؟»

_ آره خیلی سردم شده...

رویش را از ترلان گرفت و سوار اسبش شد و گفت: « پس چقدر خوب شد که من جلیقه ام را پوشیدم!»

عسل باز زد زیر خنده، از جا برخاست و سوار اسبش شد... ترلان که دیگر کارد هم می خورد خونس بیرون نمی زد، دندان هایش را برهم سایید و سوار شد و مسیر جنگل را ادامه دادن... نسیم خنکی که می زد به صدای شور شور آب و یورتمه ی اسب ها بر روی سنگ ریزه، هم آوایی می کرد.

کمی بالا تر رفتند و این بار در نقطه ای از جنگل ایستادن که جز درختای سر به فلک کشیده و چمن های بلند چیز دیگری دیده نمی شد... دوباره از اسب پریدن پایین، بردیا نگاهی به اطراف انداخت و سپس به سمت ترلان که کنار اسبش ایستاده بود رفت و گفت: « این قسمت جنگل رو خیلی دوست دارم... اینجا پر از گرگ و سگ های وحشیه!» مثلا قصد داشت که ترلان رو برای انتقام اون کارش بترسونه و به التماس بیفته! اما برخلاف انتظارش، او با زرنگی پاسخ داد:



_ مارو آوردی زاد گاهت رو نشون بدی!؟

عسل دوباره خندید، بردیا حیران او را نگاه کرد و گفت: « نخیر آوردمتون گرگ هارو ببینید...

بذار الان همشون می ریزن بیرون... از دندون هاشون آب می چکه و خیلی ام وحشین... »

_ من فکر می کردم تو فقط عاشق قورباغه ای... پس به گرگام علاقه مندی!.

بردیا پر کنایه گفت:

_ کلاً به حیوانات علاقه دارم!.. حالا اگر ترسیدی بگو که بریم...

_ نه نترسیدم ... بمونیم...

_ من که می دونم داری تو دلت خدا خدا می کنی بریم و کلی "صلوات" می فرستی که

حیوونی چیزی پیداش نشه.

_ آره راست می گی... اصلاً بذار یه صلوات رو بلند همگی بفرستیم... شب چهارشنبه است، برای

غافلگیری روح اموات، بلند صلوات خطم کنید!.. عسل زد زیر خنده و درهمان حال زمزمه کنان،

صلواتی فرستاد... به نظرش تماشای بحث و جدال بین این دونفر، از هر فیلم کمدی جذاب تر

بود.

بردیا یک تای ابروایش بالا پرید و با نگاهی به سر تا پای ترلان که استوار مقابلش ایستاده بود،

گفت: « که تو نمی ترسی!؟ »

_ نه...

هنوز حرف بردیا اتمام نیافته بود که، چمن ها و بوته هایی که در کناره ی درختی سبز شده

بودند، به لرزش درآمدند و توجه همه را جلب خود کردند... عسل سریع پرید روی اسبش و

ترلان زود رفت تو بغل بردیا...



_ وایی اون چه صدایی بود بردیا؟!_

بردیا که گویی خودش هم ترسیدن بود، پاورچین پاورچین به ترلان کمک کرد سوار اسبش شود و خودش هم برای اطمینان بیشتر سوار اسبش شد... در همان موقعه، سگ سیاه وحشی، از لای چمن ها بیرون آمد و بلند پارس کرد. ترلان جیغ کشید و اسبش را حرکت داد و کنار بردیا ایستاد... گویی از با او بودن، احساس امنیت می کرد.

_ بردیا تو که باهاشون آشنایی داری بهش بگو بره!

_ من که زبون سگارو بلد نیستم...

_ ای بابا خودت گفتی عاشقشونی!... چه می دونم یه صدایی.. فریادی... هاپ هاپی!... خلاصه کاری کن ازت بترسه.

بردیا "باشه" ای گفت و به سوی سگ که روی زمین نشسته بود و تند تند واق واق می کرد، رفت. عسل و ترلان اسب هایشان را به سمت هم هدایت کردن و کنارهم ایستادن... فاصله بردیا با اون سگ کم تر از چند متر شده بود که بالاخره بردیا لب باز کرد و با صدای محکم و رسایی گفت: « چخه؟!.. گم شو!» سگ زوزه کنان به سوی اسب بردیا دوید و روی پاهایش ایستاد و دور اسب بردیا چرخ می زد... ترلان با دیدن چهره ی ترسیده بردیا، خندید و گفت: « فکر کنم اینم عاشق تو شد!» عسل زد زیر خنده، بردیا که به سختی وانمود می کرد نمی ترسه، لبخند زورکی زد و اسبش را چند قدمی جلو برد و از آن سگ دور شد... سگ ولگرد بازهم به سمتش رفت.

_ بردیا ول کن نیست... عقدش کن بریم!

عسل غش کرده بود از خنده و نفسش به شمار افتاده بود...



_ چرا چرت و پرت می گی... من الکی گفتم عاشق سگ و گرگ و شغالم... حالم ازشون بهم می خوره.

_ خیلی خب باشه... بذار الان بهش می گم... (بادی به گلویش انداخت و با لحن تمسخر آمیزی، مثلاً می خواست با سگه حرف بزنه، بلند گفت:) بیخشید عروس خانوم... این داماد ما زیرلفظی می خواد!

سگ زبونش را درآورد و با دوتا پارس بلند، پای راست بردیا را که از بدنه ی اسب آویزان بود را لیس زد... بردیا سریع پاهایش را جمع کرد؛ ترلان ریز ریز خندید و گفت: « بردیا لپت رو ببر جلو می خواد بوست کنه!»

_ ترلان لوس نشو... بعدم چه خوب زبونش رو می فهمی!

_ چه کنیم دیگه، عادت کردم... شاعر می گه کمال همنشین برمن اثر کرد، اینم از خصوصیات همنشینی با توه!.. بین خوب قبول کن دیگه... زن به این خوبی... به پات افتادش!

_ ترلان الان وقت شوخی نیست.

_ بذار یه بار دیگه سعی ام رو بکنم.

دوباره رو کرد سمت سگ و گفت: « دوشیزه ی پاک دامنه!.. آیا به بنده وکالت می دهید شمارا به مهریه ی یک لیس دیگر از پای این شازده، به عقد دائم ایشون در بیاورم؟! » عسل قاه قاه می خندید... ترلان باز خواست چیزی بگوید، اما این بار، سگ وحشی با چند پارس رسا از آن ها فاصله گرفت و دوان دوان به سوی جنگل شتافت و در میان انبوه درختان گم گشت... بردیا نفسش را با آسودگی بیرون داد که ترلان با لحن پر تمسخری گفت: « فکر کنم از داشتن شوهری مثل تو شرم کرد!»



این بار خود بردیا هم زد زیر خنده.

_ دفعه بعد خواستی عاشق کسی بشی مطمئن شو ازش نمی ترسی...

بردیا خود را جمع و جور کرد و زد به کوچه علی چپ و با جدیت، گفت: « کی؟ من ترسیده بودم؟!... اصلاً... من از سگا نمی ترسم.»

_ آره مشخص بود... کم مونده بود سگته کنی... حالا لطف کن، بیا بریم تا این بار خرس نیمده سراغمون!

_ خیلی خب بریم...

همین که آمدند اسب هایشان را حرکت دهند، ناگهان از میان چمن ها پنج سگ بزرگ وحشی بیرون پریدن و همگی به دنبال آنها دویدند... آن سه که دیگر کم مانده بود قالب تهی کنند... اسب هایشان را حرکت دادند و همچون باد در دل جنگل حرکت کردن... آن ها می رفتند و سگ ها به دنبالشان... ترلان همانطور که جیغ جیغ می کرد گفت:

_ عروس خانوم رفت ننه باباشو آورد تا شیربها رو بپزند!

عسل بلند خندید و گفت: « چشمتون روشن بردیا خان... من خیال کردم فقط خاطر آبجی مارو می خواهید.. نگو آقا اومده جنگل و شلوارش ۲ تا شده!»

_ ای بابا چرا بی خود شلوغش می کنید... من فقط یه شلوار تو زندگی دارم، اونم ترلانه!... باور کنید!..

همه زدن زیر خنده، وقتی دیدن فاصله سگ ها داره لحظه به لحظه باهاشون کم تر می شه، با انرژی بیشتری اسب را بتاختن و سرعتشان بیشتر شد... ترلان با طعنه گفت:

_ بردیا ول کن ماجرا نیستن... توکه نمی ترسی نگه دار بهشون بگو مزاحم نشن!



ریز ریز خندید که بردیا با چشم غره ای به او به مسیرش ادامه داد و تسلیم این جدال نشدند... بالاخره سگ ها تسلیم شدند و دیگر آن هارا دنبال نکردند... باقی مسیر را به آرامی طی کردند و همه شون از شدت ترس و اضطراب به نفس نفس افتاده بودند. بر خلاف آمدن که مسیر جنگل خیلی به نظرشان زیبا و آرامش بخش می رسید، هنگام بازگشت که قدری هوا تاریک شده بود و هو هوی باد، درختان را می رقصاند، آنها را به ترس انداخت... بردیا خندید و گفت: « این یکی از خصوصیات جنگل است، اینجا چون تقریبا کوهستانی است و کلی درخت وجود دارد، زودتر هوا تاریک می شود و هنگام تاریکی ام، بسیار ترسناک و خوف آورد می شود.»

ترلان به علامت سر حرف او را تایید کرد و گفت: « درسته، کم کم دارم می ترسم.»
 _ بیاید سرعتمون رو بیشتر کنیم تا قبل از این که جنگل بیشتر از این چادر سیاهش را سرش بکشد، به شهر رسیده باشیم.

به گفته ی عسل... اسب هایشان سرعت گرفت و با انرژی وصف نا پذیری به سوی شهر شتافتند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و هر لحظه که می گذشت، غروب خورشید بیشتر درمقابل تاریکی ادای تسلیم شدن می کرد!

نزدیک ۴ بعد از ظهر بود که مقابل درب عمارت رسیدند... اسب ها را در انبار قرار دادند و در حالی که با ذوق و شوق ماجرا های رخ آمده در جنگل را واسه هم بازگویی می کردن و می خندیدن به سوی آشپزخانه عمارت رفتند... لباس های خیس شده ی بردیا، در این مدت پیش آمده، خشک شده بود... بدون اینکه لباس هایشان را عوض کنند و به اتاق هایشان بروند... دست هایشان را شستند و از ثریا خانوم خواستند ناهارشان را بیاورد... احساس ضعف دلشان را



خراش می داد... همچون کودکانی گرسنه بر بشقاب غذایشان افتادند و تمام غذا را با انرژی و حریصانه خوردند.

با تشکر از آشپزخانه خارج شدند... بردیا و ترلان تصمیم گرفتند به باغ و حیاط خلوت عمارت بروند و در میان درختان و آوای ترانه گنجشک ها و ریتم تند کلاغ ها، قهوه ی داغی بنوشند و خستگی شان را از تن خارج کنند... اما عسل دعوت آن ها را نپذیرفت و تصمیم گرفت با کمی خواب و استراحت، خستگی هایش را از جسم بی رمقش، تخلیه کند.

از صبح روز پنجشنبه، با دلی پر اضطراب زودتر از هر وقت از جا برخاست و گوشی موبایل به دست دور خود همانند فرفره چرخید و به انتظار تماس از دانشگاه، ساعت ها نشست. سکوت خانه وهم انگیز بود. دلش مثل سیر و سرکه می جشید و خبری از تماس هیچکس نبود، پس از خوردن صبحانه ی مفصلشان، ترلان برای این که کمی ذهن او را آرام کند، روی ایوان قالیچه ای انداخت و دو تایی نشستند و به محیط سرسبز اطرافشان چشم دوختن. مش ابراهیم به سختی شیلنگ بر دست گرفته بود و سعی داشت طبق عادت هفتگی اش، سنگفرش های کف پوش عمارت را برق بی اندازد. وقتی آب به چمن ها و خاک باغچه ها می خورد، بوی زیبایی از تازگی، فضا را رایحه می داد و همه چیز بر زیر تیغه خورشید، می درخشید و قطرات آب در میان چمن ها، یکی یکی علامت می دادند. عسل که با دیدن این مناظر کمی ذهنش آرام تر شده بود، به آب فواره که بالا می رفت و سرنگون می شد نگاه کرد و لبخند زد. ترلان بساط گلدوزی را جلوش ولو کرد بود و داشت یک گل نا شکفته را پای یک تکه چلوار سفید گلدوزی می کرد. با این که نیازی به درآمد نداشت، اما هرسال تابستان که می شد از ثریا و فرخنده



خانوم، تکه ای پارچه می گرفت و با نخ رنگی گلدوزی می کرد بعدها هم آن را در میان بقچه های جهیزش می گذاشت. به هنر های بافتنی و خیاطی، برای تفریح و سرگرمی، علاقه بسیاری داشت و سرگرمی این روزهای تنهایی اش شده بود. عسل وقتی ترلان را دید که با وسواس و دقت مشغول به گلدوزی است، آرام از جایش بلند شد و پاورچین پاوچین به سوی باغ رفت. نگاهی به انبار اسب ها انداخت و کمی خود را با آن ها سرگرم کرد، اسب هایی که به تازگی بدنشان شسته شده بود، شیهه کشان علوفه ها و ینجه هایی را که گوشه ی دنجی از اتاقک هایشان، کوه عظیمی برپا کرده بودند را، می خوردند و دم تکان می دادند. با دیدن آن ها تبسمی بر لبش نشست و خاطرش آرام شد. هنوز هم خبری از تماس هیچکس نبود... کم کم داشت امیدش را از دست می داد و با خود گفت، حتماً او را برای انتقالی پذیرفتند.

صدای زنگ موبایلش، او را از جا پراند تقریباً نیم ساعتی بود که روی تاب میان باغ انتظار می کشید و با شنیدن صدای زنگ با عجله تلفنش را از جیبش درآورد. به محض اتصال تماس، صدای زن ناشناسی درگوشش نشست.

_ سلام خانوم تهرانی، نعمتی هستم؛ می بخشید بد موقعه مزاحمتون شدم، اما تماس گرفتم تا خبری را که منتظرش بودید، بهتون بدهم... با دانشگاه تهران جهت انتقالی هماهنگ کردیم و حرف زدیم...

عسل درحالی که ضربان قلبش رسا شده بود، آب دهانش را بلعید و با منِ گفت: «خب؟...»

_ خوشبختانه اونجا ظرفیت قبولی یک دانشجوی داروساز نمونه، مثل شمارو داشتند... خواستم مزه قبول شدن تان را بهتون بدهم... شما از حالا دانشجوی اون دانشگاه محسوب می شوید و



از شنبه می توانید، درستان را در آنجا آغاز کنید.. فقط خواهشاً تا فردا خود را به دانشگاه برسانید تا با خوابگاه و "هم اتاقی" هایتان، آشنا شوید و برای آغاز درس هم آماده باشید.

_ چشم، ممنون از لطف و تمامی زحمت هاتون...

وقتی تماس قطع شد، عسل با خوش حالی، لی لی کنان به سوی عمارت رفت و خبر قبول شدنش را به همه نوید بخشید. گویی در آسمان ها سپری می کرد، مدام بالا و پایین می پرید و جیغ می کشید؛ از فرط خوش حالی او، بقیه ام خوش حال شدند و خندیدن.

آقای تهرانی همانطور که قولش را داده بود، برای عسل اتومبیل تمیزی خرید و او را زیر پایش انداخت تا در رفت و آمد هایش، راحت باشد... عسل با دیدن "پراید سفیدش" که به نظرش بهترین ماشین دنیا می آمد، چشمانش درخشید و ذوق زده آقای حسینی را بوسید و از او تشکر کرد... خیلی خوش حال بود و هیچ غمی در وجودش حس نمی شد... حتی غم جای خالی دستان کامران.

بعد از ظهر آن روز، هنگامی که خورشید همانند گلوله ی آتشی، پشت کوه ها پنهان شده بود و داشت غروب می کرد، عسل زیپ چمدانش را بست و با نور امیدی که برجانش نقش گرفته بود، چمدان هایش را در صندوق ماشین جدیدش گذاشت و به افرادی که کنارهم صفی کشیده بودند و قرآن و کاسه ی آب به دست او را نگاه می کردن، خیره شد. لبخند کمرنگش، بغضی را که گلویش را فشار می داد، بیشتر در دید آورد. همگی افراد را حریصانه در آغوش کشید و گویی قرارنبود آخر هفته بازهم هم دیگر را ببیند، حسابی آن را بوسید و غزل خداحافظی خواند.



هنگامی که از زیر سایه ی قرآن آقای تهرانی عبور کرد، آخرین خداحافظی اش را کرد و سوار ماشینش شد. سعی می کرد با خیره شدن به چشمان آرام پدربزرگ، خود را در آرامش او شریک کند و از دوری آن ها نترسد... نمی دانست چقدر ممکن بود تنهایی برایش سخت تمام شود، اما می دانست اگر می ماند و بازگشت کامران را تحمل می کرد... بیشتر اذیت می شد. فقط خدا خدا کرد که هم اتاقی های جدیدش، دوست های خوبی برایش باشند و نگذارند او احساس غریبی کند.

با چندین بوق پیاپی به راه افتاد و همین که وارد جاده ی سر سبز هراز شد، آهنگ حمیرا را پخش کرد و با ریتم آهنگ بر فرمون ضرب گرفت. محیط جاده برایش جوری بود که تنها گوش دادن به صدای بانو حمیرا بهش آرامش می داد و با درختان سبز شده، همسرایی می کرد.

خاطرات شمال محاله یادم بره... اون همه شور و حال محاله یادم بره

جاده های شمال محاله بادم بره... اون همه شور و حال محاله یادم بره!

همراه با خواننده لب می زد و سرش را با ریتم آهنگ تکان می داد. گوشی اش را از جیبش در آورد و شماره دلسا را گرفت، چند بوق نخورده جواب داد و با تویی پر به سوی عسل شلیک کرد.

_ سلام و زهرمار... تو خجالت نمی کشی هنوز منو ندیده دوباره راهی سفر شدی؟!.. الحق که بی سعادتت!

عسل خندید و گفت: « به خدا خیلی یهویی بهم خبر دادند که باید برم... مجبور شدم... کلاسام از شنبه شروع میشه، باید یکم زودتر می رفتم تا با خوابگاهم آشنا بشم، از طرفی ام باید یکم خودمو واسه درس و دانشگاه آماده می کردم، هیچی از کتابام یادم نیست... اما آخر هفته بر می



گردم شمال... باباجونم واسه ام ماشین خریده، دیگه مشکل راه ندارم... توام قول بده که آخر

هفته با آقا شهاب بیای عمارت... بابابزرگ حتماً واسه بازگشتم جشن می گیره...»

_ مبارک باشه خانومی... یادت باشه با خرید این ماشین باید سه تا شیرینی به من بدی!...

بعدشم حالا رفتی که رفتی دیگه انقدر خودتو تحویل نگیر... بابابزرگ حتماً واسه بازگشتم

جشن می گیره!... دعا کن تو نبودت اتاقت رو به افغانی ها اجاره ندن، جشن پیش کش!... حالا

اینا مهم نیست، خبری از کامران نداری!؟

عسل با شنیدن اسم کامران، اخم هایش را درهم کشید و دردمند گفت: «نه... ندارم!... بعدشم

تو مگه نمی دونی من چقدر از اون متنفرم، به جای این که پشت ماشین و تو جاده کوهستانی

بهم آرامش و انرژی مثبت بدی، با گفتن اسم "کامران" حالم را بدتر خراب می کنی؟!... می

دونی که حتی به اسمش هم آلرژی دارم... اصلاً اون بمیره، واسه ام اهمیتی نداره و هیچ دل

نگرانیش نیستم.»

_ تو این مدت حتی یه زنگم بهت زده؟!؟

_ چرا... کلی پیام داد و زنگ زد... جوابش رو ندادم... نمی دونم با چه "روی" می خواد باهم

حرف بزنه!.

_ تو چرا انقدر شلوغش کردی... فراموش نکن رابطه تو و کامران "صوری" بوده و موقت! حالا

چون رفته و با عاطفه رابطه برقرار کرده، دلیل نمیشه ازش متنفر بشی... اون که شوهر واقعی تو

نیست... بعدشم من اگر جای تو بودم یه فرصت واسه ی دفاع بهش می دادم... ببین چه حرفایی

واسه گفتن داره.



_ اون درغگوی قحاری هستش... خدا می دونه اگه رو بهش می دادم، چه قصه هایی که به هم نمی بافت!... من تو این مدت هرچی راجب اون فکر می کردم اشتباه بوده... اون غیرقابل نفوذ هستش.

دلسا مکشی کرد و برای این که بحث را عوض کرده باشد، گفت: « اصلاً فراموشش کن... حالا که ماشین داری باقی سیسمونی ام رو می ریم و راحت می خریم.» عسل خندید و گفت: « بگذار برگردم شمال... چشم. ولی هنوز هم جنسیت بچه مشخص نیستا.»

_ انشالله تا ۲ ماه دیگه مشخص میشه...

_ آی که من بخورم اون لواشک خاله رو... انشالله دختر باشه و به خاله اش بره!
دلسا خندید و گفت: شهاب پسر می خواد... به هر حال عصای دست پدر باشه خوبه دیگه.
_ اون عصا می خواد بره از داروخانه بخره!.. نی نی ما باید یه قندعسل شیطون بلا بشه!
دلسا خندید و گفت: پس کی میشه عصای دست شهاب؟

_ اون که تازه اول جونیش هست، به عصا چه حاجت است؟!... بعدشم انشالله دفعات بعدا... اون تنبل خان عصا واسه راه رفتن می خواد؟!!

_ نه پس... حضرت موسی کلاسای تبدیل اژدها گذاشته، می خواد عصا داشته باشه بره شرکت کنه!.

هر دو بلند خندیدن که عسل پس از اندکی، گفت: بچه، بچه است... سالم باشه انشالله... هرچی بود، بود.

_ درستش همینه.



_ عزیزم من دارم می رم تو تونل، ممکنه تماس قطع بشه... آخر هفته رو یادت نره... سلام به همه برسون... خدافظ.

تلنفس را قطع کرد و روی صندلی کناری اش انداخت... دوباره صدای ضبط را بالا برد و سعی کرد ذهنش را به چیزی جز "درس و دانشگاه" درگیر نکند.

عصرهنگام بود که مقابل درب دانشگاه ایستاد، سرتاسرش را برانداز کرد و به نشانه ی تحسین سرش را تکان داد. ساختمان بلند و پنهانوری که با ستون های هم اندازه ای شکل می گرفت و تابلوی بزرگ آن بیشتر از هرچیزی جلب توجه می کرد. لبخند بر لبش نشست و چند گام به جلو برداشت. دور تا دور ساختمان را چمن های یک اندازه فرش کرده بودند و مسیر نسبتاً پهنی از آن به صورت دالانی سنگ فرش شده بود که راه رفت و آمد رهگذران بود. الآچیق های چوبی بزرگی در قسمت های مختلف حیاط به صورت پراکنده قرار داشتند و دانشجوها جزوه به دست، زیر سایه ی آن ها ایستاده بودند. کولی اش را روی کولش صاف کرد و به سالن نزدیک تر شد؛ خودش را به زن مؤدبی که مقابل درب ایستاده بود معرفی کرد و گفت به چه علت به اینجا آماده است... با استقبال گرمی از او، آن را با محیط اطراف دانشگاه آشنا ساختند و پس از کمی معطلی، او را به چندین ساختمانی که چند متر اونور تر از دانشگاه، همانند یک شهرک گردهم آمده بودند، هدایت کردن و گفتن که خوابگاهش آماده است. طبقه دوم یکی از ساختمان ها رفتند و با چند ضربه به در چوبی که فرسودگی اش نشان از قدمت و اصلتش داشت، منتظر باز شدن ایستادن.



دختر جوانی که عینک "هری پاتری" رو چشمانش جلوه می کرد، درحالی که مقنعه اش مدام روی سرش این ور و اونور لیز می خورد، با سلام بابت تأخیر از آن ها معذرت خواهی کرد و سپس آن ها را به ورود دعوت کرد.

عسل با وارد شدن به خانه ای که به ۳۰، ۴۰ متر می خورد، چشمانش به چرخش افتاد... نه اتاق خوابی وجود داشت و نه تلویزیونی... تنها دور تا دور سالن تخت خواب های تک نفره ای قرار داشتند و یک آشپزخانه کوچک و جمع و جور با پرده های نامنظم. با دیدن اتاق دلش گرفت، محیط تاریکی داشت و از پنجره های آن چنانی خبری نبود.

_ خانوم تهرانی از امروز هم اتاقی شما هستید... داروسازی می خونم و به تازگی از شمال انتقال یافتن... خودتون رو بهش معرفی کنید.

سپس با معذرخواهی و تعارف از اتاق خارج شدند و در را بستند. عسل نگاهی به سه دختر جوان که با لبخند او را نگاه می کردند، انداخت و گفت: «سلام... میشه لطفاً خودتون رو معرفی کنید؟!»

دختر عینکی، دستش را مقابل عسل دراز کرد و بالحن مؤدبی گفت: «من شیرین هستم... دندون پزشکی می خونم.»

عسل با لبخند دست او را فشرد و گفت: «خوشبختم.. منم عسل تهرانی هستم.. داروسازی.»

دختر دیگری که ظاهر بهم ریخته ای داشت جلو آمد و گفت: «منم مهسام... پرتو پزشکی.»

_ خوشبختم... و شما؟

دختر آخری که نسبت به بقیه کمی لاغر تر بود، لبخندی زد و گفت: «غزاله روانپزشکی.»

عسل با هرسه دختر، سلام و حوالپرسی گرمی کرد و سعی کرد با آن ها صمیمی باشد تا از حالا



بتواند دوستی اش را با آنها آغاز کند. شیرین که گویی نسبت به بقیه کمی راحت تر بود و زیاد خجالت نمی کشید، چمدان های عسل را کمکش کرد و کنار تخت خالی گذاشت و گفت: « اینجا تخت توئه... کنار تخت یاسمین! »

عسل با شنیدن اسم یاسمین، حیران او را نگاه کرد و با چشمانی گشاد شده، گفت: « یاسمین کیه؟! » شیرین با علامت چشم و ابرو به دخترکی که خودش را زیر پتو گلبافی فرو برده بود، اشاره کرد و گفت: « یاسمین هم یکی از هم اتاقی های ماست... اونم داروسازی می خونه.. ولی خیلی جدیه، زیاد باهاش گرم نگیر. »

عسل کنجکاو از شخصیت پنهانی و انسان گریز یاسمین، به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد... وقتی کمی نزدیکتر شد، دید داره آرام آرام اشک می ریز و هق هق می کنه... سریع حالتش عوض شد و با نگرانی گفت: « سلام.. من عسل هم اتاقی جدیدتم... چیزی شده؟ چرا گریه می کنی. »

یاسمین پتوشو بیشتر روی خودش کشید و هق هق گریه اش را با فشار بالشش خفه کرد. مهسا جلو آمد و گفت: « نگران نباش عسل... اون همیشه همینطوره... با کسی حرف نمی زنه و گاهی اوقات فقط آرام آرام گریه می کنه. »

عسل حیرت زده نگاهش را از مهسا به یاسمین کشید و گفت: « خوشحالم از آشناییت... ولی بدون از امروز من دوستت هستم... هر وقت خواستی می تونی بامن حرف بزنی. » به دنبال حرفش به سوی تختش رفت که یاسمین از زیر پتو بیرون آمد و با جیغ جیغ گفت: « نمی خوام حرفی بزنی... چیزیم نیست... من هیچ دوستی نمی خوام... لعنت به هرچی دوسته... انقدر سؤال نکنند! » عسل متحیرزده نگاهش کرد... چهره ی کم گوشت و چانه استخوانی داشت،



موهایش بلوند روشن بود با ریشه های مشکی که روی صورتش بهم پیچیده بودند و اندام نسبتاً لاغری داشت.

_ باشه.. چرا انقدر عصبی هستی!؟

_ توام اگه بهت خیانت بشه از من بیشتر عصبی می شی.. توام زندگیت تباه بشه مثل من دیوونه و گوشه گیر میشی.

عسل که لحظه به لحظه نگرانی اش بیشتر می شد... درحالی که احساس می کرد به خوبی حس و حال او را درک می کند، گفت: « دوست نداری بگی چی شده که انقدر از دنیا نا امید شدی!؟! »

_ یه پسر زندگیم رو یکجا مصادره کرد و من را تباه کرد... من تموم شدم... اما ساکت نمی شینم، انتقام می گیرم، از همه.

دوباره زیر پتویش رفت و هق هق گریه کرد.

عسل با کنجکاوی، چند لحظه ای به او زل زد و سپس رویش را به سوی سه تای دیگه که آن ها هم متعجب یاسمین را نگاه می کردن، انداخت... یه حسی تو دلش جرقه زد و ذهنش را نسبت به این دختر کنجکاو کرد.

آن شب را در حالی که نسبتاً با هم اتاقی هایش گرم گرفته بود، پشت سر گذاشت... بگو و بخندش را با آن ها آغاز کرده بود و توانسته بود دوستانی برای خود جفت و جور کند. البته به غیر از "یاسمین" او آن شب را هرگز حرفی نزد و تا موقع شام حتی از تختش بیرون نیامد... قرار گذاشتن هر روز یک نفر آشپزی را به عهده بگیرد که امروز نوبت غزاله بود. شب را به صبح



رساند و صبح روز جمعه، قبل از هرکاری به عمارت تماس گرفت و خبر مستقر شدنش را به آنها داد. تلفن را قطع کرد و به سوی آشپزخانه رفت و بر سر سفره‌ی ساده‌ی صبحانه ای که شیرین آماده کرده بود، نشست. یه نگاه به جمعشان انداخت. جای خالی یاسمین توجه اش را جلب کرد... راجبش پرس و جو کرد که گفتن صبح زود رفته بیرون... لحظه به لحظه بیشتر راجبش کنجکاو می شد و دوست داشت راز دلش را بداند... به نظرش دختر عجیبی آمد. صبحانه را کامل خوردن و سپس ظرف هارا شستن و جمع و جور کردن.. همانند کتابخانه، هرکس کتابی برداشت و گوشه ای از اتاق مشغول درس خواندن شد. عسل هم که می خواست خود را برای کلاس فردا آماده کند. کتاب هایش را درکمال آرامش مروری کرد و تا تاریکی هوا یک سره رو به کتاب ها نشست و آن هارا صفحه زد. چیزی از غروب خورشید نگذشته بود که کلیدی در قفل در اتاقشان چرخید و در با صدای گوش خراشی باز شد. یاسمین درحالی که خنده شیطانی بر لب داشت وارد شد و بدون حرفی و حتی یک سلام کوچک!، به سوی تختش رفت و با خستگی ولو شد... از صبح هیچ خبری ازش نبود و این کارش از شخصیت عسل یک کارآگاه کنجکاو می ساخت.

فصل سیزدهم

صبح روز شنبه، که خورشید با پیراهن زرد براقش، روی آسمان صاف آبی می درخشید. عسل با صدای تند آلارام موبایلش از خواب بیدار شد و به سوی دستشویی کوچکی که گوشه ای از اتاق واقع شده بود رفت؛ دست و صورت پف کرده و خوابآلودش را شست و به سوی آشپزخانه رفت. نوبت او بود که صبحانه‌ی امروز را جفت و جور کند... هرچند آشپزی چندانی بلند نبود،



اما با آموزش هایی که از کامران گرفته بود و سلیقه ی خودش... باهمان مقدار کم نون و پنیری که در یخچال درب و داغان، بود... سفره ای زیبا و بی ریا آماده کرد و با یک نگاه تحسین برانگیز به سفره، به سوی آن چهار نفر رفت و واسه ی صبحانه صداشون کرد. یکی یکی با غرغر از جا برخاستند و سر سفره نشستند. با دیدن آن همه زحمتی که عسل کشیده بود، چشمانشان درخشید و شروع کردن مسخره بازی و تعارف های الکی. یاسمین برخلاف بقیه، خیلی جدی سرد سفره نشست و شروع کرد واسه خودش لقمه گرفت... حتی حرفی ام نمی زد و اگر خیلی ام مجبور به حرف زدن می شد، جواب چند تا سؤال را می داد.

صبحانه شان را کامل خوردن و همه گی به سوی دانشگاه به راه افتادن... سر کلاس نشستند و روز اول دانشگاهشان را با یاد "الله" و صلوات های پیاپی زیرلبی، آغاز کردند. استاد وارد کلاس شد و قبل از هر چیزی یه بیوگرافی مختصر از دانشگاه داد... سپس از دانشجوها خواست خود را معرفی کنند و با یه حضور و غیاب سر سری، کلاس را شروع کردند.

چون هر کدام از هم اتاقی هایش یک تخصصی را می خواندن، با هیچ کدام هم کلاس نبود و فقط حضور "غریب آشنایی" چون یاسمین در کلاس، او را دلگرم می کرد.

کلاس آن روزشان به خوبی طی شد و او منتظر بازگشت بقیه "هم اتاقی"ها در محوطه دانشگاه، کیف و جزوه به دست ایستاده بود... در آن هنگام که با پایش بر روی زمین ضرب گرفته بود، دختر چادر به سری که چهره اش بر زیر سیاهی چادر دیده نمی شد و تنها دو چشم آبی اش به سیاهی چادر بلندش، تلالو می بخشید، به نظر رهگذران می آمد. دخترک محجبه به سوی عسل آمد و آرام به او سلام کرد.

عسل با دیدن ظاهر پوشیده ی او، لبخند زد و جواب سلامش را بلند داد. دختر جوان ادامه داد...



_ من ترگل هستم... مثل تو داروسازی می خونم، تو کلاس امروز دیدمت... مثل بقیه دانشجویها بودی، تمام وقتت را تنها سپری کردی.

_ راستش من هنوز نتونستم با جو دانشجو های اینجا کنار بیام... یکم نزدیک شدن بهشون سخت بود.

دخترک چادر به سر، بلند خندید که بالاخره چهره اش از میان چادر مشخص شد... پوست شفافی، به سفیدی برف داشت و لب های گرد خوش فرم سرخس، به سفیدی پوستش زینت بخشیده بود... هیچ سرمه و رنگ شیمیایی بر چهره اش دیده نمی شد و تمام زیبایی اش خدادادی بود. یکم رویش را تنگ کرد و گفت: « می فهمم چی می گی... من اهل "قم" هستم ولی وقتی تهران دانشگاه قبول شدم، پدر و مادرم بخاطر درس من اومدن تهران... وضعیت ظاهری و اخلاقی دختر پسرای اینجا یکم با بقیه متفاوته... یعنی نزدیک شدن بهشون یکم طول می کشه، ولی کم کم عادت می کنیم... شاید چون زیادی خودشونو می گیرن و حجاب بازشون واسه ات غریب به نظر بیاد.»

_ حجابشون که واسه ام عادی هستش، من خودم اهل مازندران هستم و خودمم حجابم تفاوت چندانی با اینا نداره... اما خصوصیات اخلاقیشون یکمی مبهم به نظرم آمد... شاید چون روز اول بود زیادی حساس شدم... به هرحال خوش حالم از آشنایت سوگل جان... امروز تو اولین نفری بودی که دیدم تو محوطه دانشگاه چادر سرشه.

_ توام امروز اولین نفری بودی که دیدی من چادر سرمه و مسخره ام نکردی!... دخترای اینجا از ترس مسئولین دانشگاه، تو سالن چادر سرشون می کنن، اما تا پاشونو می ذارن بیرون... با



لودگی چادرهارو می کشن و روسری های جیغشونو سر می کنن... خیلی زشته تویه کشور اسلامی، کسی که چادر سرش باشه مورد تمسخر قرار بگیره.

_ محلشون نده... اونا به پاکی تو حسادت می کنن.. وقتی می بینن جو محیط شخصیت رو عوض نکرده، حسود می شن.

ترگل لبخند مهربانی به عسل زد و گفت: « ممنونم... »

عسل باز خواست چیزی بگوید که در همان موقعه، سه تا دختر که موهای رنگ شده شون رو از مقنعه های روشنشون بیرون گذاشته بدون، به سمت آنها آمدن و شروع کردن به ترگل طعنه زدن و او را به رگبار متلک بستند و غش غش بهش خندیدن.

_ چادرتو سفت بچسب دختر کوچولو که یه وقت قیافه ات پیدا نشه!... چرا نمی ری مأمور مخفی بشی؟ تو پنهان کردن چهره ات که قحاری!... مگه اسید ریختن روت که می ترسی کسی قیافه ات رو ببینه... شایدم خیلی زشت و ترسناکی و خجالت می کشی!... همه شون غش غش خندیدن که ترگل شرمگین سر به زیر انداخت! عسل عصبی از بی ادبی آنها بادی به گلو انداخت و به جای ترگل که فقط بغضش را تند تند قورت می داد، پاسخ داد:

_ این که کسی خودش را می پوشاند، دلیل نمی شود زشت و ترسناک باشد!... اتفاقاً به عکس، پوشش نشان از زیبایی است... همه یک گوهر را با زرورق پنهان می کنند و یک جسم بی ارزش را در دید می گذارند... شماها که به ظاهر باز و عریانتون می نازید، می دانستید که همه دنبال چیزهای دست نیافتنی هستند... دختری که هیچکس ندیده باشد ش بهتر است، یا دختر نمایی که مترسک این و اون شده؟!... شما لیاقت چادر را ندارید... همه ی مردم بر روی ماشین های با ارزششان پارچه می کشن! تا حالا دیده بودید کسی روی پیکان ۱۶۰۰ پارچه بندازه؟!...



همین که سخنش تمام شد.. صدای قاه قاه خنده ی چند نفری که آن نزدیک بودند بلند شد و آن دختران بد حجاب با عصبانیت به عسل چشم غره ای رفتند و با نگاهی به اطرافشان که مضحک مردم شده بودند، بدون حرفی مسیرشان را کج کردن و گذشتند.

ترگل با خنده و نگاه تحسین برانگیزش، به عسل خیره شد و سرش را به نشانه ی تشکر در جانب او خم کرد... عسل خوش حال شد که بالاخره توانست دوستی به پاکی خودش در این دانشگاه بیابد.

کمی گذشت که مهسا و شیرین و غزاله، به آن ها پیوستند و بایت تاخیر معذرت خواستند. عسل صفی که آن ها پشت هم کشیده بودند را نگاه کرد و حیران پرسید: « یاسمین کجاست؟! »

_ شیرین_ ما بریم... اون هیچ وقت باما بر نمی گرده خوابگاه... ترم قبلم همینطور بود... بعد از دانشگاه می ره سرکار، تو یه آزمایشگاه کار می کنه!

عسل که از کنجکاوای مغزش "ذوق ذوق" می کرد، "باشه" ای گفت و سپس شانه به شانه ی آن سه به سوی خوابگاهشان رفت. تا تاریک شدن هوا در اتاقشان درس خواندن و هیچکس حرفی دور از درس و کتاب نزد... وقت شام که شد، عسل به سوی آشپزخانه رفت و طبق وظیفه ی امروزش، مشغول پختن شام شد... "تخم مرغ" عسلی، به تعد درست کرد و سفره را انداخت.

_ منتظر یاسمین نمی شید؟! _

_ مهسا_ تو چرا انقدر گیر دادی به یاسمین... فکر نکنم امشب بیاد خونه... دیر وقته و هنوز خبری ازش نیست، پس منتظرش نباش.



دیگر مخالفتی نکرد و با لبخند گفت: «پس بفرمایید شام.» همه سر سفره نشستند و در حالی که از فرط خستگی درس، لف لف می کردند، حریصانه لقمه های بزرگ بزرگ گرفتن و شام ساده شان را با لذت خوردن... زندگی دانشجویی بود دیگر... شام و ناهار حاضری!.. اما درس و دانشگاه انقدر خسته شان می کرد که از همیناهم کمال لذت را می بردند و پرورگارشان را شاکر بودند.

صبح روز بعد، زودتر از هر وقتی از خواب برخاستند و شیرین که وظیفه ی آماده کردن صبحانه ی امروز به گردنش بود، سفره را انداخت و پس از خوردن صبحانه شان باز هم کتاب بر دست شدن و خود را غرق در درس و کتاب کردند. یک روز دیگر از دانشگاهشان راهم به شیرینی قند و شکلات پشت سر گذاشتند و برای آغاز روز سوم آماده شدند. یاسمین که همچنان انسان گریزی اش ادامه داشت و آثار غبار "تو داری" بر چهره اش پر رنگ تر شده بود؛ شب ها دیر وقت به خانه باز می گشت و صبح های زود و بی خبر خانه را ترک می کرد.. کم تر وقتی را صرف درس و دانشگاهش می کرد و غسل با خود اندیشید برای چه یک دانشجوی پزشکی باید انقدر نسبت به درس و دانشگاه بی توجه باشد... اما دلیلی بر ذهنش نمی آمد... او در دانشگاه توانسته بود دوستی به مهربانی "ترگل" برای خویش پیدا کند و با او همچون خواهرش گرم گرفت و او را در تمام راز های زندگی اش شریک ساخت. ترگل هم کم کم صندوقچه ی خاطراتش را باز کرد و از هر دری حرف زد... از این که نامزد دارد و به دلیل اختلافات خانواده اش با خانواده نامزدش، سال هاست نتوانسته اند باهم ازدواج کنند. از این که انقدر عاشق است که به جرأت می گوید سال ها به پای نامزدش می ایستاد و بالاخره به او دست می یابد... غسل



که به نظرش می رسید عشق وجود ندارد و تمام این احساس فقط یک "هوس" است، تنها با کلمه های کذایی که از دهانش در می آمد، برای او آرزوی خوشبختی کرد.

روز سه شنبه، عصر هنگام بود که آن ها خسته و دردمند، از دانشگاه به سوی خوابگاهشان بازگشتند و خود را برای اولین امتحانشان که فردا صبح برگزار می شد، آماده کردند. با این که به سختی احساس ضعف و ناتوانی می کردن، اما به هر نحوی بود تا آخر شب به کتاب های قطور خیره شدند و جمله به جمله کتاب را با آرامش و تکرار، دنبال کردن. روز چهارشنبه بود که غسل با حرارت و داغی پرتوهای خورشید که از لای پنجره ی نیمه باز بر چشمانش می درخشید، از خواب برخاست. وقتی دید اتاق خالی است و همه به دانشگاه رفتند، هراسان از تختش بیرون آمد و با دیدن ساعت، قلبش مالامال از درد شد و دلشوره گرفت... خواب مانده بود!... وقتی یاد امتحان امروزش افتاد دلشوره اش بیشتر شد و هول هول لباسی تنش کرد و راهی دانشگاه که با خوابگاهش فاصله چندانی نداشت، شد.

با نگرانی به ساعتش نگاه می کرد و نفس نفس زنان، می دوید. وقتی به محوطه دانشگاه رسید، مکثی کرد و در فکر این که استاد او را خواهد پذیرفت یا خیر، به قدری سراسیمه و نگران از پله ها بالا رفت که به هیچ عنوان متوجه شخصی که با انبوهی از کتاب قصد به زیر آمدن از پله ها را داشت، نشد و چنان با شدت که خود نیز با شدت هرچه تمام تر به زمین خورد. در اثر برخورد چشمانش سیاهی رفت و دستش را بر سرش گذاشت و نالید، اما با دیدن انبوهی کتاب که هر کدام تا امتداد پله ها به گوشه ای افتاده بود و مخصوصاً شخصی که روی پله ها به حالت نشسته نیم خیز شده بود، دردش را فراموش کرد و با نگرانی به سمتش دوید

_ واقعاً متأسفم! اصلاً متوجه شما نشدم.



مرد جوانی که مشغول مرتب کردن خودش بود، با کشیدن دستی به یقه لباسش، با نیم نگاهی تمسخر آمیز گفت: بله، این که کاملاً واضح! حالا بگید روی ابرها راه می رفتید، یا این که عینکتونو فراموش کردید که منو با این همه کتاب ندیدید؟

عسل بی اهمیت به لحن پر کنایه او، دوباره پوزش خواهانه گفت: « واقعاً شرمندم! حق با شماست، ولی راستش رو بخواید چون دیرم شده بود، اون قدر عجله داشتم که اصلاً متوجه شما نشدم.» مرد جوان که بی اهمیت به او مشغول جمع آوری کتاب ها شده بود، گفت: « باید حدس می زدم معمولاً آدم های بی انضباط می تونن تا این حد سر به هوا باشن.» عسل که انتظار این حرف را نداشت، برآشفته کتاب هایی را که جمع کرده بود روی دستش گذاشت و با حرص گفتم که آقا معذرت می خوام، دیگه این همه توهین کردن چه معنی داره؟! جوان ستیزه جو که گویی قصد کوتاه آمدن نداشت، به چشمان به خشم نشسته او زل زد و با لحن مسخره ای گفت: «اگه ناراحتون کردم، می بخشید، ولی خانوم محترم شما که طاقت شنیدن حقایق را ندارید. بهتره چشمتونو باز کنید و جلوی پاتونو ببینید که مبادا خدای نکرده مجبور به عذر خواهی نشید!» عسل که دیگر طاقت آن همه بی ادبی و تندی را نداشت، با عصبانیت نگاهش را از او گرفت و گفت: « شمام بهتره به جای نصیحت کردن یه کم مؤدب تر برخورد کنید و اگر نمی توانید از یک اتفاق ساده بگذرید، یه کمی به خودتون تلقین کنید.» سپس، بی اهمیت به او با جمع کردن کلاسور و کتاب هایش در حالی که دلش می خواست سر به تن این جوان گستاخ نباشد، دوان دوان از زیر نگاه سنگینش گریخت. زمانی که پشت کلاشش رسید، از زور استرس نفسش به شمار افتاده بود اما از آن جا که می دانست وقتی برای تعلل ندارد، بی آن که حتی نفسی تازه کند با زدن چند ضربه در، اجازه داخل شدن را گرفت. با



دیدن استاد که مشغول جمع کردن برگه ها بود، چیزی نمانده بود که به گریه بیفتد، خصوصاً با دیدن چهره استاد که به محض دیدنش با تمسخر گفت: « خانوم تهرانی فکر نمی کنید یه کم زود تشریف آوردید؟ » خنده دانشجویان که دیگر واقعاً باعث تشنج اعصابش شد. با وجود این، به هر طریق عصبانیتش را فرو خورد و به آرامی گفت: « ببخشید استاد، ولی باور کنید برام مشکلی پیش اومده بود، ازتون خواهش می کنم اجازه بدید امتحان رو بدم... خواهش می کنم!» استاد بی آن که حتی نگاهش کند، با گفتن پس بفرمایید به مشکلاتتون برسید! آخرین امیدش را تبدیل به یأس کرد و او که فهمیده بود اصرارش بی فایده است، بی هیچ حرفی کلاس را ترک کرد و عصبی و سرخورده مسیر محوطه باز دانشگاه را در پیش گرفت. زمانی که روی نیمکت بیرون محوطه دانشگاه جای گرفت، به چشمانش اجازه داد بی مهابا سنگینی بغض فرو خورده اش را سبک کنند و با خود اندیشید: آخه چی می شد اگه اجازه این امتحان رو به من می داد؟ صدای هق هق گریه اش را در میان دستانش خفه کرد و احساس کرد از تمام مردها منزجر است، البته نه تنها به این خاطر که دو واحد از درس فیزیک را از دست داده بود، بلکه بیشتر به خاطر این همه غرور و خودخواهی و بی گذشتی آنها و نابخشودن کوچک ترین گناه و این که به این راحتی به خودشان اجازه می دادند کسی را مسخره کنند!

_ ببینم عسل! داری گریه می کنی؟

او که از حلقه شدن دستان ترگل به دور گردنش، متوجه او شده بود، با نیم نگاهی به پشت سرش، آهسته گفت: نه!

_ آره جون خودت! حتماً اینام دونه های الماسه که داره از چشمت می ریزه! و با دستش سعی کرد چشمانش را پاک کند و دلجویانه گفت: فدای سرت! حالا مگه چی میشه. ترم بعد دوباره



این واحد رو می گیریم. تازه چه بهتر! این طوری منم تنها نمی مونم. عسل با کشیدن آهی، گفت:

_ از این بابت ناراحت نیستم. بیشتر از دست استاد ناراحتم. آخه ندیدی چطوری منو مسخره کرد؟!

ترگل که چون همیشه با خنده سعی بر شادمان کردنش داشت، گفت: « تو رو مسخر کرد؟! بروبابا، خودش مسخره است! مگه نشنیدی مسخره کسیه که دیگری رو مسخره کنه! تازه تو که خودت بهتر می دونی استاد نظیری خصلتش اینه؛ بی چاره انگار عقده مسخره کردن داره.» عسل با شنیدن حرف های ترگل، بی اختیار به خنده افتاد و گفت: « آخه تعجب منم همینه! به نظرتو چرا یک استاد تحصیل کرده، کسی که الگویییه برای دانشجویان و یه نوعی اسوه فرهنگ و ادب در جامعه است، باید چنین رفتار زشتی داشته باشه؟» ترگل همچنان شاد خندید، شانه ای بالا انداخت و گفت: « به ماچه؟! » و با انگشت به لبان عسل اشاره کرد و گفت: « عسل جان بخند که عسل تر بشی.» عسل از این همه بی خیالی او خندید و ترگل خوشحال تر از این بابت با هیجان دست هایش را بهم زد و گفت: « صبر کن خبرهای دست اولم رو بدم، اون وقت ببین که چطور از خنده غش کنی!»

_ چیه، کبکت خروس می خونه!

_ چرا نخونه عزیزم؟

عسل با خنده گفت: « چیه از فرهاد جونت خبری شده؟» ترگل با دست محکم روی دستش زد و گفت: « خوشم می آید که زود می فهمی.» عسل سرحال از شنیدن این خبر گفت: « خب، پس تعریف کن شیرین در انتظار مانده... چی شده؟»



_ چی شده؟ مزده بده که فردا شب جشن نامزدیمونه.

عسل لحظه ای مردد نگاهش کرد و بعد گفت بلوف نزن دختر!

_ چیه، باورت نمی شه؟

_ معلومه، نه!

_ چرا؟ و بعد در حالی که خود نیز آرام گرفته بود، گفت: «البته حقم داری، چون خود منم

هنوز باورم نشده.» عسل با تعجب پرسید: «اما آخه چطوری؟»

_ چطوریش رو خودمم به درستی نمی دونم؛ فقط آن قدر می دونم که چندتا از ریش سفیدای

فامیل، مارو به هم رسوندن. پدرم مرغش یه پا داشت که دختر به شما نمی دیم و فرهاد دست

بردار نبود که من دختر شما رو می خوام! پدرم از فرهاد بدش نمی آمد، اما با خانواده اش

مشکل داشت... به هر حال ما خانواده مذهبی هستیم و تقریباً همیشه چادر به سر داریم و با خدا

هستیم! اما خانواده فرهاد اینا بی حجاب هستند و تقریباً نماز نمی خونن... پدر منم می گفت

دختر به این خانواده نمی دم و خلاصه همینطور چند سالی اختلاف داشتیم... تا اینکه یکی از

ریش سفیدا با پدرم صحبت کرد و پدرمم با کمی فکر، شرط کرد که به شرطی من را به فرهاد

می دهد که به مکه برود و تبه کند. فرهاد راهی مکه شد و واقعاً به اسلام ایمان آورد؛ سابق تنها

اسم مسلمان را روی خود گذاشته بود... کم کم علاقه اش به "الله" بیشتر شد تا جایی که

شروع کرد تمام نمازهای نخوانده اش را به جای آورد و پاک و بی گناه بازگشت... سپس شروع

کرد حق الناس هایی که به گردنش بود را پرداخت و زمانی بعد دیگر نه حق الله ای داشت و نه

حق الناس... و حال پدر با این وصلت موافق است.



عسل که از شنیدن این ماجرا در عین تعجب کمی احساساتی شده بود، به شوخی گفت: «حالا چرا به این زودی؟! نکنه ترسیدی فرهاد خان پشیمون بشه! او حالا معشوقی مثل خالق یکتا را پیدا کرده است.» ترگل انگار از خوشحالی قند در دلش آب می کردند، گفت: خوب معلومه. و بعد در حالی که کمی جدی تر می شد، ادامه داد: تو که می دونی من و فرهاد تو این مدت به خاطر دعواهای پدرامون چی کشیدیم. باورت نمی شه عسل، اما هنوز فکر می کنم تمام این اتفاقات رو دارم خواب می بینم و هرگز به فرهاد نمی رسم. عسل که این همه عشق برایش سؤال برانگیز شده بود، بی اختیار پرسید: «ترگل یعنی تو فکر می کنی فرهاد لیاقت این همه عشق رو داره؟ تو با مخالفت پدرت سال ها پاش وایسادی.»

_... عسل...

_ می بخشی عزیزم، نمی خواستم ناراحت کنم، اما جداً می گم یعنی تو فکر می کنی یه مرد ارزش چنین عشقی والایی رو داره؟

ترگل با هیجان گفت: «چرا که نه؟ فرهاد واقعاً عزیز منه. تو نمی دونی اون تا چه حد منو دوست داره و برای رسیدن به من چه کارا که کرده. اون وقت چطور با این اوصاف من عاشق چنین مردی نباشم.» عسل با وجود این که هنوز هم با حرف های ترگل قانع نشده بود و در دل نسبت به تمام مردها و عاطفه و محبت هایشان تردید پیدا کرده بود، اما برای این که ترگل را بیش از این ناراحت نکند، با حالت تمسخرآمیزی خود را لرزاند که مثلاً چندشش شده است و در عین خنده گفت: «پس خوشا به حال تو! چون امثال فرهاد خان تو این زمونه تقریباً نایابند.»



_ نه! این طوری ام نیست. مثل فرهاد فراوونن، فقط کافیه تو دیدگاتو تغییر بدی و نسبت به مردا کمی مثبت فکر کنی. اصلاً همین کامران پسر عمه خودت... تو فقط دیدی با اون زن از فاصله نزدیک، تویه مکان تاریک و خالی، کنار هم هستند... چرا انقدر زود گر گرفتی... چرا بهش وقت توضیح رو ندادی؟

_ چون دلم نخواست بیش از این مقابله کوچیک شوم... دوست نداشتم ببینه به خاطرش چطور سیل اشک از میغ چشمام راهی شده.

_ به هر حال تو که از اون موضوع مطمئن نبودی...

_ من خودم با چشمای خودم دیدم که فاصله ی صورتاشون کم تر از چند سانت شده بود... عاطفه چسبیده بود به تنه درخت و کامرانم داشت صورتشو نزدیکش می برد، اونم تویه محیط تاریک و خالی!

_ نمی دوم والا... اما به قول پدرم، حتی اگر چاقو خونی ام دست یه آدم دیدی که بالای سر یه جنازه ایستاده... زود تبرئه اش نکن و بهش فرصت توضیح بده و الکی تهمت نزن.

عسل که از این همه حرافی او به خنده افتاده بود، گفت: «پاشو، پاشو دختر بیخود این قدر خیال بافی نکن که فعلاً تو کار خودت موندی.» ترگل می خواست پاسخش را بدهد که یکدفعه با تیز کردن گوش هایش گفت: «اِ عسل! مثل این که تورو می خونن، گوش کن.»

_ خانم عسل تهرانی لطفاً به قسمت اطلاعات!

_ آره مثل این که.

_ یعنی چی شده؟ چه کارت دارن؟



عسل در همین فکر از جا برخاست و گفت: « نمی دونم. تو برو کلاس، من الان برمی گردم.» سپس با نگرانی به سمت دفتر به راه افتاد. به محض داخل شدن، به سمت استاد راهنما رفت و با کنجکاوی گفت: « می بخشید استاد من تهرانی هستم. اتفاقی افتاده؟»
_ نه دخترم، فقط لطفا برید بنشینید سر اون میز و امتحانتون رو بدید... استاد نظیری، خواستند از شما امتحان بگیرن.

عسل با اشتیاق و خوش حالی، به سوی میز و صندلی خالی که گوشه ی اتاق بود دوید و شروع کرد امتحانش را با آرامش، داد... یه جورایی از حرفایی که پشت سر استادش زده بود پشیمان شد و با خود گفت، آن قدر هم بی رحم نیست. پس از اتمام امتحانش که مدت طولانی را صرف کرد، عسل با تشکر و قدر دانی سریع به سمت کلاسش به راه افتاد. آن روز تا چهار بعد از ظهر کلاس داشت و دغدغه های درسی چنان مشغولش کرد که تا آخر ساعت دیگر فرصت نکرد به مسائل دیگر بیندیشد و زمانی که کلاس به پایان رسید، با تنی خسته همراه ترگل روانه شد... نگاهی به کلاس نیمه خالی انداخت. یاسمین امروز دانشگاه نیمده بود! اما پس کجاست که از صبح خبری ازش نیست!... موقع خداحافظی، ترگل با تکان دادن کارت نامزدی شان در هوا، بار دیگر او را سر شوق آورد و گفت: « دیگه یادت نره؛ فردا شب به صرف شیرینی و شام.» عسل با قاپیدن کارت، گفت: « به چشم عروس خانوم خوشبخت! مگه می شه فراموش کنم.» عسل با نشاندن ب*وسه ای گرم بر گونه ترگل، با آرزوی خوشبختی برای او با گفتن سلام گرم منو به آقا داماد برسون، از او خداحافظی کرد و به همراه شیرین و غزاله و مهسا، راهی خوابگاه شدند.. در طول راه، از آن ها گله کرد که چرا من را امروز صبح بیدار نکردید، آن سه که از حالت



عصبی عسل خنده شون گرفته بود، شانه بالا دادن و گفتند که بیدارت کردیم.. اما انقدر خسته بودی که بازهم بی توجه خوابیدی.

دیگر سخنی میانشان رد و بدل نشد و بدون حرفی به خانه بازگشتند.

مثل همیشه، بازهم کتاب های فراوان مقابل چشمانشان باز شد و شروع کردن به درس خواندن و برای امتحان بعدی آماده شدند. دیگر به این وضع عادت کرده بودند و از درس خواندن خسته نمی شدند.

ساعت طرفای ۸ شب بود که در با جیغ دلخراشش باز شد. یاسمین با ظاهری به هم ریخته وارد شد و همانطور که بغض قورت می داد، سلام کرد. شیرین با دیدن او در میان چهارچوب در، با توپی پر، لای کتابشش را بست و همانطور که عینکش را روی چشمانش صاف می کرد به سویش حمله بر شد و گفت: « به به یاسمین خانوم... راه گم کردید؟! امتحان امروزتون روهم که نرفتید بدید... وایی چقدر بزرگ شدی، دلم واسه ات تنگ شده بود! » یاسمین با دریافت طعنه ی شیرین، بغضش بازی درآورد و همانطور که با مکث حرف می زد تا صدایش نلرزد، گفت: « این طوری نگو شیرین... کار داشتم، تو آزمایشگاه... »

_ درس و دانشگاهت به جهنم... خوب از زیر مسئولیتت در می ری خانوم خانوما!... فراموش نکن اینجا خوابگاه هستش نه قصر پدرت!.. همه باید تو این اتاق طبق وظیفه شون کار کنن... امروز نوبت تو بود آشپزی کنی که از صبح زود غیبت زد و به دلیل سهل انگاری تو که برای صبحانه بیدارمان نکردی، عسل امتحانش را خواب موند و درضمن همگی با شکم گرسنه به دانشگاه رفتیم.



یاسمین با ناراحتی به سوی عسل نظر انداخت و گفت: « معذرت می خوام.» عسل که با دیدن ظاهر او بازهم کنجکاو شده بود، با علامت سر به او فهماند مشکلی نیست که بازهم شیرین شروع کرد او را زیر حرفایش له کند.

_ معذرت می خوام؟! ... نمی خوام عذر خواهی کنی و کار زشتت رو توجیح کنی... بفرما حداقل برو شام امشب رو بپزد.

_ شیرین بخدا حالم بده سر به سرم نذار... من شام نمی خوام.

شیرین پوزخند زهرآگینی بر لب راند و گفت: « هه... شام نمی خوام!.. مادمازل نگفتم که باید شام بخوری، برو شام ماهارو آماده کن.»

_ نمی تونم.

_ یاد می گیری

_ شیرین من دیوونه ام گفتم سر به سرم نذار.

شیرین با حالت عصبی به سویش جبهه گرفت و با دستانش دوتا مچ باریک دستان او را چنگ زد و در حصار دستانش فشرد، دیگر یاسمین آرام نگرفت و شروع کرد به جیغ جیغ و فحش هایی که با شدت گریه اش درست شنیده نمی شد. خود را تکان های محکمی می داد تا دستانش را از دستان شیرین بیرون بکشد و بلند بلند فریاد می زد... شیرین هم کوتاه نمی آمد و او را رها نمی کرد. برای لحظه ای دست یاسمین آزاد شد و او محکم بر روی زمین افتاد!... شیرین با دیدن زمین خوردن او، هراسان ازش دور شد و خیره خیره نگاهش کرد... یاسمین با گریه، درحالی که آرام آرام اشک می ریخت از جایش برخاست و مچ باریک دست راستش را که



در این گیردار خراش دیده بود را بالا آورد... خون بر رویش راه افتاده بود.. چند قدم به سوی

شیرین رفت و با صدای محکم و رسایی گفت: « می دونی این چیه؟! »

شیرین یه نگاه به خون دستان یاسمین و یه نگاه به چهره ی دردمند او انداخت و با لحن آرامی

گفت: « خونه دیگه! »

_ با همین خون نزدیک بود زندگیت رو تباه کنی!

با چشمانی ریز شده به او نگاه کرد و گفت: « چی؟! »

هستم! _ HIV من مبتلا به بیماری

برای لحظه ای چشمان هر چهار دختر درخشید و با ترس روی پاهایشان ایستادن.. شیرین

درحالی که دهانش میان باز و بسته قفل شده بود، با چند گام بلند از او دور شد و با چشمانی

گشاد شده خیره خیره نگاهش کرد. غزاله که متوجه بیماری او نشده بود گفت: « خوشبختانه،

مردم چه بیماری های با کلاسی می گیرن... ایچ آی وی... من هر وقت می رم دکتر اسهال

استفراغ دارم... خوش به حالت، خیلی با کلاس بود... » یاسمین مردد او را نگاه کرد و گفت:

چیه!... _ HIV تو دیگه چجور دانشجوی پزشکی هستی که نمی دونی

باشه!.. آره؟! همه ریز ریز خندیدن که یاسمین بلند گفت: LSD غزاله کمی من من کرد و

گفت: « فکر کنم مخفف همون

_ من "ایدز" دارم!... حالا فهمیدی!

غزاله که تازه متوجه بیماری خطرناک او شده بود، چشمانش گشاد شد و با ناله گفت: « ای دل

غافل... خدایا غلط کردم از این بیماری ها نصیب ما نکن... ما با همون اسهال استفراغمون پز

می دیم... با کمال تشکر از پروردگار یکتا! »



عسل چند قدم به سوی یاسمین رفت و گفت: « پس گفתי زندگیت تباه شده، منظورت همون

ایدز بوده؟!... چجوری بهش مبتلا شدی؟!»

_ به تو چه؟!_

_ بذار کمکت کنیم.

_ کاری از دست هیچکس بر نمی آید... زندگی من الآن مثل یه بمب می مونه که نمی دونم کی

منفجر می شه... اما هر لحظه ای که می گذره می دونم یه قدم به مرگ نزدیکتر شدم.

_ ببین اگر بهمون حقیقت رو نگی ما می ریم به دانشکده این موضوع رو می گیم و اونا

اخراجت می کنن... بیماریت که عادی نیست... تو ایدز داری!_

_ خواهش می کنم مجبورم نکن که به یاد گذشته ها بیفتم.

_ راه درمان این بیماری چیه؟!_

مهسا که تا این لحظه سکوت کرده بود، به میان آمد و گفت: « تا جایی که من راجب این

بیماری مطالعه کردم هیچ راه درمانی نداره و هنوز کسی نتونسته دارویی در رابطه با بیماری اِچ

آی وی کشف بکنه... این بیماری بسیار خطرناک است... ویروسهای مختلف به سلولها و بافت

های مختلفی از بدن حمله می کنند. برخی ویروسها به پوست، برخی به دستگاه تنفسی حمله

می کنن... اولین کاری که ویروس اِچ آی وی می کنه این که گلبول های سفید بدن رو از بین

می بره و سد دفاعی بدن خراب میشه... اینطوری علاوه بر ضعیف شدن بدن سریع فرد مبتلا به

ایدز بیمار میشه... این ویروس کم کم رو میاره و افراد مبتلا به ایدز ممکن است سالها کاملاً

سالم بمانند و حتی خودشان ندانند آلوده هستند. درضمن برای تشخیص این بیماری هم، دو

سه ماه طول می کشه تا تو آزمایش خون مشخص بشه... ویروس اِچ آی وی از راه های



ترشحات خون و جنسی فرد مبتلا و نیز شیر پستان زن آلوده یافت می شود... رابطه های جنسی... تماس به خون فرد آلوده... سرایت از مادر حامله به جنین در داخل رحم و یا از شیر مادر... استفاده از محصولات خونی آلوده... داروهای تزریقی... تمام این ها می توان باعث مبتلا به اچ آی وی شوند. و قسمت بعد ماجرا این است که راه درمان برای هیچکدام از ریشه های بیماری نیست و حتی اگر زنی حامله باشد و نداند ایدز دارد، فرزندش و به نوبت نوه هایش هم مبتلا می شوند.

یاسمین غم آلود سر به زیر انداخت و گفت: « درست می گه... تمام حرفاش درستته.»

_ پس... پس به خاطر همین موضوع تو امیدت رو از دست دادی... چون می دونی راه درمانی نداری؟!

_ من دیگه یه آدم نیستم عسل... من یه مرده متحرکم که هر روز انتظار دارم دیگه از خواب بیدار نشوم... نمی تونم ازدواج کنم و بچه دار بشم!... چون بچه ها و شوهرمم ایدز می گیرن... نمی تونم برای آینده ی خودم برنامه ای داشته باشم... چون آینده ام مرگ هستش... من قربانی شدم... من قربانی یه کثافت شدم.

_ قربانی؟

_ زمانی که من به این دانشگاه اومدم سالم بودم... ترم اول بود که با یه پسر تو خیابون آشنا شدم... بهم پیشنهاد دوستی داد؛ منم وقتی دیدم پدر و مادری بالای سرم نیست که بهم گیر بده و روم احساس مالکیت بکنه، با این فکر که بزرگ و عاقل شدم پیشنهادش رو قبول کردم... یه ماه از رابطه مون که گذشت دیگه جواب تلفن هامو نداد و بهم پیام داد که نقشه اش تموم



شده... گفت "به گروه ما خوش آمدی!"... متوجه منظورش نشدم، اما وقتی شک کردم و رفتم آزمایش دادم، فهمیدم ایدز گرفتم... به گروه زامبی های انسان نما پیوستم.

_ این کار انسانی نیست... باید ازش شکایت می کردی، معلوم نیست به چند نفر دیگه این کار رو کردن.

یاسمین که دیگر نتوانسته بود خودش را کنترل کند، همچون ابر بهاری شروع کرد به باریدن و همانطور که اشک می ریخت گفت: « با شکایت من چی درست می شد؟... من دوباره سالم می شدم؟!... بعدشم اگر موضوع رو به دادگاه می کشیدم آبروم جلو خانواده ام می رفت... پدرم تیکه تیکه ام می کرد!... من ترسیده بودم... یه مدت فقط گریه می کردم، تا این که فکر انتقام به سرم زد... به هر حال منم تو گروه اونا بودم... شدم یکی مثل خود اون پسر، به مردایی که دنبال کثافت کاری و خیانت و خوشگذرونی بودن، ایدز منتقل می کردم... تا بهشون یاد بدم هیچ وقت به زنشون خیانت نکنن... باورتون همیشه ولی اکثراً زن و بچه داشتند و بازم دنبال دخترای جوون راه می افتادن!... کم کم حس انسان بودنم از بین رفت... رفتم تو یه آزمایشگاه مشغول به کار شدم و تو خون هایی که مردم واسه آزمایش گذاشته بودند، خون آلوده منتقل می کردم که قربانی بشن!... تو یخچال های آزمایشگاه پر از خون با گروه های خونی متفاوت بود، همه رو آلوده کردم و سپس اون خون هارو به هر بیماری منتقل کردن، اونا هم به گروه افسوده شدن!...

_ گروه چی؟! این چرت و پرتا چیه؟!... می دونی با این کارت چقدر آدم بی گناه رو به کشتن دادی!؟



_ منم بی گناه بودم... منم قربانی شدم!... اما کی دلش واسه ام سوخت... فقط کافیه تو یه جمع بفهمن ایدز داری، نمی گن بیماره... می گم حیوونه!.. مثل سگ باهات رفتار می کنن و همه انگار که یه هیولایی ازت فرار می کنن... بعدشم اون مردهای متاهلی که دنبال کثافت کاری می رن بی گناهن؟!.. اون آشغالا اینجور بیماری هارو رواج می دن دیگه... پس بهتره خودشونم مبتلا بشن تا یه درس عبرت واسه شون بشه که زیر آبی نروند...

_ تو واسه ادب کردن مرد های بد، مبتلاشون می کنی؟!.. اما زن و بچه هاشون چی، اونا چه

گناهی کردن که باید مبتلا بشن و چرا مجازات گناه یک نفر را بقیه هم بکشن؟

_ عسل من اون لحظه انقدر عصبی بودم که فقط به انتقام فکر می کردم..

_ آخه انتقام از کی؟!..

_ از آشغالایی که زیر آبی می رن...

_ یعنی جامعه انقدر بی در و پیکر شده که تو یه الف بچه باید آدم های بد رو مجازات کنی؟!..

نه واقعاً فکر کردی این کارت باعث کاهش این بیماری میشه؟!.. تو بدتر این بیماری رو میان خانواده ها رواج دادی!..

_ می دونم... خیلی وقته پشیمونم و دیگه این کار رو نکردم... من مدت هاست که از تمام کارام

پشیمونم... اما باید به من حق بدی، وقتی قربانی شدم، انقدر از مردها حس نفرت به دل گرفتم که دلم خواست ریشه ی هرچی مرده کنده بشه.

_ درکت می کنم... منم قربانی یه مرد شدم... اما نه مثل تو از راه ایدز!.. اون مرد خودخواه به

جای این که مستقیم من را بکشه، کم کم نابودم کرد... بدون استفاده از هیچ اسلحه و سلاح سردی!.. اون با احساساتم بازی کرد.



_ پس تو می فهمی چی می گم... هیچ شده بعد از اون لحظه، از خودت متنفر بشی و دوست داشته باشی از هرچی مرده انتقام بگیری!؟

_ چرا، شد... اگر دروغ نگم، واقعاً دلم خواست انتقام بگیرم... اما نه این که بشم یکی مثل خودشون و بی گناه هارو بکشم تو چاه... سعی کردم به هیچکس اعتماد نکنم تا درس عبرت بقیه باشم.

_ من پشیمونم عسل... خیلی وقته که پشیمون شدم و دلم می خواست با یکی درد و دل کنم... اما می ترسیدم... چون به هرکس می گفتم ایدز دارم ازم فاصله می گرفت.

_ اما از این لحظه می تونی به ماها اعتماد کنی...

_ شما.. شما از من نمی ترسید!؟

_ نه... تو یه بیماری که باید درمان بشی، دلیلی واسه ی ترس نیست... اگر تو قول بدی که دیگه کسی رو از روی عصبانیت مبتلا نکنی، ماهم قول می دیم این راز رو به هیچکس نگویم.

_ من خیلی وقته این قول رو به خودم دادم... من و دوستم "صدف" هردو تصمیم گرفتیم از گروه ایدزی ها بیایم بیرون و به کسی لطمه نزنیم!؟

_ صدف!؟.. بنیم چند نفر دیگه مثل شما هست!؟

_ خیلی... خیلی دخترا هستند که پسرارو گول می زنن و بهشون ایدز منتقل می کنن... یا از روی انتقام یا از روی وظیفه! آخه سابق کلی دختر بودن که به علت تجاوز نتوانستند طعم خوشبختی رو بچشند... مردها به دختران بی دفاع تجاوز می کردن و وقتی آنها زن می شدن و هیچکس دیگه حاضر نمی شد با آنها عروسی کند، آنها را رها می کردن؛ می خندیدن و می گفتن که یه یادگار روی ما دخترا گذاشتن؛ یه صفت بهمون بخشیدن... صفت "زن" بودن روا...



و حال زمانی است که ما دخترا خنجر به دست گرفتیم و از راه خود آنها بر رویشان یادگاری به جای گذاشتیم... یادگاری به نام "ایدز"!

عسل که ذهنش از هرچیزی خالی شده بود و مغزش سوت می کشید، برای چند لحظه ای به او که انقدر مصمم سخن می گفت زل زد و پرسان گفت: می دونی بقیه این دخترا کجا هستند؟! _ نه!... یه گروه به اسم "گروه دختران وحشی" هستش که تمام دختران ایدزی در آن عضو هستند، بدون اینکه از خود نام و نشانی بدهند، مردهارا مبتلا می کنند و به سراغ بدی می روند... من فقط تو این گروه صدف رو می شناختم که اون هم مثل من از این کار روی برگرداند.

شیرین به میان آمد و گفت: « طبق آخرین آمار، تعداد افراد مبتلا به اچ آی وی که خود را معرفی کردند، بیش از ۴۷۹۶ نفر بودند!... این تعداد فقط افرادی هستند که شناسایی شدند، هنوز کلی دیگه مانده که مثل یاسمین بیماریشون رو از ترس والدینشون پنهان می کنن.»

عسل، مستأصل شیرین را نگاه کرد و به فکر فرو رفت... چاره چه بود، چیکاری از دستش برمی آمد که برای یاسمین انجام دهد... از طرفی به او حق می داد که بترسد و بیماری اش را به زبان نیاورد... از طرفی هم اگر پیگیرش می شد، هرچند نمی توانست درمانش کند، اما حداقل کمی کند ترش می کرد... دلش برای او سوخت و احساس کرد او بیشتر از خودش لطمه خورده است... احساس تنفرش به مردها از رنگ فرضیه به نظریه تبدیل شد و حس کرد هیچ مردی در دنیا رو راست نیست و همه موجودی خبیث و عوضی هستند... موجوداتی که به ضعیف تر از خودشان رحم نمی کنند و هرطوری که بتوانند با هر روشی، آن ها را شکنجه می دهند.



یاسمین را در آغوش کشید و به او گفت که از این به بعد می تواند رازهای دلش را با او در میان بگذارد. شام آن شب را عسل آمده کرد... با این که افکارش درگیر گروه دختران وحشی شده بود، اما سعی داشت با لبخند مصنوعی که برلبش جا باز کرده بود، حس درونش را نشان ندهد... شام را خوردند و شروع کردن با حرفای آرمانی و خیالیشان، یاسمین را به زندگی امید بدهند و او را وادار کردن که فردا به دانشگاه بیاید و درسش را ادامه دهد... به او به دروغ هم که شده بود می گفتند که شاید اصلا تا چند سال دیگه راه درمان این مرض کشف شد!... شاید این بیماری انقدر پیش پا افتاده شود که هیچکس دیگر او را خطرناک، نگاه نکنند... تو به زندگی امیدوار باش و درست را ادامه بده...

فردای آن روز، هر چهار دختر با رویی خوش صبحانه مفصلی آمده کردند و شروع کردن با یاسمین شوخی کردن و سر به سرش گذاشتن... خیلی وقت بود که نمی خندید و هنگامی که لبخند برلب آورد به نظر آن ها خیلی زیبا آمد.

طرفای ساعت پنج بعد از ظهر از دانشگاه به خانه بازگشتند... با حرفای آن چهارتا، یاسمین کم کم به زندگی علاقه پیدا کرده بود و با اشتیاق و امید خاصی درس می خواند؛ نسبت به سابق که به همه کس جواب سر بالا می داد، حال بسیار اجتماعی و شوخ طبع شده بود و با همه صحبت می کرد. عسل لبخند رضایت بخشی به او زد به سمت چمدانش رفت. هنوز فرصت نکرده بود آن را باز کند و وسایلش را در جای مناسبی قرار دهد. به همین خاطر خیلی سریع مشغول شد. لباس هایش را که بیشتر از چند دست هم نبود، برداشت و یکی یکی آن هارا در کمدی که داخل دیوار تعبیه شده بود، قرار داد. مشغول جمع آوری کتاب ها و جزوه هایش بود که یکدفعه با دیدن پاکت نامه سفیدرنگی آه از نهادش بلند شد و محکم بر پیشانی اش زد.



_ امان از این حواس پرت!

کارت دعوت ترگل بود. با نگاهی به عقربه های ساعتش که زمان هشت را نشان می داد، همین طور وسایلش را رها کرد و به سرعت با پوشیدن یکی از لباس هایش دستی به موهایش کشید و سپس با عجله خواست از اتاق خارج شود که یاسمین صدایش زد و سرجاش میخکوب شد.

_ کجا با این عجله؟

با شرمندگی سری جنباند و گفت: راستش بچه ها، فراموش کرده بودم که امشب نامزدی یکی از دوستانم دعوتم.

_ غزاله _ راستی؟ پس تنها بودن و درس خوندن بهانه بود دیگه!

_ نه نه. باور کنید... .

_ یاسمین _ باور می کنیم. شوخی می کنیم عزیزم. حالا زودتر برو که فکر کنم دیر بررسی.

_ چشم. پس فعلاً خداافظ.

با عجله از اتاقش خارج شد و به سوی ماشینش که در قسمت پارکینگ ساختمان خاک می خورد، دوید؛ سوار شد و بعد از تهیه دسته گل شکیل، حرکت کرد.

به هنگام ورود، عسل نه تنها با جمع حاکم احساس غریبگی می کرد، بلکه از این که تا این حد دیر آمده، به شدت معذب بود. عروس و داماد در جایگاه خود نشسته بودند و اقوام نزدیک مشغول دادن هدایا به آنها بودند. عسل از لا به لای جمعیتی که عروس و داماد را در حصار خویش گرفته بودند به زحمت ترگل را دید که در زیر شنلی سپید، سر به زیر و آرام کنار فرهاد نشسته بود. ترگل زیرچشم به جمع مقابلش که بالبخند او را نگاه می کردن، نظر انداخت و با



دیدن عسل مشتاقانه نگاهش کرد. عسل با خنده دستی برایش تکان داد و با اشاره به او فهماند که فعلاً سرجایش بنشیند و خودش در گوشه ای از سالن صندلی انتخاب کرد و نشست. چند لحظه بعد آقایانی که برای دادن هدیه به قسمت بانوان آمده بودند از آن جا خارج شدند و شور و غوغایی که بر سالن حکمفرا بود، آرام گرفت. ترگل بلافاصله با برداشتن شنلش از جا برخاست. عسل نیز جلو رفت و او را که به سمتش می آمد، در آغوش کشید.

_ چرا این قدر دیر کردی عسل؟ دیگه کم کم داشتم از آمدنت ناامید می شدم.

_ مگه می شه، یعنی فکر کردی من انقدر بی معرفتم. عسل در حالی که او را با نگاه دقیق تری برانداز می کرد، با خنده گفت: « متأسفانه باید اقرار کنم که خیلی خوشگل شدی! »

_ راستی؟ یعنی به پای تو می رسم؟

عسل خواست جوابش را بدهد که با به میان آمدن فرهاد که می گفت: به این زودی از دست ما فراری شدی عروس خانوم، به سمت او متمایل شد و با دیدن او در لباس شیک دامادی لبخند زنان گفت: « سلام. تبریک می گم آقا فرهاد! بالاخره به مراد دلتون رسیدید. » فرهاد خنده سر مستی کرد و گفت: « دیدید بالاخره کار خودم رو کردم. » ترگل چشمکی زد و رو به عسل گفت: « می بینی چقدر خوشحاله! » فرهاد خندید و گفت: « فعلاً سرکار خانوم ها بفرمایید برای صرف شام، وقت برای این صحبت ها بسیار. »

_ اِ آقا فرهاد!

_ شما قصد ندارید سالن رو ترک کنید؟

_ شما دیگه چرا عسل خانوم؟! یعنی بعد از اون همه انتظار به ما نمی بینید یه لقمه در جوار نامزده او میل کنیم؟



عسل خندید و گفت: «اختیار دارید. یه لقمه چیه، هرچی می تونید میل کنید... این ترگل از حالا تمام و کمال واسه خودتونه!» فرهاد خندید و گفت: بهتون قول می دم پسر خوبی باشم و همچین که یه لقمه دهان هم بذاریم از خدمتون مرخص بشم. حالا خواهش می کنم بفرمایید! و عسل را برای صرف شام تعارف کرد.

همان طور که فرهاد قول داده بود، بعد از چند لحظه سریع قسمت بانوان را ترک کرد و عسل با دیدن او که تند و سریع از سالن بیرون می رفت، زیر لب لبخندی زد و برای ترگل که نگاهش می کرد، چشمکی زد. بعد از شام، عازم رفتن به خوابگاه شد و برای آخرین بار به سوی جایگاه عروس و داماد رفت و برای آن ها آرزوی تندرستی و خوشبختی کرد. سپس با نیم نگاهی به سالن نیمه خالی، از آن جا خارج شد و سوار بر ماشینش به خوابگاه بازگشت.

همین که رسید، شروع کرد تمام ماجرای عروسی را.. نوع آرایش عروس و مدل لباس افراد درجه یک رو برای هم اتاقی های فضولش شرح داد و همه شون غش غش خندیدن.

مدتی سرگرم بودند که عسل با معذرت خواهی به سوی کیفش رفت و چند دست از لباس ها و وسایل مهمش را برداشت و گفت که باید به شمال برود. دیگر نیازی به بستن چمدان و کیف های سنگین نبود... چرا که بیشتر از دو روز نمی ماند و باید زود بازمی گشت. عسل، یاسمین را که تازه چهره ی اصلیش روی آمده بود، بوسید و بهش یادآوری کرد که خدا در هر شرایطی بزرگ است! بعد از او غزاله... شیرین و مهسا را به نوبت بوسید و با برداشتن کیف کوچکش، راهی جاده و کوهستان شد. صدای ضبط ماشینش را بالا برده بود تا مبادا با این همه فعالیتی که از صبح داشته، به خواب برود و خدایی نکرده در این جاده های لیز و مه آلود شمالی تصادف کند.



فصل چهاردهم

هوا گرگ و میش بود که او پشت به در عمارت ایستاد؛ دستش را روی بوق گذاشت و چندین بوق پشت سرهم زد و منتظر باز شدن در ماند. از میان در پنهور عمارت که همچون قفس.. میله میله بود... و فاصله ی هر میله بیش از ۱۵ سانت می رسید؛ داخل عمارت را سرک کشید، هیچکس در حیاط نبود و درختان بید مجنونی و شمشاد های هم اندازه، بوی زیبایی را رایحه فضا می دادند. دستش را روی زنگ در گذاشت و چند ثانیه نگهش داشت... با این که می دانست ساعت تازه ۶ صبح است و حتماً همه خوابن، اما بازهم طبق هر شرایطی سعی داشت در را باز کند.

کمی نکشید که پارس های خوف ناک و بلند سگ های نگهبانی که پشت در، گوشه ای از حیاط بسته شده بودند بلند شد و پشت سرش مشت ابراهیم درحالی که چشمانش را می مالید به سوی در دوید و عسل را به داخل دعوت کرد. عسل بوق آرامی به نشانه ی تشکر زد و داخل شد، سرش را از پنجره بیرون آورد و با فریاد گفت: « صبح بخیر مشت ابراهیم.»

_ صبح بخیر دخترم... گفتم این همه سر و صدا و غوغا... حتماً کار زلزله است!

عسل با خنده از لقب زلزله، از ماشین پیاده شد و کیفش را برداشت و با کلی احوالپرسی و تعارف بالا رفت. همه خواب بودن.. آرام آرام و پاورچین پاورچین به سوی اتاقش رفت و بدون اینکه مزاحم استراحت کسی شود، روی تختش دراز کشید و سعی کرد تا همه از خواب بیدار می شوند، اوهم کمی خستگی راه و مهمانی دیشب را، با خواب کوتاهی از تنش بیرون کند.



با صدای آرام ترلان بالای سرش چشم از خواب گشود... با دیدن او، ضعف بعد از خوابش را فراموش کرد و سراسیمه او را درآغوش کشید؛ ترلان به زود متوسل شد خود را از آغوش عسل بیرون آورد و خندید.

_ صبح بخیر... خوش برگشتی...

_ مرسی... پدر بزرگ بیدار شده؟!

_ آره خوابالوی من... سر میز صبحانه منتظرت نشسته؛ وقتی خبر اومدنت رو شنید خیلی خوش حال شد. به من گفت پیام بیدارت کنیم.

عسل از روی تختش برخاست و به سوی دستشویی اتاقش رفت و چند مشت آب یخ به صورت پف کرده اش زد و از دستشویی بیرون آمد. شانه ای به گیسوان به هم پیچیده شده اش کشید و به همراه ترلان به سوی پذیرایی عمارت رفتند و با دیدن آقای تهرانی که سر میز پر تجملات صبحانه نشسته بود، لبخند زنان به سویش دوید و با گفتن صبح بخیر، در آغوش آقای تهرانی فرو رفت و چشمانش را با آرامش بست. آقای تهرانی به آسانی دستانش را دور کمر باریک عسل گره زد و فرق سرش را بوسید.

_ صبح بخیر... چقدر لاغر شدی!

_ فشار درس و دانشگاه هستش دیگه... بعدشم بین خودمون باشه، این چند روز آخر زیاد غذا نمی خوردم تا کلی گرسنه بشم و جا واسه "کباب" ها و "جوجه" های لذیذ جناب تهرانی داشته باشم.

آقای تهرانی بلند خندید و گفت: « پس واسه من تو فکر و خیالت کلی برنامه ریختی؟! »



_ فکر و خیال که چه عرض کنم... دلسا اینارم امروز نهار دعوت کردم اینجا... به هر حال اونم دلش واسه من تنگ شده بود و بدشم نمی اومد طعم غذاهای شمارم بچشد.

_ ای بابا... ببین خودش بریده و دوخته؛ تازه داره به من خبر می ده.

_ عجله نکنید... هنوز تا وقت نهار کلی مونده؛ بیاید اول صبحانه مون رو بخوریم، بعدش شما تشریف ببرید تو باغ و واسه مون جوجه باد بزنند.

_ مثل اینکه غذاهای اونجا کاری باهات کردن که قدر دست پخت من رو بدونی...

_ اوف چه جورم.

هر دو خندیدن و به سر میز صبحانه نشستند؛ ترلان که تا این مدت سکوت کرده بود و با لبخند بحث میان آن دو را گوش می داد، بدون حرفی کنار عسل نشست و مشغول خوردن صبحانه شان شدند... آقای تهرانی از وضعیت درس و دانشگاه پرسید... این که از انتقالی گرفتن به اونجا راضی هستش یا خیر... هم اتاقی هایش چجورن... جو دانشگاه و کلی چیزای دیگه... عسل همانطور که با حالت آدم آهنی تمام جملات آقای تهرانی را حفظ می کرد... اتوماتیک وار جواب می داد و ریز ریز می خندید؛ می گفت که بسیار از کیفیت دانشگاه راضی هستش.

پس از اتمام صبحانه ی فصلشان، شکمش را مالشی داد و گفت: « یعنی باید دستای ثریا و فرخنده خانوم رو طلا گرفت با این دست پختشون! » همه خندیدن و از سر میز برخاستند. آقای تهرانی طبق عادت روزانه اش... بر روی صندلی گهواره ای کنار شومینه که رقص شعله ها هیزم هارا می سوزاند، نشست و با نوشیدن طعم گس قهوه ی فرانسه اش، مشغول به مطالعه روزنامه شد. عسل و ترلان هم که گویی سالهاست از هم بی خبرن، گوشه ای نشستند و همچون



خبرنگارها، تمامی ماجراهای این یک هفته را برای هم شرح دادند... عسل ماجرای دانشگاه و ترلان ماجرای رابطه اش با بردیا را به شکل قصه ای پر فراز و نشیب تعریف کرد..

طرفای ۱۱ بود که آقای تهرانی از مشت ابراهیم خواست مواد جوجه هارا آماده کند و بردیا برای خرید "نوشابه و ماست" و خوراکی های سر سفره راهی بازار شد. حضور دلسا و شهاب در این مهمانی کوچک به قدری آقای تهرانی را مضطرب کرده بود که با وسواس بیشتری کار می کرد. هنگامی که دلسا و شهاب به عمارت رسیدن... همگی به استقبال آنها مقابل درب ویلا رفتند؛ دلسا و عسل که مدت های طولانی از فاصله نزدیک هم دیگر را ندیده بودند، با جیغ و خنده هم دیگر را بغل کردن و بوسیدن.

_ چه خوشگل شدی کثافت!

عسل خندید و بوسه ای به گونه ی دلسا چسباند و دم گوشش زمزمه وار، گفت: «توجه تپل شدی، بی شعور.»

_ دیگه دوتا بچه ۴ ماه تو شکمم دارم که عین خاله شون تخس و شیطونن!... روزی هزار بار جای تو کتکم می زنن... ماشالا عین خر لگد می ندازن!

عسل ریشه رفت از خنده و همانطور که مست آلود می خندید، ضربه ای به بازوی دلسا گرفت و گفت: «دور از جون دیوونه این حرفا چیه می زنی... به بچه می گه خر!... بچه های خودت هستن!!!»

_ اولش گفتم عین خاله شون شدن!

دوباره عسل غش کرد از خنده که این بار با تک سرفه ای به شهاب که پشت سر دلسا با لبخند ایستاده بود نگاه کرد و سلام گرمی کرد. آقای تهرانی با تعارف و احوالپرسی آنها را به سوی باغ



راهنمایی کرد و همگی به طرف ست صندلی های حصیری که در میان چمن های باغ، در نزدیکی استخر پر آب قرار داشتند، نشستند... شور شور فواره های حوض و شنای اردک ها در استخر محیط را زیبا تر می کرد... ثریا خانوم میوه خوری پر از میوه های تازه و رنگارنگ آورد و مقابل آنها بر روی میز گرد شیشه ای که در مرکز دایره ای که صندلی ها تشکیل داده بودند قرار داشت، گذاشت... تیغه ی داغ خورشید از میان چتر بلندی که بالای سرشان باز بود، بر روی چمن ها و میوه خوری نور افشانی می کرد... کمی بعد فرخنده با سینی شربتی آمد و تعارف کرد.

دلسا همانطور که قاشق دنباله دارش را در لیوان شرب آلبالویش، هم می زد و با آرامش به صدای "جیرنگ جیرنگ" دلنشینش گوش می داد، گفت: «خب تعریف کن... از دانشگاه چه خبر، تونستی دوستی به خوبی من واسه خودت پیدا کنی یا که تازه قدر منو فهمیدی؟!»

_ اون که صد البته... شما ماه هستید دلسا خانوم!... اما یه دوست خوب پیدا کردم که البته به پای خوبی و متینی شما نمی رسه... اسمش "ترگل" هستش... دیروزم نامزدیش بود.

_ من نمی دونم چرا هرکی با تو دوست میشه سریع اقبال می شه... ترگل بی چاره که یه هفته از دوستیش با تو نگذشت رفت خونه بخت... منم که یه ۲ جین پس انداختم!

عسل خندید و گفت: «لوس نشو... داشتم می گفتم، چند تا هم اتاقی ام دارم که خیلی خوبن... خلاصه جات خالی خوش گذشت.»

_ عجب... ببینم درسم می خونی اونجا؟!... تو که همش از نامزدی و هم اتاقی و دوست و آشنا گفتی!

همه خندیدن



_ خوب معلومه که می خونم... چهارشنبه امتحان داشتم... وایی یه ماجرای داشتم! موقعه امتحان خواب موندم.

دلسا بی خیال شانه ای بالا داد و یک قلوب از شربتش را نوشید، پایش را انداخت روی پا و گفت: « عیبی ندار... امتحان واسه خراب کردنه دیگه! » دوباره همه خندیدن

_ اما خوشبختانه استادمون بعدش ازم امتحان گرفت... خدا بهم رحم کرد والا اون واحد را می افتادم... کلاً همه دست به دست هم داده بودند تا من به امتحانم نرسم... آخه از راه پله ها که داشتم می رفتم بالا، خوردم به یه پسری!

_ یه پسری رو خوردی؟! مگه تو هاری که مردم رو می خوری؟!
_ نه!... نگفتم خورمش که، گفتم خوردم بهش.

همه قاه قاه می خندیدن و دلسا را از این همه شوخ طبعی سرزنش می کردن. سخنان داغ عسل خوب محفل را مشغول کرده بود... آقای تهرانی با معذرت خواهی از جمع دور شد و به سوی منقلی که چند متر دور تر از آن ها قرار داشت رفت و شروع کرد به باد زدن کباب ها... شهاب هم پس از مدتی با گفتن: من برم کمک آقای تهرانی؛ از جمع دور شد و تنها دلسا و عسل و ترلان باقی ماندن. عسل سیب سرخی از میوه خوری برداشت و آرام آرام پوست گرفت. با آنها از هر دری حرف می زد و تمام ماجرا را به طور کامل و بدون این که حتی کلمه را جا بندازد، تعریف می کرد. ترلان کمی احساس خستگی کرد... به صورت پنهانی از جمع بیرون رفت و به کمک بردیا که از خرید بازگشته بود، شتافت. با رفتن او عسل نگاهی به اطرافشان انداخت و وقتی متوجه شد هیچکس در آن نزدیکی نیست... سریع بحث را عوض کرد و از دلسا پرسید:



می دونی؟ HIV بیینم دلسا، تو چیزی از

نگاه می کنم! BBC و _imanoto... من فقط

عسل که کمی خنده اش گرفته بود، نگاهی به چهره او که با جدیت سخن می گفت، انداخت و
 غرید: «منظورم ایدز هستش.»

_ بیا می گم ظرفیت تنها جایی رفتن رو نداری... ایدز گرفتی آتیش پاره... برو اون ور مارو مبتلا
 نکنی.

_ گم شو چرا چرت و پرت می گی! یکی از دوستانم مبتلا به اچ آی وی شده.. می خوام کمکش
 کنم... راهی رو می شناسی که بشه روند ایدز رو کمی کند تر کرد؟... من که هرچی فکر کردم
 چیزی به ذهنم نرسید... تا جایی که من می دونم این ویروس کشنده است و هیچ راه بهبودی
 نداره... اما به هر حال توام پزشکی می خوندی، گفتم یه سؤال از توام بپرسم.

_ چه می دونم بابا، من تا حالا مرض درحد سرماخوردگی بیشتر ندیدم!... اما خب بهش بگو به
 مرکز ملی پیشگیری از ایدز مراجعه کنه... شاید اونا بتونن کمکش کنن.. حالا این دوستت کی
 هست؟ از چه راهی مبتلا شده؟!

_ یکی از هم اتاقي های دانشگاهه... اسمش "یاسمین" هستش و داروسازی می خونه... اما
 شرمنده بهش قول دادم رازش رو به کسی نگم.

_ گم شو بگو، دکتر محرمه!

_ چرا چرت و پرت می گی!... مگه تو دکتری؟! چه واسه خودش نوشابه هم باز می کنه.
 متخصص چی هستی حالا خانوم دکتر؟!

_ دام پزشکم، مشکلی داشتی حتماً بگو!... حالا زود تعریف کن بیینم چی شده.



_ ای بمیری تو که همش مزه بریز. یه پسر مبتلاش کرده به ایدز... اونم از ترس خانواده اش این موضوع رو پنهان کرده.

_ خوب کاری از دستت بر نمی آید... ویروس ایدز راه درمان نداره و عاقبتش مرگ هستش... حالا ممکنه یک سال بکشه تا فرد آلوده، فوت کنه... ممکنه ده سال بکشه... اما نهایت مرگ هستش!

_ یعنی همیشه هیچ جوری کمکش کرد؟!

_ چرا.. می تونی لباس کثیفاشو بشوری

_ دارم جدی حرف می زنم

_ نه عزیزم... همیشه... هنوز دانشمندان دارویی برای این بیماری کشف نکردن... اون مرکزم تنها می تونه کاری بکنه که این ویروس رو با دید دیگه نگاه کنه و خیلی از دنیا نا امید نشه... اما آخرش همون مرگه!

_ لعنتی!... لعنت به اون آدمایی که با دختران بی گناه این کارو می کنن... امیدوارم هرچه زودتر دارویی برای اچ ای وی پیدا کنن... تعداد بالایی به این بیماری مبتلا هستند و واسه انتقام بقیه رم آلوده می کنن... دنیای بدی شده... اما من بی خیال یاسمین نمی شم... بهش کمک می کنم تا پرورش روحی بشه و خیلی احساس تنهایی نکنه... بهش امید می دم... اصلاً یه فکری به سرم زد، وقتی خواستم برگردم تهران، از اینجا واسه اش سوغات می خرم... شیرینی و گل می برم... .

_ اوووو... شیرینی و گل دیگه واسه چی؟!... انگار مدال آورده!... ایدز داره بدبخت... ایدز... شیرینی واسه اش ببر تا قندم بگیره، انوقت دستی دستی بکنش زیر خاک!



عسل این بار نتوانست خودش را نگهدار و غش غش شروع کرد به خندیدن... دلسا با جدیت نگاهش می کرد و حتی پوزخندی هم بر لب نیاورد. کمی کشید تا خنده ی عسل بند آمد و سپس پرسید: « می خوام بتونه روی من به عنوان یه دوست حساب کنه... تو یاسمین رو نمی شناسی دلسا... دختر تنهایی هستش... اگر من باهش دوست نباشم ممکنه بازم از شدت تنهایی دست به خلاف بزنه و بقیه رم به بیماریش مبتلا کنه... باید بدونه تنها نیست.»

_ خب حالا رایین هودا! جو نگیرت می ری اونجا نزنه تورم ایدزی کنه، خواست باشه... بعدشم گل و شیرینی رو بی خیالشو خاستگاری که نمی ری!... به نظرم واسه اش سوغاتی بخر.. بعدشم ببرش یکم بگرده.. ماشین که داری ور پریده.. خلاصه کاری کن شاد باشه و بخنده دیگه... اما یادت باشه من که سالیان ساله دارم تر و خشکت می کنم، هنوز ۳ تا شیرینی بهم بدهکاری و جبران نکردی... اما اون که یه هفته است باهش آشنا شدی، خواستی واسه اش شیرینی ببری! عسل خندید و گفت: « تو این وقت ها حافظه ات خوب کار می کنه... بذار طلاقم رو از کامران بگیرم... شیرینی طلاقم بیاد روش که بشه ۴ تا!..»

_ حالا اون کی برمی گرده؟! باید باهش قرار بذاری واسه درخواست طلاق.

_ آخرین خبری که از شرکت گرفتم... بهم گفتن حدود چند ماه دیگه درگیرن... بعدشم من نمی خوام چشمم به چشم اون بی افته... کارای طلاقم رو می دم به ترلان... خودم فقط می رم یه امضا بزنم و تموم.

_ به ترلان جریان رو گفتی؟!!

_ همه رو گفتم... اون رازداره، به کسی چیزی نمی گه!



_ اگه راز داریش مثل خواهرش باشه که امروز فرداست، یه رمان از زندگیت بیاد بیرون!... فقط دعا کن تو این یه مورد به تو نرفته باشه!

عسل دوباره غش کرد از خنده. آمد چیزی بگوید که صدای آقای تهرانی بلند شد و او را معاف از حرفی که می خواست بزنه کرد.

_ بچه ها... غذا آماده است، بفرمایید سر میز.

دلسا و عسل از جا برخاستند و هردو به سوی میز چوبی زیبایی که در وسط باغ قرار داشت رفتند... روی میز را روی میزی سفید قرمز چهارخونه ای پوشانده بود و برنج ایرانی و کباب و جوجه های خوشبو، او را زینت داده بودند... نوشیدنی ها در پارچ های تمیز و گران قیمت شیشه ای، می درخشید و لیوان های پایه بلند دور پارچ ها حصار کشیده بودند... دور میز، به تعداد افراد صندلی های چوبی پایه بلند قرار داشت و همه با هیاهو نشستند و شروع کردن به شوخی و خنده... در محیط باغ غوغایی بر پا شده بود که بیا و ببین... شمعدونی های نقره که با قاشق و چنگال های نقره ی قدیمی، ست شده بودند؛ جو را کمی رسمی تر می کردن. با اشاره ی آقای تهرانی که بزرگ جمع بود، همه شروع به خوردن غذا کردن. عسل با اولین قاشق غذا که بر دهانش گذاشت... چشمانش درخشید و با لذت لقمه اش را مزه مزه کرد، رو به آقای تهرانی که کنجکاو او را نگاه می کرد تا عکس العملش از طعم غذا را ببیند، برگشت و گفت: « باید اعتراف کنم که عالی شده... خیلی پیشرفت کردید... حتی دیگه اون بوی سوختگی سابق رو نمی ده!»

_ نوش جونت دخترم... اما نفهمیدم این تعریف بود یا تکذیب!... این الآن یعنی کباب قبلی سوخته بود!



عسل خندید و خواست حرفی بزند که دلسا به میان پرید و در حالی که به به و چه چه می کرد، گفت: « آخه نظر این رو می پرسید آقای تهرانی... نمی دونید عسل چقدر بی ذوقه... به نظر من که محشره... دمتون گرم با این دست پختتون... ترو خدا مواد و طرز پختتون رو به من بگید... عالی شده... از قدیم گفتن قدر زر، زرگر شناسد قدر گوهر، گوهری!.. من که دست پختم تو آشناها بهترینه غذای شمارو تایید می کنم!»

همه از سخنان شوخ دلسا زدن زیر خنده... آقای تهرانی همانطور که می خندید، سرش را به نشانه ی تشکر درجانب دلسا خم کرد و گفت: « نوش جونت... لطف داری عزیزم.» دلسا به قاشق دیگه از غذایش را خورد و گفت:

_ وایی عسل کی می شه تو دوباره بری دانشگاه که وقتی برگشتی بازم از این غذاها بخوریم.
عسل خندید و گفت: « انشالله هفته ی دیگه که برگشتم می رسیم خدمت شما که ببینیم دست پخت شما با این همه تعریفی که از خودتون کردید، چگونه؟!.. به پای بابای من می رسه یا خیر!» دلسا برای لحظه ای حالتش عوض شد و با چند سرفه ی بلند، با دستمال دهانش را تمیز کرد و گفت: « ببین چجوری اشتهای آدم رو کور می کنه!... تشریف بیارید عزیزم، ولی ما خونه نیستیم!» دوباره همه خندیدن که آقای تهرانی گفت:

_ هفته دیگه ام بیاید همه اینجا... چی بهتر از این که این طوری دور هم دیگه هستیم.
_ دلسا_ واقعاً حق باشماست... این طوری خیلی خوبه که اینجا باشیم!... ولی انشالله عسل که درسدرش تموم شد، انوقت دایناسور کباب می کنیم!



عسل یه نگاه به شهاب که ریز ریز می خندید انداخت و گفت: « آقا شهاب به نظر من رفتید خونه این دلسا رو یکم ادب کنید... چجوری مهمون رو رد می کنه... دست پختشم که افتضاح، بعد می شینه جلو همه می گه که دست پختش عالیه!»

شهاب تک سرفه ای کرد و گفت: « دست پختش خیلی ام بد نیست عسل خانوم!»

_ دلسا_ یعنی چی خیلی بد نیست... دست پخت من که محشره... شهاب تازگی ها خیلی پرو شدیا... یادته وقتی اومدی خاستگاریم بهت گفتم واسه چی می خوای با من ازدواج کنی، چی گفتی!؟

_ شهاب_ آره یادمه، گفتم می خوام یکیو خوشبخت کنم... .

_ دلسا_ پس چرا نکردی.. این طوری می خوای خوشبختم کنی، وقتی از دست پختم بد می گی!؟

_ شهاب_ ای بابا... خوشبخت کردم دیگه!

_ دلسا_ کیوو؟؟؟!

_ شهاب_ همون بد بختی که ممکن بود به جای من با تو ازدواج کنه و روزی دو بار دست پختت رو بخوره!

بمب خنده ی میان جمع، به هوا شلیک شد و همه غش کردن از خنده... حتی خود دلسام که متعجب شهاب را نگاه می کرد، از این حرفش به خنده افتاد و با زور خنده اش را قورت داد. شهاب به جمعیت نگاه کرد و پس از اتمام خنده ها، یه ب*وسه به گونه ی دلسا زد و گفت: « داشتم شوخی می کردم... خانوم من بهترین دست پخت رو داره!» پس از اتمام سخن او، جمع شروع کردن با خنده و علامت سر یکی یکی حرف شهاب را تایید کردن و دیگر بدون هیچ



حرفی با لذت غذای خوشمزه ی آقای تهرانی را که در محیط زیبای باغ بهتر به نظر می رسید، خوردند.

پس از خوردن غذا از سر میز بلند شدند و بازهم به سوی صندلی های حصیری رفتند. ثریا و فرخنده که گویی خستگی ناپذیر بودند، با چند سینی بزرگ میز را جمع و جور کردند و مشغول پذیرایی از میهمان ها شدند. آقای تهرانی با لحن شوخش جمع را مشغول کرده بود و داشت طرز تهیه ی این جوجه کبابی را برای دلسا تعریف می کرد و سر به سرش می گذاشت... دلسام کم نمی آورد و تک و توک یه تیکه به آقای تهرانی می انداخت... کمی گذشت که آقای تهرانی ساکت شد و با مکثی رو به دلسا پرسید: «ببینم دلساجان.. تو مگه تا حالا جوجه درست نکردی؟!»

_ چرا آقا تهرانی درست کردم.

_ خب با چی درست کردی؟!!

_ با دعای خیر پدر و مادر!... با عرض پوزش!... با لبخند!... با اجازه ی بزرگترا!.. با معذرت

خواهی بابت وضعیت نا به سامان کشورمان!... با دامن مشکی و تاب زرد!

همه زدن زیر خنده که آقای تهرانی، درحالی که لب می گزید تا نخندد، گفت: «منظورم این

که با چه موادی درست کردی؟!»

_ پیاز و فلفل دلمه و زعفران رو آماده می کردم می داشتم تو ظرف جوجه ها.

_ خب موادتو باید از شب قبل بذاری آماده شه بعد جوجه هارا بذاری تو ظرف اونا که خوب به

خوردشون بره، انوقت فرداش تازه بپزی... بعدشم با کره یکم مخلوطشون کنی.



دلسا که با دقت به سخنان آقای تهرانی گوش می کرد، با لبخند به نشانه ی تشکر سرش را تکان داد و قبل از این که فرصت کند حرفی بزند، عسل به میان پرید و از ترلان که تا این مدت سکوت کرده بود پرسید: « بینم ترلان... در غیاب من بازهم رفتید اسب سواری، یا خیر؟! » ترلان وقتی نگاه جمع را روی خود حس کرد صاف نشست و با لبخند گفت: « نه دیگه نرفتیم... بدون تو که نمیشه.»

_ دلسا_ چرا بدون عسل همیشه رفت اسب سواری!... مگه سوار عسل می شدید؟!...
همه خندیدن که ترلان ادامه داد... نه، منظورم این که بدون عسل مزه نمی ده و خوش نمی گذره... اینجور تفریحا دور همی اش می چسبه!

_ دلسا_ انشالله بذار من زایمان کنم... همگی می ریم شتر سوار می شیم!...
ترلان خندید و گفت: « انشالله... »

حرف های شوخ دلسا و سر به سر گذاشتن های با وقت و بی وقتش، تمام فکر و خیال های ناراحت کننده و خستگی های درس و دانشگاه را از عسل گرفت و توانست برای چند ساعتی از ته دل، بدون احساس هیچ غمی بخندد. عصر هنگام بود که دلسا و شهاب با خداحافظی و کلی تشکر از آقای تهرانی، از عمارت رفتند و عسل و ترلان مدتی در باغ نشستند و دوتایی مشغول نوشیدن قهوه شدند. عسل بحث طلاقش با کامران را به میان آورد و گفت:
_ ترلان من ازت یه خواهشی دارم.

_ چی؟

_ چند ماه دیگه، مدت ۶ ماه ازدواج موقت من و کامران تمام میشه.. یعنی وقتی خود اون برگشت شمال... من نمی خوام اون رو حتی برای لحظه ای بینمش... اگر میشه طبق قراری که



با کامران گذاشته بودم، و طبق اون امضاها که واسه طلاق داده بودیم، تو برو کارای طلاق و دادگاه رو انجام بده که من فقط پیام امضا بزنم. باور کن لطف بزرگی در حقم می کنی.

_ باشه عزیزم من که یه خواهر تو دنیا بیشتر ندارم... اما چرا همین حالا درخواست طلاق نمی دی؟!

_ نمی تونم... حق طلاق با کامرانه!... من فقط ازش تعهد گرفتم که بعد از ۶ ماه از هم جدا بشیم... یعنی تا این ۶ ماه تمام نشده من حق ندارم حرفی از طلاق بزنم!

_ نگران نباش... من کاراتو پیگیری می کنم.

عسل دستش را بر روی دست ترلان گذاشت و با اطمینان فشرده و با لبخند، گفت: « ممنون.. واقعاً ممنونم.» هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و آن ها با سرد شدن هوا، به عمارت باز گشتند... شام آن شب راهم در محفل گرم خانواده خوردن و عسل برای استراحت، مدتی به اتاقش رفت و خوابید و موقع اذان صبح، پس از خواندن نمازش و ادای بندگی در مقابل خالق یکتا، کیفش را برداشت و چند دست لباس جدید که بهشون نیاز پیدا می کرد را از کمدش درآورد و با خداحافظی و تشکر از زحمات اهل عمارت، سوار بر ماشینش به سوی تهران راهی شد تا برای کلاس امروزش آماده شود؛ مقابل یکی از مغازه های جاده ایستاد و چند کلوچه خرید تا به عنوان سوغات، برای هم اتاقی هایش ببرد.

طرفای ۸ صبح بود که مقابل درب خوابگاه ایستاد. می دانست فرصتی برای استراحت ندارد، برای همین ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و به اتاقشان رفت. بچه ها داشتن صبحانه می خوردن، با دیدن عسل روی پا ایستادن و سلام کردن و با خوش حالی از او استقبال گرمی کردند... عسل کلوچه هایشان را داد و با معذرت خواهی گفت: « شرمنده که کمه، باور کنید



وقت واسه خرید نداشتیم و اینارم فقط برای انجام وظیفه خریدم.» همه ازش تشکر کردن و پس از کلی تعارف الکی، عسل دست و صورتش را شست و لباس هایش را عوض کرد و با برداشتن کتاب و کلاسورهایش، به همراه بچه ها راهی دانشگاه شدند.

روزهای هفته یکی یکی و پشت سرهم به همین روند می گذشت... درس.. دانشگاه... و بازهم از اول؛ اکثر وقتشان را برای درس خواندن در اتاقشان سپری می کردند و وقت هایی را که آزاد می آوردند به همراه عسل، سوار بر ماشینش می شدند و می رفتند شهر را می گشتند... عسل خستگی درس را بهانه کرده بود؛ اما هدف اصلیش این بود که زندگی شیرینی را برای یاسمین فراهم کند... پارک ارم... شهربازی... برج میلاد و حتی به کنسرت چند تا از خواننده ها که در آن زمان برگزار می شد، شرکت کردند... یاسمین نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود و با اجتماع ارتباط برقرار می کرد... عصر ها که از دانشگاه برمی گشتند به سینما می رفتند و موقع شام هم به یه رستوران که دیگر پاتوقشون شده بود، می رفتند و شام می خوردند... کم کم ترگل هم به جمعشان افزوده شد و او هم توانست با هم اتاقی های عسل رابطه دوستانه ای آغاز کند.

این روند یاسمین را بهتر و بهتر می کرد و باعث شده بود به زندگی انگیزه پیدا کند... با علاقه درسش را دنبال می کرد تا آینده اش را همانطور که همیشه آرزو داشت و در رویاها می دید، رقم بزند... اما هم خود و هم عسل می دانستند که برای یاسمین آینده ای وجود ندارد و پایان داستانش "مرگ" است!

روزها گذشت و بازهم، روز چهارشنبه از راه رسید... زمانی که او باید به عمارت باز می گشت و دو روز از وقت تعطیلش را در کنار خانواده اش می گذراند... هنگام رفتن او که می رسید، همه



حالت غم و ماتم به خود می گرفتند. به خصوص یاسمین که حس می کرد عسل برایش با ارزش ترین دارایی در جهان هستی است و او را چونان پرنده خوشبختی می دید که در آسمان دلش عاشقانه پرواز می کند.

فصل پانزدهم

در گذشت روزها و هفته ها حیران و سرگردان میان دو مکان بود، و جاده او را خوب می شناخت و وجود پاکش به شمیم سبزه و درخت آشناست. دور خود چرخ می خورد هم چون فرفره ای تا تعادل برقرار شود و کسی را از خود آزرده نسازد. جاده او را پری باد خطاب می کرد و در هر زمانی آغوشش را برایش باز می کرد. اگر هفته ای می گذشت و عسل راهی جاده نمی شد، با تمام وجود "نام" اش را فریاد می زد و او آذرخش این جاده کوهستانی شده بود. با آغاز امتحانات ترم، او کم تر فرصت می کرد به عمارت باز گردد و هفته ها در اتاقش مشغول به درس خواندن شده بود. علاوه بر آن ترلان خبر بازگشت کامران به عمارت را بهش داده بود و او امتحانات را بهانه ای برای دوری از عمارت می دانست.

شهاب بی تاب و بی قرار نگران حال دلسا و کودکان در راهش بود، سعی می کرد لحظه ای او را تنها نگذارد، تمام وقتش را در کنار او می نشست و دستان گرمش را می بوسید و برایش کتاب می خواند.

چند روز از خبر بازگشت کامران به عمارت گذشته بود که عسل کمی کنجکاو شد و فکرش بیشتر از درس و مسائل جلب کامران می شد... با این فکر گوشی اش را برداشت و شماره ی



کامران را از لیست سیاه بیرون آورد... بیش از صد بار تا این مدت باهش تماس گرفته بود و به همان تعداد پیام داده بود... عسل جواب بده... نگرانتم... آخه من باید بفهمم از چی ناراحت شدی یانه؟!... لعنتی با توام... من دارم بر می گردم عمارت... امشب می بینمت... تو کی رفتی تهران؟!... داری از من فرار می کنی، به چه گناهی؟!...

عصبی گوشی اش را به روی تختش پرت کرد و با دست شقیقه هایش را مالشی داد.

بالاخره پس از نه ماه انتظار، درد زایمان دلسا با فریاد هایی که دل سیاه شب را می لرزاند شروع شد، شبی سخت که ناله های دلسا، شهاب را می ترساند.

عسل با شنیدن این خبر، بدون در نظر گرفتن زمان و مکان، سریع لباسش را عوض کرد و سوار برماشینش به سوی شمال شتافت و خود را به بیمارستان دلسا رساند. صدای تپش های قلب شهاب که با پاهایی سست و لرزان در راهرو بیمارستان قدم می زد بی قرار بود، دلش شانه های مادرش را می خواست تا سر بر آن نهد و های های گریه کند.

مادر و پدر دلسا که انسانیت را در حق دخترشان تمام کرده بودند، با چشمانی کم سو ولی دلی به روشنایی مهتاب خیره و نگران پشت در بسته اتاق عمل بی صبرانه انتظار می کشیدند.

پس از گذشت چهار ساعت انتظار پشت در اتاق عمل، پرستار سپید پوش که برای شهاب نقش فرشته مهربانی را داشت از اتاق بیرون آمد، مادر دلسا با دست های پیر و فرسوده اش دستان

پرستار را گرفت و در صورتش خیره شد، دخترم چگونه؟

کلمه دخترم را چنان با عشق بیان می کرد که گاهی شهاب نیز فراموش کرد دلسا زنی بالغ است و دلش برای او می سوخت و با چشمانی گریان، نگرانش می شد.



پرستار خم شد و در صورت گریان مادر نگاهی کرد، با تبسمی از سر دلسوزی گفت:

_ نوه های نازتون به دنیا اومدند... یه دختر و یه پسر که به خوشگلی مادرشونن، اشکاتونو پاک کنید، شکر خدا حال مادر و فرزندان خوبه.

با شنیدن کلمه دختر و پسر، شهاب از خوشحالی سر از پا نشناخت و مادر و پدر دلسا را به آغوش کشید. سپس دستانش را رو به آسمان گرفت و برای این همه خوشبختی خدا را شکر کرد.. عسل و ترلان، هر دو می خندیدن و از خوشحالی اشک شوق می ریختن.

پس از ساعت ها انتظار، دلسا با چهره ای رنگ پریده و جسمی بی حال خوابیده بر روی برانکاره، به بخش منتقل می شد، شهاب با دیدن صورت معصوم و زیبای دلسا که حال مادر دو فرزند بود، گونه های سردش را غرقه ب*وسه کرد و بارها دوستت دارم را در گوشش نجوا کرد. دلسا پلک هایش را که بر اثر داروهای بی هوشی سنگین شده بود با هرم ب*وسه های آتشین شهاب باز کرد و زیر لب فرزندش را صدا کرد. شهاب به یاد اولین نگاه های پر از اسرار دلسا افتاد که چگونه او را شیفته و دیوانه خود کرده بود. بالای سرش ایستاد و گیسوان زیبایش را نوازش کرد. خانواده دلسا در انتظار دیدن نوه های کوچکشان که روزی برایشان رویایی دست نیافتنی بودند، کنار تخت دلسا ایستاده بودند.

با صدای پرستاری که دو نوزاد پاک و معصوم را با تختی کوچک به داخل اتاق می آورد شهاب به سمت او دوید، پسری سبزه روی خوابالو و آرام همانند خود شهاب و دختری زیبا با صورتی سفید و گرد که چشمان نیمه بازش شهاب را به یاد نگاه های خواب آلود دلسا می انداخت، قلب شهاب برای بار دوم شعله کشید و گرمایش تا آخر عمر وجود او را گرم کرد. در دل شهاب،



هیجان به پا شد، عشقی که تا آخر عمر لحظه ای فراموشش نکرد. از شادی دستانش می لرزید، دلش می خواست فریاد بزند تا همه بفهمند تا چه اندازه خوشبخت است.

دستپاچه به سمت دلسا دوید، به آرامی بلندش کرد و دستان ناتوانش را بوسید، همه، ساعت ها غرق در تماشای تصویر مادری شدند که با تمام وجود کودکش را می بوسید و اشک می ریخت. مادر و پدر دلسا تند تند آیت و الکرسی می خواندن و با گفتن "خوش قدم و سلامت باشن" لبخند دلسا را گشاد تر می کردند. ترلان و عسل جلو رفتند و با دیدن بچه هایی که همچون سیبی دو قسمت شده، از روی هم کپی شده بودند، خندیدن و گفتند: « ماشاالله بهشون... جیگرای خاله همانطور که گفته بودی به خاله شون رفتن... زیبا و باوقار!... » همه خندیدن و جو احساسی اتاق کمی طنز شد. پدر دلسا بسته شیرینی را باز کرد و تعارف کرد. عسل همان طور که شیرینی اش می جوید، رو به دلسا که به زحمت می خندید و جسمش بی رمق و سست بود، گفت: « می گم هم شهاب به آرزوش رسید هم من... الان یه دختر تخس و شیطون داریم که میشه نفس خاله اش... یه پسر کاکل زری هم داریم که میشه عصای دست شهاب! ». با چشمکی شیطون ازش فاصله گرفت، دلسا با خنده و علامت ابرو و چشم حرفش را تایید کرد. شهاب که بر روی ابرها سپری می کرد، مدام به دلسا و فرزندانش نگاه می کرد و لبخند می زد و گویی همه چیز را مه و غبار فراوانی فرا گرفته بود، تنها به صورت آنها زل زده بود و هیچ چیز نمی دید.

عسل با دیدن حالت شهاب، لبخندی زد و به سمتش رفت و گفت: « تبریک می گم شهاب خان... امیدوارم صد و بیست سال سایه تون بالای سر خانواده تون باشه و سلامت و مستدام



باشید.» شهاب به زحمت نگاهش را از دلسا گرفت و رو به عسل گفت: «قربون شما... زحمت

کشیدید این همه راه از تهران اومدید... سلام به آقای تهرانی ام برسونید.»

_ سلامت باشید... بعدشم من نیام کی بیاد... من خاله شون هستماااا...!

شهاب خندید و گفت: پس خوش به حال بچه های من که خاله هایی به مهربانی تو و ترلان

دارند. هردو لبخند زدن و با تشکر و خداحافظی از بیمارستان خارج شدند و سوار ماشین عسل

شدند. همین که نشستند، عسل رو کرد و به ترلان و گفت: کامران کجاست!؟

_ عمارت... دو روزی میشه که برگشته، وقتی فهمید تو رفتی تهران خیلی شوکه و ناراحت شد.

همش سراغت رو می گرفت... بابابزرگ گفت که امتحان داری و معلوم نیست که بتونی بیای

عمارت.. اما حالا که فهمیدن تو اومدی شمال، تو عمارت منتظرت هستند... بیا بریم عمارت!...

راستی منم نتونستم چیزی راجب طلاق به کامران بگم و هنوز نمی دونه که من از ماجرا خبر

دارم.

_ نه.. من نیام، تو رو می رسونم عمارت و خودم بر می گردم تهران... بگو فردا یه امتحان مهم

داشت و نتونست بمونه.

_ می ترسی!؟

_ از چی؟ رو به رویی به کامران؟

_ آره

_ نه!.. ولی دلم نمی خوام ریختش رو ببینم.. چقدر گستاخ و بی شرم که حتی سراغ من رو هم

می گیره.



_ حالا چرا انقدر عصبی شدی... باشه نیا... ولی حداقل بیا بریم دوتایی یه جای خوب صبحانه بخوریم... دلم واسه خواهرم تنگ شده، یک ماهی میشه که دیگه نیمدی عمارت... یعنی از وقتی امتحانات شروع شده، دیگه زنگم نمی زنی... من که مثل تو بی معرفت نیستم، خوب دل تنگ می شم.

_ فکر کردی من تنها خواهرمو از یاد می برم! من که دلم واسه تو داشت می رفت، اما می ترسیدم پیام و بخوام با کامران رو به رو بشم. به هر حال مجبور بودم عزیزم.

_ شوخی می کنم... من که می دونم چقدر به یادم بودی، به هر حال از قدیم گفتن که دل به دل راه داره! حالا ام راه بیفت بریم، یه رستوران خوب لب ساحل سراغ دارم که خیلی با صفاست، اونجا صبحانه مون رو بخوریم و بعدشم غزل خداحافظی بخونیم!

عسل با خنده دنده را جا زد، اما همین که آمد پایش را روی پدال گاز بگذارد، توقف نابجای ماشین مقابلش او را از جا پراند و به سرعت روی ترمز زد.

_ احمق بی شعور! این دیگه چه جور رانندگی کردنه. عسل عصبی از ماشین بیرون پرید و با توپی پر به سمت ماشین مذکور رفت، اما همین که راننده ماشین پیاده شد و به سمتش آمد، پاهایش سست گشت و کلام از ذهنش رفت. کامران با نگاهی خمصانه به سمتش آمد.

مقابلش ایستاد و با لحن دوپهلو گفت: چیه، انگار بازم مثل تصادف اول از دیدن من شوکه شدی! این بار نمی خوای ماشینم رو داغون کنی؟ عسل برای یافتن جمله ای مناسب کمی مکث کرد، سپس به تندی گفت: مطمئن باش این بار خودت رو داغون می کنم! پس بیا برو کنار تا سابقه بیمه ماشینم رو روی تو حروم نکرده ام.



_ می دونستم اینجا پیدات می کنم... حتماً به زایمان دلسا خودت رو می رسوندی... چرا جواب

پیام هامو نمی دادی؟!.. چرا از من فرار می کنی؟!

_ فکر نمی کنی واسه این سؤال ها یکم دیر باشه؟! مدت ۶ ماه ما تموم شده.

_ تو چت شده عسل؟! چرا این کارو با من می کنی، چرا بدون این که بدونم گناهم چیه، تبرئه

ام می کنی. یعنی زمان انقدر عوضت کرد؟!

_ زمان کسی رو عوض نمی کنه... زمان تنها چهره حقیقی آدم هارو مشخص می کنه! و من

چهره حقیقی تو رو دیدم... نمی خوام باهات حرفی بزنم کامران، سراغم نیا... ولی بدون تو

زندگی هر غلطی که خواستی بکنی بکن، اما کسی رو که دوستش نداری عاشق خودت نکن!

_ من چیزی از این حرفات سر در نمیارم... من فقط اومدم بدونم که چرا ترکم کردی؟!

عسل تمام تنفرش را در پوزخند مضحک بر لب نشانده و گفت: از حرفات خنده ام می گیره

آقای مهندس! بهتون نمی یاد انقدر کند ذهن باشید که معنی چند جمله ساده رو نفهمید.

کامران چشمان به خشم نشسته اش را به سمت او نشانه گرفت و گفت: « من تمام کارامو بهم

نزد و خودمو چند روز اینجا الاف نکردم که پیام نیش و کنایه های بامزه سرکارو تحمل کنم؛

فقط یه کلام به من جواب بده منظورت از این فرارها و این حرفا چیه؟ من می خوام بدونم این

چه وصله هاییه که به من می چسبه و من خودم ازشون خبر ندارم!» عسل بدون گفتن کلامی،

خیره خیره کامران را نگاه کرد. کامران کلافه پنجه هایش را از دو طرف داخل موهایش مشت

کرد و گفت: « بالاخره می خوام بگی منظورت از این کارا چیه یا نه؟»

_ نه! چون شرمم میاد بخوام حرف هایی رو که مطمئنم می دونید کلمه به کلمه اش از کجا

نشأت گرفته رو براتون ترجمه کنم.



و با این حرف بی توجه به کامران به سمت ماشینش رفت. کامران با یک جهش مقابلش ایستاد و گفت: « باشه، بازم فرار کن، چون از آدم های ترسو و درغگو، جز این که موقع حرف زدن و عمل کردن بترسن و فرار کنن انتظاری نمیشه داشت.» عسل این بار، او را زیر تیغه غضبناک نگاهش گذراند و گفت: « شنیده بودم آدم های وقیح و عوضی لیاقت نجابت سکوتو ندران، ولی باورم نمی شد، اما حالا که با چشم های خودم دیدم، پس بذار خیالت رو راحت کنم و رک و صریح بهت بگم که دستت برای من یکی رو شده! پس بهتره آن قدر زور نزنی و به جای این حرفا ها و ادا و اطواری دروغین که من حالم ازش بهم می خوره، برای من یکی نقش بازی نکنی!» کامران با تعجب به عسل نگاه کرد و عسل قبل از آن که فرصت کلامی به او بدهد، افزود: این طور که معلومه شما دچار آرزایمر حاد شدید کامی خان! پس برای این که از این حال بیرون بیایید و معنی حرف هامو درک کنید، بد نیست یه سری به حیاط پشتی هتل هرمزگانمون بزنید، شاید این طوری حافظه از دست رفته تونو به دست بیارید و حداقل دیگه مجبور نشید کاراتونو کنسل کنید و خودتونو این همه واسه حرف زدن با من به زحمت بندازید! کامران با چشمانی فراخ شده زیرلب نالید: حیاط پشتی هتل رو می دونی؟ عسل پوزخندی زهرآگین به رویش پاشید و گفت: « تنها چیزی که می تونم بگم اینه که برات متأسفم! واقعاً متأسفم!» و همزمان سریع سوار ماشین شد و رو به ترلان که پر سؤال نگاهش می کرد، گفت: « چیزی نیست... بریم.» عسل بلافاصله ماشین را روشن کرد، ولی کامران مقابل ماشین ایستاد. راهشان را سد کرد. با دست روی کاپوت ماشین زد و گفت: « کجا؟ حرف هات رو زدی، توهیناتو کردی و حالام می خوام بری! نه سرکار خانوم، این جور نمی شه. باید بمونی و به خاطر تموم توهین هایی که کردی، به من جواب پس بدی. البته، درسته که من



اونشب تو حیاط خلوت هتل بودم، اما موضوع اونی نیست که تو فکر می کنی.» عسل یکباره همچون حیوانی وحشی از ماشین بیرون پرید و گفت: « واقعا؟! یعنی داشتن روابط نامشروع، خیانت به ژاکلین و پنهان کاری کثافت کاری هات از من، انقدر از نظر شما مسأله بی اهمیتیته؟! » سپس دستش را به علامت تهدید بلند کرد و گفت: « زود از جلوی ماشین برو کنار، والا نه تنها خودمو که تموم دنیا رو از وجود پست و حقیرت خلاص می کنم.»

_ درست صحبت کن! کاری نکن که منم دهنمو باز کنم و هرچی از دهنم در میاد، نثارت کنم. ترلان با شنیدن صدای کامران، از ماشین بیرون آمد و با اشاره به محیط اطراف گفت: « هیچ متوجه اید کجا ایستادید؟ یه کم آرام تر. اینجا بیمارستانه! » کامران شرمنده سر به زیر انداخت و گفت: « عذر می خوام، ولی باور کن اگر توام جای من بودی و بی دلیل زیر بار این همه توهین و تهمت خرد می شدی، بیشتر از من فریاد می زدی! » عسل زیر لب خندید و گفت: بی دلیل؟! _ خوب شما که برای حرف هاتون دلیل دارید، درست صحبت کنید ببینم منظورتون از این مهملاتی که به هم می بافید، چیه؟

_ مهملات؟! نه، مثل این که جدی تو گذشته ات رو فراموش کردی و احیاناً به خاطر نمیاری که با چند نفر رابطه نا مشروع داشتی و تک تکشون رو مثل ژاکلین انداختی دورا.. اما خداروشکر من تو دام تو نیفتادم... به موقع شناختمت و از دستت فرار کردم.

کامران که از شدت عصبانیت عضلات صورتش منقبض شده بود، به عسل نزدیک تر شد و گفت: فقط به من بگو کی این چرندیاتو تو ذهنت فرو کرده.

_ آهان! پس مسأله اینه؟ پس این همه نقش بازی کردی، فقط به این خاطر که بدونی کی منو از راز شرم آور زندگیت مطلع کرده؟



چرند نگو، من هیچ راز شرم آوری ندارم. محض اطلاع سرکار، اون قدر به خود و گذشته ام اطمینان دارم که هیچ باکی از برملا کردنش نداشته باشم. شما ام اگه راست می گی و جرأتشو داری، فقط به من بگو کی این قضیه احمقانه رو برات تعریف کرده.

عسل با صدای بلند خندید و گفت: انصافاً که بازیگر لایقی هستی! اعتماد به نفستم بی نظیره! باید اقرار کنم اگه با چشم های خودم تمام این حقایق را ندیده بودم، بازم گول حرف هاتو می خوردم.

حالا که خدا رو شکر گول این شیطان پست طینت رو نخوردی، میشه بفرمایید شما چه حقایقی را با چشمان زیبای خودتون سیاحت کردید که تشت رسوایی من بوده؟!

معلومه، اون شب دیدم که تو حیاط خلوت هتل داشتی عاطفه رو می بوسیدی... قبلش هم که ژاکلین گفته بود چه کثافتی هستی! اما وقتی با چشم های خودم دیدم واسه ام به یقین پیوست.

کامران چشمانش را تنگ کرد و گویی چیزی را در ذهنش رد و بدل می کرد، با پوزخندی که عسل معنی اش را درک نمی کرد، به اونگاه کرد و گفت: « با این داستانی که تعریف کردی خیلی کنجکاو شدم بدونم گذشته من محق تره یا چشم های تو! چون من هیچ وقت حتی زمانی که با عاطفه تنهام بودیم دستشو نگرفتم، چه برسه بخوام ببوسمش! » سپس با تحکم رو به او کرد و گفت: « راه بیفت! »

کجا؟!

معلومه دیگه؛ همون جایی که تشت رسوایی منو با چشم های خودت دیدی. می ریم از عاطفه حقیقت رو بپرسیم.



عسل با کامران که انقدر مصمم حرف می زد، نگاه کرد و برای لحظه ای مردد ماند که او چرا این طور با قاطعیت حرف می زند.

_ چیه، پس چرا معطلی؟!

_ با وجود این که می دونم از لذت دیدن قیافه شرمسار و سرخورده یه آدم درغگو محروم می شم، ولی اون قدر به حرف هایی که زدم اطمینان دارم که بیخودی این همه راه خودمو به زحمت نیندازم.

_ دروغ می گی! تو فقط می ترسی؛ می ترسی که این موضوع کلاً برعکس بشه و اون وقت این من باشم که از دیدن قیافه شرمنده تو کیف کنم! عسل در دلش گفت: "احمق!" منتها آرزوی منه که این طور بشه، ولی افسوس که مطمئنم این طور نیست. ترلان که تا آن لحظه در سکوت به حرف های آن دو گوش می کرد، به میان آمد و گفت: « به جای این بحث و جدال بیهوده، من اگه جای شما بودم هرچه زودتر می رفتم و برای همیشه به این موضوع خاتمه می دادم.»

_ منم همینو می گم ترلان.

_ چی می گی ترلان! وقتی که من از همه چیز مطمئنم، دیگه چه دلیلی داره که بخوام برم؛ تازه باید زود برگردم تهران، کلی کار دارم و وقت آزادی برای تلف کردن ندارم. تا همین الانم کلی از کارام عقب موندم.

_ تو نمی خواد نگران این چیزا باشی. به نظر من فقط تو بهتره که بری.



کامران نگاه تشکر آمیزش را به ترلان دوخت و با گفتن آگه واقعاً به حرف هاتون ایمان دارید، دنبال من بیایید، به سمت ماشینش رفت. عسل مستأصل به سوی ترلان گام برداشت و به او نگریست و گفت: یعنی تو واقعاً می گی من دنبالش برم؟

_ معلومه. مگه نمی بینی چطور با اطمینان حرف می زنه! خوب تا نری و نبینی که با چه استدلالی می خواد از خودش دفاع کنه که نمی تونی مطمئن راجبش نظر بدی.
_ ولی آخه.

_ آخه نداره دیگه، فوق آخرش اینه که زحمت یه تفریح به جونت می مونه! به قول خودت کامران شرمنده می شه و بعدش برای همیشه دست از سرت بی می داره. توام کلی از دیدن قیافه اش کیف می کنی.

عسل با فشار اطمینان بخش دستان ترلان به او نگاه کرد که ترلان گفت: فقط به من قول بده تحت هر شرایطی که پیش اومد، به فکر مسلط هستی و خودتو اذیت نمی کنی. درضمن، حتماً منم در جریان کارات قرار بدی. راستی یادت نره، آهسته رانندگی کنید، مواظب خودت باش. عسل با لبخند از او دور شد و به سوی ماشین کامران که به انتظارش ایستاده بود رفت و سوار شد. ترلان با تکان سر کار او را تایید کرد و با لبخندش به عسل جرأت داد.

عسل سوار ماشین شد و با برهم گذاشت پلک هایش از ترلان خداحافظی کرد. ترلان سوار ماشین عسل شد و به سوی عمارت به راه افتاد؛ عسل درحالی که هنوز هم از درستی کاری که می کرد تردید داشت، به نیم رخ کامران که با آرامش رانندگی می کرد نگاه کرد و نمی توانست درک کند چرا انقدر مطمئن حرف می زد و انقدر آرام است.



یعنی ممکن بود حرف های کامران درست باشد و او دچار سوءتفاهم شده باشد؟ ولی نه، این به نظر محال می رسید! او با چشمان خود عاطفه و کامران را باهم در تاریکی حیاط و میان درختان دیده بود و همچنین با گوش های خود حرفای ژاکلین را شنیده بود. با این حساب، پس چرا کامران انقدر از خودش مطمئن بود و اصلاً چه چیزی را می خواست ثابت کند. عسل برای لحظه ای به ذهنش خطور کرد که نکند تمام این صفحه سازی ها، دامی از سوی کامران باشد که برایش زمینه سازی شده است!.. نکند می خواد عسل راهم قربانی خودش کند!... با این فکر، دانه های درشت عرق را از پیشانی اش پاک کرد و درحالی که سعی می کرد بر خود مسلط شود با خود اندیشید که بیشتر باید مراقب رفتارش باشد.

با کنار کشیدن ماشین کامران به کنار جاده عسل نیز از فکر و خیال های پوچ و بی انتهایش بیرون آمد و به سوی او نظر انداخت. کامران ماشین را مقابل ویلای کوچکی که در نزدیکی ساحل بود پارک کرد و بی توجه به عسل از ماشین بیرون پرید و عسل با دیدن این گستاخی، اخم هایش را در هم کشید و خواست از لج اوهم که شده، در ماشین بنشیند و دست به سینه به رویش زل زد و حتی تکانی هم نخورد.

کامران سرش را از شیشه ی نیمه پایین داخل برد و گفت: اگر می خوای هرچی زودتر جواب همه سؤال هاتو پیدا کنی، پیاده شو. عسل به گفته او عمل کرد و کامران بلافاصله زنگ در را فشرد. طولی نکشید که در، با صدای بیا توی آشنای عاطفه باز شد. عسل نگاه استفهام آمیزش را به کامران انداخت و با طعنه گفت: مثل این که منتظرتون بودن! کامران در حالی که خودش هم کنجکاو شده بود که بداند عاطفه به انتظار چه کسی در را گشوده است، گفت: نه.. فکر کنم منتظر یکی دیگه بوده! به سرعت مسیر باغ را پیمود. با عجله از پله ها بالا رفت و در



سالن را گشود، اما همین که چشمش به عاطفه افتاد، شرمزده چشمانش را بست و پشت به او برگشت. عسل که به دنبال کامران وارد شده بود، با دیدن حالت کامران، با تعجب نگاهش در جستجوی عاطفه به حرکت درآمد و از دیدن او در آن لباس عریان که تقریباً پشت به آن‌ها نشسته و مشغول لاک زدن ناخن‌های پایش بود، بلافاصله شرمگین سر به زیر انداخت.

_ چقدر دیر اومدی ژاکلین!... کامبیز رفته غذا بگیره، بیا بشین یه چیزی بخور تا بیاد. حالا چرا وایسادی؟

برای لحظه‌ای نگاه حیران عسل و کامران درهم گره خورد و کامران که گویی تحملش را از دست داده بود، با صدای رسایی گفت: مثل این که بد موقع مزاحم شدیم! عاطفه به تندی سر برگرداند. از دیدن آنچه می‌دید، چون صاعقه زده‌ها از جا جهید و دستپاچه گفت: شما... این جا چی کار می‌کنید؟

_ خودمونم نمی‌دونیم، چون از قرار اومده بودیم یه چیزایی رو روشن کنیم، ولی این طور که معلومه یه چیزایی باید برامون روشن بشه.

کامران همان طور که عقب عقب جلو رفت، ملحفه‌ای را از روی مبل کنار دستش برداشت، آن را به سمت عاطفه پرت کرد و با تنفر گفت: «بیوشون خودتو!» عاطفه لرزان خم شد، ملحفه را برداشت، آن را دور خودش پیچید و در حالی که به زحمت سعی می‌کرد آب دهانش را فرو دهد، گفت: «... من... من...»

_ ساکت شو! نمی‌خوام چیزی بشنوم، چون نه دوست دارم، نه حوصله اش رو دارم که بخوام یه بار دیگه واسه ام قصه‌های دروغین به هم به بافی! الانم اگه نمی‌خوای بیشتر از این مصدع



لحظه های شیرین و دل انگیزت بشییم، فقط برای این خانوم تعریف کن که چی بین من و تو گذشته.

عاطفه نگاه هراسانش را به عسل دوخت و درحالی که از شدت ترس لحظه لحظه، صورتش بی رنگ تر می شد، بغض آلود سر به زیر انداخت.

_ پس چرا حرف نمی زنی؟ آخی!... نکنه خجالت می کشی!

عسل که تا آن لحظه در سکوت به حرف های آنها گوش می کرد، جلوتر آمد و گفت: « تمومش کنید این بازی مسخره رو! من نمی فهمم دیگه چه لزومی به تکرار مکرراته؛ وقتی که من ریز به ریز ماجرا رو دقیقاً با چشمان خودم دیدم.» کامران چشمان از حدقه در آمده اش را نثار عسل کرد و گفت: « چی؟ یعنی می خوای بگی هنوز باورت نشده من بی تقصیرم؟! » عسل به جای پاسخ دادن به او به عاطفه نگاه کرد و گفت: « جفتتون بازیگرای قهارای هستید... مشخصه همه اش نقشه قبلی از سوی کامران بوده و برنامه ریزی شده است! » کامران چند لحظه خیره خیره به عسل نگاه کرد، سپس با چشمانی به خون نشسته و با گام هایی نا استوار نزدیک عاطفه رفت، دستش را بلند کرد و با قدرت هرچه تمام تر به صورتش نواخت، چنان که تن ظریف عاطفه همچون برگی سبک بال در دست باد از جا کنده شد و با شدت نقش بر زمین گشت، سپس از میان دندان های به هم ساییده اش خروشید: کثافت پست فطرت! یعنی مزد اون همه خدمت و خوبی که من در حقت کردم، این بود؟... و به جای آن که حرفش را تمام کند، دوباره به سمتش یورش برد و با هر دو دست، ملافه دور تن او را به دور دستانش پیچید، او را از جا کند و درحالی که چشم در چشمش دوخته بود، گفت: تا همین جا میون



دست هام خفه ات نکردم، بگو چرا با من این کار رو کردی؟ عاطفه در حالی که لبانش به زحمت باز و بسته می شد، گفت: من... من... به خدا نمی خواستم...

_ خفه شو و اسم خدا رو به زبون کثیفت نیار!

_ باشه، هرچی تو بگی.. ولی باور کن من همیشه دوستت داشتم.

_ دوستم داشتی؟

کامران با گفتن این کلام همچون دیوانگانه قاه قاه خندید! سپس، درحالی که گردن ظریف او را در حصار دستانش هرچه تنگ تر می فشرد، گفت: آهان! حالا فهمیدم موضوع از چه قراره؟ پس چون از قضا چشمت منم گرفته بود و از جانب من جواب مثبت نشنیدی، به خودت جرأت دادی که اون کار شرم آور رو با من و عسل بکنی. عسل با نگاه به صورت عاطفه که لحظه به لحظه درمیان انگشتان قدرتمند کامران کبود می شد، یکدفعه به خود آمد، به سمت کامران دوید و با فریاد گفت: چی کار می کنی؟ "کشتیش!"

_ چه بهتر! امثال اون همون بهتر که بمیرن تا هر لحظه و هر روز یه نفر رو تو منجلااب هوسشون غرق نکنن.

_ ولی به نظر من، اونیه که لایق مردنه تویی، نه این دختر بی چاره! ولش کن لعنتی!

کامران با شنیدن این حرف نگاه وحشتناکش را به عسل دوخت، سپس دستانش را از دور گردن عاطفه باز کرد و با اشاره ای جسم بی رمقش را همچون تفاله ای نقش بر زمین کرد و گفت: نه، تو هنوز نباید بمیری فرشته بی گناه! باید بمونی و بگی که این هیولای دیو سرشت، چه بلایی بر سرت آورده که لایق مردنه!



عاطفه خودش را از روی زمین جمع کرد، دستش را دور گردنش گرفت و در حالی که سعی می کرد به زحمت نفس بکشد، در میان سرفه و گریه، بریده بریده گفت: « کامران راست می گه! مقصر تمام این فکریایی که به سر تو زد من بودم عسل، اون بی گناهه!... » عسل با خنده ای تلخ گفت: امکان نداره. تو الان داری دروغ می گی، چون ترسیدی!، والا من همه چیز را با چشمان خودم همون شب دیدم.

_ اشتباه می کنی. اون چیزی که تو دیدی فقط یه فیلم بود!... ژاکلین من و کامبیز را فرستاده بود سمت شما تا از رابطه تون سردر بیاریم... وقتی فهمید که تو اون شرکت به همه گفتید زن و شوهرید، اومد عمارت و کلی داد و هوا کرد تا کامران رو از تو پس بگیره... خیلی عصبی شده بود، بعد وقتی اون شب کامران نامزدیشون رو بهم زد به فکر انتقام افتاد؛ من را فرستاد تا انتقامش رو از تو و بعد، از کامران بگیرم.. اول شکست عشقی و بعد مرگ!... قرار شد من به بهانه سردردم در هیاهوی لابی هتل به حیاط خلوت بروم و به این بهانه کامران هم با خودم بکشم اونجا. کامبیزم فرستادم سراغ تو تا بهت بگه من و کامران تنهایی رفتیم تو حیاط تا وقتی اومدی ما رو باهم ببینی... وقتی کامبیز راهیت کرد تو حیاط خلوت به من یه زنگ زد و فهماند که موفق شدیم... منم وقتی لرزش گوشیم رو توی جیب شلوارم حس کردم، به کامران گفتم یه آشغال رفته تو چشمم و داره می سوزه!... اون دلا شد تا چشمم رو فوت کنه و همون موقع من چسبیدم به درخت تا تو ببینی و فکر بد نکنی... چون می دونستم قبلاً هم خود ژاکلین یه دروغ هایی بهت گفته بود، اگر این بار خطایی از کامران می دیدی رنگ باور به خودت می گرفتی و تا ابد ترکش می کردی. اینم نقشه ی ژاکلین بود تا از این راه از هم جداتون کنه؛ باید اقرار کنم که کامران پاک و جسم و روحش از آب زلال تره!



عسل گیج و منگ به کامران نگریست و او درحالی که سرش را میان دست هایش گرفته بود، سربلند کرد و گفت: « تو یه موجود پستی عاطفه! خیلی پست! پست تر از اون چیزی که کسی بتونه فکرش رو بکنه. آخه واقعاً من چه بدی در حقت کرده بودم که دلت اومد این کارو با من بکنی، جز این که همیشه کمک حالت شدم و مراقبت بودم، کار بدی ام کردم؟ بابا جان من ژاکلین رو نمی خواستم با چه زبونی باید بگم، خودش اومد و باور کرد که نامزد منه والا ما تنها دوست بودیم... فقط دوست!... »

_ خوب مشکل همین جا بود. تو هیچ وقت نفهمیدی که با محبت های بی چشمداشتت چطور داری دخترا رو جذب خودت می کنی. همین که با ژاکلین مهربان بودی و همیشه تو دانشگاه لندن کمکش کردی تا تو درساش موفق بشه، خودش یه حسی رو کم کم در دلش به وجود آورد که مثل ساقه ی مهرگیاه در تمام جانش پیچید و ریشه دواند، او تمام زندگیش شد خیال تو و بدون این که خودش بخواهد "عاشق" شد... این کارو بامنم کردی و منم عاشق خودت کردی؛ پس باید به ما حق بدی، فکرش رو بکن کسی رو که با تمام وجود دوستش داری، ببینی داره عاشق کس دیگه ای می شه؛ اونم کسی که همه چیز تو زندگی داره؛ پول، موقعیت، زیبایی، از همه مهم تر عاشق های جور واجوری که حاضرین به خاطرش هر کاری بکنن. ما فقط خواستیم در این نبرد عاشقی پیروز بیرون پیام به هر قیمتی؛ وقتی دیدم کامبیز عاشق عسل است و عسل بازهم تو را می خواهد، بیشتر به موقعیتش حسادت کردم، اون داشت همه ی مردهارا صاحب می شد و این نامردی بود.

کامران بدون این که پاسخی به عاطفه بدهد، چند دقیقه ای خیره خیره نگاهش کرد و با قدم های هماهنگ به سوی عسل که متحیرزده عاطفه را نگاه می کرد رفت و مقابلش ایستاد.



_ حالا حقیقت هارو فهمیدی؟!_

عسل در حالی که خجالت می کشید به چشمان کامران نگاه کند، نگاه شرمزده اش را به زمین و گل های ناهماهنگ قالی دوخت و سکوت اختیار کرد. از خودش متنفر شد و احساس کرد که چقدر احمق است... بارها و بارها ترلان و یاسمین و حتی ترگل ازش خواستند کمی رو این موضوع فکر کند؛ چقدر دلسا گفت که زنگ بزند و با کامران صحبت کند اما از فرط غروری که داشت، نخواست مقابل کامران جووری نشان دهد که ضعیف و غم خورده است و این غرور این فاصله ی کذایی را میان دو معشوق انداخت.

عاطفه زانوهایش را درآغوش کشیده بود و آرام آرام اشک می ریخت.. از خودش دلگیر بود که دل کامران را شکسته بود. کامران بدون حرفی، وقتی سکوت عسل را دید، عصبی از مقابلش گذشت و به سوی حیاط ویلا رفت. عسل نگاهش را به عاطفه انداخت و با تشکر بابت تمام حرف هایی که زده بود، به دنبال کامران به راه افتاد و خواست چیزی بهش بگوید. اما کامران نگاهش را از او برگرداند و نیم نگاهی به آسمان انداخت. در صفحه آبی آسمان، ابرهای سیاه، ابرهای سفید، دوشادوش هم در حرکت بودند. خورشید هم بود؛ با لباسی خوش رنگ، گاهی روی صفحه آبی، گاهی پشت لکه سیاه.

کامران زودتر سوار ماشینش شد و فرصت حرفی را به او نداد. عسل آرام و بدون هیچ حرفی جلو رفت و سوار شد و از آن جا دور شدند.

_ غروب قشنگیه، نه؟_



عسل با شنیدن صدای دل انگیز کامران از افکار دور و درازش بیرون آمد، نگاهش را از پرتره جادویی خالق نقش آفرین بر گرفت و از زیر چشم به سوی او نظر انداخت که در نزدیکی ایستاده بود و نگاهش در سایه روشن نارنجی غروب و آبی دریا گم شده بود. از دیدن این صحنه بی اختیار قلبش در سینه لرزید و دچار هیجان شد!

_ نمی خوام جوابمو بدی؟

عسل از ترس آن که مبادا کامران پی به حالش ببرد، سرش را به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد.

_ چقدر سر به زیر و کم حرف شدی؛ تا چند ساعت قبل که نگاه بران و نطق گویایی برای سخنرانی داشتید.

عسل به یاد حرف ها و توهین هایی که به کامران کرده بود، عرق شرم بر صورتش نشست و محزون گفت: اگر اومدید طعنه بزنید. خوبه که بدونید اصلاً زمان مناسبی رو انتخاب نکردید.

_ چرا؟ مگه شما همه جور اعلام آمادگی نکرده بودید. نکنه می خوام بگی به این زودی فراموش کردی که چه قولی به من دادی! درضمن شما خودتون من را به مبارزه دعوت کردید عسل یکباره شعله های غضب در چهره اش جان گرفت و گفت: یعنی تو فقط به خاطر یه قول دنبال من اومدی؟! کامران خندید، پاسخی نداد و سکوت را مهرباب ساخت. به درختی که بر تنه اش تکیه زده بودند نگاه کرد که برگ هایش چتر بزرگی را گشوده بودند.

_ این درخت رو یادته؟!

_ آره، همون درخت عشق؟

_ دیدی حرفایی که راجبش زدم حقیقت داشت. دیدی هنوز هم کار می کنه؟!



عسل که متوجه منظور کامران نمی شد، بهت و حیرت او را نگاه کرد و پرسید: منظورت چیه؟

_ این درخت کاری باهام کرد که من بالاخره بتونم بهت بگم... "دوست دارم!"...

چشمان عسل درخشید و انعکاس حدقه اش بر زیر تیغه خورشید، نور امیدی را بر جان کامران شکوفاند. تبسم کامران او را خجالت زده کرد و با شرم سر به زیر انداخت. قلبش در سینه جوری می تپید که هر لحظه انتظار داشت سینه اش شکفته شود و خون فواره کند و قلب پاکش روی زمین غلت بخورد! کمی من من کرد، سپس در حالی که هیچ جمله و کلمه ای بر دهانش نمی چرخید و نمی دانست باید چه چیزی در پاسخ بگوید، سر بالا برد و پرسید: از کی دوستم داشتی؟

کامران که دیگر غرورش را زیرپایش له کرده بود، با تبسمی بر لب من و من کرد و کمی به فکر فرو رفت، از وقتی خودش را شناخته بود، چه دوران بچگی و چه حال که پس از ماه ها برگشته بود به عسل علاقه داشت و نمی توانست تاریخ دقیقی برای آغاز این عشق آتشی مشخص کند؛ به همین علت با خنده گفت: از همیشه!

_ پس چرا تاحالا بهم چیزی نگفته بودی!؟

شانه ای بالا انداخت و بدون پاسخی، تنها لبخند زد. سکوت اختیار کرده بود اما دلیل سکوتش در این مدت مشخص بود.. "غرور"...

گریه و خنده عسل درهم آمیخت و حالش را دگرگون کرد. برای لحظه ای نگاه مایوس هردوی آن ها درهم گره خورد که یک آن عسل گفت:

_ دیوونه... احمق!... پس چرا وایسادی، بغلم کن دیگه!



همین یک جمله برای کامران کافی بود، تمام غصه و غم هایش را از خاطرش برد و به سمت جسم ظریف و بی دفاع عسل هجوم برد و همچون برگی سبک بال، که در وزش باد از جایش کنده می شد، او را از زمین بلند کرد و در آغوشش فشرد. عسل همچون کودکی که پس از سال ها مادرش را دیده باشد، خودش را چنان در آغوش کامران می فشرد و دستانش را دورش حلقه کرده بود که به نفس نفس افتاده بود.

از هم جدا شدند؛ رهگذران بهت حیرت به عکس العمل های آن دو نگاه می کردند و آن ها گویی فراموش کرده بودند کجا ایستاده اند، بی خیال همه چیز، تنها و تنها هم دیگر را لمس می کردند. کامران چرخ می زد و به آرامی گفت: حالا که مشکل دیگه ای نمونده اجازه دارم تا درخواستی رو که مدت ها در انتظار گفتنش لحظه شماری کردم رو باهات درمیون بزارم؟

عسل شرمگین سر به زیر انداخت، ولی کامران نگاه شیفته اش را مشتاقانه روی صورت او متمرکز کرد و گفت: دلم می خواد که با نگاهت جرأت حرفی رو که می خوام بزنم رو بیشتر کنی. عسل بی آن که سر بلند کند، گفت: ولی هنوز یه مشکل دیگه ای باقی مونده.

کامران عصبی و دستپاچه پرسید: «چه مشکلی؟» عسل پشتش را به او کرد و گفت: این که من عادت دارم همه چیز را تمام و کمال داشته باشم.

_ می شه واضح تر صحبت کنی... ژاکلین که دیگه از زندگی من رفته!...

عسل به تن سیه پوش دریا اشاره کرد و گفت: منظورم همون کسیه که هنوز بعد از دو سال نتونستید خاطره عزیزش رو از ذهنتون پاک کنید. کامران که تازه متوجه منظور او شده بود، لبان و چشمان مضطربش به لبخندی از هم باز شد، با وجود این سعی کرد به زور لبخندش را



مهار کند، گفت: در این مورد واقعاً متأسفم! چون باید بگم به هیچ عنوان نمی توانم یاد و خاطر عزیز از دست رفته مو به دست فراموشی بسپارم و بهتره از همین الان بگم که تا پایان عمر به یادش خواهم بود. و با شیطنت دستش را روی قلبش گذاشت. عسل که انتظار این حرف را نداشت، برگشت و با چشمانی برافروخته گفت: « پس بهتره که بگم منم متأسفم! » و می خواست از کنار کامران بگذرد که او راهش را سد کرد و گفت: فکر نمی کردم این قدر خود خواه باشی؛ تو باید به من حق بدی که نتونم یکی از عزیزترین عزیزانم رو فراموش کنم؛ آخه هرچی باشه، مسعود یار و همدم و همکلاسی همه روزه و ساله من بوده، اونوقت تو چطور توقع داری من به یادش نباشم؟

عسل که با شنیدن نام مسعود، تازه فهمیده بود کامران دارد سر به سرش می گذارد، اخم هایش را درهم کشید و کامران با دیدن حالتش قاه قاه خندید و گفت: فکرشم نمی کردم که دیگه به مرد هام نسبت بهم حساس باشی، یعنی انقدر دوستم داری که به جنسیت مردم حسادت می کنی؟!

عسل به تندی نگاهش را از او گرفت و کامران احساس کرد زیاده روی کرده، خنده اش را قطع کرد و این بار عسل گفت: یعنی اون دختر خیالی که من در تمام مدت بهش حسادت می کردم و حسرت می خورم، مرد بوده؟! کامران با خنده، با تکان داد سر به او جواب مثبت داد. « پس چرا گفتید نامزدم، زندگی؟! » کامران دستی بر سر کشید و گفت: من و اون انقدر بهم نزدیک بودیم، که گاهی اوقات مسعود به تمسخر می گفت نامزدمه!، منم دیگه طبق عادت اینطوری گفتم.



سپس سرش را نزدیک تر آورد و زمزمه کنان در گوش عسل گفت: شنیدنی یه خواننده خوب خوانده: اگر حسود نبودم، یه عشق پاک نداشتم! باید بگم که من فدای این جور حسادتام! عسل از دیدن حالت او از خجالت داغ شد و گفت: بهتره دچار توهم نشید! یادتون باشه من هنوز هیچ جوابی به شما ندادم.

کامران پر شیطنت خندید و گفت: این طوری است، باشه! پس بد نیست شمام یادتون باشه هنوز یه عذر خواهی با اعمال شاقه به من بدهکارید!

_ تهدید می کنی؟ نکنه منظورت این که می خوام به زور جواب مثبت از من بگیری؟ کامران بی خیال شانها و ابروانش را بالا کشید و گفت: "چه عرض کنم". ولی چون چهره برافروخته عسل را دید تغییر حالت داد و گفت: نه خانم کوچولو، من حقیر کی باشم که به خودم اجازه بدم چنین جسارتی بکنم! بنده فقط تمنا می کنم و شما اگر قبول کنید، تا آخر عمر به من منت می گذارید. بعدشم فکر نمی کنم این درخواست بنده، اجبار و زوری برای پاسخ مثبت دادن شما داشته باشد!

_ میشه بفرمایی بر چه مبنایی اینطور قاطعانه صحبت می کنی حضرت آقا؟!

_ بر این مبنا که قبلاً در صفحه آرزوهات تاکید شده بودم

به ذهنش فشار می آورد تا بتواند کنایه او را درک کند، برای لحظه ای چیزی بر مغزش سوت کشید. با یادآوری آن سرگرمی آقای امیری، و این که نام کامران را درون برگه اش نوشته بود چشمانش گرد هم آمدند و با من پرسید: تو از کجا فهمیدی من چی نوشته بودم تو اون برگه؟!

_ از اونجا که اون برگه هیچ وقت دست آقای امیری نرسید!



شکاک پرسید: منظورت چیه؟!

_ منظورم این که اون برگه رو برداشتم و کیسه خالی تحویل آقای امیری دادم... باورت نمیشه وقتی اسم خودم رو تو برگه ات خوندم چه حسی داشتم.

عسل با ورجه ورجه بلند بلند جیغ کشید. _ این حق را نداشتی!

_ چرا نداشتی؟! این حق من بود که بدونم عشقم بهت یه طرفه است یا خیر! تو منو محروم از این حق کرده بودی و تو این همه مدت باعث شدی برای فراموش کردنت به هر دری بزنم، ولی نتونستم از یاد ببرمت. باعث شدی تمام راه ها رو امتحان کنم، سعی کردم باهات بی تفاوت رفتارکنم، نادیده بگیرمت، همش حرف از جدایی بزنم تا حسادتت تحریک بشه! گفتم اگر عاشقم باشی حتماً واکنشی نشون می دی! اما تو انقدر یاغی بودی که همیشه چشمانت حس درونت رو پنهان می کرد. شاید به جای آب شور دریای خلیج فارس، دریای رویاهای قلب من باعث برآورده شدن آرزوت و فرا رسیدن چنین روزی شد.

سپس، نگاه شیدایش را به عسل دوخت و گفت: حالا آیا حاضری به دل شکسته و قلب پر امید یه عاشق دیوونه و احمق که دیگه طاقت از کف داده و حتی تاب یه لحظه انتظار رو نداره جواب مثبت بدی و تا ابد شریک تنهایی اش بشی؟

عسل نفسش را که به شماره افتاده بود، بیرون داد و با صدایی که به وضوح می لرزید، به نجوا گفت: به این شرط که این عاشق صبرش زیاد باشه و حالا حالاها طاقت در انتظار موندن رو داشته باشه. لبخند از لبان کامران محو شد و پرسید: "چرا؟"



_ خب معلومه ديگه، يعني فراموش كردي من يه خواهر كوچك تر از خودم دارم كه تنها من را در زندگيش داره، پس تا شوهر كردن اون اجازه اين كار را به خودم نمي دهم و تنهايش نمي گذارم!

_ يعني من بايد تا شوهر كردن ترلان صبركنم؟!

عسل با علامت سر، حرفش را تايد كرد و كامران با هر دو دست برسرش كوبيد و گفت: واي! حالا من يه شوهر خوب مثل خودم از كجا براي خواهرت پيداكنم؟ عسل با صدای بلند به خنده افتاد و گفت: نيازي يه اين همه جانفاشي نيست آقای از خود راضي، چون شوهر خوب خودش پيدا شده.

_ واقعا؟!

_ آره. و به محض اطلاع شما اين كه اتفاقاً قرار شده، فردا شب بيان خاستگاري. اون همسر رويايي بردياست...

چشمان كامران برق زد، حالتش تغيير كرد و با حالتی خاص گفت: چه عالی! پس لطفاً به پدر بزرگ و مستخدمين عمارت بگيد كه بهتره فردا شب منتظر دوتا خواستگار باشن. عسل با نگاهی پرتعجب گفت: «شوخی می کنی؟!»

_ نه اتفاقاً، كاملا جدی گفتم. البته خودت كه می دونی من چقدر ازت می ترسم و نمي تونم رو حرفت حرف بزنم!، پس واسه اين كه حرف شماام نقص نشه، من چند ساعت ديرتر خدمت می رسم تا خواهرتون را برده باشن. حالا بفرماييد زودتر بریم ويلا كه هيچ دلم نمي خواد عروس روياهامو تو شب خواستگاريم خسته و خواب آلود ببينم.

عسل لبخند دل انگیزی بر لب راند و برای اين كه سر برسرش گذاشته باشد، شكاک پرسيد:



_ من را می خواهی؟ اگر بلد نباشم غذا بپزم و خوب لباس بشویم، باز هم مرا می خواهی؟

_ بلد هستی خدای مهربان خود را بپرستی و او را اطاعت کنی؟

عسل نگاهش را به صفحه آبی آسمان که ابرهای خاکستری پگاه دوشادوش هم در حرکت بودند، بلند کرد و چشمانش را برهم فشرد. خیلی به خدای خود مدیون بود! یه جورایی احساس می کرد انقدر در حقیقت محبت شده که نمی تواند این لطف بی مهابا را پاسخگو باشد و نمی دانست که چطور باید ادای بندگی کند؛ اما مطمئن بود اول عشق "الله" وجودش را می کاوید و سپس کامران. با اطمینان زاید والوصفی به چشمان آرام و امنیت بخش کامران زل زد و زمزمه کرد:

_ تنها او را می پرستم و بندگی او را می کنم.

_ همین برایم کافیه... من می خواهم تو نصف دینم شوی، نه خدمتکارم!

زبانش بند آمد.. دهانش گس شد و عدسی چشمانش سوخت.. عسل درحالی که در شیرین ترین لحظات زندگی اش سپری می کرد چشمانش را بست و سر به آسمان بلند کرد تا به شکرانه این نعمت گرانقدر با تشکری هرچند ناچیز ذره ای از این همه لطف بی شائبه را پاسخگو باشد. باری دیگر چشمانش را گشود و این بار به آن درخت عشق نگریست که قصه ی عشق کامران و عسل را این گونه رقم زده بود.

_ ولی حضرت آقا فراموش نکن که من هنوز حرفای گذشته ات را از یاد نبرده ام... میخوای با

بچه ات ازدواج کنی؟!

کامران بلند خندید و در مابین خنده اش، بریده بریده گفت: من میخوام با دختر آرزو هام ازدواج کنم، اما اگر تو بخوای میتونی بابا صدام کنی! قاه قاه خنده هردوشون بلند شد.



_ کامران_ یادم بنداز به یه نویسنده خوب سفارش کنم قصه عشق من و تو را بنویسه، که در آن شب مهتاب، لب ساحل، کنار آن درخت نشستیم و زندگی مان از این رو به اون رو شد.

_ قصه عشق یه دختر شیطون یاغی با یه پسر لجباز مغرور، که از قضا هردو عاشق هم بودند و هیچکدام تسلیم عشق نمی شدند و اقرار نمی کردند!

هردوی آن ها بلند خندیدن و قدم زنان به سوی ساحل رفتند و مقابل دریای آرام نشستند... موج های بی هیاهو، آب هارا کف پاهای آن ها می زد و به آن ها حس آرامش می داد. پس از مدت ها انتظار دوباره دست هایش دور بازوان او حلقه شد و سرش را با آرامشی بی نهایت به شانه ی کامران تکیه داد و به رو به رو خیره شد... به آن دور دست ها... آن جا که در تاریک و نارنجی غروب، آسمان به دریا وصل می شد و پرتوهای خورشید نصف و نیمه، همراه با امواج رقصان بودند؛ دیگر به هیچ چیزی فکر نکرد. دلش می خواست با صدایی که به گوش تمام دنیا برسد فریاد بزند "من خوشبخت ترین دختر دنیام" که ناگهان صدای کامران بلند شد:

_ پس یادت باشه که در هر حال ما فردا شب خدمت خواهیم رسید... عشقم دیگه واقعاً باید زنم بشی...

_ چیزه، کامران.. من همیشه فکر می کردم رویایی تر ازم خاستگاری کنی!

کامران لبخندش برلبش خشک شد و با مکثی نه چندان طولانی، شانه بالا انداخت و ولع آلود نگاهش میخکوب دریا شد و گفت: آره راست می گی، عجله کردم... اصلاً فراموش کن... فرداشب یه بار دیگه تو جمع خاستگاری می کنم... باید کلی تمرین کنم!..

_ باشه، اشکال نداره، فقط یه بار دیگه بگو...

_ همیشه... حس و حالش رفت، دیگه هیجان اولش رو نداره



_ بابا خیلی سادست بگو: ای زیباترین، با من ازدواج می کنی؟

_ بله.. بله... قبول می کنم باهات ازدواج کنم!.. ریز ریز خندید که عسل از تعجب دهانش میان باز و بسته ماند.

_ وا یعنی چی؟ تو چقدر پرویی الان رسماً من ازت خواستگاری کردم که...

با عصبانیت به او که ریز ریز می خندید نگاه کرد و در ادامه افزود: یعنی خواستگاری رویایی بخوره تو سرت خواستگاری ساده هم بلند نیستی.

لبخندی گرم صورت کامران را پر کرد و شمرده و آرام گفت:

_ این بار دومه که ازم خاستگاری کردی عسل خانوم!.. اما این بار یکم تفاوت داره، اونم این که می خوام بهت بگم... عاشقتم و اگر زنم نشی به شاخه های همین درخت خودمو دار می زنم!..

یادت باشه که فرداشب خدمت می رسم و فقط با جواب "بله" از جمع می رم بیرون.

عسل با تعجب نگاهش کرد، می خواست چیزی بگوید، ولی با دیدن چهره معصوم کامران و برای آرامش خیال اوهم که شده بود، لبخند زد؛ از همان لبخند هایی که با گوشه اش تمامی دردها را از یاد کامران می برد و سرمستانه گفت: توام یادت باشه که "مرده و قولش!"

فصل شانزدهم

زمستان سختی بود. خیابان های تاریک و سرد، پر بود از رهگذرانی که توی پالتوهای پشمی بلندشان فرو رفته بودند و قوز کرده و با عجله راه می رفتند. همه چیز، سفید یک دست بود و درخت هایی که لباس عروس برتن کشیده بودند این منظره رو زیباتر جلوه می دادند. بچه ها



به مدرسه می رفتند. از زور و سوز سرما، پاهایشان در کفش، قرمز شده بود؛ کرخ شده بود و نشان مور مور می شد. اما با تمام این ها، شادزی به هر گوشه ای روان بودند و برف های سفید دست نخوره را مشت مشت تبدیل به گلوله می کردند و به هر سویی شکلیک می کردند. بعدهم طنین قاه قاه خنده هایشان سکوت خیابان را می شکست. بچه ها، کلاه های پشمی شان را روی سر و صورت و گردنشان کشیده بودند؛ جوری که فقط از میان دریچه کلاه، می توانستند جلوی پایشان را ببینند. سرعلف های خشک لب جو، یخ بسته؛ قندیل بسته؛ آب که توی جوها می رود، به قندیل ها برخورد؛ قندیل ها به هم می خوردند و صدای جلینگ جلینگ شان توی خیابان های جنس "پنبه" می پیچید.

برف بند آمده بود، اما همه جا سفید بود و برف ها بر زیر تیغه ی خورشید که از میان ابرها پرتو هایش را به نمایش در می آورد، می درخشید. مش ابراهیم در باغ بود و برف پارو می کرد! بوی آس رشته ای که ثریا و فرخنده بار گذاشته بودند، با صدای سوختن هیزم ها در شومینه، محیط خانه را گرم و مطبوع می کرد و به همه حس آرامش می داد.

بازهم صدای جیغ و جیغ عسل بلند شد و کامران که حال یکسالی می شد شوهر دائمی او شده بود و همچون پرنده ی عشق در آسمان دل عسل پرواز می کرد، به سوی "اتاقشان" دوید و سراسیمه به عسل که بر روی ترازو ایستاده بود و غر غر می کرد، نگریست.

او برای عسل حکم دایه ای دلسوز را داشت که کنارش بودن بوی آرامش می داد. کامران دستانش را پنجه کرد و توی زلفای پریشانش کشید و در حالی که بافت کلفتی را که تنش کرده بود، بر روی تنش صاف می کرد به عسل نزدیکتر شد و با آرامش، چهره اش را نگاه کرد. چشمانش باد کرده بود و صورت استخوانی لاغرش، تپل تر شده بود! عسل با دیدن کامران،



دست از جیغ کشید و به او زل زد، برخلاف عسل، کامران بسیار زیباتر شده بود و مثل آنتونیوس (الهه ی زیبایی) چهره اش خواستنی تر شده بود. عسل شروع کرد به بغض کردن و با گلایه و ناراحتی، روبه کامران گفت: کامران... کامران... سه کیلو!

_ چی سه کیلو عزیزم!؟

_ کامران سه کیلو به وزنم اضافه شد!... و بازهم شروع کرد به جیغ و گریه. کامران خندید و سرش را به زیر انداخت؛ عسل نگاهش را از وزنه بلند می کند و لب ورمی چیند. شاید سنش برای این کار کمی زیاد باشد، ولی مدتی نه چندان طولانی، کامران این فرصت را به عسل می دهد تا کمی خورا لوس کند.

تکانی به کله اش داد و گفت: « باید عادت کنی... تا ۹ ماه آخر به وزنت اضافه ترم میشه! ». عسل با این فکر، شدت گریه اش بیشتر شد و از روی ترازو پایین آمد. غر غر کنان به سوی تخت خوابشان رفت، اما همین که خواست قدمی بردارد، به یاد موضوعی سرچایش ایستاد و حریصانه به سوی کامران بازگشت... _ لواشک!...!

_ بازهم!؟

_ لواشک می خوام!... همین حالا.

_ بسه بابا از صبح تا حالا سه کیلو ترشی خوردی، دیگه ندارم.

_ برو بخر... سریع... لواشک.

کامران رنگ باخته به سوی عسل رفت و کمکش کرد تا بنشیند روی تخت؛ دستش را آرام آرام مالش داد و گفت: « ببین عزیزم تو این سرما، من برم از کجا واسه تو لواشک گیر بیارم. یکم بزرگانه فکر کن. » عسل با لودگی کامران را پس زد و درحالی که بهونه های مختلف می



آورد و غر غر می کرد، خودش را روی تخت انداخت و شروع کرد "آه" کشیدن.. یکمی فکر کرد و گفت: « باشه لواشک نخواستم... برنج مرغ! »

_ ای بابا... این یکی رو از کجا بیارم!؟

_ برو بیژ.. تو که آشپزیت خوبه! یادت رفته هرمزگانو... من مرغ می خوام.

کامران خواست مخالفت کند، اما وقتی غرغر ها و جیغ و آه های عسل را دید، تاب نیاورد و درحالی که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برده بود، کمی از او دور شد و گفت: « باشه عزیزم تو دیگه غر نزن... می رم واسه ات می پزم.» همین که خواست به سمت درب اتاق برود، صدای عسل بلند شد.

_ نه وایسا... گرمم شده، آب پرتقالم رو از روی میز بهم بده.

کامران با کلافگی به سوی میز عسلی کنار تخت رفت و لیوان آب پرتقال را برداشت و به دست عسل داد. یک جرعه اش را که خورد، گفت: « بادم بزن!.. » کامران متعجب پرسید: چیکار کنم؟!... _ گرمه... بادم بزن!... کامران لیوان خالی را از دست او گرفت و روی میز گذاشت و شروع کرد تند تند و محکم او را باد زد.

_ ببین این شونه هام خیلی درد می کنن... یکم ماساژشون می دی؟!

آه بلندی از دهان برکشید و با شروع کرد شونه های ظریف و نهیف او را در میان دستان پر قدرتش، همچون خمیر بازی مالش داد.. _ آی یواش! چه خبرته دردم اومد... اصلاً ولش کن نمی خوام... ببین عرضه این ن کارم نداری؛ خوبه دکتر بهت سفارش کرد مراقب من باشی، کم خونی دارم و باید حسابی تحت مراقبت باشم... ولی تو چی، همش بی خیالی!... بذار ۶ ماه دیگه که پسرم به دنیا اومد، حالیت می کنم که من محتاج تو نیستم!



کامران که از این همه عصبانیت عسل به خنده افتاده بود، درحالی که او را باد می زد، شانه بالا انداخت و گفت: « ای بی چشم و رو، حقا که توبه ی گرگ مرگه!... تو هنوز درست نشدی؟...»

بعدم کی گفته بچه پسره... بچه مون "دختره"!»

_ ها ها ها... به همین خیال باش... بچه پسره، مادر می تونه این رو حس کنه.

_ خب اشتباه حس می کنی... چون من مطمئنم بچه دختره.

_ پسره، اسمشم می ذاریم "عرفان"

_ صبر کن ببینم... چرا "عین"؟

_ چون قشنگه دیگه... "عسل" و "عرفان"!.. بهم میان.

_ نُچ... همیشه!... اسم دخترم رو می ذارم "کیمیا"!

_ کیمیا و کامران آره؟!.. به همین خیال باش.. عمراً بذارم حرف اول اسم خودت روی بچه باشه.

_ پدر بچه منم!

_ آره اما اونی که ۹ ماه بچه رو تو شکمش نگه می داره، سه سال از شیر وجودش بهش می ده،

بهش کمک می کنه حرف زدن و راه رفتن رو یاد بگیره مادره نه پدر!

_ قبول نیست!... ببینم تو یه سکه رو بندازی توئه دستگاه، نوشابه ای که ازش میاد بیرون واسه

توئه یا دستگاه!؟

با این حرف، عسل با جیغ جیغ بالش رو تخت را چنگ زد و او را با قدرتی هرچه بیشتر به

صورت کامران کوبید. کامران با خنده خود را عقب کشید و گفت: « باشه باشه... هرچی تو بگی،

اصلاً پسر... اسمشم بذاریم کورش!»

_ بازم "ک"؟



بلند خندید. _ خوب چیکار کنم هرچی اسم قشنگه به "ک" شروع میشه.

_ اسم پسر عرفانه، والسلام. با گفتن این حرف از روی تخت بلند شد و پاورچین پاورچین به سوی دستشویی اتاق رفت، کمرش درد می کرد و به راحتی نمی توانست راه برود. کلافه بر روی کاناپه ای که آن نزدیکی بود نشست و رو به کامرن بازگشت.

_ کمکم کن برم دستشویی!

کامران از جا کنده شد و به سمتش رفت، زیربغلش را گرفت و مثل عصایی نیرومند او را به مسیر دستشویی هدایت کرد. هنوز چند قدم برنداشته بودند که عسل دوباره ولع آلود سرجایش ایستاد و گفت: « نفسم گرفت.. نمی تونم راه برم.»

کامران که از بس دلا دلا راه رفته بود، احساس زانو درد می کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: « خوب چیکار کنیم؟»

_ یعنی چی چیکار کنیم. بچه ی جنابالی تو شکم منه، اونوقت طلب کارم هستی. تو چه می دونی من دارم چه دردی رو تحمل می کنم.

_ ای بابا هنوز بچه سه ماهش بیشتر نیست... مگه آزار و اذیتی داره؟

_ واسه شما نه! ولی واسه من چرا... بغلم کن!

_ چی کار کنم؟!

_ تا دم دستشویی بغلم کن... کارسختیه؟!

کامران مردد به عسل که با چهره ی حق به جانبی تماشایش می کرد، نگاه کرد و گفت: « نه نه اصلاً سخت نیست!» دلا شد و او را تو آغوشش گرفت و به سمت دستشویی اتاق برد. دیگر نفسش به شمار افتاده بود و نای حرف زدن را نداشت. _ خیلی خب... همین جا وایسا کارم که



تموم شد صدات می کنم بیای منو ببری. همچون برده اش با او سخن می گفت و انتظار داشت او هم تو دردهایی که می کشید، شریکش باشد. کامران "باشه" ای گفت و منتظر جلوی در ایستاد.

وقتی عسل آمد بیرون و دوباره رفت تو آغوش کامران، بازهم شروع کرد به جیغ و جیغ و با مشت های محکمش به سینه ی کامران کوبید و معترضانه، گفت: سه کیلو اضافه کردم... بخاطر تو سه کیلو اضافه کردم! که دوباره گریه اش گرفت. کامران دستان او را گرفت و با هزار تلاش و تکاپو، او را به تخت رساند و گفت: « اوف! چند ماه دیگه تحمل کنی میشی عین روز اول! »

خواست از اتاق بره بیرون که عسل محکم جیغ زد، و به خودش پیچید. کامران هراسان به سویش دوید و گفت: چی شده؟!... چت شد؟!... عسل درحالی که بلند بلند آه می کشید، گفت: « آی آی... بچه... بچه ام... وایی کامران حالم بده! » کامران با ترس و لرز، درد هایش را فراموش کرد و سریع عسل را به آغوشش کشید و از پله ها دوید پایین. ترلان و بردیا و آقای تهرانی در نشیمن عمارت دور هم نشسته بودند و قهوه می خوردند، که با دیدن عسل در آن حال و وضع، همگی به سویش دویدن و جویای حالش شدند. کامران درحالی که به زور شال و پالتوی عسل را تنش می کرد، هول هول به جمع نگران گفت: « چیزی نیست... دردش گرفته، می ریم پیش دکترش. » و با خداحافظی سر سری سوار آسانسور شد و به طرف حیاط عمارت رفت و عسل را در قسمت عقب اتومبیلش خوابوند.

به سرعت به سوی مطب دکتر عسل به راه افتاد. عسل با درد و زجه زنان آه می کشید که اضطراب کامران بیشتر می شد. از آینه به چهره ی رنگباخته و دردمندش نگاه کرد و گفت: « تحمل داشته باش عزیزم. الان می رسیم. » به مسیر مه آلود و لیز جاده مقابلش چشم دوخت.



برف به آرامی می بارید و روی زمین می نشست. کامران مدام "برف پاک کن" می زد و یخ های ریز و درشتی را که روی شیشه می نشستند را کنار می زد. عسل همانطور که آه و ناله می کرد، گفت: « ضبط رو روشن کن! » کامران متعجب نگاهش کرد و گفت: « مگه تو حالت بد نیست؟! »

_ چرا... دارم می میرم.

_ پس ضبط دیگه چیه می گی؟ بینم نکنه منو گذاشتی سرکار!

_ یعنی چی... به من شک داری، باورت همیشه درد بکشم؟!... می گم بی خیالی ناراحت می شی... من دارم می میرم. و بازهم شروع کرد به گریه کردن. کامران که به غلط کردن افتاده بود، گفت: « باشه عزیزم... باشه... معذرت می خوام! » دست برد و ضبط را روشن کرد که آهنگ داریوش پخش شد.

_ این چیه!... آهنگاتم مثل خودته!.. واسه خودم رو بذار.

_ عسل من تو این گیردار آهنگ تو رو از کجا پیدا کنم!.. انقدر بچه بازی نکن... بهونه گیر نباش

_ حرف نزن... شماره ۲۲ هستش... صداشم زیادکن

کامران همانطور که سرش را به چپ و راست تکان می داد، آهنگ ۲۲ را پلی کرد و ترانه ای که در این یکسال همدم همه روزه و همه شبه ی عسل شده بود پخش شد. آهنگی که خلاصه ای از عشق او و کامران بود... آهنگی که بیت به بیتش بوی عشق می داد و برای عسل همچون لالایی بارون عشق! آرامش بخش بود.

یه جور خاصی، تو منو می خواستی، دوست دارم اینو که روم حساسی

عطر تنت، روی لباسمه، آرامشت، تکمیل قلبمه



تو که راستی راستی، اگه منو خواستی، بگو پای عشقم تا کی وایمیستی
 مال منه! نبینم هیچکسی دورش بیاد، آخه دوستش دارم اونو خیلی زیاد
 اگه با من بیاد، دلم اون رو می خواد
 دوست دارمش، خودش می دونه که من می خوامش، اگه با من بمونه می گیرم آرامش
 آخه دوست دارمش، چه خوبه دارمش.
 یه جورایی، خیالم راحت، مال منی، عشق ما ثابت
 حال قلبم خوبه، واسه تو می کوبه، اگه ترکم کنی دلم آشوبه
 دیوارم از عکسای تو پر، هر لحظه مون میشه یه خاطره
 می دونم می تونی، واسه من بمونی، تو مال منی به این آسونی
 مال منه! نبینم هیچکسی دورش بیاد، آخه دوستش دارم اونو خیلی زیاد
 اگه با من بیاد، دلم اون رو می خواد
 دوست دارمش، خودش می دونه که من می خوامش، اگه با من بمونه می گیرم آرامش
 آخه دوست دارمش، چه خوبه دارمش.

کامران به سرعت اتومبیلش را در جای مناسبی پارک کرد و سپس پر اضطراب به سوی عسل
 دوید و او را از اتومبیل بیرون آورد و کمکش کرد، تا مسیر مطب را طی کند و مبادا بر روی یخ
 و برف ها لیز بخورد. مطب خیلی شلوغ نبود و عسل سریع وارد شد و بر روی تختی دراز کشید.
 همین که چشمش به دکتر مخصوصش خانوم فرهانی افتاد، بهونه گیریش بیشتر شد و شروع
 کرد به ناله های گوشخراش و بلند. خانوم فرهانی که می دانست عسل کمی زودرنج و کم
 تحمل است، با آرامش بالای سرش ایستاد و کمک کرد دکمه های پالتویش را باز کرد و بند و



بساطش را به شکمش وصل کرد. _ عزیزم نترس... چیزی نیست... انقدر نترس.. نفس عمیق بکش... آرام باش. کامران که تا این مدت سکوت کرده بود و هراسان به آن ها نگاه می کرد، به میان آمد و گفت: دخترم چیزیش نشده باشه خانوم دکتر... تروخدا یه کاری بکنید. عسل با ناله و جیغ غرید: "پسر!"

_ همون!... پسرم چیزیش نشده باشه!؟

خانوم فرهانی که از دست عسل و کامران خنده اش گرفته بود، به صفحه ی بالای سرش که رحم عسل را به نمایش می گذاشت نگاه کرد و گفت: «نگران نباشید بچه سالمه، این مادر باید بیشتر مراقب بچه اش باشه و انقدر خودشو اذیت نکنه.. معلوم نیست طفل معصوم رو چیکارش کرده که بچه انقدر تو خودش جمع شده!» عسل با بغض و شکاکیت پرسید: « چیزیش نیست!؟»

_ نه... خوبه خوبه... دوست داری صدای قلبش رو بشنوی؟! در ادامه کلامش صدای مبهمی در اتاق پیچید و با این که چیزی از صدا مشخص نبود اما چنان لبخندی بر لب کامران و عسل نقش بست که خانوم فرهانی از اشتیاقشان به وجد آمد. عسل به سوی کامران که دست بر سینه قفل شده در میان چهارچوب در ایستاده بود، بازگشت و گفت: « می شنوی؟! » کامران با علامت سر به او فهماند "آره" و برایش لبخند پررنگی زد.

کمی کشید که از مطب خانوم فرهانی با خبرهای خوش و احساس سرزندگی خارج شدند. درد عسل کمتر از سابق شده بود و دیگر احساس می کرد خوشبخت ترین زن دنیاست، بهانه های گذشته را نمی گرفت و عاقلانه فکر می کرد. هرازگاهی سکوت می کرد و خیره به برف های کف پوش خیابان، به صدای قلب فرزندش فکر می کرد و لبخند می زد. به عمارت که رسیدند،



همه مضطرب و نگران به استقبالشان رفتند و وقتی متوجه ماجرا شدند، با خیالی خوش و آرامشی وصف ناپذیر آن ها را به میز داغ شام دعوت کردند. آش رشته ی داغ به همراه سوپ هویج که در این هوای سرد زمستانی بسیار دلچسب بود.

چند روز گذشت و عسل هر روز مقدار بیشتری به وزنش افزوده می شد... این موضوع کامران را خوش حال می کرد و عسل را ناراحت و اندوه گین. ذهنش درگیر بود و با دیدن بارش آرام گلوله های برف از پنجره ی اتاقش، روزهایش را سپری می کرد. گاهی دلسا که حال بسیار درگیر دوقلوهای یکساله اش بود به دیدنش می آمد و گاهی ترلان که در دریای عاطفه و عشق بی مهابایش به بردیا شناور بود، با او هم کلام می شد. اما هیچکدام برایش جایی نمی گرفت و کم کم داشت احساس افسردگی می کرد، برای عسل که دختری شیطون و پر هیاهو بود، گوشه گیری و بی تحرک بودن بعد ترین عذاب ممکن بود. سکوت خانه برایش بسیار وهم انگیز شده بود. چهارشنبه همین هفته تولد کامران بود و او این موضوع را به خوبی در خاطر داشت؛ با این فکر تصمیم گرفت آخر هفته مهمانی برگزار کند و یاسمین و ترگل و تمامی دوستان سابقش را که مدتی از آن ها بی خبر بود، به عمارت بخواهد.

این گونه هم حال و هوایی تازه می کرد و هم می توانست غافلگیری پرهیجانی برای همسرش تدارک ببیند.

خوش حال و خندان گوشی تلفنش را برداشت و با همه تماس گرفت و به عمارت دعوتشان کرد. یاسمین که دلش برای عسل بسیار تنگ شده بود، با استقبال فراوانی دعوت او را پذیرفت و گفت حتماً چهارشنبه به آنجا می آید. عسل از فرخنده و ثریا خانوم خواهش کرد تا برای



چهارشنبه شب میز پر تجمل و خیره کننده ای آماده کنند. و سپس بازهم بر تختش افتاد و مثل همیشه، کامران با سینی از سوپ و آب پرتقال و چندین بسته قرص آلومینیومی به اتاقشان رفت تا او را تقویت کند و عسل هم همچون روزهای دیگر بهونه گیر و یکدنده شد. قاشق سوپ که در دست های کامران بود، مدام جلوی دهانش تکان می خورد و انتظار می کشید. عسل دست به سینه رویش را به سمتی گرفت و گفت: «یه بار گفتم سیرم و دیگه نمی خورم، چقدر اصرار بی خودی می کنی.»

_ باید سوپت رو تموم کنی

_ بایدی در کار نیست!

_ لوس نشو عسل... فقط چند تا قاشق دیگه.

_ ای بابا چقدر تو کنه ای، گفتم که نمی خوام.

_ من واسه تو نیاوردم که می گی نمی خوام... واسه دخترم آوردم!..

_ کامران... بگو واسه "پسرم" آوردم... بذار دهنتم به کلمه پسرم عادت کنه!

_ حالا فعلاً تو دهنتم رو بازکن که "کیمیا" گشششه.

_ ا... بازم گفتمی کیمیا؟ من از اسم کیمیا بدم میاد.

_ چرا، به "کامران" می خوره که.

_ کامران قشنگه، ولی کیمیا نه!..

_ باشه... پس کیانا... کامران و کیانا.

_ چرا همه رو دختر می گی؟... مثلاً عرفان!.. عرفان و عسل.

_ کیانا... .



عسل با عصبانیت رویش را از کامران گرفت و غرلند کرد: اصلاً نمی خورم. کامران خندید و

گفت: « باشه باشه... من تسلیمم... حالا دهنتم رو باز کن که عرفان جون مرد از گشنگی.»

عسل با شکاکیت لب واچید و گفت: ببینم، نکنه تو بچه ات رو بیشتر از من دوست داشته باشی!

تو فقط باید منو دوست داشته باشی، فقط منو...

کامران لبخند پرنرنگی زد و درحالی که نگاه شیدایش در چشمان شیفته عسل شعله می کشید،

زمزمه وار گفت:

_ من فقط تورو دوست دارم، به اندازه تمام دنیا و آدم هاش! اما بچه مون رو بیشتر دوست

دارم!... اون ثمره عشق ماست، فرشته معصومی که بخشی از وجود تو درش است و بخشی از

وجود من! نعمت گرانقدری که خون هردوی ما در رنگ هایش در حرکت است... وقتی به این ها

فکر می کنم، می فهمم عشق یعنی چی!

با این حرف، گونه های عسل سرخ شد و عرق شرم بر صورتش نقش بست. لبخندش با خنده

کامران همراه شد و شروع کرد با اشتیاق غذاها را خورد و مزه مزه کرد. بازهم دست پخت

کامران بود.

کامران با لذت و اشتیاق، گویی شیرین ترین کار دنیا را انجام می داد؛ آرام آرام به عسل غذا

می داد و همانطور که دزدکی از زیرچشم نگاهش می کرد و لبخند پرنرنگی برلبش ریشه دوانده

بود، با لذت و آرامش شروع کرد به خواندن همان شعری که در این مدت پس از ازدواج، هرشب

برای عسل می خواند.

عسل بانو هنوزم پیش مایی، اگر چه دست تو دست من نیست

هنوزم با توام تا آخرین شعر، نگو وقتی واسه عاشق شدن نیست



حالا هر جا که هستی باورم کن، بدون با یاد تو تنها ترینم
هنوزم زیر رگبار ترانه، کنار خاطرات تو می شینم.

"عسل بانو

عسل گیسو

عسل چشم"

منو یاد خودم بنداز دوباره

بذار از ابر سنگین نگاهم بازم بارون دلتنگی بباره.

فصل آخر

روزها با همین روند، می گذشت و چیزی تا مهمانی چهارشنبه شب نمانده بود. برف های جمع شده در باغ و باغچه ها، کم کم آب می شدند و تنها سوز سرما می وزید. عسل دفترچه خاطراتش را برداشته بود و با قلمی که در دست داشت، یادگارهای این روزهایش را هم یادداشت می کرد... امروز کودکم، چند باری لگد زد... امروز تونستم صدای قلبش را بشنوم... امروز چند کیلوگرم به وزن فرزندم افزوده شد! این شده بود سرگرمی های همه روزه اش تا کتابی شود از سرگذشت ۹ ماهه او.

روز سه شنبه فرا رسید. خورشید بازهم تیغه ی آفتاب سوزانش را به دید آورده بود و دیگر از آن همه ابهت برف ها، تنها قسمت هایی تیکه تیکه شده بر زمین و چمن ها باقی مانده بودند. سرما و سوزندگی هوا، کم تر شده بود و کلاغ ها سفیدی ابرها را می شکستند و صدای قار



قارشان، گوش عسل را آزار می داد. وقتی زمستان به پایان می رسد، ساقه سبزرنگ صافی، سر از خاک بیرون می آورد و در اثر گرمای خورشید، جان می گیرد و بزرگ تر می شود. این ساقه نحیف، در اصل یک درخت است، اما هیچ کس، آن را درخت حساب نمی کند. این درخت های بی دفاع و گم نام، برای عسل حکم احساسات سابق خودش را داشت؛ زمانی که هنوز هم مطمئن نبود عاشق است یا خیر، زمانی که با تمام وجود و عشقش، به کامران هم اتاقی و همسر صوری اش، محبت می کرد؛ اما ظاهر محبت کردنش با لجبازی و یکدنگی های کودکانه اش جلوه خوبی پیدا نمی کرد و این عشق نهفته می ماند. همچنین احساس کامران، با آن همه بشاشی و شیطننت سعی داشت ابراز احساسات کند! هر دو از آن زمان علی رغم بودند و احساس ندامت وجودشان را می کاوید، اما "غرور" غیرقابل مبارزه است. پس عشق آن هام همچون درختی خردسال بود که با وجود این که بود، اما باز هم یک درخت محسوب نمی شد و از دید ها پنهان بود. ولی بالاخره این درخت عشق جوان و بزرگتر شد و همچون پیچیکی دور خود چرخید و درختی پر شاخ و برگ تبدیل شد. زمانی این اتفاق افتاد که هردوی آن ها طعم زندگی را چشیدن و با دیدن فراز و نشیب های روزگار متوجه شدند "عشق" حقیقی به چه معناست.

عسل همانطور که شکمش را مالش می داد، پرده شهرزادی پر قدمت اتاقش را کنار زده بود و به ساقه هایی که در باغچه رقصان بودند و درختان عریان باغ، نگاه می کرد. تمام اتفاقات رخ داده در این مدت، ناخواسته از مقابل پلک های بسته شده اش گذشتند و در تار و پود ذهنش حکم فرما شدند. یادخاطرات گذشته گاه برایش شیرین و لذت بخش بود و گاه با یادآوری آن ها سر بر زانو می گذاشت و از ته دل می گسیخت.



بالاخره دل از منظره ی زمستانی باغ کند. گوشی موبایلش را برداشت و شماره دلسا را گرفت. تماس برقرار شد.

_ دلسا_ سلام، خوبی؟

_ سلام. آماده شدی؟! یک ربع دیگه اونجام.

_ آره. همین حالا مادرشوهرم اومد و بچه هامو برد. کم کم بیا دنبالم... راستی نگفتی چی می خوای واسه اش بخری.

_ هنوز مطمئن نیستم که باید چه کادویی بهش بدم. دوست دارم یه چیز خاص باشه.

_ پس منو بهش هدیه بده!

_ چی گفتی؟!...

_ چیزه، گفتم که آخه چی خاص تر از این که همسری به خوبی تو داشته باشه!

_ زهرمار شنیدم چی گفتی؛ تو آدم نمی شی؟!

_ به خدا می خوام آدم بشم ولی این نویسنده نمی ذاره، همش منو دلچک نشون میده!

_ خوب می کنه! دلچکی دیگه!... بعدشم دفعه آخرت باشه راجب شوهر من اینطوری حرف

زدی. اون موقع که چیزی می گفتی جریان فرق می کرد و همسر صوریم بود، اما حالا پدر بچه ام شده.

_ خوب حالا توام بی خود شلوغش کردی؛ همچین تحفه ای ام نیست، بیخ ریش صاحبش...

عاشق شو، پولاشو به جیب بزن، ولش کم! این شعار منه!... خیالت راحت کامرانم تور کنم دو

روز دیگه می فرستمش ور دل خودت!، بعدشم من لیاقتم بیشتر از ایناست، شوهر "کوتوله"

زشت تو رو می خوام چیکار؟!.



_ چــــی؟!!!!...

_ هیچی، داشتم واسه بچه هام قصه "سفید برفی و هفت کوتوله" رو تعریف می کردم!
عسل کمی خنده اش گرفته بود. سری جنباند و گفت: باید سریع بریم و سریع برگردیم. این ساعت روز مرکز خریدا خلوتن. ولی من هنوز نمی دونم باید دنبال چه کادویی بگردم.

_ پس لطف کن هر وقت فهمیدی دنبال چه کادویی می گردی منو خبر کن پیام. خواست
گوشی رو قطع کنه که عسل مانعش شد... صبرکن! بی مزه نشو. خوب توام یکم نظر بده...
کامران که همه چی داره و چیزی نیست که حسرت داشتنش رو بکشه، به خاطر همین خرید
هدیه تولد واسه اش، خیلی سخته. دوست دارم یه چیزی بهش هدیه بدم که فکرشم نکنه!

_ بگم چی واسه اش بخری که فکرشم نکنه؟!

_ آره، چی؟

_ سوتین واسه اش بخر، اصلاً فکرشم نمی کنه!

این بار عسل غش و ریشه رفت از خنده و پشت تلفن جیغ و جیغ می کرد... دلسا بخدا پیام
سراغت دهند رو... استغراالله! ریز ریز خندید. دلسا همانطور با جدیت گفت:

_ تهدید می کنی؟ می خوام یه کاری بکنم که تمام نقشه هایی که رشته کردی پنبه بشن؟!

وقتی زنگ زدم به کامران و تولدش رو تبریک گفتم و یه دستشویی حسابی کردم تو غافلگیری
خانوم خانوما، اونوقته که از دلسا می ترسی!.

_ جرأت داری این کارو بکن.. اون وقت به بدترین شکل ممکن روانه اون دنیا می شی.

_ چقدر حق السکوت می دی که تا فرداشب لال بمونم؟

_ لال نمونی ام خودم میام لالت می کنم.



_ خوب حالا توام خشن!... یه ربع دیگه دم درم. دیر بررسی برگشتم تو چون خیلی هوا سرده.

_ خیلی خب الان راه می افتم. خدافظ.

_ خدافظ.

عسل و دلسا، درحالی که با وسواس و دقت خاصی به شیشه ی بخار گرفته مغازه ها نگاه می کردند. دست بر جیب پالتوهای پشمی بلندشان فرو برده بودند و قز کرده به زیرچتر سیاه دلسا پناه برده بودند. نوک انگشتان و بینی هایشان از زور و سوز سرما، سرخ شده بود، کرخ شده بود و مور مور می شد. از دهانشان بخار های مطبوع و گرمی بیرون می آمد و مقابل چشمانشان محو می شد. دلسا گوشه ای ایستاد و گفت: عسل هفت خان رستم راه انداختی! سریع انتخاب کن چی می خواهی.

_ خوب گیج شدم. پیراهن که همه رنگی داره. گردنبند و انگشترم طلا و بدل نمی اندازه و فقط حلقه ازدواج مون که نقره و بلریان هستش رو دست می کنه! ساعت و کفشم که همه جورش رو داره.

_ خب کامرانم یه مغازه بزنه دیگه!

_ تو اومدی دنبالم این مسخره بازی هارو بکنی یا نظر بدی؟!

_ هردو!... به نظر من واسه اش گل بخر

_ نه.. نه... گل جدایی میاره!

_ چه ربطی داره آخه؟! از دست شما عاشقا! پس ادکلن و عطر بخر.



_ می‌گن عطرمد جدایی میاره. بعدشم عطر خودش محشره، آدم نخورده مست میشه! بوی عطرش آرامش می ده.

_ پس "چسب یک دو سه" واسه اش ببر و بچسبونش به خودت که دیگه نتونه ازت جدا بشه!
_ دلسا... .

_ باشه، قرارشد من جدی باشم. می خوامی واسه اش یه کربات یا کت بخر. مردهای همسن کامران این چیزارو خیلی دوست دارن...

_ اوناوقت شما این اطلاعات دقیق رو از کجا به چنگ آوردید؟!

_ من متخصص مردها هستم!

عسل با صدای بلند خندید. _ واسه خرید کت باید خودش باشه تا سایش مناسب باشه. بهتره یه چیز دیگه بخریم. دوست دارم یه چیزی واسه اش هدیه ببرم که همیشه همراهش باشه. لب گزید و با چشمانی ریز شده اطرافش را خوب نگاه انداخت. بازهم برف شروع به باریدن کرده بود و عابران و رهگذران پیاده را به زیر سایه بان مغازه ها می کشید. مردی خوش لباس درحالی که فنجان داغ قهوه ای در دست داشت به سرعت از مقابلشان گذشت و عسل با دیدن این ازدحام و غوغا اضطرابش بیشتر شد. ناگهان چشمش به مغازه ی کوچک و دنجی که در آن سوی خیابان در لابه لای دودهای سیگار و بخارهای قهوه ی فرانسه مردم، پنهان شده بود افتاد. با کنجکاوی نوشته ی رو مغازه را خواند. گالری و مجسمه فروشی زیبایی به چشمش خورد و لبخند بر لبانش ریشه دواند. او به سرعت دستش را همچون پیچکی دور بازوی دلسا گرفت و به همراه خود او را به سوی مغازه مجسمه فروشی کشید. در شیشه ای مغازه را برای باز شدن هل داد که صدای گوشخراش زنگوله هایی که به سردر مغازه آویزان بودند، بلند شد. محیط



داخل مغازه گرم و مطبوع بود و این، سرمای زمستان را لذت بخش تر می کرد. همین که پا بر روی کفه ی چوبی مغازه گذاشتند چشمانشان به هرسوی افتاد و با شوق و اشتیاق به مجسمه ها و لوستر های پرورزق برزق نگاه کردند. پسر جوانی با جلیقه مشکی و اطو کشیده ی مرتبی به سمتشان آمد و با سلام و احوالپرسی گرمی، به آن دو پیشنهاد کمک داد و گفت در اختیارشان است. سپس با معذرت خواهی از مقابلشان دور شد و به سوی گوشه ای از مغازه اش رفت و مشغول جمع کردن اجناس آن قسمت از مغازه شد. عسل با تشکر یکی یکی شب خواب های طلایی و مجسمه ها را نگاه کرد و چشمانش با لذت درخشید. دلسا که از شوق و اشتیاق دست کمی از عسل نداشت با دیدن پسر جوان، کنجکاوانه پرسید: « برای چی اجناس اون قسمت مغازه تان را دارید جمع می کنید؟! » پسرک که از گفته ی دلسا کمی متعجب شده بود، با آرامش لبخند زد و گفت: « معذرت می خوام. این مجسمه ها که مشغول جمع آوری شون بودم مورد پسندتون واقع شده بود؟! » دلسا که از برداشت اشتباه و سوء تفاهم مرد جوان، کمی گیج شده بود با خنده گفت: « نه! فقط پرسیدم چرا دارید جمع می کنید. » پسرک با یأس رویش را برگرداند و همانطور که مشغول جمع آوری مجسمه ها بود، گفت: « راستش ورشکسته شدم و مجبورم این جنس هارا زیر قیمت به سمساری بفروشم تا بتونم قسط های چکم را بپردازم. اما شما هرکدومو خواستید بگید بزم واسه تون میارم، مشکلی نداره. » عسل از گفته ی او کمی اندوه گین شد و با گفتن: واقعاً متأسف شدم! ادامه مجسمه هارا برانداز کرد. دلسا گفت: انشالله همه چیز درست میشه. و به کمک عسل که در انتخاب چندین مجسمه ی زیبا گیر کرده بود، شتافت.



کمی از مجسمه هارا برانداز کرده بودند، ناگهان عسل چشمش به یک مجسمه درخت افتاد که یک دختر و پسر زیر سایه درخت نشسته بودند و یک چراغ در دستشان بود که روشن خاموش می شد و اسبی بالای سرشان ایستاده بود که افسارش در دستان پسر اتمام می یافت. خیلی قشنگ بود. مثل خودش و کامران و همان درخت لب ساحل! با دیدن این مجسمه، هرچه که تا به حال مورد پسندش واقع شده بود را از خاطر برد و از مرد فروشنده تقاضا کرد که آن مجسمه درخت را برایش بیاورد که "درخت عشق" نام داشت. این بهترین هدیه برای تولد کامران بود و شاید هیچ چیزی به اندازه ی این خوشنودش نمی کرد. مبلغ مجسمه را پرداخت و مردفروشنده شروع کرد با تعارف و تعریف، به عسل بابت حسن نیت و سلیقه بی نظیرش، تبریک گفت. مجسمه را بسته بندی کرد و در پاکتی در اختیار عسل که از شوق در پوست نمی گنجید، گذاشت. دلسا باز پرسید:

__ فقط همون یه قسمت از مغازه رو جمع می کنید؟!!

__ خیر. تمام مغازه با تمام اجناس و وسایلش رو حراج زدم. می ره دست یه خانوم.

__ یعنی تمام شون؟

__ بله تمام اثاثیه های مغازه حراج خورده و فروخته می شه.

این بار عسل گفت: «واقعاً حیف نیست؟ اینجا پر از انرژی مثبتته.»

__ چاره ای ندارم.

__ همیشه یکم از اون خانوم طلبکار وقت بگیرید تا بدهی تونو بپردازید و مجبور به فروش این

اثاثیه ها نشید؟!!



_ تمام تلاشمو کردم، ولی با آدم هایی به مهربانی شما رو به رو نیستم. تهدید کردن ماجرا رو به شکایت می رسونن... منم نمی تونم ریسک کنم. به خاطر یه خورده پول یه جوون تو سن من رو آس و پاس می کنن.. می گن طبل هرچی خالی تر صداش بیشتر.

_ ای بابا.. حیف این همه وسایل و اسباب اثاثیه های قشنگ.

_ ممنون بابت دلداری تون، اما مجبورم.

_ کاش می شد که... هنوز حرف عسل تمام نشده بود که دلسا به میان بحث داغ و پرمحبت فروشنده و عسل پرید و به تمسخر، اما با جدیت گفت: « ای بابا عسل توام چه اصراری داری... خوب جوونی به خوشتیپی و خوشگلی این آقا، اونم تو این سن و سال ویژه حق دارند که "اسباب اثاثیه شون رو بدن دست خانوما"!!!!... به من و تو چه؟!» با گفتن این حرف دلسا، عسل خجالت زده و شرمگین سربه زیرانداخت و سقلمه محکمی به پهلو دلسا کوبید. مردفروشنده که متوجه منظور و لحن دوپهلوی دلسا شده بود، ریز ریز شروع کرد به خندیدن و به زحمت خنده اش را قورت می داد. با این کارش عسل شرمزده تر شد و با مشقت جلوی خنده اش را گرفته بود. خود دلسا که اصلاً نمی خندید.

کمی در سکوت گذشت و همگی سعی داشتند خنده را از لبشان مهار کنند، دلسا برای این که جو مغازه را عوض کند، گفت: « خوب دیگه ما زحمت رو کم می کنیم. مثل این که این همه مجسمه روی شمام تاثیر داشت و مجسمه شدید! یک ساعته همینطور به در و دیوار زل زدید و هیچی نمی گید! جناب من شدیداً متأسفم و امیدوارم که همه چی درست بشه و همیشه موفق باشید.» پسرک با لبخند پررنگی سرش را در جانب عسل به علامت تشکر خم کرد و گفت: « ممنون از عنایتتون. مبارکتون باشه. سلامت.» دلسا و عسل با خداحافظی از مغازه جوان خارج



شدند. کمی که از مغازه فاصله گرفتند، سد عسل شکست و بمب خنده اش منفجر شد. از شدت خنده دست و پاش سست شد و روی نیم کت خیس و برف خورده ی گوشه ی پارک نشست. محکم به بازوی دلسا کوبید: « واقعاً که تو آخرشی! خجالت نمی کشی اون حرف رو زدی؟! »

_ آخه گیر دادی به اسباب اثاثیه ها طرف! یه بار بگو متأسفم تموم میشه میره دیگه! صندلی داغ راه انداخته بودی. بعدشم نگران نباش اون خودش بهتر می دونه که اسباب اثاثیه هاشو دست کیا بده. عسل با خنده سینه سمت راست دلسا را فشار داد که جیغش در آمد.

_ از دست تو تمساح من!

_ خوب خریدت تموم شد... دقیقاً همونی شد که می خواستی، یه هدیه خاص. فقط باید بریم یه طنابم بخریم.

عسل متعجب روی پاهایش ایستاد و درحالی که خرده های یخ و برف را از پشت پالتوش می تکوند، گفت: طناب واسه چی؟!

_ واسه این که این مجسمه رو ببندیم به طناب بندازیمش گردن کامران که همیشه همراهش باشه!

عسل مردد ماند و پس از کمی فکر کردن روی حرف دلسا، بلند شروع کرد به خندیدن. دلسا شخصیت جالبی بود، همیشه و به موقع طعنه می زد. مدتی دیگر در آن مرکز خرید چرخیدن و عسل برای خودش مقداری لباس خرید و دلسام یک عطر بسیار خوش بو و برازنده ای که بوی تلخش آدم را مست و خمار می کرد، خرید تا به عنوان هدیه به کامران بدهد. بعدشم که به تمسخر می گفت: من عطر را هدیه می کنم تا بین من و کامران جدایی بندازد و بالاخره به



توفیق این عطر که شده از فکر شوهرت پیام بیرون! بعدشم که قاه قاه خنده هاشون به گوش می آمد. عصر هنگام بود که آن دو با لبخند هایی از روی رضایت با دستانی پر از پاکت های خرید به سوی کافی شاپی دنج رفتند و قهوه سفارش دادند. زمستان سختی بود و فنجان های قهوه هایی که با عطر زنان و مردان دور می چرخید، درهم آمیخته بود و بوی لذت بخشی به وجود می آورد. عسل با عشق تمام ریه اش را از عطر دل انگیز قهوه فرانسوی پر کرد و در آرامش برای چند لحظه به دلسا زل زد.

_ فکر می کنی کامران خوش حال بشه؟

_ معلومه. این مجسمه واقعاً زیباست. حالا امشب کادوشو می دی یا فرداشب تو جمع؟!

_ نمی دونم. شاید امشب دادم... شاید فرداشب... .

_ به نظرم امشب این کار رو بکن؛ چون فرداشب ممکنه بخاطر جو جمع خیلی از ابراز عشق ها رو بروز نده؛ به نظرم اگر تو خلوت خودتون هدیه اش رو تحویل بگیره، راحت تر و بی پرده تر باهات صحبت می کنه.

عسل به فکر فرو رفت. خیلی دوست داشت ببیند عکس العمل کامران با دیدن این مجسمه ی زیبا چیست و او چگونه تخلیه هیجان می کند. با این فکر تصمیم گرفت همین امشب کامران را غافلگیر کند چون علاوه بر خلوت رویایی شان، ممکن بود فردا یکی از اقوام تولدش را تبریک بگوید و تمامی برنامه های عسل را به هم بریزد. زمانی که خورشید قرمز و رنگ باخته می شد و آسمان و زمین در آن دور دست ها به هم گره خورده بودند؛ عسل و دلسا به سوی خانه بازگشتند و عسل قبل از غروب آفتاب به عمارت رسید. وقتایی که برای خرید و یا مهمانی از



عمارت بیرون می رفت، نهایت تلاشش را داشت تا قبل از غروب خورشید بازگردد، چون کامران دلش نمی خواست همسرش دیرتر از ماه بیاید!

پس از خوردن شام آن شب. بردیا و ترلان با معذرت خواهی اجازه معافی خود را خواستند و به سوی باغ عمارت رفتند تا طبق خواسته ی ترلان برف بازی کنند. عسل خیلی دلش خواست در شادی آن ها همراه شود اما می ترسید فرزندش دچار سرماخوردگی شود و با مطالعه کتابی افکار خود را از شادی هایی که درون باغ طنین افکنده بود دور ساخت. شب از نیمه گذشته بود و بازهم هوا سرد شده بود. دیگر برف نمی بارید اما سوزی که می وزید همچون قطب شمال همه جا را سرد می کرد و ابهت زمستان را به یاد می آورد. صدای چند ضربه به در اتاق بلند شد و کامران با چهره ی خسته ای داخل شد. آه بلندی کشید و ولع آلود دکمه های پیراهنش را باز کرد و با یک اشاره آن را از تن بیرون کشید و بر روی کناپه کنار تختشان انداخت. همین که خواست پتو را پس بزند و بخوابد، جعبه ای که زیر پتو پنهان شده بود توجه اش را جلب کرد و بر روی جعبه که با ربان سرخی گره خورده بود متمرکز شد. عسل خنده کنان از جایش برخاست و گفت: « تولدت مبارک... » چهره ی خندان و مهربانش در نور کم اتاق، درست مثل پریان شده بود، به طوری که کامران هم از خود بی خود شد و لبخندی دلنشین صورتش را پر کرد. کامران که معلوم بود اصلاً به یاد روز تولدش نبوده، گفت: « مگر امروز چندمه؟! »

_ نههم...

_ جداً!.. اصلاً حواسم نبود؛ اما انگار عجله کردی، تولد من دهم هستش.

_ من پیشواز رفتم تا اولین نفری باشم که بهت امسال رو تبریک بگفتم.



کامران با نگاه قدر شناسانه گفت: «متشکرم، معلومه حسابی زحمت کشیدی!» به جعبه هدیه اشاره کرد و گفت: این واسه منه؟!

_ نه! واسه خودمه اومدم نشون تو بدم دلت بسوزه!

کامران مست آلود خندید. دست برد و خواست جعبه را باز کند که عسل مانعش شد.

_ به شرطی هدیه ات رو می گیری که حدس بزنی توش چی می تونه باشه؟!

_ جوراب؟!

عسل نگاه معترضانه اش را به کامران دوخت و گفت: «کامران جدی بگو!... می خوام ببینم تو

این مدت چقدر به سلیقه همسرت پی بردی و ببینم دل هامون باهم یکی هست یا خیر.»

_ خوب بذار ببینم؛ قطعاً که پیراهن و پوشاک نیست. گل و عطر که به این بزرگی نیستند.

گردنبند و زیورآلاتم که همچین جعبه ای رو اشغال نمی کنن. پس حتماً یه جنس دکوری

هستش.

_ درسته.

_ ساعت؟

_ نه

_ تابلو؟!

_ مثل قیافه ات! اونم نه!

کامران خندید و شکاک گفت: مجسمه؟!

_ آفرین زدی تو هدف.



کامران مشتاقانه جعبه را از زیر دست عسل کشید و روکش مخصوص رویش را باز کرد و تند تند ربان دورش را کند. وقتی چشمش به آن مجسمه درخت عشق افتاد، برقی در حدقه چشمانش درخشید که عسل را به وجد آورد.

_ این محشره!

_ قابل تورو نداره.

_ عسل تو بهترینی؛ واقعاً که زیباست. مجسمه را بر روی عسلی کنار تخت گذاشت که چراغ کوچکی که بر دست دختر و پسر در آن مجسمه بود، شروع کرد به چشمک زدن. کامران بر فرق سر عسل بوسه ای زد و سرش را بر روی سینه اش ثابت نگهداشت، ضربان قلبش تو گوش عسل پیچید. کامران زمزمه وار گفت: این هدیه ی زیبا، پس از تو و فرزندمون بهترین هدیه ای بود که تو تمام عمرم گرفتم. عسل که از استقبال کامران راضی و خوشنود بود با آرامش، انگار که وزن سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود، سر بر بالین گرفت و در آغوش گرم و هیکل پر موی کامران فرو رفت و چشمانش را به نرمی برهم قفل کرد. کامران دستش را بر روی شکم عسل گذاشت که ضربه ی آرامی به کف دستش احساس شد. هردو خندیدن و عسل گفت: « پسر کوچولومون داره تولد باباش رو تبریک می گه! » کامران: _ دخترم عاشق باباشه... داره با لگد های قشنگش بهم تولدت مبارک می گه!

_ صبرکن باید این لحظه رو تو دفترچه خاطراتم ثبت کنم. از جا برخاست و به سوی کتابخانه اش دوید، کامران هم با لبخند گرمی به دنبالش رفت و هردو قلم به دست این خاطره را در آن دفترچه نوشتن و به سوی تن سرد پنجره رفتن. پرده را کنار کشیدن و درحالی که با حرارت و شعله های سوزنده نفس ها و آغوش گرم هم می سوختن، به کولاک و برف های کرخ نگاه



کردند. همه جا تاریک بود و تنها نور ضعیف آن مجسمه ای که هدیه ی عسل بود فضا را کمی روشن نگه می داشت.

آن شب در حالی که عطر گل های مریم فضا را انباشته بود، آن دو با وجودی سرشار از عشق درست بر دست یکدیگر در سکوتی شیرین، از پنجره، ریزش برف ریز و تندی را نگاه می کردند که مثل پرده ای پنجره را پوشانده بود؛ عسل به همه آنچه گذشته بود فکر می کرد، مطمئن بود بزرگترین عبرت هارا از زندگی گرفته بود و هرآنچه که تا به حال برسرش آمده بود، تک تک آن صحنه ها، حرف ها و رفتارهای کامران، مثل نقش روی سنگ، بر ذهن و قلبش حک شده بود.

صبح روز چهارشنبه، بازهم احساس رخوت و اضطراب وجود عسل را کاوید و او را وادار به سحرخیزی کرد. سکوت باغ و خانه برایش وهم انگیز بود، اما با تمام این ها با شور و اشتیاق بر همه جا می چرخید و همچون گردبادی دور خود این ور و آن ور می شد تا همه چیز به نحو احسن پیش برود. کیکی که سفارش داده بود فرا رسید و سعی داشت کامران را از جشن تولد پرشکوه امشب بی خبر بگذارد تا بازهم به این بهانه او را خوش حال کند. اوایل خیلی بی سرو صدا و مخفیانه کار می کرد، اما هنگامی که کامران عازم شرکت شد، هیاهویی در عمارت به پا بود که بیا و ببین. ثریا و فرخنده چند جور غذا آماده کرده بودند و مش ابراهیم از صبح برف انبار شده ی مزاحم روی پله و کنار درها را پارو کرده بود تا میهمان ها جلوه ی بدی از عمارت نبینند. یاسمین و دلسا و سوگل از صبح به عمارت آمده بودند و همگی برای برگزاری بهتر این محفل، در تکاپو بودند. بردیا خرید میوه را برعهده داشت و هرکس گوشه ای از کار را اختیار



کرده بود؛ تا زمانی که همه مهمان ها جمع آمدند و منتظر آمدن کامران در سکوت نشستند. عمارت را تاریکی فرا گرفته بود؛ کلید در قفل چرخید و در با ناله و زجه، باز شد.

_ مش ابرهیم؟... کسی نیست؟!

کامران حیران، محیط تاریک نشیمن را برانداز کرد و چند قدم به جلو آمد. هنوز گام بعدی را بر نداشته بود که برای لحظه ای برق نشمین روشن شد و همه ی آدم های حاضر در خانه، یک صدا فریاد زدند: « سوپرایز.»

چهره ی حیرت زده ی کامران برای اطرافیان جالب بود و همه را وادار به خندیدن کرد. کم کم شوکی که صورتش را پر کرده بود کم رنگ شد و لبخندی بر لبش نقش گرفت. عسل یک طبقه از کیک را برداشت و در حالی که صورت آرایش کرده اش در میان فشفشه و شمع های روی کیک چونان "حوری های بهشتی و چلچراغ" خیره کننده شده بود، به سوی کامران رفت و گفت: « میلادت مبارک بهترینم.» کامران اول سرتا پای او را با لذت و شکیبایی برانداز کرد، سپس یک ب*ب*وسه از گونه اش گرفت و شمع هارا یک نفس فوت کرد که صدای دست و سوت میهمان ها بر سالن حکم فرما شد.

_ تو بهترین همسر دنیایی...

با این حرفش مهمان ها یک صدا شروع کردن به دست زدن و خواندن: کامران عسل رو ب*ب*و*س یا.. یا.. یا.. یا..

کامران شرمزده به اطراف نگاه کرد و سردی عرق شرم بر پیشانی اش راه افتاد. وقتی اصرار اطرافیان او را لای منگنه فشرد؛ با لرز و ترس گویی هنوز عسل را محرم خود نمی دید و داشت



دزدکی این کار را می کرد، همچون نامزدها و تازه عروس ها، ب*وسه ای بر پیشانی اش زد و از او دور شد. باز همه خوندن:

_ یا لا بوسِ آرتیستی... آرتیستی!

آقای تهرانی و ترلان غش کرده بودند از خنده. کامران که دیگه از فرط خجالت شده بود مثل "لبو". تاکید جمع برایش خیلی سنگین بود، به عسل که سر به زیر دوخته بود نگاه کرد. او هم به همان اندازه خجالت می کشید. فرخنده خانم وقتی دید عسل و کامران در تنگنا معذب هستند، برای عوض کردن بحث میان جمع، گفت: « لطفاً بفرمایید بنشینند. الان به مستخدمین می گم چای بیاورند تا با کیک میل بفرمایید.» همه نشستند. مدتی بعد چندین دختر جوان که هر کدام سینی بردست داشتند به میان آمدند و چای تعارف کردند. کیک خوردند و سپس نوبت باز کردن کادو ها شد. کامران اول از همه علام کرد که قبلاً کادویی از جانب عسل دریافت کرده که بسیار با ارزش است اما متاسفانه قادر به رو نمایی اش نیست. دوست داشت آن درخت عشق راضی دلنشین باشد میان خودشان. اول همه اعتراض کردند و خواستند کادوی عسل را ببینند، اما وقتی بی اعتنایی کامران را دیدند، دیگر اصراری نکردند. اول آقای تهرانی کادو اش را داد که یه تمام سکه بود... بعد ترلان، کت خریده بود... بردیا ربع سکه... دلسا و شهاب عطر... یاسمین و شیرین و غزاله و مهسام همگی باهم یه نیم سکه داده بودند... سوگل و فرهادم یه ادکلن گرون قیمت! مدتی از جمع آوری کادو ها و صرف کیک و شیرینی گذشت که بالاخره موزیک پخش شد. جمع بازهم شروع کردند گروهی خوندن: « عسل و کامران باید برقصدن... برقصدن... » اول خیلی مقاومت کردند اما دیگر امکان مخالفت نبود. دوتایی رفتند وسط و جمع دورشون دایره کشیدند. موزیک پخش شد و آن دو شروع کردند رقصیدند.



فرشته ی ناز کوچولو چشمت قشنگه می دونم
 دلم می خواد این رو بدونی به پای چشمت می مونم
 عاشقتم همه می دونن، تو قلبی خوب می دونم
 مهربونی کن عزیزم تا توی قلب مهمونم
 عسل خانوم، دل تنگ شماست. عسل خانوم شیطون و ناقلاست
 عسل خانوم خوشگل و دلبری. عسل خانوم الهی بمیرم برات، عسل خانوم الهی بمیرم برات
 به چشم من خیره نشو، پاشو زود حرفی بزن
 خاطرخواهت بانوی من، به دلم یه سری بزن
 برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم. تو عشق زیبای منی دل به تو بستم
 عسل خانوم دل تنگ شماست. عسل خانوم شیطون و ناقلاست
 عسل خانوم خوشگل و دلبری. عسل خانوم الهی بمیرم برات، عسل خانوم الهی بمیرم برات
 وقتی صدای پات میاد، دل من پر می زنه
 بازم مثل دیوونه ها، این در و اون در می زنه
 برای پیدا کردن تو دنیارو گشتم، تو عشق زیبای منی دل به تو بستم
 عسل خانوم دل تنگ شماست. عسل خانوم شیطون و ناقلاست
 عسل خانوم خوشگل و دلبری. عسل خانوم الهی بمیرم برات، عسل خانوم الهی بمیرم برات
 آهنگ تمام شد و آن دو به بهترین شکل ممکن رقصیدند.. کامران همراه با خواننده لب می زد
 "عسل خانوم" و او را می چرخواند. بعد از آن، آهنگ دیگری پخش شد و این بار عده ای از



زوج های حاضر در جمع وسط آمدند و مجلس را گرم کردند. کامران بازهم خواست برقصد اما عسل گفت که خسته است.

به گوشه ای رفتند که دلسا سریع به سمتشون شافت. چرا نشستید؟!
_ دیگه خسته شدم. نمی خوام برقصم.

_ ای بابا خیلی قشنگ می رقصیدید که (موزیانه خندید و گفت:) شنیدی می گن از هرچی بدت بیاد سرت میاد! تولد طنناز بود که وقتی من با شکم حامله رقصیدم مورد تمسخر قرارم دادی که با این شکمم چرا باید برقصم. حالام نوبت خودته!

_ میگن آدم های منگل و عقب افتاده رو مسخره کنی آهشون می گیرت... من باور نکردم!
دلسا خواست چیزی بگوید اما در همان لحظه حمیرا و حمید، فرزندان دلسا به سراغ مادشان آمدند و با صدای جیغ جیغیشون، پایین لباس دلسا را کشیدند و گفتند: _ ماما... پس کی می لیم؟! دلسا به حمیرا نگاه کرد و با لبخند گفت: می ریم عزیزم.. تولد عمو کامران رو تبریک گفتی؟!.. حمیرا به کامران نگاه کرد و در حالی که از شدت خجالت سرش پایین بود، گفت: «تبلیک می گم!» کامران با خنده او را بغل کرد و بوسید. _ مرسی عمویی.

حمیرا همانطور که در آغوش کامران از زور خجالت بی حرکت و چشم و گوش بسته با قوس خاصی آرامیده بود، به عسل نگاه کرد.

_ چقدر شما تپلی! همه خندیدن که عسل با مهربانی گفت: « واسه این که یه نی نی تو دلمه؟!»

_ وایی تو بچه قوت دادی!؟



عسل که از گفته ی حمیرا خنده اش گرفته بود، گفت: نه! اما یه نی نی تو دلم هست که یکم دیگه به دنیا میاد و میشه دوستای خوبی واسه شماها.

_ اسمش چیه؟!

_ عرفان! در همان لحظه کامران گفت: « کیانا! »

عسل خواست چیزی بگوید، اما وقتی فرخنده خانوم علام پذیرایی شام را کرد. او حرفش را فراموش کرد و همه به سوی میز پر تدارک و خیره کننده ی شام رفتند. امشب برای عسل به یادماندنی ترین شب زندگیش شد. همه دورهم جمع بودند و با شادی می خندیدن... به هرگوشه ای می چرخید دوست هایش را می دید و از غم و غصه خبری نبود. یاسمین... سوگل و فرهاد... دلسا و شهاب و فرزندانشان... ترلان و بردیا... شیرین... غزاله... مهسا... تمام عزیزانش در این محفل حضور داشتند و این به او دلگرمی می داد.

روز بعد از تولد بود و عسل از شدت خستگی دیشب، امروز را تا ظهر در رخت خوابش گذراند. این خواب پس از مدت ها شیرین ترین خواب ممکن بود. از جا برخاست و آبی به دست و صورتش زد. صبحانه اش را خورد و دوباره به اتاقش بازگشت و به مطالعه کتابی پرداخت. کامران به شرکت رفته بود و هنوز تا بازگشتش مدتی وقت بود.

عسل امروز احساس اضطراب می کرد و قلبش بدجوری مالا مال از ترس و ماتم بود... اما دلیلش را درک نمی کرد. صدای چند ضربه به در اتاقش بلند شد و کامران با موهای پریشان و ظاهری آشفته به داخل آمد. چقدر زود بازگشته بود! گویی اصلاً امروز را به شرکت نرفته و به خود مرخصی داده بود. برگه ای در مشتش مچاله می شد و صدای گوش خراشی تولید می کرد.



عسل به بالین تکیه داده و کتابی را که در دست داشت ورق می زد. یکی از بلوزهای کامران را پوشیده بود و گیسوان پریشانش را که همچون پیچک و سیم تلفن به هم گره خورده بودند طوری بر روی دوش و کمر ظریفش باز گذاشته بود که تا گودی کمرش را می گرفتند.

عسل با دیدن کامران، نگرانی اش بیشتر شد و دهانش طعم تلخی به خود گرفت. رنجیده نگاهش کرد. حس ترس و استرس، سریعاً بر وجودش ریشه دواند. کامران با زانوهای که دیگر سنگینی وزنش را به زور و اجبار تحمل می کردند، جلو آمد و مقابل تخت زانو زد و به عسل نگریست. عسل با لرز و ترس، پرسید: « چیزی شده؟! »

کامران بدون پاسخی... خیره خیره تماشایش کرد.

_ چی شده کامران؟

_ هیچی

_ دروغ نگو! من می فهمم یه چیزیت هس!

_ تو فکرم.

_ چه فکری؟ قیافه ات زرده زرده! امروز یه جور دیگه حرف می زنی! چرا نرفتی شرکت؟ کجا بودی؟!

کامران بغض آلود، سرش را به سمتی برگرداند و به آسمان خیره شد. انگار چندشش شده بود، تن و بدنش به تندی لرزید. عسل دوباره صدایش زد. اما انقدر مسخ آسمان شده بود که صدایش را نشنید و با چشمانی که قطرات اشک در آن حلقه می زدند به آسمان نگاه می کرد.

_ پرسیدم تو چه فکری رفتی؟

_ هان؟!



_ چی شده کامران؟

_ بهت می گم. تو اول پاشو پالتو و کلاه تو سرت کن بریم تو باغ قدم بزیم تا هوای آزاد بهت برسه. انوقت می گم.

عسل با تردید و شکاکیت زاید الوصفی کامران را نگاه کرد، چشمانش در خون نشسته بودند و رنجیده خاطر، نگاهش را از نزد عسل می گریخت! گویی خبر ناباورانه ای در ذهن داشت که برای بیان کردنش منتظر فرصتی دست نیافتنی بود. به کمک کامران از جایش برخاست و با پوشیدن پالتو پشمی گرم و کلاه بافتنی اش، جلوی دهان و بینی اش را با شال بست و به دنبال کامران که در پالتو مشکی بلندش که تا روی زانوهایش می رسید، رشید تر و رادمرد تر به نظر می آمد، از اتاقشان خارج شدند و به سوی باغ عمارت رفتند.

همه جا سفید شده بود و سکوت خاصی برپا بود. این روزها، روز عروسی درختان سالخورده شده بود! عسل آرام آرام قدم بر می داشت و پایش را جایی می گذاشت که برفش تمیزتر و دست نخورده تر بود. این عادت بچگی بود از قدم زدن روی برف های تمیز و یکدست لذت فراوانی می برد و کامران این را می دانست. به دنبالش روانه بود؛ تقریباً نصف راه باغ را طی کرده بودند. عسل باز برای لحظه ای به تماشای ردپایشان روی برف ایستاد. به نظرش دلنشین بود. با دیدن چهره ی کامران که بر خلاف او به هیچ وجه لذت نمی برد؛ نگران پرسید: نمی گی چی شده؟

_ آخه... نمی تونم...

_ بگو کامران، بگو از چی ناراحتی؟

سر به زیر انداخت و کمی مکث کرد و بعد گفت: چجوری دوست داری برات بگم؟



_ یعنی چی؟!_

_ حاشیه برم و از اینور اونور واسه ات بگم یا..._

_ مردم از نگرانی، بگو دیگه... اون برگه چی بود دستت؟_

_ یادته چند روز پیش حالت بد شد رفتیم پیش خانوم فرهانی؟ گفت بچه مون سالمه... اما، دو

روز بعدش به من زنگ زد و گفت یه مشکلی تو سیستم بدن بچه مشاهده می شه، خیلی

ضعیف و کم مقاومته... یه چیزی هست، یه ویروس!... ازم خواست هردو بریم آزمایش بدیم

ببینیم مشکل چیه و کدوم مون به یه ویروسی مبتلا هستیم! گفت اول من برم، اگر من مشکلی

نداشتم بعد به تو خبر بدم! آخه استرس واسه تو سمه!.. من آزمایش دادم، امروز جواب آزمایشم

اومد.

_ خوب.

_ بچه مون مریضیه بدی داره!

دستان عسل یخ و کرخ شد و زبانش دیگه یاری گفتن کلمه ای را نداشت. سعی کرد قوی

جلوه کند و با مشقت و تمنا، به حرف آمد و با ظاهری پرسیان نگاهش کرد و گفت:

_ بیماریش چیه؟! خوب... خوب... می ریم پیش دکترای خوب، سلامتیش رو بهش برمی

گردونیم. سعی داشت فروغ امیدی باشد بر دل و جان ظلمات کامران.

کامران با گریه سر به زیر انداخت. این بار هق هق گریه اش در آمد.

_ باید بندازیش عسل!

_ چی؟!... نه... نه... از من می خوای که پسر رو بکشم؟! تروخدا کامران او بی گناهه... من

بهش عادت کردم... اینو ازم نخواه... اصلاً از این به بعد هرچی تو بگی... دختره... دخترا!...



کیمیا!... باشه؟!... فقط بذار بچه م به دنیا بیاد... بذار تو آغوشم بگیرمش کامران... مگه یادت رفته وقتی صدای قلبش رو شنیدیم چه ذوقی کردیم؟! تو از من می خوای که اون صدا رو قطع کنم؟!... می خوای صفحه آخر دفتر خاطراتم را با جمله "امروز کودکم واسه همیشه به خواب رفت" تمام کنم؟ مگه نگفتی دوستش داری چون از وجود منه؟ پس چی شد؟!...

هق هق گریه ی کامران بیشتر شد که عسل هم زد زیر گریه... مثل دیوانه ها سخن می گفت و خواهش و التماس می کرد؛ گویی به مرز جنون رسیده بود.

_ اگر به دنیا بیاد خیلی بهش ظلم میشه عسل. بیماری اون قابل بهبود نیست... به دنیا بیاد می میره.

_ نه... نه!... یا فاطمه زهرا این یه خوابه!... بچه ی من هیچیش نیست... کامران شوخی قشنگی نمی کنی.

_ عسل اینطوری نکن... الان هنوز ندیدش. اما بعدش که صداشو بشنوی و بهش عادت کنی، اون موقع دیدن مرگش خیلی واسه ات سخت تموم میشه ها! البته اگه تا اون موقع خودمونم زنده باشیم!

_ تو آزمایشت چی گفته بود؟! بیماری از من بوده یا تو؟!...

_ من... من لعنتی! اما، حتماً توام مبتلا شدی!

با این حرف کامران، چشمان عسل تنگ شد و مردد پرسید: صبر کن ببینم... راجب چه بیماری صحبت می کنی؟

سر به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد. کمی من من کرد و به فکر رفت که چگونه موضوع را شرح دهد.



_ یادته وقتی نامزدیم رو با ژاکلین بهم زد، تهدید کرد که جفتمون رو می کشه و کاری می کنه تا لحظه ی مرگ، تو تک تک لحظات زندگیمون تداعی بشه؟! بعدشم که فهمیدیم عاطفه و کامبیز رو فرستاده بوده تا مارو ازهم جداکنن... عاطفه ام یه بار گفت که قصد کشت ماهارو داشته! اون مهمانسرا رو یادته، وقتی با قیچی دستم رو برید؟!

_ آره... اما اون یه زخم سطحی بود، آسیبی که بهت نزد.

_ می دونم. هدف اونم همین بوده.

_ هدفش این بوده که فقط تو رو زخمی کنه؟!

_ آره

_ برای چی؟!...

_ برای این که تا لحظه ی مرگم تو تک تک لحظاتم تداعی بشن! ژاکلین می خواسته من را مبتلا به بیماری کنه، تا وقتی من به وصال تو رسیدم... هم تو و هم بچه مون به آن مرض دچار شوید... متأسفانه موفقم شد... یادته دوستت یاسمین یه چیزایی راجب گروهی به نام "دختران وحشی" می گفت؟!.. عاطفه از اعضای اون گروه بوده.

_ خب...

_ من "ایدز" دارم! تو و بچه مونم مبتلا شدید. ولی حالا که دارم واسه ی همیشه از دستت می دم، تازه می فهمم چقدر عاشقت بودم و خبر نداشتم. چقدر می پرستیدمت، بت من! همسرم! شیرینی زندگی تلخ من! اگر می دانستم مرگ انقدر عشق بین مان را سفت و قدرتمند می کند. از همون اول، همون روزی که تو تصادف دیدمت، زمانی که هنوز مطمئن نبودم عشق چیست. نفسم را در سینه ام حبس می کردم... پیش مرگت می شدم... دیگه



تنفسی نمی گرفتم... فقط به تو فکر می کردم و تا ابد به همان حال باقیمیماندم، این طوری می تونستم از حرارت عشق تو لذت ببرم؛ هم اتاقی مهربان من. بدون اگه قرار باشد هر جفتمون بمیریم و این بیماری بر ما غلبه کند، نمی گذارم مرگم از من جدایت کند! باهم می میریم و در آخر در یک مزار دفن می شیم، می دونی چرا؟! چون تو هم اتاقی همیشگی منی عسل برای لحظه ای به چشمان کامران نگاه کرد تا شاید از پس نگاهش به مقصودش پی ببرد، اما او بی آن که لحظه ای نگاهش کند، چشمانش را به روی صفحه آبی آسمان میخکوب کرد.

شاید می ترسید که در چشمان عسل تردید ببیند؛ می ترسید که او مثل خودش در این مورد واقع بین نباشد و نخواهد ادامه دهد. می ترسید یک "بیماری" داستان دلدادگی و دلبستگی شان را فیصله دهد. اما اینطور نبود، عسل هم به اندازه ی او یا شاید هم بیشتر، عاشق تر شده بود... هنوزم شک داشت... باورش نمی شد... حالا تا لحظه آخر قدر دقیقه به دقیقه کنارهم بودن هایشان را می دانستند و واسه هر نفسی که برمی آمد شکری به جای می آوردند. تنها ناراحتی شان از دست دادن فرزندی در رحم بود که به دنیا آمدنش ظلمی جبران ناپذیر بود. مشخص نبود او و کامران چه مدت دیگر می توانند نفس بکشند و نباید دین پدر و مادر شدن را قبول می کردن.

چند قطره باران که روی سر و صورتشان پاشیده شد، آن هارا به خود آورد. صدای نرم و نازک عسل در میان صدای رعد و برق مهیبی که باران سیل آسایی را در خود نهان داشت، گم شد. صورتش را نزدیک گوش کامران برد و با ب*وسه دوآتیشه اش. زمزمه وار گفت: دوست دارم کامران من... هرچی باشه و هر جا که باشه، با تو من خوشبخت ترینم... پس بگذار عالم و آدم به



جنگمان بیایند... بذار مبارزه کنن... ولی دنیا یادش می مونه که مارو بی گناه تبرئه کرد... من و تو باهم که باشیم از هر چیزی بی نیازیم... پس بگذار این بار را باهم "هم مزار" باشیم.

باران با این که کم تر شده بود، اما همچنان می بارید و گیسوان سبز جنگل را شاخ و برگ تازه تری می بخشید. کامران با دیدن نگاه ممتد او، ب*وسه ای بر پیشانی عسل گرفت و سر او را بر روی قلبش ثابت نگه داشت و درحالی که چونه لرزانش را بر فرق سر و زلفان تر عسل می فشرد، زمزمه وار خواند: ترک خورشید و ماه خواهیم کرد... ترک دین و دنیا خواهیم کرد... اگر دوست داشتنت گناه است، تا قیامت گناه خواهیم کرد!

پایان

بهار ۱۳۹۳

دست من نیست هر روز می گم دوست دارم، مثل هر روز امروز می گم دوست دارم
باتو دلم خوشه، هرچی می خواد بشه، یه نفر عشقت رو همیشه یادشه...
دست من نیست هربار می گم دوستت دارم، این همه با اصرار می گم دوست دارم
حال دلم بد، دلم رو پس نده، می دونم خودم چی سرم اومده...
قلبم رو تکراره همیشه دوست داره، حالا که می گی آره انگاری هواتو داره
بی قرارم...

داره قلبت راست می گه هرچی دلش خواست می گه من تو باهم باشیم دنیا "مال ماست"
دیگه

خدا اونجاست اون بالا حواسش به ماست حالا، داره تو گوشت می گه ما "مال همیم" دیگه
گوش کن به قلبت... .